Romandl

طالع ترنج

الهه افرنگ

Romandl

بسم رب عشق❤️‍🩹🪐

رمان طالعِ تُرنج🦋

ژانر: عاشقانه_ اجتماعی

نویسنده: الهه افرنگ

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱

Romandl

آن قدری آبمیوه و نوشـیدنی خورده بود که دسـتشـویی لازم بود.

کفش هایش به خاطره نو بودن، پشـــت پاهایش را زخم کرده بود.

لنگان لنگان سمت سرویس بهداشتی ته باغ رفت.

به خاطر این که از زیبایی هایش چیزی کم نشود، عینکش را امشب نزده بود.

درسـت جلوی سرویس بهداشـتی پاشـنه بلند کفشـش در سـنگ ریزه ها فرو رفت و پایش پیچ خورد و آخش را در آورد.

_ انگار لج کردین که من امشـــب نرقصـــم ولی باید به عرضـــتون برســـونم که هر چی بشـــه من تا آخر مجلس وسطم و دارم قر می دم.

در حالی که با خودش درگیر بود، داخل سرویس رفت.

قفل در را بست و چرخید که به مانع سفتی برخورد کرد.

Romandl

تعادلش را از دست داد و کم مانده بود پخش زمین شود، که دست هایی دور کمرش حلقه شد.

چشـــم هایش را که تا آن لحظه بســـته بود، باز کرد. با دیدن پسرـ غریبه ای که فرشـته نجاتش شـده بود، برای ثانیه ای ماتش برد.

از او جدا شد. گوشه ی لبش را گاز گرفت و گفت:

_ شما داخل سرویس چی کار می کنید؟

لبه های کتش را صاف کرد و صاف ایستاد.

_ بقیه تو دســتشــویی چی کار می‌کنن؟ منم همون کار رو می کردم.

با دقت به سر تا پای پسر نگاه کرد و خجالت زده گفت:

Romandl

_ من فکر کردم کسی داخل نیست چون در قفل نبود.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲

زیر لب خدا را شکر کرد که حداقل بد موقع وارد سرویس نشــده بود و زمانی رســیده بود که او کارش را انجام داده بود.
چرخید و خواست هر چه سریع تر از آنجا بیرون بزند.

قفل در را پیچاند و دســتگیره را پایین کشــید به امید این در باز شود، اما در باز نشد.

فراز که تقلاهای او را دید، نیشخندی زد و گفت: Romandl

_ فکر کردی برای چی من در رو قفل نکرده بودم؛ بلد نبودم یا منتظر امثال تو بودم که یهو سرشـــون رو زیر بندازن و بیان تو؟

قفل در خراب بود دختر کوچولو!

قفل در خراب بود؟

ترنج آب دهانش را قورت داد و با خود زمزمه کرد:

_ " قفل در خرابه؟ "

اگر دیر می کرد و متوجه غیبتش می شدند، حتما همه جا را به دنبالش می گشتند.

اگر حاج بابا؛ آن دو نفر را با هم می دید، کار ترنج تمام بود.

حالا باید چه کار می کرد تا از اینجا هر چه زودتر خلاص می شد؟

Romandl

می دانسـت که حاج بابا، با دیدن دخترش کنار یک غریبه قیامت به پا می کرد.

_ با این هیکل ریزه میزه‌ت مگه جونی هم تو بدنت داری که بتونی در رو باز کنی؟

برو اونور ببینم می تونم کاری کنم!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳

ترنج را به کنار هول داد. سرش به دیوار خورد و آخش را در آورد.

دسـتش را روی سرش گذاشـت و همان طور که آرام آرام سرش را می مالید، عصبی به او خیره شد.

Romandl

اصلا از او خوشش نیامده بود. تا به حال پسری به این پرویی و زبان درازی ندیده بود.

صدای آرام فراز به گوشش رسید:

_ شـــد قوز بالا قوز؛ همین جوری هم به عروسی دیر رسیدم، حالام که با یه دختر کور که نوشته به اون بزرگی رو جلوی در ندیده توی دستشویی گیر افتادم. مصَبِتو شکر.

ترنج در دل به اقبال خود ناسزایی نثار کرد.

اگر جلوی در سرویس بهداشـــتی پایش پیچ نمی خورد، حتما آن نوشته ای را که او ازش حرف می زد، می دید.

چشم غره ای رفت و گفت:

Romandl

_ جلوی در سرویس پام پیچ خورد، وگرنه کور نیســـتم. حالا میشه در رو باز کنی تا زودتر بریم؟

سمت ترنج برگشت. یک تای ابرویش را بالا فرستاد و از در فاصله گرفت.

_ باز نمیشـــه. حالا میشـــه بگی چجوری باید از این جا بیرون بزنیم؟

فکر ترنج حول و حوش حاج بابایش می چرخید.

اگر بابا ابراهیم به دنبالش می آمد، تازه آن موقع بدبختی های ترنج شروع می شد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت٤

Romandl

ترنج با خود زمزمه کرد:

_ اگه حاج بابا بفهمه این جا با یه پسرـــ گیر کردم، خیلی بد میشـــه. باید هر جور شـــده قبل این که کسیـ چیزی بفهمه از این جا بزنم بیرون.

ســمت در رفت و دســتگیره در را چند بار تکان داد. چند بار خودش را به در کوبید تا در را بشـــکند ولی فایده ای نداشت.

فراز که تقلاهای بی جای دختر را دید، دســـت هایش را داخل جیبش برد و نیشخندی حواله ی ترنج کرد.

ترنج سرش را به دیوار تکیه داد و لب زد:

Romandl

_ چرا امشب این جوری داره می شه؟ چجوری باید حاج بابا رو آروم کنم؟

زیر چشمی به پسر نگاه کرد. چرا او عین خیالش نمی آمد و آن قدر ریلکس بود؟

ترنج، او را نمی شناخت. حتما از فامیل های داماد بود.

صورت اخم آلود فراز، ترنج را ترسانده بود و جرات نمی کرد چیزی از او بخواهد.

بعد از کلی کش مکش با خود، تمام جراتش را جمع کرد و پرسید:

_ می گم راهی نیست که در باز بشه؟

فراز گوشه لبانش را خاراند و به تمسخر گفت:

_ قفل ساز یا کلید ساز نیستم مادمازل.

Romandl

دیدی که هر کاری کردم باز نشـد. تو اومدی و این لعنتی رو قفل کردی، پس خودتم یه فکری به حالش کن.

چه کار می توانست بکند؟

بیشـــتر از آن چه که فکرش را بکند، تلاش کرده بود ولی در لعنتی باز نشده بود.

تنها یک راه برایش مانده بود. راهی که دوســت نداشــت امتحانش کند.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵

می توانســـت برادرش را صـــدا بزنـد یـا دخترعموهـا و دخترعمه هایش را... ولی نگران بود.

Romandl

فامیل هایش را به خوبی می شناخت. می دانست که اگر او را با یک غریبه ببینند، چه حرف هایی که برایش درست نمی کردند.

نگران آبروی حاج بابایش بود.

می دانســـت یک نفر آن دو را ببیند با این که اتفاق بینشان نیوفتاده بود، ولی هزار تا صفحه پشت سرش می گذاشتند.

_ از فامیلای دامادی؟

سر بلند کرد و از سر تا پای ترنج را به تمسخر نگاه کرد.

_ دونستن این قضیه ربطی به باز شدن در داره؟

فراز بی حوصله و کلافه شده بود.

Romandl

در دل به خودش ناسزایی گفت و از عصـــبانیت چشـــم هایش را بست.

اگر آن موقع هوس ســیگار کشــیدن به سرش نزده بود، الان به این وضیعت دچار نشده بود.

_ نه ربطی به این قضیه نداره ولی اگه یکی از فامیل های من؛ ما رو با هم، توی دســتشــویی ببینه هزار جور حرف در میاره!

لبش را کج کرد و به آن همه اســترسی که دخترک داشــت پوزخند زد.

برایش مسخره بود که یک نفر آن هم در این دوره زمانه، این قدر حرف مردم برایش مهم باشد.

_ جواب خانواده تو رو هم من باید بدم؟

طالعِ تُرنج 🦋

#پارت٦

Romandl

پاکت ســـگارش را از جیب شـــلوارش در آورد و ســـیگار دیگری را روشن کرد.

ترنج که به دود ســیگار عادت نداشــت، به سرفه افتاد و گفت:

_ میشـــه اون کوفتی رو خاموش کنی و یه کاری بکنی تا زودتر از این جهنم درّه نجات پیدا کنیم؟

یک دختر و پسر جوان، تنها داخل دستشویی...

این جمله می توانســت، سر تیتر تمامی حرف های فامیل بشود و مثل یک بمب در خاندان رسولی بترکد.

Romandl

ترنج از حرف هایی که قرار بود به ناحق بشـــنود، می ترسید. می ترسید که آبرویش را برای کار نکرده، ببرند.

برای این که تیر خلاص را بزند و با او اتمام حجت کرده باشد، یگ گام به فراز نزدیک شد و گفت:

ـ ببین آقا پسرــ اگه بابام ما رو با هم ببینه اول یه بلایی سر من میاره، بعد یه بلایی سر تو میاره...

خانواده من از اون دسته خانواده های مذهبی هستن که بد می دونن یه دختر با یه پسرــ تنها تو یه اتاق در بســته باشــه. موقعیت الانمون که حتی بدتر از اتاقم هســت. هزار جور حرف واسمون در میارن، می فهمی؟

شـــانه هایش را بالا انداخت و باز سرش را داخل گوشی اش برد.

ترنج که کاملا از او ناامید شد، سمت در رفت.

باید همان تنها راهی را که برایش مانده بود، امتحان می کرد.

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۷

خیلی آرام لب زد:

_ " ای کاش منم پسرـ بودم اون موقع همین قدر راحت به بیخیالی می زدم. "

اگر امشـــــب حـاج بـابـا یـا محمـدعلی بلایی سرش نمی آوردند، می توانست به جرات بگوید تا صد سال عمر می کرد.

_ یک دو سه...

Romandl

تا سه شمرد تا استرسش را کم‌تر کند و بعد محکم به در کوبید.
هر کسی که به ذهنش می آمد را بلند صدا می زد:

_ کسی این جا نیست؟ امیرعلی؟ نرگس؟ نازنین زهرا؟

صدای موزیک به قدری زیاد بود که صدای نازک و آرام ترنج به گوش کسی نمی رسید.

آنقدر به کارش ادامه داد تا بالاخره کسی صدایش را شنید.

_ ترنج تویی؟

با شنیدن صدای هامون، آرام گرفت.
نمی دانست باید خوشحال باشد یا ناراحت؟
غر زد:

Romandl

_ بین این همه آدمی که صدا زدم کسی این دور و بر نبود و دقیقا همونی که نباید، سر و کله ش پیدا شده بود؟

غیبتش طولانی شـــده بود و باید زودتر به داخل مجلس برمی گشت.
از سر اجبار و درماندگی جواب داد:

_ بله خودمم آقا هامون. نمی دونســتم قفل در مشــکل داره و حالا هر کار می کنم باز نمی شـه. میشـه به امیرعلی بگید بیاد اینجا؟

_ از در فاصله بگیر ترنج. باید در رو بشکنم!

کنار همان پسر که هنوز داشت سیگار می کشید، ایستاد و چپ چپ خیره اش شد.

طالعِ تُرنج

Romandl

#پارت۸

ترنج نگران بود که هامون با دیدنشـــان به بقیه حرفی بزند.
اگر هـامون می خواســـت کار ترنج را تلافی کنـد، حتما دهانش را بسته نگه نمی داشت.

برای دختری مثل ترنج که تا به حال خطایی نکرده، حرف های فامیل آزار دهنده بود. از الان هم می توانســـت حرف هایی را که می خواســـتند راجبش بگویند را حدس بزند.

با صدای زنگ گوشی فراز، ریشه افکارش پاره شد.

Romandl

فراز زود تماس را وصل کرد:

_ قبل این که بخوای سرم غر بزنی مادر من، باید بگم که تو سرویس بهداشتی ته باغ گیر کردم. تا چند دقیقه دیگه پیشتم. منتظرم باش!

تماس را قطع کرد و گوشی را داخل جیبش گذاشت.

ترنج با دهان باز به او نگاه کرد.

یادش نمی آمد هیچ وقت با پدر و مادر خود با بی احترامی حرف زده باشد.

فراز صورتش را روی صورت ترنج خم کرد و گفت:

_ همیشه عادت داری به حرف بقیه گوش بدی؟

از این اخلاق ها نداشت ولی این فضای کوچک و فاصله کم بینشان، باعث شده بود که حرف هایش را بشنود.

Romandl

از گوشه چشم نگاهش کرد و گفت:

_ صدای خودت خیلی بلند بود.

به جای سرزنش بقیه، رو ولوم صـــدای خودت کار کن شازده.

نگاه اش از صورت ترنج به سوسکی که درست کنار سر دخترک بود، افتاد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۹

_ تکون نخور.

Romandl

ترنج به او که در فاصله کمی ازش ایستاده بود، خیره شد.

خواســـت سرش را بچرخاند و به همان جایی که فراز زل زده بود، نگاهی بیندازد که فراز با دست هایش، صورتش را ثابت نگه داشت.

_ یه سوسک روی دیواره. اگه نمی خوای روت بپره پس بهتره تک...

ترنج ماتش برد. گرمای دســت او روی صــورتش، باعث شده بود گر بگیرد.

با صـــدای در که محکم به دیوار برخورد کرد، ترنج در جایش پرید.

هامون سرش را بلند کرد و خواسـت خودی نشـان بدهد که نگاهش به آن دو افتاد.

لبخندش رفت و با تعجب به آن ها نگاه کرد.

ترنج با یک پسر داخل دستشویی چه کار می کرد؟

Romandl

فراز دســـت هایش را از صـــورت ترنج پایین آورد و رو به هامون گفت:

_ ممنون که فرشته نجات ما شدی.

ترنج دلهره داشـــــت. هامون تو موقعیت چندان خوبی ندیده بودشان...

فراز دستش را دراز کرد و رو به ترنج گفت:

_ لیدیز فرست. (اول خانوم ها)

ترنج با اخم به او نگاه کرد.

تا چند دقیقه ی پیش با چند مَن عســـل هم نمی شـــد خوردش، حالا جلوی هامون داشـت شـیرین بازی در می آورد؟

#پارت۱۰

هامون که تا الان لحظه ساکت بود پرسید:

_ این جا چه خبره ترنج؟

_ م...می شه بیرون حرف بزنیم؟

هامون جلوتر از او بیرون رفت.

پایش را که بیرون گذاشـت با عمو رضـا و امیرعلی و عمه فاطمه رو به رو شد.

Romandl

آب دهانش را با ترس قورت داد.
برگشت و سمت سرویس را نگاه کرد.

اگر دیرتر از سرویس بیرون می آمد، ترنج یک خاکی بر سرش می کرد ولی اگر عمو یا عمه او را می دیدند باید فاتحه همه چیز را می خواند.

از آنجایی که امروز، بخت با ترنج یار نبود، فراز همان موقع از دستشویی بیرون آمد.
هامون خیلی آرام طوری که فقط ترنج صدایش را بشنود پرسید:

_ چرا با این پسره تو دستشویی بودی ترنج؟

مانده بود جوابش را چی بدهد.
هامون باور می کرد صـــحنه ای که دیده بود، به خاطر یک سوسک بوده؟

Romandl

به خاطر این که آن ها را در وضـــعیتی خوبی ندیده بود ترنج مجبور بود برایش توضیح بدهد.

تا دهان باز کرد حرفی بزند عمه سـمت همان پسر رفت و بغلش کرد.

ترنج خشکش زد.

چرا عمه فاطمه یک پسر غریبه را بغل کرده بود؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۱

_ ترنج؟

نگاه اش را از آن ها گرفت و به هامون گفت:

Romandl

_ ب...بله؟

_ شما دو نفر تو دستشویی چی کار می کردید؟

از ســـوالی که هامون پرســـید، اخم هایش جمع شـــد. تا نوک زبانش آمد که جواب دندان شکنی حواله اش بکند ولی در یک تصمیم آنی ساکت ماند.

ساکت ماند چون می ترسید هامون را سر لج بیندازد.

_ ترنج؟

با صـــدای محمدعلی، موهای تنش ســـیخ شـــد. آرام به سمتش برگشت که او را با حاج بابایش دید.

نگران و عصبانی به سمتش می آمدند.

Romandl

هامون تا محمدعلی را دید، فاصـله اش را با ترنج بیشـتر کرد و آنجا را ترک کرد.

ترنج ترسیده جواب برادرش را داد:

_ بله داداش؟

نیم نگاهی به امیرعلی انداخت و لب زد:

_ نجاتم بده داداش امیر...

محمدعلی نزدیکش شد و پرسید:

_ کجا موندی دختره ی خیره سر؟ می دونی مامان زینب چقدر نگرانت شده بود؟

بقیه هم سمتشان آمدند.

Romandl

ترنج فکر می کرد حـاج بـابـا و داداش محمـدعلی‌اش از ماجرای دستشویی باخبر شده بودند.

ولی با سـوالی که برادرش پرسـیده بود خیالش تا حدودی راحت شد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۲

رضا و فاطمه سمتشان آمدند.

رضا تا نزدیکشان شد از ترنج پرسید:

_ ترنج عمو چرا با فراز تو دستشویی بودی؟ می دونی اگه بقیه از این قضیه باخبر بشن چه بی آبرویی می شه؟

Romandl

عمو رضا همه چیز را لو داد.

ترنج ترسیده سر به زیر انداخت و دست هایش را در هم چفت کرد.

محمدعلی تا حرف های عمویش را شـــنید یک قدم به ترنج نزدیک شد و گفت:

_ تو با یه پسر توی دستشویی چه غلطی می کردی؟

ترسیده یک گام به عقب برداشت و گفت:

_ م... من اشتباهی داخل دستشویی رفتم.

حاج ابراهیم دســـتش را بالا گرفت و رو به محمدعلی گفت:

_ آروم باش محمدعلی.

Romandl

محمدعلی که عقب کشید ترنج نفس آسوده ای کشید و به بابا ابراهیم نگاه کرد.

نمی توانست حدس بزند حاج بابایش عصبی است یا نه؟

ابراهیم از او پرسید:

_ هامون اینجا چی می خواست ترنج؟

آرام و خجالت زده پاسخ داد:

_ هامون کسی بود که در رو شکست حاج بابا.

دست هایش از شدت استرسی که داشت عرق کرده بود.

همه او را دوره کرده بودند و کسی به فراز که خیلی راحت کنارشان ایستاده بود کاری نداشت.

محمدعلی غرید:

Romandl

_ همون نســـناس برای این که چو بندازه تو کل بازار و خانواده کافیه... ترنج چرا با آبروی ما بازی می کنی؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۳

چرا محمدعلی او را مقصر می دانست؟

مگر او می دانســت که در دســتشــویی خراب اســت و از قصد این کار را کرده بود؟

به خاطر این که او را مقصرــ ندانند، دهان باز کرد و گفت:

Romandl

_ من نمی دونستم در خرابه و وقتی که داخل دستشویی رفتم با این آقا رو به رو شدم. همون موقع خواستم بیام بیرون ولی قفل در باز نمی شـد. حاج بابا به خدا همه ی این اتفاق ها ناخواسته افتاده!

حاج ابراهیم سر تکان داد و رو به فاطمه گفت:

_ فاطمه جان باید با هم حرف بزنیم.

_ چشم حاج داداش.

آن دو نفر دورتر از بقیه مشغول صحبت شدند.

محمدعلی انگشـــتش را چند بار مقابل ترنج تکان داد و گفت:

_ بد به حالت ترنج... برو دعا کن تا گندی که زدی باعث آبرو ریزی خانواده نشـــه وگرنه خودم بلایی سرت میارم که...

Romandl

امیرعلی میان حرفش پرید و آرام گفت:

_ نمی خواد ترنج رو به خاطر کارِ نکرده، تهدید کنی محمدعلی.

من و تو باید پشتش باشیم، نه مقابلش!

هر چقدر که محمدعلی عصبی و تند بود، امیرعلی همان قدر آرام و فهمیده بود.

دست امیرعلی که روی شانه ترنج نشست، ترنج لبخند کم رنگی روی لبش نشست.

حمایت های ریز و درشت او، ترنج را همیشه نجات می داد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۴

Romandl

رضا دستی به ریش های سفیدش کشید و گفت:

_ اتفاق که بینتون نیوفتاد عمو؟ می دونی فراز کیه؟

از کجا باید او را می شـناخت وقتی که این اولین باری بود که او را می دید؟

رگ گردن محمدعلی بیرون زد و با عصـــبانیت به ترنج خیره شد.

فراز پوزخند زد و خیره به لب های او شـد تا ببیند چه می خواهد بگوید.

این ســوال ها و عصــبانی شــدن های اطرافیانش برایش مسخره بود.

Romandl

فراز آنقدر دختر دیده بود که به دختری مثل ترنج نیم نگاهی هم نمی انداخت.

ترنج با شرم و خجالت گفت:

_ نه عمو رضـــا ما فقط به صـــورت اتفاق با هم توی دستشویی گیر کردیم، همین.
من ایشون رو تا حالا ندیدم و نمی شناسم.

امیرعلی آرام گفت:

_ فراز پسر عمه فاطمه ست.

حاج ابراهیم و فاطمه برگشتند.
فاطمه با خوشحالی به سمت ترنج رفت و او را بغل کرد.

او که خشکش زده بود و نمی دانست چرا به یک باره گل از گل عمه اش شکفته است، آرام پرسید:

Romandl

_ چی شده عمه؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۵

زیر گوشش آرام پچ زد:

_ الان می فهمی عزیزدل عمه.

فاطمه عقب کشید و حاج ابراهیم صدایش زد:

_ ترنج؟

Romandl

_ جانم حاج بابا؟

دلش مانند سیر و سرکه می جوشید.

نگران بود. می دانســـت حاج بابایش به همین راحتی بیخیالش نمی شد.

حاج ابراهیم زیر لب ذکری فرستاد و گفت:

_ ترنج بابا با اتفاق که الان افتاده، برای این که واســـه خانوادمون حرف و حدیثی درســـت نشـــه، فقط یه راه داریم!

_ چه راهی حاج بابا؟

حـاج ابراهیم بـه فراز و ترنج نگاه کرد و تســـبیحش را گرداند.

برای دخترش پسر لایق تری را در نظر داشت.

Romandl

فراز پسری نبود که بخواهد دخترش را با خیال راحت به او بسپارد ولی مجبور بود.
می ترسید هامون آبروی دختر یکی یک دانه اش را ببرد.

_ باید با فراز ازدواج کنی.

خشکش زد.
فکرش را هم نمی کرد حاج بابایش این پیشنهاد را بدهد.

چرا باید زن کسی می شد که هیچ شناختی ازش نداشت؟
این بار نمی توانست ساکت بماند و دَم نزند.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۶

Romandl

فراز و ترنج خشکشان زده بود.
چقدر راحت برای زندگی آن دونفر تصمیم گرفته بودند.

فراز کنار مادرش ایســـتاد و خواســـت حرفی بزند ولی مادرش پیش دستی کرد و گفت:

_ خونه حرف می زنیم فراز. امشب فقط ساکت باش!

فاطمه از خدایش بود ترنج عروســش بشــود. چه کسی ـ بهتر از او را می توانست برای پسرش پیدا کند؟

برای همین با حرف حاج داداشـــش مخالفت که نکرده بود هیچ، حتی استقبال هم کرده بود.
با زن گرفتن فراز می توانست او را پای‌بند ایران کند و فکر برگشتن را از سرش بیرون کند.

Romandl

فراز پســـی نبود که بخواهد ســـاکت بماند و بگذارد دیگران برای زندگیش تصمیم بگیرند.

کنار گوش مادرش غرید:

_ مامان می دونی که من زن بگیر نیســـتم پس بهتره این ماجرا رو تمومش کنی.

فاطمه چشم غره ای به او می رود و آرام می گوید:

_ فعلا ساکت باش فراز. باید با هم اساسی حرف بزنیم!

اخم هایش در هم پیچ خورد و تنها سر تکان داد.

محال بود که او زیر بار این ازدواج برود.

ترنج از بهت خارج شـــد و برای اولین بار لب به اعتراض گشود:

_ حاج بابا من و پسرعمه اصلا هم‌و نمی شناسیم.

Romandl

سر هیچ و پوچ چرا باید خوشبختیمون رو فدا کنیم؟ من نمی تونم با کسی ازدواج کنم که بهش علاقه ای ندارم.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۷

حاج ابراهیم از مخالفت کردن ترنج عصبی شد.

اولین باری بود که او را این گونه می دید.

ترنج هیچ وقت روی حرف پدرش حرفی نزده بود و همین باعث تعجب برادرها و البته حاج بابایش شده بود.

ترنج بدجور عصبی بود.

_ ترنج؟

Romandl

از کی تا به حال روی حرف من حرف میاری؟

آنقدری با خشـم و عصـبانیت صـدایش زده بود که تنِ ترنج را به لرزه در آورده بود.
بغضِ در گلویش، صدایش را به لرزش در آورد:

_ حاج بابا کسی_ از اتفاق که افتاده باخبر نیسـت. لطفا نذا...

حاج ابراهیم دستش را بالا گرفت تا ساکت شود.
چطور این حرف را می زد وقتی هامون دیده بودشان؟

_ یادت رفته هامون شما دونفر رو دیده ترنج؟

هامون را به کل فراموش کرده بود.
هامون جلوی دهانش را نمی گرفت چون زخم خورده ی ترنج بود و قبلا با او اتمام حجت کرده بود که منتظر کوچک ترین اشتباهی از اوست تا آبرویش را ببرد.

Romandl

حاج ابراهیم درست می گفت ولی ترنج دوست نداشت بدون عشق و علاقه با کسی ازدواج نکند.

بغض به گلویش فشـــار آورده بود و هر آن ممکن بود اشک هایش جاری شود...

چه کار باید می کرد تا حاج بابایش را از تصمیمی که گرفته بود، منصرف کند؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۸

همه ناراحت بودند بجز فاطمه...

Romandl

دوست داشت ترنج عروسش شود و حالا داشت به آرزویش می رسید.

چه کسی- بهتر از او را می توانست برای پسرش انتخاب کند؟

هر جور شده می خواست دست ترنج و دست پسرش را در دست هم بگذارد تا خیالش بابت پسرش راحت بشود.

فاطمه دست سرد ترنج را گرفت و با دلسوزی گفت:

_ عمه جون تو که نمی خوای نجابت خودتو لکه دار کنی؟ وقتی هامون از قضیه باخبره یعنی بیشتر افرادی که تو عروسی هستن از اتفاق که واسه شما دو نفر افتاده خبر دارن.

محمدعلی عصبانی به فراز خیره شده بود.

کار ترنج را درست نمی دانست ولی این پسر- فرنگی را برای خواهرش، مناسب نمی دید.

Romandl

فعلا ساکت مانده بود تا وقتی با حاج بابایش تنها شد، مخالفت خودش را اعلام کند.

ترنج دست عمه اش را فشرد و با صدایی که می لرزید گفت:

_ چرا من و پسرتون باید تاوان حرف مردمو با خوشبختیمون پس بدیم عمه؟

حاج ابراهیم تسبیح شاه مقصودش را چرخاند و جواب ترنج را داد:

_ من و عمه ت تصمیممون رو گرفتیم ترنج.

من نمی ذارم بقیه برای دخترم یه مشت حرف غلط در بیارن چون فقط دنبال نقل و نبات برای دورهمی هاشون می گردن.

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۹

تصمیمشان را گرفته بودند؟

حاج ابراهیم بریده بود و دوخته بود و حالا داشـــت تن ترنج می‌کرد.

حتی نظر آن ها را نپرسیده بودند.

ترنج به حاج ابراهیم نگاه کرد و در دلش نالید:

_ چرا برای بـدبخـت کردن من حـداقـل نظر خودمو نپرسـیدی حاج بابا؟ چطوری با دسـت های خودت بابا ابراهیم داری خوشبختیمو ازم می گیری؟

Romandl

ازدواج بهای سنگینی برای اتفاق که افتاده بود، نبود؟
چرا باید مجازات ترنج آنقدر سنگین می بود؟

حاج ابراهیم که نگاه اش به چشـــم های اشـــکی دخترش افتاد، با صدای غمگینی گفت:

_ من خیر و صلاحت رو می خوام دخترم.

به حرفی که زده بود اطمینان نداشت.
نمی دانست فراز واقعا می توانست دخترش را خوشبخت کند یا نه!

فراز با معیارهای حاج ابراهیم و ترنج از زمین تا آســـمان فرق می کرد.

دیگر حرفی نزد چون می دانسـت حاج بابایش تصـمیمش را گرفته بود. کسی ـ که این وسـط باید کوتاه می آمد ترنج بود، نه حاج ابراهیم.

Romandl

حاج ابراهیم رو به فاطمه کرد و گفت:

_ فاطمه جان با حاج محمود فرداشب برای خواستگاری رسمی از ترنج تشریف بیارید. منتظرتون هستیم.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۰

فراز که فهمید دستی دستی همه چیز داشت جدی می شد، ساکت نماند و گفت:

_ ولی دایی من نمی تونم با دخترتون ازدواج کنم.

Romandl

حاج ابراهیم دستی به ریش های جو گندمی رنگش کشید و گفت:

_ می دونم از وقتی که فرق دســت چپ و راســتتو بلد شدی، آلمان رفتی و با این سنت ها آشنائیت نداری ولی باید بگم که برای من و خاندان رســولی مهمه که واســه دخترامون حرف و حدیثی درست نشه.

فاطمه چشــم غره ای به پسرــش می رود و برای این که حاج داداشش را آرام کند می گوید:

_ فردا شــب منتظرمون باشــید حاج داداش. خدمت می رسیم.

_ خدمت از ماست آبجی.

حاج ابراهیم قبل از این که به داخل مجلس برگردد، رو به همه گفت:

Romandl

_ از همین الان فراز و ترنج نامزد هم هستن. بهتره زودتر به مراسم برگردیم تا غیبتمون طولانی تر از این نشده.

حاج بابا و بقیه که رفتند، ترنج به فراز نگاه کرد.

هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد با پسری مثل او قرار است ازدواج کند.

پسری که چند دکمه ی اول لباسش را باز گذاشته بود و خط سینه ی برنزه اش را به نمایش گذاشته بود. با آن موهای نیمه بلند و گردن بند عجیب غریبی که از گردنش آویزان کرده بود.

با دیدن استایل او یاد مدلینگ ها افتاد. پسرعمه اش دقیقا شبیه مدل ها بود.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۱

Romandl

ترنج از پسرهایی مثل او خوشش نمی آمد.
از مردهایی که در عین سادگی خوشتیپ بودند خوشش می آمد، نه کسی مثل فراز.

امیرعلی کنار خواهرش مانده بود.
می دانست ترنج در شرایط سختی قرار گرفته.

_ بابا ابراهیم از تصـــمیمی که گرفته کوتاه نمیاد ترنج. بهتره بریم!

درست می گفت.

Romandl

ترنج نمی توانست حرفی بزند چون حاج ابراهیم فکر می کرد دخترش گستاخ شده که روی حرفش، حرف می زند ولی فراز که می توانست!

او نمی توانست حرف بزند ولی می توانست از فراز خواهش کند تا مخالفت کند.

نزدیک فراز رفت و گفت:

ـ تو می تونی زیر همه چیز بزنی.
لطفا با عمه فاطمه حرف بزن و خواستگاری رو کنسل کن.

همین کار را می خواست بکند.
محال بود او تن به این ازدواج اجباری و مزخرف بدهد.

باورش نمی شد هنوز هم این رسومات مسخره، در کشورش رسم بود.

Romandl

کمرش را یکم خم کرد تا هم قد او شود و پرسید:

_ چرا خوت مخالفت نمی کنی؟

اگر پدرش حرف او را گوش می کرد که کارش به اینجا نمی کشید.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۲

ترنج یک گام به عقب برداشت تا فاصله بینشان بیشتر بشود و با خجالت گفت:

Romandl

_ خودت اینجا بودی و دیدی که بابا ابراهیم نذاشـــت حتی حرف بزنم!

تو پسری... تو می تونی مخالفت کنی و کسی نمی تونه تو رو به زور، مراسم خواستگاری ببره!

یک گام به سمتش برداشت و فاصله ای که ترنج بینشان ایجاد کرده بود را از بین برد.

فاصله ی کم بدن هایشان لپ های ترنج را گلگون کرد.

فراز مستقیم و خیره نگاه اش کرد و گفت:

_ و اگه نخوام مخالفت کنم؟

ماتش برد.

یعنی او به این ازدواج راضی بود؟ تا چند لحظه پیش مخالفت می کرد، چرا حالا نظرش عوض شده بود؟

فراز به قیافه ی مات زده ترنج خندید.

Romandl

فراز هم با این کار مخالف بود.
منتظر بود تا به خانه برگردند و با مادرش حرف بزند.

آن حرف را هم فقط به خاطر این که واکنش ترنج را ببیند زده بود.

از بچگی سر به سر گذاشتن با این دختر، بدجور به تنش می‌چسبید و یک نوع سرگرمی برایش بود.

امیرعلی از بازوی ترنج گرفت و او را به عقب کشید.
با اخم های جمع شده رو به ترنج گفت:

_ بهتره بریم ترنج!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۳

Romandl

اما ترنج دلش نمی خواست برود.
می خواست بماند و تکلیفش را با او روشن کند.

چرا نظرش عوض شده بود؟
اگر فراز حرفی نمی زد، ترنج را به عقدش در می آوردند.

با فشـــار دســـت امیرعلی نگاه اش را از آن دو گوی ســـبز گرفت و با برادرش همراه شد.
یکم که از فراز دور شدند به امیرعلی گفت:

_ امیرعلی من دلم نمی خواد این جوری ازدواج کنم. هیچ وقت فکر نمی کردم حاج بابا واســـه ازدواجم خودش تصمیم بگیره.
من نمی تونم با کسی_ که بهش هیچ حسی_ ندارم زندگی تشکیل بدم امیرعلی.

Romandl

به هق هق افتاد و دل برادرش را خون کرد.
امیرعلی بغلش کرد و روی سرش را بوسید.

او هم به این وصلت هیچ جوره راضی نبود.
از نگاه ها و طرز برخود فراز خوشش نیامده بود.

برای آرام کردن خواهرش گفت:

_ گریه نکن قربونت برم. گریه نکن که می دونی طاقت دیدن اشـــک هات و ندارم. امشـــب خودم با حاج بابا حرف می زنم.

محکم امیرعلی را بغل کرد و به گریه هایش ادامه داد.
برایش مهم نبود که مهمان های دیگر او را ببینند. آنقدر درمانده و مستاصل بود که هیچ چیزی برایش مهم نبود.

Romandl

هر دو می دانستند که حاج ابراهیم تصمیمش را گرفته و احتمالش خیلی کم است نظرش را تغییر دهد.

ولی باز هم می خواستند تیری در تاریکی رها کنند...

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۴

آرام تر که شد از بغل برادرش جدا شد. دماغش را بالا کشید و گفت:

_ مرسی داداش...

داخل مجلس برگشت و کنار مادرش نشست.

به تک تک دخترهایی که داشتند می رقصیدند خیره شد.

Romandl

ترانه وســـط بود و داشـــت پا به پای مهمان هایش می رقصید.

با دیدن لبخند روی لب های ترانه، پوزخندی زوی لبش نشست و آهی کشید.

ترانه و دامون عاشـــق هم بودند و ازدواجشـــان زوری و اجباری نبود.

اشـــک در چشـــم های ترنج حلقه زد و سرش را پایین انداخت.

نمی توانست دیگر این جا بماند. همه ی ذوق و شوقش بابت عروسی ترانه دود شده بود و به هوا رفته بود.

زینب و فاطمه داشتند با هم آرام حرف می زدند.

فاطمه به زن داداشش از خواستگاری فردا شب داشت می گفت.

Romandl

ترنج که دید حرف هایشـان تمامی ندارد، مادرش را صـدا زد و گفت:

_ مامان زینب؟

زینب " ببخشیدی " گفت و سمت ترنج برگشت.
قیـافـه ی نـاراحـت و چشـــم هـای قرمزش را کـه دیـد، لبخندش پر کشید.
دستش را در دست گرفت و گفت:

_ جانم ترنج؟ حالت خوب نیست مامان؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۵

Romandl

در یک کلمه افتضاح بود.

افتضاح...

ولی حرفی نزنـد. می خواســـت هر چـه زودتر به خـانـه برگردد و باید از مادرش اجازه می گرفت.

_ میگم مامان میشـه من برگردم خونه؟ نمی تونم بیشـتر از این بمونم.

نگران خم شد و دست ترنج را گرفت و گرسید:

_ چی شده عزیزدلم؟ می خوای منم بیام؟

_ نه مامان لازم نیسـت بیای. من با داداش امیرعلی میرم خونه و اسـتراحت می کنم. سرم درد داره و سر و صـدای الان حالم رو بدتر می کنه!

فاطمه که حرف های ترنج را گوش می داد، زود گفت:

Romandl

_ زن داداش به فراز بگم ترنج رو برسونه؟

ترنج تا اسم فراز را شنید لبخند مصنوعی زد و گفت:

_ نه عمه جون مزاحم آقا فراز نمی شم. به امیرعلی میگم برسونتم، مگه نه مامان؟

فاطمه می خواســـت هر جور شـــده برادرزاده اش را به پسرش نزدیک کند.

این پیشـــنهاد را داده بود تا فراز بیشـــتر ترنج را ببیند و زیبایی ترنج عقلش را از کار بیندازد.

ولی نمی دانســـت آنقدری دخترهای رنگارنگ دور و اطراف پسرش را گرفته بودند که زیبایی ترنج در میان آن ها گم بود.

از همان اوایل دوست داشت ترنج، عروسش بشود.

Romandl

زینب لبخند زد. دوســـت داشـــت دخترش را به یکی یک دانه حاج محمود بدهد و دخترش زن کسی بشود که یکی از بهترین جراح های آلمان است.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۶

اما چون می دانست ترنج ناراحت می شود گفت:

_ نه عزیزم مزاحم فراز جان نمی شیم. به امیرعل...

فاطمه چشم غره ای به زینب می رود و بلند می شود.

Romandl

_ این حرفا چیه زینب؟ بالاخره که بچه ها باید با هم آشنا بشن و صحبتاشونو بکنن. وظیفه ی فراز که دختر داییش رو برسونه... پاشو عمه!

ترنج درمانده به مادرش نگاه کرد.

زینب با دست به او اشاره کرد تا برود. نمی خواست فاطمه را با مخالفتش ناراحت کند.

ترنج آرام پایش را به زمین کوبید و به ناچار پشت سر عمه اش به راه افتاد.

از قسمت بانوان بیرون زدند و سمت مردانه رفتند.

فراز از قبل منتظر مادرش بود.

با دیدن مادرش و ترنج اخم هایش جمع شد.

فکر می کرد می خواهند راجب خواستگاری حرف بزنند، پس چرا ترنج را با خودش آورده بود؟

Romandl

_ فراز؟

ترنج رو تا خونه اشون می رسونی پسرم؟

وقتی برادرهایش آنجا بودند چه لزومی داشــت او ترنج را برساند؟

فاطمه با ابرو اشـاره می کرد که زودتر راه بیوفتد ولی فراز دست هایش را در جیب شلوار فرو برد و گفت:

_ ولی من تهران رو بلد نیســتم چون تازه برگشــتم مامان جان. بهتر نیست با کس دیگه ای بری ترنج؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۷

Romandl

ترنج از خدا خواسته سر تکان داد و رو به عمه اش گفت:

_ آره عمه فاطمه بهتره من با امیرعلی برم و مزاحم آقا فراز نشم.

فاطمه پا در یک کفش کرده بود، پسرش ترنج را برساند.
دست ترنج را گرفت و با خنده گفت:

_ تو که آدرس خونتون رو بلدی پس به فراز یاد بده. بالاخره از این به بعد می خواد رفت و آمد داشته باشه بهتره که زودتر یاد بگیره.

فراز نفس عمیقی کشید.
مادرش را خوب می شناخت. می دانست تا این کار را انجام نمی داد ولش نمی کرد.

بهانه خوبی هم بود برای حرف زدن با ترنج...

Romandl

برای همین جلوتر به راه افتاد و گفت:

_ بیا می رسونمت ترنج.

_ قربونت برم مادر. مواظب باشید عمه جون!

ترنج خداحافظی کرد و پشت سر فراز به راه افتاد.
سختش بود با او تنها بماند.

فراز برگشـــت و به او که پشـــت سرش راه می رفت نگاه کرد.
قدم هایش را آهسته تر کرد تا او بهش برسد.
ترنج کنارش رسید و با خجالت گفت:

_ معذرت می خوام.

فراز با تعجب به او نگاه کرد. دلیل این معذرت خواهی یهویی چه بود؟

Romandl

_ چرا معذرت خواهی می کنی؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۸

مسبب همه ی اتفاق های امروز را خودش می دانست.

_ بابت الان که مجبور شـدی منو برسـونی. من به عمه گفتم که امیرعلی می رسونه منو ولی...

فراز میان حرفش پرید و گفت:

_ آره می دونم مامان این پیشـنهاد رو داده. مثلا می خواد با این کارها ما دوتا رو بیشتر به هم نزدیک کنه.

Romandl

فراز سمت ماشین بنز مشکی رنگی رفت و گفت:

_ آدرس خونتون رو بده.

ترنج دوست نداشت مزاحم کسی ـ باشد. کنار ماشین ایستاد و گفت:

_ تاکسی ـ می گیرم و خودم میرم آقا فراز. مزاحم شما نمی شم.

یک دستش را روی بدنه ماشین و دست دیگرش روی در ماشین گذاشت و به سمت ترنج برگشت.

اولین سوالی که در ذهنش آمده بود را پرسید:

_ اصلا تا حالا این موقع شب تنها بیرون بودی که حالا بخوای با تاکسی برگردی خونه؟

Romandl

سرش را بالا گرفت و به فراز خیره شد.
جواب سوالش نه بود.

همیشه باید قبل از تاریکی هوا به خانه برمی گشت وگرنه برای دفعه ی بعدی از بیرون رفتن با دوســتانش محروم می شد.

_ نه... نذاشتن که بیرون بمونم.

بعضی_ از دوســتانش تا آخر شــب اجازه داشــتند بیرون بمانند ولی ترنج به خاطر حرف های حاج بابا و خانواده اش نمی توانست.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۹

Romandl

فراز ناراحتی را در چشم های ترنج دید و گفت:

ـ پس بهتره زودتر سوار بشی و بذاری خودم برسونمت.

رفتارهای این خانواده برایش مسخره بود. چرا یک دختر نمی توانســـت تا هر وقت که دلش می خواهد بیرون بماند؟

ترنج سوار ماشین شد و آدرس خانه را به فراز گفت.
فراز سر تکان داد و ماشین را به حرکت در آورد.

ترنج معذب روی صندلی نشسته بود و به بیرون نگاه می کرد.
فکرش را هم نمی کرد که امشــب این جوری قرار اســت برایش رقم بخورد.

Romandl

سرش را سمت فراز برگرداند و پرسید:

_ واقعا فردا شب می خوای بیای خواستگاری؟

فراز از برنامه ی آدرس یاب داشـــت اســـتفاده می کرد تا ترنج را برساند. با سوالی که ازش پرسید سرش را از گوشی در آورد و به او نگاه کرد.

_ خواســـتگاری چیزی بود که بـابـای خودت تو دامنم گذاشت. نباید بیام؟

ترنج باورش نمی شد او مخالفتی نداشت.

ابرو بالا انداخت و گفت:

_ بـابـا ابراهیم اخلاق هـای خـاصی داره. تو چرا هر کی بهت یه چیزی میگه بدون چون و چرا قبول می کنی؟

Romandl

خنده کوتاهی کرد. یادش نمی آمد هیچ وقت کاری را خلاف میل خودش انجام داده باشد.

به نوک دماغ ترنج ضربه آرامی زد و با خنده گفت:

_ من هیچ کاری رو خلاف میل خودم انجام نمیدم.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۰

چشم های ترنج گرد شد و متعجب بهش خیره شد.
هم از حرف فراز، هم کاری که کرده بود.
چه زود صمیمی شده بود.

Romandl

ترنج بیشتر از او فاصله گرفت و گفت:

_ چرا این کار رو کردی؟

فراز نیم نگاهی به او انداخت و پرسید:

_ چه کاری؟

به دماغش اشاره کرد و گفت:

_ عادت داری خیلی زود با همه صمیمی بشی؟

من مثل بقیه نیستم فراز خسروشاهی پس بهتره فاصله ت رو با من خیلی کم نکنی.

فراز ماشـــین را کنار خیابان پارک کرد و با تعجب به او نگاه کرد.

Romandl

فراز همیشـــــه این کار را می کرد. واکنش ترنج برای فراز عجیب و مسخره بود.

_ تو چرا جوری برخورد می کنی که انگار یه غریبه کنارته؟

آخرین دیدار یا برخوردشان را به خاطر نمی آورد.
یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

_ چون واسم تو دقیقا یه غریبه ای!

فراز پوزخند زد و حرفی نزد.
به این باور رسید که ترنج هم مثل بقیه اعضای خانواده شده...
به محرم و نامحرم و بقیه مسائل حساس شده!
ماشین را به حرکت در آورد و بقیه راه را ساکت ماندند.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۱

Romandl

به مقصـد که رسـیدند، ترنج قبل از این که پیاده شـود پرسید:

ـ پس من خیالم راحت باشـه که خواسـتگاری فردا شـب منتفی شده است؟

فراز تنها سر تکان داد.

دل ترنج آرام گرفت و با تشـکر آرامی که زیر لب کرد از ماشین پیاده شد.

فراز منتظر بود در ماشینش بسته شود و از آنجا هر چه زودتر برود.

Romandl

فکرش درگیر ترنج شده بود.

ترنج همیشـــه با او گرم و مهربان برخورد می کرد، در این چند سال که نبود ترنج این همه تغییر کرده بود؟!

ترنج داخل اتاقش رفت و لباس هایش را با لباس های راحتی عوض کرد.

روی تخت دراز کشید و زمزمه کرد:

_ امـروز روز مـن نـبـود کـلا. اون از گـیر دادن هـای محمـدعلی، این هم از اتفـاق کـه تو جشـــن عروسی عزیزترین دخترعموم افتاد.

اگه هامون ما رو نمی دید، اینجوری نمی شد.

بعد از چند سـاعت به خانه برگشـت. سـمت آشـپزخانه رفت و بطری آب را برداشت.

با همان بطری آب را داشـــت می نوشـــید که صـــدای مادرش را از پشت سرش شنید:

Romandl

_ هنوز این عادت بدت رو ترک نکردی فراز؟ ترنج رو رسوندی خونه؟!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۲

بطری را سر جایش گذاشت و در یخچال را بست.
سمت مادرش برگشت و گفت:

- من فردا شب خواستگاری هیچ احد و ناسی نمیرم مامان. بهتره خودت همه چیز رو کنسل کنی!

Romandl

از کنار فاطمه رد شـــد و خواســـت به اتاقش برود که فاطمه گفت:

- ولی ما فردا شب خواستگاری می‌ریم فراز.

چشم هایش را بست و نفسش را کلافه بیرون فرستاد. او برای ازدواج برنگشته بود...

سمت مادرش برگشت و کلافه نگاه اش کرد.

- مامان من برای ازدواج برنگشـــتم. اومدم چند ماه اینجا باشم و برگردم باز.

در ضمن من بچه نیستم که بقیه واسم تصمیم بگیرن. خودم می دونم کی و چه موقع ازدواج کنم. من کسی ــ رو می خوام که مثل خودم باشه، نه مثل ترنج!

فاطمه با شنیدن حرف های فراز عصبی شد.

ترنج مگر از بقیه کم داشـــت که فراز اینجور درباره اش حرف میزد؟

Romandl

دوست نداشت پسرش ازش دور شود.

می خواســـت یکی یک دانه‌ش تا آخر عمر ور دل خودش باشد. خواسته زیادی داشت؟

- فراز من دوســـت ندارم برگردی. دوســـت دارم همین جا بمونی و با یه دختر با اصل و نصب ازدواج کنی و همین جا کارت‌و شروع کنی!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۳

Romandl

اشک فاطمه روی صورتش ریخت. فراز به سمتش رفت و بغلش کرد.

روی سرش را بوسید و گفت:

_ من که فعلا اینجام و کنارتم، پس چرا داری گریه می کنی؟

اگه به ازدواج کردنم کاری نداشته باشی همین جا می‌مونم و دیگه برنمی‌گردم آلمان.

فاطمه بی حال روی صندلی نشست و به طعنه گفت:

- دســـت مریزاد. من با رفتنت موافقت کردم فقط به یه دلیل فراز!

این که درست تموم شد برگردی و همین جا کارت‌و شروع کنی. حالا داری واســـه مادر خودت شرط و شروط می ذاری؟

محمود با شنیدن صدای فاطمه سمت آشپزخانه رفت. کتش را در آورد و گفت:

Romandl

- مادر و پسر چه احساساتی شدن. راجب چی اختلاط می کنید؟

فراز از حرف های مادرش کلافه شده بود.

آن موقع جوان بود و حرف شِـــنو، ولی حالا دوســـت نداشت مادرش برایش تصمیمی بگیرد.

فاطمه با دیدن حاج محمود پیاز داغ حرف هایش را زیادتر کرد و گفت:

- درباره خواستگاری از ترنج حرف می زنیم حاجی. فراز میگه که خواستگاری نمیاد!

تو باهاش حرف بزن، من که هر چی بهش میگم گوش نمیده!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳٤

Romandl

حاج محمود ابرویش را بالا انداخت و تســـبیحش را از داخل جیبش بیرون آورد.

ترنج دختر خوش قلب و مهربانی بود. او هم بدش نمی آمد که ترنج عروسش شود.

به صندلی تکیه داد و رو به فراز گفت:

- دلیلت رو بگو فراز!

- دلیل چی رو حاج محمود؟

Romandl

تسبیحش را می گرداند و خیره حرکات پسرش بود.
برای حاج محمود باید دلیل قانع کننده و منطقی می آورد تا راضی شود خواستگاری فرداشب را بهم بزند.

همان موقع گوشی فراز زنگ خورد. حاج محمود پرسید:

_ پای کس دیگه ای در میونه؟

فراز گوشیش را از جیبش در آورد و سایلنتش کرد.
کسی در زندگیش نبود ولی نمی خواست ازدواج کند.

موهایش را بالا فرستاد و کلافه گفت:

- نه پدر من بحث این حرف ها نیســـت. چرا من باید با کسی ازدواج کنم که هیچ علاقه ای بهش ندارم؟
من اصلا الان به فکر ازدواج نیستم.

فاطمه چشم غره ای به او رفت و گفت:

Romandl

- پدرت همســـن تو بود مریم پنج ســـالش بود حالا تو میگی نمی خوای ازدواج کنی؟

می دونی خواســـتگارای ترنج چقدر زیادن؟ دختر خوب و با نزاکت تو این دوره زمونه کم پیدا میشـــه فراز. حالا تو می خوای با این بهونه های الکی، ترنج رو از دست بدی؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۵

حاج محمود برای تایید حرف های فاطمه سر تکان داد و ادامه داد:

Romandl

_ عشــق و علاقه بعد از ازدواج هم به وجود میاد پسر. حالا که حاج ابراهیم تو رو لایق دونســـته، ما نباید بی احترامی کنیم. فردا شـــب خواســـتگاری می‌ریم، پس بهتره آماده باشی!

- ولی...

- ما حرفامون رو زدیم فراز. ما خواســـتگاری می ریم و ترنج باید تصمیم بگیره که جواب خواستگاری تو رو چی بده. والسلام!

سرش را از روی تاســـف چند بار تکان داد و بدون حرف آنجا را ترک کرد.

اگر برنگشته بود این اتفاق ها برایش نمی افتاد.

نمی خواســـت در این مرحله از زندگیش متاهل شـــود. حالا که برگشـته بود می خواســت تمرکزش را روی کارش بگذارد ولی...

Romandl

روی تختش دراز کشید و آرام گفت:

- تو این خانواده هنوز بزرگ ترها تصمیم می گیرن.
من سعیمو کردم ترنج ولی نشد.

- آماده شدی ترنج؟ الان مهمونا می رسن!

مهمون یا خواستگار؟
کت صورتی رنگش را برداشت و روی لباسش پوشید.

موهای بلندش را زیر شال فرستاد و از اتاقش بیرون زد.
فراز نتوانسته بود کاری کند؟

آرام پله ها را پایین رفت و کنار امیرعلی ایستاد.
چشـم های قرمز و پلک های پف دارش گویای همه چیز بود.

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۶

صدای زنگ خانه که بلند شد، محمدعلی عصبی گفت:

- حاج بابا، فراز به درد ترنج نمی خوره. نمی خواید نظرتونو عوض کنید؟ ترنج با اون پسرـ خوشـبخت نمی شه!

ترنج کور سـوی امیدی در دلش روشـن شـد. باورش نمی شد محمدعلی این حرف را زده باشد.

حاج ابراهیم به چشم های قرمز ترنج نگاه کرد و گفت:

Romanol

- می دونم دوســت نداری با پسرـ عمه ت ازدواج کنی ولی فراز پسرـ بدی نیسـت بابا. می تونه خوشـبختت کنه!

از کجا می دانست خوشبختش می کند؟

زینب در را باز کرد و با اخطار گفت:

- محمدعلی تو مراسـم حرف اضـافه ای نمی زنی و تو ترنج هر چی پدرت گفت گوش میدی!

حاج محمود وارد خانه شد و پشت سرش فاطمه...

بعد از خوش آمد گویی سمت هال رفتند.

فراز با تاخیر وارد خانه شد.

با همه ســـلام علیک کرد و وقتی به ترنج رســـید، جعبه شیرینی و گل را به دستش داد و آرام گفت:

Romandl

- باید با هم حرف بزنیم.

ترنج پوزخند کم رنگی زد. داخل آشـــپزخانه رفت و گل و شیرینی را روی میز پرت کرد.

اگر بقیه آنجا نبودند گل و شـیرینی را روی سرش پرت می کرد.

قرار بود جلوی این خواسـتگاری را بگیرد نه این که آنقدر به خودش برســـد و مثل تازه دامادها پا به مراســـم خواستگاری بگذارد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۷

Romandl

- ترنج چایی رو بیار مادر.

چایی را داخل لیوان هایی که از قبل مادرش آماده کرده بود ریخت و با دست کشیدن به شالش و مرتب کردن خودش از آشپزخانه بیرون زد.

چایی را گرداند و کنار مادرش نشست.
حواسش به هیچ کدام از حرف های آن ها نبود.
جسمش آنجا بود ولی فکرش نه...

قول داده بود امشب خواستگاری نمی آید پس چرا آمده بود؟

- ترنج برید تو حیاط صحبت کنید دخترم!

ترنج با صدای حاج بابا از فکر آمد ولی تکان نخورد.
زینب لبخند الکی زد و زیر لب تشر زد:

Romandl

- ترنج پاشو. خیره سر بابات با توئه ها!

چه صحبتی داشتند وقتی که از قبل همه چیز مشخص بود؟
حرف زدن یا نزدن آن ها مهم بود؟

خواست حرفی بزند که فراز بلند شد.
نگاه اش به او کشیده شد. هنوز نشسته بود و تکانی نخورده نبود.
فراز لب زد:

- کارت دارم.

به ناچار بلند شد و جلوتر از فراز از خانه بیرون زد.
به آلاچیق که رسید برگشت و عصبی گفت:

- چرا اومدی خواستگاری جناب خسروشاهی؟ Romandl

ما دیشب حرفامونو زدیم و تو گفتی امشب خواستگاری نمیای!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۸

فراز از لحن طلب کار ترنج بدش آمد.

می خواســت به او بگوید که این قضـیه را همین امشــب فیصله می دهد اما ترنج امان حرف زدن به او نمی داد.

- دیشــب می گفتی کاری رو خلاف میل خودت انجام نمیدی، پس چی شد؟

Romandl

نگو که با زور آوردنت که خنده ام می گیره. می دونســـتم نباید رو حرف آدمی مثل تو حساب باز کنم.

تمام دق و دلیش را سر فراز داشت خالی می کرد.
فراز با عصبانیت نزدیکش شد و بازوی ترنج را چنگ زد و تشر زد:

- فکر نمی کنی خیلی داری تند میری دختر جون؟
من کی بهت قول دادم که یادم نمیاد؟

سفیدی چشم هایش از عصبانیت و خشم به قرمزی می‌زد.
سبزی چشم هایش در آن حاله‌ی قرمز، ترنج را ترساند.

هر دویشان عصبی و کلافه بودند.
ترنج بازویش را از دست او رها کرد و مالید.
فشـــار دســـتش آنقدر زیاد بود که مطمئن بود بازویش کبود می شود.

Romandl

- من حرفی با تو ندارم فراز خسرـــوشـــاهی. نمی تونی کاری رو بـدون نظر پـدرت و عمـه فـاطمـه انجـام بدی؟

هه... اوضاع تو حتی از منم، بدتره!

پوزخند زد و فراز از عصبانیت دندان هایش را بهم مالید.

فراز می خواست به او بگوید که امشب همه چیز را تمام می کند.

بلیط هواپیمایش داخل جیبش بود.

شب پرواز داشت ولی...

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۹

Romandl

از تصمیمی که داشت منصرف شد.

به ترنج نزدیک شـد و خیره در چشـم های لرزان دخترک گفت:

- شاید خواستگاریت اومدم اونم به اجبار پدر و مادرم ولی می خواستم برگردم.

اما می دونی چیه؟ تو لیاقت نداری. لیاقت نداری که این وسط، فقط من بده بشم.

فراز سر تکان داد و پوزخند زد.

سرش را بالا گرفت و ادامه داد:

- چرا من اصـلا باید از خانواده ام دور بشـم؟ اونم به خاطر تو...

نچ نچ... اشتباه می کردم که می خواستم بهت لطف کنم.

Romandl

چشـم های ترنج چهار تا شـد. متعجب و بهت زده به او خیره مانده بود.

گند زده بود.

گوشه لبش را گاز گرفت و گفت:

- من نمی دونس...

فراز به حرفش توجهی نکرد و از او فاصله گرفت.

فداکاری کردن اصلا بهش نمی آمد.

اصلا چرا باید دل مادرش را می شکست برای دختری که حرف دهانش را نمی فهمید؟

چرا او باید تنهایی بسوزد اصلا؟

با صدای بلندی گفت:

- چرا من تنهایی بسوزم؟

Romandl

جفتمون با هم بچه خوبه خانواده هامون می شـــیم و جفتمون با هم می سوزیم.

اون که با خودخواهیاش
این عشق باطل کرد
بهم بگو تو بودی یا من؟💔

طالعِ تُرنج🦋
#پارت٤٠

لج کرده بود؛ با خودش با ترنج با خوشـبختیش، با پدر و مادرش که این خواستگاری را ترتیب داده بودند.

Romandl

ترنج به خودش آمد و با دو خودش را به فراز رســاند. از گوشه‌ی آستین کتش گرفت و کشید. پشیمان گفت:

- من اشتباه کردم. من از هیچی خبر ند...

پوزخند زد و از کنارش رد شد.

دیگر مهم نبود چون حرف هایی را که نباید می شــنید، شنیده بود.

آبی که ریخته شده بود را نمی شد دیگر جمع کرد.

خودش را خونسرد نشان داد و شانه بالا انداخت.

مادر و پدرش به این وصــلت راضی بودند و ترنج را دوســت داشــتند، پس فراز هم با این ازدواج مشــکلی نداشت.

دل نگرانی های مادرش هم با ازدواج کردنش بالاخره تمام می شد و دیگر بیخیالش می شد.

Romandl

- من دیگه با این ازدواج مشـــکلی ندارم. تو اگه راضی نیستی خودت به همه بگو و جواب منفیت‌و خودت به پدرت بگو ترنج!

من می خوام یه بارم که شـــده خلاف میل خودم عمل کنم!

لبخنـد زد و بعـد از زدن حرف هـایش، ترنج را تنهـا گذاشت.

دسـت ترنج از عصـبانیت مشـت شـد ولی چیزی نگفت چون خودش بود که با حرف هایی که زده بود، خراب کاری کرده بود.

ترنج پشت سر فراز داخل خانه رفت.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۴۱

Romandl

چطوری می توانست جلوی این ازدواج اجباری را بگیرد؟
فاطمه با دیدنشان لبخند زد و پرسید:

- دهنمون رو شیرین کنیم؟

ترنج خواســـت حرفی بزند که نگاه اش به حاج بابایش افتاد و حرف در دهانش ماسید.
دلش به این وصلت نبود چرا داشتند با زندگیش بازی می کردند؟

حاج ابراهیم به جای ترنج پاسخ داد:

Romandl

- سکوت علامت رضاست خواهر. ترنج بیا شیرینی رو پخش کن!

فراز پوزخند زد و آرام گفت:

- مبارک باشه عروس خانم.

فقط واسه من سه متر زبون داری؟ چرا اینجا بلبل زبونی نمی کنی؟ نکنه تو حیاط زبونتو جا گذاشتی؟

با خشم و غضب نگاه اش کرد و با حرص به سمت میز رفت. نمی توانست روی حرف پدرش حرف بزند.

شیرینی را برداشت و جلوی حاج محمود برد.

حاج محمود شیرینی را برداشت و با لبخند گفت:

- عروس اخمو ندیده بودیم که به لطف تو دیدیم ترنج.

با ما بِه از این باشی که با خلق جهانی!

Romandl

ترنج لبخند زد و سر تکان داد.
حاج محمود را بیشتر از یک شوهر عمه دوست داشت.

درک این مرد خیلی بالا بود.
مهربانی که در چشـــم های ســـبزش بود باعث آرامش می شد.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۲

- چشم عمو.

Romandl

نوبت فراز بود که شیرینی بردارد. با اخم جلویش ایستاد.
فراز شیرینی را برداشت و به تمسخر گفت:

- مرسی عروس خانم!

پشت چشم نازک کرد و خواست داخل آشپزخنه برود که حاج ابراهیم گفت:

- کنار فراز بشین بابا!

چرا خواسته بود کنار فراز بشیند؟
دستش مشت شد و آرام گفت:

- چشم.

معذب کنار فراز نشست.

Romandl

فاطمه از داخل کیفش تراول صـد هزار تومانی در آورد و با چشم های پر از اشک سمت آن ها رفت.

پول را اول دور سر ترنج و بعد دور پســـش چرخاند و گفت:

- ماشـالا هزار الله اکبر... چقدر بهم می آید. از چشـم بد دور باشید انشالله!

حاج محمود با خنده گفت:

- فاطمه از فراز و ترنج بیشتر ذوق داره.

خانوم تو که این قدر ترنج رو دوســـت داری چرا زودتر واسه پسرت آستین بالا نزدی؟

همه خندیدند.

ترنج لبخنـد کم رنگی روی لـب هـای صـــورتی رنگش نشست ولی فراز اخم هایش جمع شد.

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۳

دوست داشت بلند بشود و یک راست به فرودگاه برود و از اینجا دور شود.
سخت بود برایش ساکت بماند.

به خاطر حرف هایی که از ترنج شنیده بود ساکت مانده بود.

Romandl

لج کرده بود و سر همین لجبازی می خواست زندگیش را به آتش بکشد.

نیم نگاهی به ترنج انداخت و به طعنه گفت:

- انگار زیاد بدت نیومده.

لبخند ترنج پر کشید و از گوشه چشم به او نگاهی کرد. آرام لب زد:

- نمی خوای واقعا جلوشون رو بگیری؟

حاج ابراهیم رو به حاج محمود گفت:

- تا زمان عقد بهتره که بینشون صیغه محرمیت بخونیم حاج محمود. زمان عقد رو هم می ذاریم وقتی که بچه ها خریداشون و کارهاشون رو سر و سامون بدن!

Romandl

- من موافقم اگه شما پسر مارو به غلامی قبول کنی.

حاج ابراهیم لبخند زد و سر تکان داد.

- این چه حرفیه حاج محمود. فراز هم پسر خودمه!

حاج محمود و حاج ابراهیم برای هم هندوانه می شکانند و نمی دیدند فراز و ترنج چه حالی دارند.

حتی برای زمان عقد هم نظر ترنج را نپرسیده بودند.
دوست داشت داد بکشد.
سرش درد گرفته بود و شقیقه هایش تیر می کشید.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت٤٤

Romandl

- خیلی خوبه حاج ابراهیم.

شما صیغه این دو جوون رو بخون. مهریه اش رو هم یه واحد خونه بزن.

حاج ابراهیم به همین سخاوت و احترامی که حاج محمود برایشات قابل بود، لبخند زد و گفت:

- لازم نیست حاج محمود. یک سکه و یک شاخ گل کفایت می کنه!

حاج محمود از ترنج پرسید:

Romandl

- تو بگو دخترم. دوست داری مهریه ت چی باشه؟

این اولین باری بود که داشتند ازش نظرش را می پرسیدند.
حاج بابایش که اصـــلا نظرش را نمی پرســـید و به جای ترنج حرف میزد.
با خجالت گفت:

- من چهارده تا گل رز سفید می خوام.

همیشــه دوســت داشــت مهریه اش گل باشــد. حالا که همه رویاهایش نابود شده بود، می توانست فقط مهریه اش را همانجور که دل خودش می خواســـت انتخاب کند؟

حاج ابراهیم سر تکان داد و گفت:

- بختت هم مثل همون رزهای سفید باشه دخترم.

Romandl

حاج ابراهیم زیر لب " بســـم الله " گفت و شروع کرد به خواندن آیات صیغه.

ترنج از این که برای یک بار هم شـــده کسیـــ مخالفت نکرده بود خوشحال شد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۴۵

بعد از قبلتُ گفتن ترنج، فاطمه گفت:

Romandl

- انگشـــتر نشـــون هم آوردیم اگه اجازه بدین دســـت دخترم کنم!

زینب چادرش را روی سرش مرتب کشـــید و با لبخند به انگشتر جواهری که دست فاطمه بود، نگاه کرد.

همه می دانســتند حاج محمود برای پسرـش هر کاری می کند. حاج محمود بود و فرازش!

حالا ترنج داشـت زن فراز می شـد و این یعنی خوشـبختی ترنج...

زینب از این وصلت بسیار راضی بود.

- ترنج هم دختر خودته آبجی.

فاطمه بلند شد و جعبه انگشتر را دست فراز داد.

حالا که بهم محرم شـده بودند مشـکلی نداشـت او حلقه را دست ترنج کند.

Romandl

فراز انگشتر را در آورد و رو به ترنج گفت:

- دستت رو بده.

ترنج لب های خشـــکش را با زبان خیس کرد و دســـت سردش را سمت فراز گرفت.

از خجالت سرش را نمی توانست بالا بگیرد.

از برادرهایش و بزرگ ترهای مجلس خجالت می کشید.

فراز دســـت ترنج را در دســـت گرفت و باعث شـــد یک شوکی به ترنج وارد شود.

فکرش را هم نمی کرد که دستش را بگیرد.

فکر می کرد بدون لمس کردن دســتش، انگشــتر را داخل انگشتش می کند.

طالعِ تُرنج 🦋

#پارت٤٦

Romandl

فراز زیر نگاه های خیره بقیه دســـت ترنج را در دســـت گرفت و انگشتر را داخل انگشت حلقه ترنج کرد و خیلی زود دستش را رها کرد.

ترنج دسـتش را که حالا انگشـتر نشـان داخل انگشـتش برق میزد را روی پایش گذاشت.

- تاریخ عقد رو برای آخر ماه بذاریم حاج محمود؟

فراز ولی با این تاریخ موافق نبود چون می خواســـت کارهای مطبش را راست و ریس کند. کلی کار داشت.

Romandl

به حاج ابراهیم نگاه کرد و گفت:

- من این ماه خیلی کار دارم دایی اگه میشه تاریخ عقد رو عقب تر بندازید.

حاج محمود نگاهی به فراز انداخت و با خنده گفت:

- بین کارهای مطبت و بیمارستان، خرید عقدت‌و توی اولویت بذار فراز که همون تاریخی که حاج ابراهیم گفته عقدتون کنیم.

هر چی ترنج می خواد واســـش بخر. تـازه اول کـارت کشیدناته پسر!

زینب و فاطمه به شوخی حاج محمود خندیدند.

اعصـــاب فراز به قدری بهم ریخته بود که نتوانســـت جلوی دهانش را بگیرد:

Romandl

- نه من، نه ترنج قرار نیســت فرار کنیم. یکی دو هفته اونورتر مشکلی به وجود نمیاره بابا جان.

حاج ابراهیم اخم هایش در هم شد.
از بی احترامی به بزرگ تر، به شدت بدش می آمد.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۷

قبل این که حاج محمود چیزی بگوید، حاج ابراهیم گفت:

- با بزرگ ترت مودبانه حرف بزن فراز.

Romandl

لیوان آب را برداشت و سر کشید تا آرام تر شود.

برگشته بود ایران تا کار کند، نه این که هنوز کوچک ترین کارهایش را نکرده مراسم ازدواجش را بچینند.

- من معـذرت می خوام ولی نظر من و ترنج رو هم بپرسید.

خیر سرمون جشـــن عقـدی مـائـه ولی هیچ کـدومتون نظرتون ما رو نمی پرســـید. ما دو نفر رو که به زور کنار هم نشـــوندید و دســـت هامون دارید تو دســـت هم گذاشـــتید، کم ترین کاری که می تونید بکنید این که تو بقیه چیزا نظر ما رو هم بدونید.

محمدعلی با لحن تندی گفت:

- وقتی دو تا بزرگ تر حرف می زنن کوچیک تر حرفی واسه گفتن نباید داشته باشه!

فراز پوزخند زد و از جایش بلند شد.

Romandl

ترنج با حرف هایی که فراز زده بود موافق بود ولی جرات نداشت حرفی بزند.

مثل همیشه ساکت مانده بود.

- تو جایی که من زندگی کردم این طرز تفکر چند قرنی میشه که پوسیده شده محمدعلی!

رو به مادرش ادامه داد:

- به هوای آزاد نیاز دارم.

با بیرون رفتن فراز، فاطمه با خجالت گفت:

- شـــما ببخشـــیدش حاج داداش. منظوری نداره از حرفاش!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۴۸

Romandl

حاج محمود که تاب دیدن ناراحتی پسرش را نداشت و می دانست فراز درگیر کارهای مطبش است، رو به حاج ابراهیم کرد و گفت:

- مراسم عقد رو یکم دیرتر برگزار کنیم حاج ابراهیم اگه مشکلی نداره. فراز و ترنج هم وقت بیشتری دارن تا کارهاشون رو بکنن!

حاج ابراهیم سر تکان داد و گفت:

- مشکلی نداره. مهم محرمیت بچه ها بود که صیغه رو خوندیم و محرمشون کردیم.

Romandl

حاج محمود رو به ترنج کرد و پرسید:

- پونزده تیر خوبه برای جشن عقد دخترم؟

به دل او بود که هیچ زمانی مناسب نبود ولی به نشانه ی رضایت سر تکان داد و گفت:

- بله خوبه عمو محمود.

- برو دنبال نامزدت ترنج. واسش یه لیوان شربت بهار نارنج ببر!

برای فرار از آن جو سنگین خیلی زود از جایش برخاست.

داخل آشپزخانه رفت و لیوان را برداشت و با حرص روی میز گذاشت.

Romandl

- خودم خیلی آرومم، خیلی اعصـــابم راحته که باید برم به یکی دیگه سرویس بدم؟!

شربت را درســـت کرد و یک لیوان آب برای خودش ریخت.

لیوان ها را داخل سینی گذاشت و از خانه بیرون زد.

فراز روی تخت ســنتی تو حیاط بود نشــسـته بود و به آسمان خیره شده بود.

ترنج آرام و آهسته بهش نزدیک شد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۴۹

Romandl

به آسمان نگاه می کرد ولی متوجه آمدن دخترک شد.

- گفته بودم می خوام تنها باشم چرا اومدی؟

ترنج بی حوصله و عصبی گفت:

- فکر می کنی خودم دلم می خواســـت پیش تو بیام؟ من ترک های روی دیوار رو ســـه شـــبانه روز ببینم، بهتره از دیدن توئه واسم!

فراز از گوشه چشم تنها نگاه اش کرد و چیزی نگفت. سینی را روی تخت گذاشت و کنارش نشست.

- سر یه لجبازی زندگی جفتمون رو نابود کردی.

Romandl

فراز این بار به کل نگاه اش را از آسـمان گرفت و صـاف نشست.

باورش نمی شـــد این همان دختری اســـت که جلوی خانواده اش لام تا کام حرف نمی زند.

- دوقلویید آره؟

ترنج که متوجه منظور فراز نشده بود پرسید:

- چی؟

- میگم نکنـه دو نفریـد. وقتی پیش منی خیلی زبون درازی ولی وقتی پیش خـانوادتی انگار زبون نـداری. داستان از چه قراره؟

ترنج نگاه تیزی بهش کرد و گفت:

Romandl

- جواب تو رو میدم چون تو با زندگیمون بازی کردی. سر یه لج بازی الان ما با هم صیغه شدیم.

فراز که می خواست حرص دخترک را در بیاورد پرسید:

- صیغه یعنی چی؟ یعنی الان می تونم بغلت کنم؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۰

ترنج از حرف فراز ماتش برد.

Romandl

او صـــفر کیلومتر بود. این حرف ها را داخل کتاب ها و فیلم ها دیده بود و شنیده بود.

قلبش برای چند لحظه ایستاد.

فراز فهمید ترنج خشـــکش زده برای همین جدی شـــد و گفت:

- ترنج ما می تونیم یکی دو سـال با هم باشـیم و بعدش طلاق بگیریم.

می دونم توام دوسـت نداری با کسی۔ زندگی کنی که بهش هیچ میل و تمایلی نداری برای همین تو این یکی دو سـال هیچ توقعی ازت به عنوان زنم ندارم.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

- بعدشم بی سر و صدا می تونیم بریم طلاق بگیریم.

Romandl

این بهترین کار بود. چون ترنج هم نمی خواســـت به این زندگی اجباری تن بدهد.

سر تکان داد و گفت:

- خوبه فقط نباید کسی چیزی بفهمه!

فراز سر تکان داد و گفت:

- امیدوارم که بعدا راحت جدا شـــیم چون نمی خوام فکرم و ذهنم درگیر این مسئله هم بشه!

ترنج عصبی بهش خیره شد.

این مشکلات تنها برای او نبود، برای ترنج هم بود.

- زمانش که برسـه، زمین و آسـمون یکی بشـن من ازت طلاقت می گیرم.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۱

Romandl

- خوبه. خیلی خوبه!

لیوان را برداشــت و یک نصــف کل محتویات داخلش را نوشید.
لیوان را داخل سینی گذاشت و گفت:

- زمان عقدم بهتره اواسـط تیرماه باشـه تا من کارهامو انجام بدم.

ترنج سر تکان داد و سـینی را برداشـت. بلند شـد و سـمت خانه رفت. حالا خیالش کمی راحت تر شده بود.

Romandl

می توانســـت این یک ســـال را هر کاری بکند و بعد جدا شود.

مثل خیلی از زوج های دیگر که با هم به تفاهم نرســیده بودند و زندگیشان به آخر خط رسیده بود.

می دانســـت آن موقع هم با خانواده اش به مشـــکل می خورد ولی دیگر آن زمان کوتاه نمی آمد.

مهمان هایشان برای شام نماندند و رفتند.

ترنج هم شـــام نخورده داخل اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید.

به انگشـــتری که داخل انگشـــتش بود خیره شـــد و زمزمه کرد:

- باورت میشـــه الان نامزد داری ترنج؟ الان زن فرازمی ولی انگار نیستی.

زن کسی شدی که هیچ حسی بهش نداری.

Romandl

نفس عمیقی کشید و با صدای بغض داری ادامه داد:

- ازدواج نکرده، تاریخ طلاقم مشخصه.

چطور می تونم خوشحال باشم وقتی قرار یک سال دیگه مهر طلاق تو شناسنامه ام بخوره؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۲

انگشتر را با حرص و خشم از دستش در آورد و روی میز پرت کرد.

Romandl

سرش را زیر بالشـــت قایم کرد و به چشـــم هایش اجازه باریدن داد.

- ترنج؟

با صدای ناآشنایی که شنید پلک هایش لرزید و از خواب بیدار شد.

چشم هایش را مالید و روی تخت نشست.

باز همان صدا...

- ترنج؟

صدای فراز بود. حالا که هوشیارتر شده بود صدایش را می توانست تشخیص بدهد.

چرا صبح به این زودی اینجا آمده بود؟

- الان میام پایین.

Romandl

خودش را داخل سرویس انداخت و آبی به دســـت و صورتش زد.

موهایش را بسـت و بعد از پوشـیدن لباس های مناسـب از اتاقش بیرون زد.

فراز به ساعت نگاه می کرد و منتظر بود ترنج زودتر بیاد.

امروز باید برای کارهای آزمایشــگاه می رفتند. برای همین آمـده بود و عروس خـانم را از خواب نـازش بیـدار کرده بود.

ترنج کـه وارد آشـــپزخـانـه شـــد، فراز نیم نگاهی بهش انداخت.

- سلام صبح بخیر...

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۳

Romandl

مادرش و فراز جوابش را دادند. خواســت روی صــندلی بشیند که زینب گفت:

- مادر باید ناشتا باشی.

ترنج که هنوز نمی دانســت قضــیه از چه قرار اســت، پرسید:

- چرا مامان؟ دیشبم شام نخوردم خیلی گرسنمه.

- بـاید بری آزمـایش بـدی دخترم. برو لبـاس بپوش و زود بیا. فراز خیلی وقت که منتظرته.

Romandl

ترنج لب هایش جمع شـد و از گوشـه چشـم به فراز نگاه کرد.
چطور وقت آزمایشـــگاه گرفته بودند که ترنج نفهمیده بود؟

- الان لباس می پوشم و میام.

فراز با لحن سردی گفت:

- زودتر بیا که نوبت داریم!

ترنج چپکی به او نگاه کرد و زود به اتاقش برگشت.
می خواست زودتر از شر آزمایش راحت بشود و وقتی به خانه برگشت، تا جایی که می تواند صبحانه بخورد.

به کارهایش سرعت داد و آماده از خانه بیرون زد. Romandl

فراز داخل ماشینش منتظر ترنج بود.
با دیدن ترنج، ماشین را روشن کرد و گفت:

- چقدر لفت میدی. زودتر سوار شو!

ترنج روی صـــندلی کنارش جا گرفت و به او که اخم هایش از پشت عینک دودی هم مشخص بود گفت:

- اگه دیشب می گفتی که همین امروز وقت آزمایشگاه گرفتی زودتر بیدار می شدم و معطل نمی شدی. هر چند که الانم آن چنان معطل نشدی!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت٥٤

Romandl

کنار آزمایشگاه ماشین را پارک کرد و گفت:

- بعد از این که آزمایش دادیم، میریم رستوران تا صبحانه بخوریم. پس تا اون موقع طاقت بیار و غش نکن که حوصله جمع کردنت‌و ندارم.

ترنج چپکی نگاه اش کرد و از ماشین بیرون زد.

دوشادوش هم داخل آزمایشگاه شدند و منتظر نوبتشان شدند.

ترنج از فراز فاصله گرفت و آخرین صندلی را انتخاب کرد و نشست.

موبایلش را برداشت و سرگرم بازی شد.

- آقای خسروشاهی نوبت شماست.

Romandl

ترنج دعا می کرد که آزمایش هایشـــان بهم نخورد و این ازدواج منتفی شود.

بعد از دادن آزمایش، سـوار ماشـین شـدند. ترنج با ذوق پرسید:

- اگه جواب آزمایشـامون مثبت باشـه چی؟ اون موقع چی میشه؟

انگشت های بلندش را با ریتم روی فرمون زد و گفت:

- هر خانواده ی دیگه ای باشـه این ازدواج رو کنسـل می کنه ولی از اون جایی که خانواده تو رو نمیشـــه پیش بینی کرد، نمی تونم با قاطیعت بگم که ازدواج ما هم بهم می خوره!

درسـت می گفت. حاج ابراهیم روی آبرویش بیش از حد حساس بود.

Romandl

ترنج نفسش را عمیق بیرون فرستاد و زیر لب گفت:

- میشه حاج بابا از خر شیطون پایین بیاد و سوار خر خودمون بشه؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۵

- صبحانه می خوری؟

از فکر بیرون آمد و باز یاد گرسنگیش افتاد.
بدون تعارف گفت:

Romandl

- آره بدجور گشـــنمه. فقط جایی نرو که غذاهاش خارجکی باشه چون نمی تونم بخورم.

لبخند کجی زد و پرسید:

- چیز دیگـه ای نمی خوای؟ امر دیگـه ای نـداری؟ تعارف نکن اصلا!

ترنج آرام خندید و سرش را چرخاند.

داخـل یـک رســـتوران رفتنـد و دنج ترین جـای ممکن نشستند.

بعد از سفارش دادن رو کرد سمت ترنج و گفت:

- حالت خوبه؟

چرا دیشـــب چیزی نخوردی؟ تو هر شرایطی که بودی، غذات رو خوب بخور!

Romandl

ترنج از نگران شدن فراز تعجب کرد و پرسید:

- نگران منی؟

من حالم خوبه و می دونم کی باید غذا بخورم و کی نخورم خسروشاهی.

تای ابروی فراز بالا پرید.

اولین باری بود که این طور صدایش می زدند.

این دختر محجبه خجالتی، کم زبان نداشت.

با تعجب و خنده گفت:

- خسروشاهی؟ این چه مدل صدا کردن بزرگ تره؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت٥٦

Romandl

خودش هم از مدل صدا کردنش تعجب کرده بود.
گوشه لبش را گاز گرفت و با خجالت خندید.

فراز که سکوت ترنج را دید، ازش پرسید:

- غروب بریم دنبال خرید حلقه؟

من تا هفته بعد سرم شلوغ و وقت نمی کنم بیام دنبالت.

همه ی امیدش به جواب آزمایششان بود.

اگر جواب آزمایش مثبت باشد، دیگر نیاز به خرید حلقه نداشتند.

حتی دیگر نیاز نبود وجود او را تحمل کند و این ازدواج منتفی می شد.

Romandl

- اول صـبر کنیم جواب آزمایشـامون بیاد، بعد دنبال بقیه چیزا بریم.

فراز برای خودش لقمه گرفت و با خنده گفت:

- خیلی دل خوشی داری.

منی که بعد از چند ســـال برگشـــتم می دونم که زمین و زمان یکی بشـه اینا تا کار خودشـونو نکنن، آروم نمیشـن. تو چرا انقد امید داری پس؟

داشت همه ی احتمالات را در نظر می گرفت.

در ثانی امید داشـــتن مگر بد بود؟ در هر حالتی ترنج امیدش را از دست نمی داد.

آب پرتقالش را نوشید و گفت:

- آدمی به امید که زنده است.

Romandl

من اگه امید نداشــتم که تو این خانواده تا الان زنده نمی موندم. این شما بودی که تو خارج تحصیل کردی جناب خسروشاهی و کسی‌ـ کاری بهت نداشت. من اینجا برای انجام کوچیک ترین کارم باید توضیح و تفسیر بدم.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۷

لیوانش را پایین گذاشت و ظرف املت را سمت خودش کشید.

فراز حرف های ترنج را گوش داد و سر تکان داد.

Romandl

درکش می کرد چون خودش هم تا چند ســـال پیش در همین شرایط زندگی می کرد.

به ترنج که در حال خوردن املت بود خیره شد و توضیح داد:

- چند روزی کار دارم و نیســـتم. احتمالا وســـط های هفته بعد سرم خلوت تر میشه، برای همین خواستم که امروز بریم دنبال خرید حلقه و طلا!

ترنج انگشتش را که روغنی شده بود را جلوی چشم های فراز لیسید و گفت:

- پس هفته بعد بریم. عجله که نداریم، هر وقت شـد میریم می خریم!

بعد از صـــبحانه ترنج را به خانه رســـاند و خودش هم دنبال کارهایش رفت.

آخر شب بود که به خانه برگشت.

Romandl

در اتاقش را قفل کرد و لباس هایش را در آورد. ســـمت حمام رفت و دوش کوتاهی گرفت.

حوله را دور کمرش بســـت و ســـمت کت ســـیاه رنگش رفت. پاکت سیگارش را برداشت و داخل تراس رفت.

عادت داشت بعد از حمام، همیشه سیگار روشن کند.

کام عمیقی از سیگارش گرفت و چشم هایش را بست.

خســـته بود ولی دلش می خواســـت لیدیا کنارش بود تا خستگیش را از بدنش محو کند.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۸

Romandl

با خودش گفت:

- چرا برگشتی ایران که اینجوری گیر بیوفتی فراز؟

اگه به فکر مطب زدن نمی افتادی، الان داشـــتی زندگی مجردی خودتو می کردی و نامزد اجباری نداشتی.

اگر آلمان بود الان لیدیا را کنارش داشـت و تا صـبح با او خوش می گذراند.

ولی حالا؟

باید حضور اجباری ترنج را کنارش تحمل می کرد و جیک نمی زد که به پدر و مادرش برنخورد.

ته سـیگارش را با لبه تراس خاموش کرد و سـیگار بعدی را روشن کرد.

آن قدر فکرش مشـغول بود که صـدا زدن های پدرش را نمی شنید.

Romandl

سیگارش را خاموش کرد و داخل اتاقش برگشت که صدای حاج محمود به گوشش رسید:

- فراز؟ بیداری بابا؟

کل بدنش بوی سیگار می داد.

حاج محمود به دود خیلی حساس بود. می دانست پدرش بفهمد که هر روز یک یا دو پاکت سیگار را تمام می کند، دیگر با او حرف نمی زند.

سمت ادکلنش رفت. ادکلنی که چند سالی بود ازش استفاده می کرد و عاشق رایحه اش بود.

با ادکلنش دوش گرفت و بالاخره جواب داد:

- آره بیدارم. الان میام!

#پارت۵۹

در اتاق را باز کرد و دستی لای موهای آویزان شده اش کشید.

- جانم؟ چیزی شده؟

فراز را کنار زد و وارد اتاق شد.

بوی تلخ ادکلن باعث شد اخم هایش در هم شود.
سمت فراز برگشت و گفت:

- به بچه ها سپردم دارن دنبال یه جای خوب واست می گردن تا یکی دو روز دیگه واست یه واحد میخرم.

فراز لبخند زد و گفت:

- مرسی بابا محمود. من خودمم دارم می گردم شاید جای مناسبی پیدا کردم.

حاج محمود روی مبل نشست و به اتاق نگاه کرد.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- تو خیلی وقت ایران نبودی و از چیزی زیاد خبر نداری، ممکن باهات دولا پهنا حساب کنن.

خودم واست چند جا رو پیدا می کنم. تو فقط برو نگاه کن و انتخاب کن!

سر تکان داد و روی مبل رو به رویی نشست.

Romandl

حوصـله املاکی ها را هم نداشــت. اینجوری برایش بهتر بود.

- نظرت راجب ترنج چیه؟

آمده بود تا راجب ترنج حرف بزند؟

بی حوصـــله تر از این حرف ها بود که بخواهد راجب ترنج حرف بزند.

حقیقتش آن قدری لیدیا برایش جذابیت داشت که حتی رقبـت نمی کرد بـه ترنجی کـه خودش را لای چـادر می پوشاند، نگاه کند.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۶۰

Romandl

حقیقتی که در دلش بود را به زبان آورد:

- نظر خاصی ندارم حاج محمود.

شـب خواسـتگاری بلیط گرفتم که برگردم چون من برای ازدواج، برنگشته بودم. ولی شما خواستید که زن بگیرم و گرفتم!

اگر قصـد ازدواج هم داشـت، دلش می خواسـت خودش زنش را انتخاب کند، نه خانواده اش...

حاج محمود سر تکان داد و ریشش را مرتب کرد.

پسرش را خوب می شناخت.

Romandl

فراز پسری نبود که طبق خواسته دیگران زندگی کند ولی حالا به خاطر پدر مادرش، تن به ازدواج داده بود.

- حاج ابراهیم دخترش رو به ما داده و ما وظیفه داریم خوشبختش کنیم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- فراز می دونم دلت باهاش نیست ولی خوشبختش کن. عشق و دوست داشتن به مرور زمان به وجود میاد و وقتی به خودت میای میبینی که همون کسی که بهش هیچ حسی نداشتی، کل وجودت شده!

فراز این حرف را قبول نداشت، چون به ترنج احساسی نداشت.

موهایش را چنگ زد و کلافه گفت:

- ولی بابا محمود من اینطور فکر نمی کنم.

Romandl

کسی_ که به زور وارد زندگیم بشــه، همیشــه مثل یه بار اضافی تو زندگیم باقی میمونه!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۶۱

لبخند زد و بلند شد.

سمت فراز آمد و چند بار به شانه اش کوبید و گفت:

- این حرفا رو کسی_ داره بهت میزنه که خودش هم به سرنوشت تو دچار بوده.

Romandl

ترنجی که من می شـــناســـم می تونه تو رو از پا در بیاره.
فقط کافیه بشینی و تماشا کنی!

از کنار فراز گذشت و سمت در رفت.

دسـتش رو روی دسـتگیره ثابت ماند و قبل از این که در را باز کند، گفت:

- بهتره توام بیشـــتر مواظب ســـلامتیت باشی و کم تر سـیگار بکشی.. خیر سرت دکتر مملکتی ولی به درسی که خودت خوندی، احترام نمیذاری.

این بار رو فقط بهت اخطار دادم فراز!

فراز با تعجب به پدرش نگاه کرد.

یعنی او هم به اجبار با مادرش ازدواج کرده بود؟

با تعجب سوالش را پرسید:

- شما هم با اجبار با مامان ازدواج کردی؟

Romandl

حاج محمود تنها سر تکان داد و چیز دیگری نگفت.

بوی ســـیگار را چطور فهمیده بود؟ فراز نفس عمیقی کشید ولی به جز بوی عطر گرانش چیزی احساس نکرد.

حاج محمود خیلی زرنگ و تیز بود.

سیگار کشیدن را دوست داشت ولی چون پدرش فهمیده بود، خجالت کشید.

حاج محمود که از اتاق بیرون رفت، فراز با حرص گفت:

- لعنتی...

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۶۲

Romandl

با صـــدای زنگ آیفون از روی مبل بلند شـــد و کیفش را برداشت.
کفش هایش را پوشید و گفت:

- فراز اومد مامان. من دارم میرم!

قرار بود امروز برای خرید حلقه بروند.
زینب از آشپزخانه بیرون آمد و با تشر گفت:

- تعارف کردن بلد نیســـتی خیره سر؟ برو کنار خودم بهش بگم بیاد بالا یه گلویی تازه کنه بچه!

بچه؟ درست شنیده بود؟آن نره غول، بچه بود؟
هیکل و قدش ســـه برابر ترنج بود بعد مادرش او را بچه صدا می زد؟
شالش را مرتب کرد و با خنده گفت:

Romandl

- خداروشکر نمردیم و معنی بچه رو هم فهمیدیم.

چشم غره زینب باعث شد نیش ترنج بسته شود.
با هم تا جلوی در رفتند و زینب با دیدن فراز، گفت:

- بریم بالا پسرـم یه شربت بهارنارنجی چیزی درســت کنم واست.

زشـــت نیســـت مثل غریبه ها جلوی در منتظر نامزدت بمونی آخه؟ اگه حاج ابراهیم بفهمه خیلی ناراحت میشه ها!

ترنج پشت سر مادرش ایستاده بود و به فراز نگاه می کرد.
مدل موهایش را تغییر داده بود.
آن لباس سبز و شلوار کرم، دخترکشش کرده بود.

به لباس های ســاده خودش نگاه کرد و نفســش را بیرون فرستاد.

Romandl

چقدر تفاوت بود بینشان...

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۶۳

عینک دودیش را برداشت و با لبخند گفت:

- انشـالله وقتی از خرید برگشـتیم، یه سر میزنم بهتون. همینجور هم دیر کردم می ترســـم طلافروشی هـا بسته بشن زندایی.

- پس منتظرت هستیم پسرم.

Romandl

فراز سر تکان داد و زینب به خانه برگشت. ترنج کنار فراز ایستاد و گفت:

- سلام علیکم آقا. اوغور بخیر!

دو ساعت که آماده منتظر جنابعالی موندم. وقتی که کار داری و میدونی دیر می کنی حداقل بگو من آماده نشـــم. تو این همه لباس پختم والا.

فراز به غر غرهای ترنج گوش داد و خنده اش گرفت ولی وقتی به لباس های او نگاه کرد، حق را به او داد.

واقعا با آن همه لباس چطور دوام می آورد؟

اولین حرفی که زد این بود:

- مجبوری این همه لباس بپوشی؟

Romandl

مجبور بود وگرنه خودش هم دلش نمی خواســت در این گرمای داغ تابستان این همه لباس بپوشد.

سوار ماشین شدند و ترنج پرسید:

- کدوم سمت میریم؟

- حاج محمود هماهنگ کرده پیش آشناهاش بریم.

ترنج سر تکان داد و ضبط ماشین را روشن کرد.

صــدای همایون شــجریان که در ماشــین پیچید، ترنج با تعجب به فراز نگاه کرد.

فکر نمی کرد فراز آهنگ های ایرانی گوش بدهد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت٦٤

Romandl

داخل طلافروشی رفتند و فراز خودش را به آقای بهارفر معرفی کرد.

- ســـلام خیلی خوش اومدید. مبارکتون باشـــه آقای خسروشاهی و شما خانم.

بفرمایید الان واستون حلقه ها رو میارم.

ترنج با لبخند سرتکان داد. فراز هم با صـــورت در هم گفت:

- ممنون آقای بهارفر.

Romandl

بین آن همه حلقه، انگشـتر جواهر برلیان و پشـت حلقه ی ظریفش چشمش را گرفت.

عاشق این جور حلقه ها بود.

جفت انگشـترها را داخل انگشـتش کرد و به فراز نشـان داد و نظرش را پرسید:

- چطوره؟

به انگشت ظریفش بیش از حد می آمد.

نظرش را صادقانه گفت:

- خیلی خوشگله!

ترنج دستش را بالا گرفت و با لبخند به حلقه نگاه کرد.

شـــوهرش انتخاب خودش نبود ولی حلقه و خریدهای دیگرش را باب میل خودش می خرید.

حلقه را در آورد و از فراز پرسید:

Romandl

- به نظرم تو یه رینگ ساده بگیر.

فراز سر تکان داد و گفت:

- آره ساده باشه بهتره.

حلقه هایشــان را که انتخاب کردند، فراز به آقای بهارفر گفت:

- اون سرویس رو میشه بیارید آقای بهارفر؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۶۵

Romandl

دستش را روی اولین سرویس جواهر گذاشت و پرسید:

- این کار رو میخوای پسرم؟

سر تکان داد و آقای بهارفر سرویس را برایشان آورد.
به ترنج نشان داد و پرسید:

- نظرت چیه؟

بیش از حد خوشگل و چشم گیر بود.
سـلیقه ی خوبی داشـت. لبخند روی لبش نشـسـت و گفت:

- خوبه!

Romandl

به ساعت نگاه کرد. امشب باید خرید لباس را هم انجام می دادند. با عجله گفت:

- پس اینم می خوایم آقای بهارفر.

رو به ترنج کرد و پرسید:

- چیز دیگه ای نمی خوای ترنج؟

- نه ممنون.

ترنج به لباس ها نگاه می کرد ولی از هیچ کدام خوشش نیامده بود. یا خیلی پر زرق و برق بودند یا خیلی باز و بدون پوشش...

فراز که از این همه راه رفتن خسته شده بود کلافه گفت:

Romandl

- این همه لباس این جا هســـت یعنی هیچ کدوم چشمتو نگرفته؟

خودش هم از این همه گشتن، خسته شده بود.

فراز هم که اصــلا نظر نمی داد و این کارش را ســخت تر کرده بود.

چپ چپ نگاه اش کرد و گفت:

- اگه لباس قشنگ دیده بودم که الان اتاق پرو بودم!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت٦٦

Romandl

همان لحظه چشمش به لباس سفید خوشگلی خورد.
با ذوق نزدیک ویترین رفت و گفت:

- چقدر خوشگله!

فراز بـدون توجـه بـه لبـاس و فقط برای این کـه زودتر خریدشان تمام شود، حرف ترنج را تایید کرد و گفت:

- حالا که خوشت اومده بهتره بریم بپوشی!

با هم وارد مزون شدند و بعد از آوردن لباس، ترنج داخل اتاق پرو رفت.
لباس را پوشـــید و زیپ لباس را تا جایی که می توانســـت بالا کشید.

از وسط کمرش به بالا لخت مانده بود و هر کاری می کرد نمی تواست زیپ را بالا ببرد.

Romandl

- پوشیدی ترنج؟

پوفی کشید و نفس زنان گفت:

- نه هنوز. دستم نمی رسه زیپش رو بالا ببرم.
می تونی به فروشندشون بگی بیاد؟

فراز نفسش را بیرون فرستاد و کلافه گفت:

- آره الان میگم. چند لحظه صبر کن!

بیخیال ور رفتن با لباس شد و به لباس خیره شد.
شـیک و نسـبتا پوشـیده بود. به تنش هم می آمد، فقط یکم احساس میکرد برایش گشاد است.
لبخند زد و با ذوق گفت:

Romandl

- همونی که می خواستمه!

- در رو باز کن ترنج.

ترنج به خیال این که خانم فروشنده پشت در است در را باز کرد ولی با فراز چشم تو چشم شد.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۶۷

Romandl

ترنج به خیال این که خانم فروشنده پشت در است در را باز کرد ولی با فراز چشم تو چشم شد.

هول شد و پشت در پناه گرفت و پرسید:

- تو چرا اینجایی؟ پس فروشنده کجاست؟

- یکی از فروشنده هاشون چند لحظه پیش مشکلی واسش پیش اومده و رفته. فروشنده دیگشون هم داره با یک مشتری دیگه سر و کله میزنه، پس بهتره که بذاری خودم واست لباستو درست کنم تا کمتر اینجا معطل بشی!

آب دهانش را قورت داد و گفت:

- چی؟ تو؟

فراز داخل اتاق رفت و مچ دست ترنج را گرفت و رو به روی خودش کشید.

Romandl

در اتاق را بست و خونسرد گفت:

- آره من. مگه لولو خورخوره دیدی که اینجوری می کنی؟

پشت تو بهم کن تا زودتر لباس رو درست کنم.

خجالت می کشید.

زبانش را روی لب های خشکش کشید و مخالفت کرد:

- ولی...

فراز که می دانســـت ترنج خجالت کشـــیده برای این که زودتر کارش را انجام بدهد گفت:

- هر چی بیشتر تو اتاق بمونیم، بدتره ترنج.

شـــاید با خودش فکر کنه که تو این اتاق چه خبره که موندنم طولانی شده.

Romandl

منظور فراز را فهمید برای همین سریع پشـــتش را به او کرد و لبش را گاز گرفت.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۶۸

موهای بلندش را جلو ریخت و گفت:

- یا آبِلفض...

زودتر زیپ‌و بالا بکش و برو بیرون، تا فکرشـــون به جاهای باریک نکشیده!

Romandl

آن قدر جدی حرفش را زده بود، که دخترک ســـاده باور کرده بود. فراز از این همه سادگی ترنج خنده‌اش گرفت.

سرش را خم کرد تـا زیـپ را ببنـد ولی نگاه اش بـه بـدن سفید ترنج افتاد و دستش در هوا خشک شد.

ســفیدی بدنش و عطر یاسی که بینی اش را پر کرده بود، باعث شد چشم‌هایش بسته شود و نفس عمیق بکشد.

- فراز؟

با صـدا زدن ترنج به خودش آمد و زیپ لباسـش را خیلی زود بالا کشید.

لحظه ی آخر سر انگشـتانش به بدن ترنج کشـیده شـد و نفس دخترک را برید.

زود فاصله گرفت و سمت فراز برگشت.

فراز موهایش را چنگ زد و به ترنج در آن لباس ســـفید خیره شد.

Romandl

بیش از حد زیبا نشده بود؟
فراز خودش را جمع و جور کرد و با صدای سردی گفت:

- بهت میاد. همین رو می خوای؟

ترنج به خودش نگاه کرد و پرسید:

- جدی میگی یا چون از سر خودت باز کنی، داری نظر میدی؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۶۹

Romandl

آینه قدی پشت سر فراز بود.

ترنج چند قدم نزدیک فراز شـد و خواسـت خودش را در آینه ببیند.

به خاطر بلندی لباس، لباس زیر پایش گیر کرد و به جلو پرت شد.

سکندری خورد و با شتاب به آغوش فراز پرت شد.

فراز تعادلش را از دست داد و با هم روی زمین افتادند.

صـورتشـان رو به روی هم بود و بدون پلک زدن به هم خیره شده بودند.

دسـت های فراز کنار بدنش افتاده بود و دسـت های ترنج روی قفسه سینه فراز بود.

Romandl

ترنج به چشـــم های ســـبز او نگاه کرد و آب دهانش را قورت داد.

فراز پوزخند زد و گفت:

- با این وزنـت افتـادی روم و نمی خوای دیگـه بلنـد بشی؟

ترنج به خودش آمد و اخم ظریفی کرد. با حرص گفت:

- داری میگی من سنگینم؟

فراز سر تکان داد.

ترنج پایش را بلند کرد و خواسـت بلند شـود که پایش لیز خورد و دوباره روی فراز پخش شد.

صدای آخ ترنج داخل اتاق پیچید و فراز نگران گفت:

- چی شد؟

Romandl

چانه اش را مالید و با حرص گفت:

- چرا انقد بدنت سفته؟ از سنگه؟

فَکم خورد شد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۷۰

چانه‌ش به قفســـه ســـینه او خورده بود و دردش گرفته بود.

فراز بلند خندید و خواســـت چیزی بگوید که فروشـــنده گفت:

Romandl

- عزیزم لباس رو پوشیدی؟ کمک نمی خوای؟

ترنج یاد حرف فراز افتاد و سریع از رویش بلند شد. انگار که فروشنده از پشت در می‌توانست آن‌ها را ببیند.

گونه‌هایش سرخ شد و با صدای آرومی گفت:

- نامزدم بهم کمک کرد.

- خب خداروشکر چیزی خواستی صدام کن عزیزم!

فروشـــنده که رفت، ترنج خودش را برای بار آخر با آن لباس دید و به فراز گفت:

- همین رو می‌خوام.

- یه چرخ بزن!

Romandl

ابرو بالا انداخت و یک دور چرخید.

موهای بلند موج‌دارش که دورش پخش شد، فراز را مات خودش کرد.

تا به حال چنین موی بلندی ندیده بود.

اولین ســوالی که از خودش پرســید این بود " چند ســال طول کشیده این موها تا زیر کمرش برسه؟ "

ترنج با خنده پرسید:

- نظرت؟

تمام حواسش به موهای او بود.

ناخودآگاه لب زد:

- عالیه...

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۷۱

مسخ موهایش شده بود.
ترنج که فهمید فراز حواسش نیست گفت:

- چی عالیه؟

- مو... چیز... لباست دیگه!

ســمت او رفت و پشــتش را به فراز کرد تا زیپش را پایین بکشد.
موهایش را روی شانه‌ش ریخت:

Romandl

- خب پس زیپ لباســـم رو باز کن و زود برو بیرون. منم لباسامو عوض کنم میام.

فراز سر تکان داد و بی‌حواس زیپ لباس را تا آخر پایین کشید.

ترنج جلوی لباس را گرفت و هینی گفت.
لباس را به موقع نگه داشته بود.
با عصبانیت گفت:

- حواســـت کجاســـت فراز؟ من گفتم تا آخر بکشی_ پایین؟

زود برو بیرون...

پشتش کامل لخت بود.
دقیقا تا گودی کمرش...

Romandl

فراز نگاه‌ش را از بدن لخت ترنج گرفت و سرش را بالا گرفت.

شرمسار و خجالت‌زده گفت:

_ ببخشید. من از قصد این کار رو نکردم.

الان می‌رم بیرون تا راحت باشی!

از اتاق پرو بیرون رفت. پشـــت در اتاق نفســـش را بیرون فرستاد و کلافه گفت:

- حواست کجا بود مرد حسابی؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۷۲

Romandl

چرا جوری رفتار کرده بود که انگار چشـم‌هایش به دیدن این صحنه‌ها عادت نداشت؟

دیده بود آن هم زیاد...

ولی نمی‌دانست چرا محو تماشای بدن او شده بود.

موهایش را چنگ زد و سرش را تکان داد.

حتما به خاطر این بود که از وقتی ایران آمده بود سـمت هیچ دختری نرفته بود.

با خودش و افکارش درگیر بود که همان موقع ترنج بیرون آمد.

با خجالت گفت:

- بریم حساب کنیم؟

Romandl

فراز اخم‌هایش را جمع کرد و فقط سر تکان داد.
سمت صندوق رفتند و بعد از حساب کردن از فروشگاه بیرون زدند.

- چیز دیگه‌ای لازم داری؟

خیلی چیزها باید می‌خرید.
هنوز چیزی نخریده بودند ولی احســـاس می‌کرد که فراز خسته است.

به فراز نگاه کرد و گفت:

- کت و شلوار نمی‌خوای بخری؟

گوشه لبش را خاراند:

- نه کت و شلوار زیاد دارم. یک چیزی می‌پوشم.
تو اگه چیزی لازم داری بریم بخریم وگرنه برگردیم خونه!

Romandl

برای امشب بس بود. بقیه چیزها را بعدا می‌خرید:

- باشه بریم خونه!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۷۳

(سه هفته بعد)

- خب عروس خانم اینم از آرایشـــت. ببین خوشـــت میاد آخه خیلی حساس بودی.

Romandl

آینه را دست ترنج داد و منتظر ماند تا نظرش را بشنود.

توربان ســـفید کل موهایش را پوشـــانده بود و فقط دو قســمت از موهایش را فر کرده بودند و جلوی صـورتش ریخته بودند.

با دیدن خودش لبخندی روی لبش نشست و گفت:

- از اون چیزی که فکرش‌و هم می‌کردم عالی‌تر شـــده. ممنونم ازتون!

گل از گل آرایشگر شگفت و با لبخند گفت:

- زیبایی تو فقط برجسته‌تر کردم خوشگلم.

همان لحظه گوشیش زنگ خورد.
شماره فراز بود.
تماس را جواب داد:

Romandl

- بله؟

- من رسیدم. بیا بیرون!

تماس را قطع کرد.

از آرایشگاه بیرون زد.

فراز داخل ماشین نشسته بود و حتی به خودش زحمت نداده بود که پیاده شود.

- چرا آقای داماد پایین نیومدن عزیزم؟ می‌خوام فیلم بگیرم ازتون!

دستش را بالا برد و بی‌حوصله گفت:

- عزیزم من نمی‌خوام که فیلم ما رو بگیرید. میشـــه بری؟

Romandl

حوصله این مسخره بازی‌ها را نداشت.
دختر به ترنج چشم غره رفت و زیر لب گفت:

- پس پاچه‌ی آقا داماد رو هم گرفتی که پایین نیومده.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۷٤

چطور او را قضاوت می‌کرد وقتی که هیچ چیز از زندگیش را نمی‌دانست؟
به چه حقی؟

Romandl

- به چه حقی؟ به چه حقی من‌و قضاوت می‌کنی وقتی که هیچی نمی‌دونی؟

صدای بلندش خودش را هم متعجب کرد.

دختر جا خورد فکر نمی‌کرد صدایش به گوش او برسد.
شرمنده گفت:

- ببخشید عزیزم. حق با شماست. من عذر می‌خوام!

صـدای بوق، نگاه عصـبی ترنج را از چشـم‌های شرمنده دختر جدا کرد.
بدون حرفی سمت ماشین رفت و در را باز کرد.

ساکت روی صندلی نشست و به بیرون خیره شد.
فراز که فهمید ترنج حالت عادی ندارد پرسید:

Romandl

- چیزی شده؟

- انقدر سخت بود واست که از ماشین پیاده بشی؟

همه‌ی مردم که نمی‌دونن ازدواج ما اجباری بوده، حداقل جلوی بقیه درست رفتار کن.

حق را به دختر آرایشگر می‌داد.
هر کس دیگر هم بود فکر می‌کرد دعوا کرده بودند.

چشم‌های پر از اشکش را بست و نفس عمیق کشید.
فراز متوجه منظورش نشده بود.
ابرو بالا انداخت و گفت:

- به خاطر این که من پیاده نشدم عصبانی شدی؟

چطور باید دردش را می‌گفت؟

Romandl

«دوپینگ فقط
دیدنش،
بغل کردنش،
بوسیدنش،
شنیدن صداش...
اصا هرچیز قشنگی
که به اون مربوط میشه❤️  »

.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۷۵

Romandl

خواست ساکت بماند و حرف نزند ولی نتوانست.
سرش را سمت او چرخاند:

- دختره فکر می‌کرد من پاچه تو گرفتم و دعوا کردیم که حتی حاضر نشدی از ماشینت بیای پایین.

- خب؟

ترنج از عصبانیت به خنده افتاد.
به رو به رو نگاه کرد و حرفی نزد.
نمی‌فهمید یا خودش را به نفهمی زده بود؟

این ازدواج اجباری بود ولی مردم که نمی‌دانستند.

نباید جلوی بقیه درست رفتار می‌کرد؟

معمولا داماد، عروس را تا ماشین همراهی نمی‌کرد!

Romandl

فراز نباید در ماشین را برایش باز می‌کرد؟

پوزخند زد و دیگر ماجرا را کش نداد.
نزدیک خانه رسیدند.

مادرش را دید که اسپند به دست از همه جلوتر ایستاده.
فراز ماشین را نگه داشت.

از ماشین پیاده شد و سمت ترنج رفت.
در را برایش باز کرد و دستش را به سمت او دراز کرد.

ترنج نگاهی به چشم‌ها و بعد دست او انداخت.
بالاجبار دستش را روی دست فراز گذاشت.

دستش نصف دست او هم نبود.
انگشـــت‌های کشـــیده و بزرگش نگاه ترنج را به خودش جلب کرد.

Romandl

از ماشین پیاده شد.

لبخند مصنوعی زد تا ناراحت به نظر نرسد.

زینب سمتشان رفت.

اسـپند را دور سر ترنج و فراز چرخاند و داخل اسـپنددان ریخت و زیر لب چیزهایی گفت.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۷۶

قربان صدقه دخترش رفت:

Romandl

- ماشالا... چقدر ماه شدی ترنجم.

اشک داخل چشم‌هایش پر شد و مادرش را بغل کرد.
هنوز از پدر و مادرش دلگیر بود ولی دوستشان داشت.

روی مبل دونفره‌ای که مخصـــوص عروس و داماد بود، نشستند.
عاقد بعد از چند دقیقه گفت:

- بسم الله... شروع کنم حاج رسولی؟

حاج ابراهیم سر تکان داد:

- بفرمایید حاجی...

حتی نمی‌دانست چطور بله داد.

Romandl

اصلا بله داده بود؟

وقتی به خودش آمد که می‌خواســتند حلقه‌ها را دســت هم کنند.

دست‌هایش به وضوح می‌لرزید.

فراز حلقه را داخل انگشتش انداخت و دستش را سمت او گرفت.

حلقه‌ی فراز را برداشت.

بغض چنبره زده در گلویش را قورت داد و حلقه را داخل انگشت او کرد.

فاطمه ظرف عسـل را برداشـت که فراز با لحنی آرام ولی پر از عصبانیت گفت:

Romandl

- حالا حتما باید این کار رو بکنیم مادر من؟ هر کسی‌ـ ندونه شـــما که می‌دونی این ازدواج اجباریه، پس نخواه که این کار رو بکنم.

فاطمه چشم غره رفت و ظرف را سمتش گرفت.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۷۷

فاطمه چشم غره رفت و ظرف را سمتش گرفت.

Romandl

- لازم نیســـــت هر دقیقه بهم یادآوری کنی که این ازدواج اجباریه. به جای حرف های اضافه، انگشت تو داخل ظرف بکن فراز!

همه دارن نگاه می‌کنن...

مجبور بودند نقش بازی کنند.

اخم‌هایش بیشتر گره خورد.

انگشتش را با عصبانیت داخل ظرف کرد.

انگشت پر از عسلش را جلوی دهان ترنج گرفت.

ترنج خم شد و دهانش را باز کرد.

انگشتش را داخل دهان او کرد و نگاه‌اش خیره‌ی لب‌های سرخ و قلوه‌ای او ماند.

انگشتش را مک آرامی زد.

گُر گرفت. دستی به گره کراواتش کشید و گره‌ش را شل‌تر کرد.

Romandl

ترنج زود عقب کشید و زبانش را روی لب‌هایش کشید.

فراز بـا دیـدن حرکتش، آب دهـانش را قورت داد و گوشه‌ی لبش را دست کشید.

نوبت ترنج بود که انگشتش را عسلی کند.
لپ‌هایش گل انداخته بود و خجالت می‌کشید.

انگشتش را داخل ظرف برد و جلوی دهان فراز گرفت.
نگاه‌اش را از چشمانش دزدید و به کراواتش خیره شد.

گرمای دهان فراز را احســـاس کرد و انگار جریان برق از بدنش رد شد.
به چشم‌هایش نگاه کرد که چشم تو چشم شدند.

ضربان قلبش شدت گرفت و چرا تمام نمی‌شد؟

#پارت۷۸

زبانش را روی انگشـت ترنج کشـید و وقتی تمام عسـل را خورد عقب کشید.

ترنج نفس حبس شده‌اش را نامحسوس آزاد کرد.

دســـت هایش را چفت کرد و از خجالت سرش را پایین انداخت.

مراســـم بزن و برقص شروع شـــد و از شر آن نگاه‌های سنگین خلاص شد.

آخر مهمانی بود و داشتند مهمان‌ها را بدرقه می‌کردند.

Romanol

هـامون تـا آن موقع خودش را کنترل کرده بود تـا چیزی نگوید ولی دیگر نمی‌توانست.

وقتی دید فراز دورتر از ترنج ایســتاده، موقعیت را خوب دید و نزدیک ترنج رفت.

- چطور تونستی به من نه بگی و بری با این آدم؟

هر چقدر هم از فراز عصـــبی و دلخور بود باز هم باید جلوی بقیه، پشتش را می‌گرفت.

ابرو بالا انداخت:

- این آدم؟

این آدمی که داری راجبش حرف می‌زنی شـــوهرمه، آقا هامون. شـما خواسـتگاری کردی و جواب منم منفی بود. فکر نمی‌کنم چیز خاصی بین ما بوده باشه!

Romandl

شهین با حسرت به پسر برادرش نگاه کرد.

دخترش چه چیزی کم داشــت که خواســتگاری او نیامده بودند و خواستگاری ترنج رفته بودند؟

زهر خودش را ریخت:

- چشم تو دور دیده، داره با بقیه گرم می‌گیره؟!

بهتره بری و زنت رو با نامزد ســابقش بیشــتر از این تنها نذاری. از کجا معلوم شــاید باز تونســت پســره رو رام خودش کنه؟!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۷۹

Romandl

تای ابرویش بالا پرید.
سمت ترنج برگشت.
همان پسری بود که در دستشویی را شکسته بود.
با ترنج درباره چه حرف می‌زد؟

سـمت ترنج رفت. پشـتش ایسـتاد و تیکه آخر حرفش را شنید.

- فکر نکنم چیز خاصی بین ما بوده باشه...

هامون، فراز را دید.
سر تکان داد و قبل از این که فراز کنارشان برسد، آنجا را ترک کرد.

فراز کنار ترنج ایستاد:

- چی داشت می‌گفت؟

Romandl

سمتش برگشت.

سر تکان داد:

- همون کسی بود که در دستشویی رو شکست. چیز خاصی نمی‌گفت!

واقعا نامزد سابقش بود؟

سر تکان داد و آرام گفت:

- می‌شناختمش.

فراز هنوز فکرش درگیر حرف عمه‌ش بود.

فاطمه و حاج محمود سمت فراز آمدند و فاطمه گفت:

- ما می‌خوایم بریم فراز. توام با فراز میای دیگه عمه جون؟

Romandl

چشم‌هایش گرد شد.

کجا می‌رفت؟

پوزخند کنار لب فراز پر رنگ‌تر شـــد و زیر گوش ترنج گفت:

- تو که باید عادت داشته باشی!

منظور حرف او را متوجه نشد:

- به چی عادت داشته باشم؟

- خونه نامزدت بری و بیای!

طالعِ تُرنج 🦋

#پارت۸۰

Romandl

متوجه منظورش نشد.

خواست جواب فاطمه را بدهد که فراز پیش دستی کرد:

- آره مامان. من و ترنج بعد از این که کارهاش‌و انجام داد، میایم!

فاطمه با لبخند سر تکان داد.

پدر و مادرش که دور شـــدند، رو به ترنج که با دهان باز داشت نگاه‌ش می‌کرد گفت:

- برو لباست‌و عوض کن و بیا!

دندان‌هایش را از عصبانیت روی هم کشید.

با عصبانیت نگاه‌ش کرد:

Romandl

- کجا بیام؟ چرا از طرف من گفتی که میام فراز؟

یکم خم شد تا هم قدم او شود:

- دوســت دارم زنم اولین شــب عقدمون کنارم باشــه، خواسته زیادیه؟

با شنیدن حرف فراز خشکش زد.
اولین شب عقد؟ درست شنیده بود؟
می‌خواست با او بازی کند؟

دسته گلش را با حرص به قفسه سینه‌ش کوبید:

- همین جا منتظرم باش تا بیام.

دسته گل را گرفت و سر تکان داد.
به او که داشت دور می‌شد خیره شد.

Romandl

حرف شهین هر لحظه در سرش می‌پیچید.

سردرد امانش را بریده بود.

دستی به شقیقه‌هایش کشید و خواست روی مبل بشیند که زینب سمتش رفت.

- چرا تنهایی پسرم؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۸۱

نوشیدنیش را روی میز گذاشت:

Romandl

- ترنج رفته بالا تا لباس عوض کنه.
قراره امشب خونه ما بیاد زندایی جان!

ابروی زینب بالا پرید.
ترنج هم می‌خواست برود؟

بعد از مراسم شام، ازش سوال کرده بود و ترنج سر بالا جوابش را داده بود.
متعجب پرسید:

- ترنج هم داره باهات بیاد؟

فراز سر تکان داد:

- بله... البته اگه شما اجازه بدین.
مامان اصرار داشت که ترنج هم بیاد.

Romandl

موقعیت خوبی بود تا فراز و ترنج بیشـــتر با هم آشـــنا شوند.

از این موضوع استقبال کرد:

- با هم خوش باشـــید. بهترین دوران ازدواج، دوران نامزدیه!

بریم داخـل، خوبیت نـداره اینجـا بمونی. برو تو اتـاقش، منتظرش بمون فراز جان.

به ناچار قبول کرد.

با هم داخل خانه رفتند و قبل از این که سـمت راه پله‌ها برود، گفت:

- زندایی میشـه شـما جریان امشـب رو با دایی در میون بذارید؟

Romandl

- حاج ابراهیم مشـــکلی با این قضـــیه نداره فراز جان ولی بازم باهاش حرف می‌زنم.

ترنج دیگه الان زن توئه، هر وقت بخواید می‌تونید برید و بیاید.

طالعِ تُرنج 🦋

#پارت۸۲

زینب با دســـت اشـــاره کرد بالا برود و خودش ســـمت آشپزخانه رفت.

فراز پله‌ها را بالا رفت و پشت در اتاق ترنج ایستاد.

به در کوبید و صدایش زد:

Romandl

- ترنج؟

جوابی نشنید.
نمی‌دانست کار درستی بود وارد اتاقش بشود یا نه؟

در را باز کرد و داخل اتاقش رفت.

صدای شر شر آب می‌آمد.
پس حمام رفته بود که پاسخ نداده بود.

لبه‌ی تخت نشست و به ساعتش نگاه کرد.

دوش آب را بست و حوله را دورش پیچید.
از حمام بیرون زد.
موهایش به عادت همیشــه تکان داد و چرخید که با فراز چشم تو چشم شد.

Romandl

توقع نداشت کسی را داخل اتاقش ببیند.
ترســـید و خواســـت جیغ بکشـــد که فراز ســـمتش خیز برداشت.

دستش را روی دهان ترنج گذاشت و زیر گوشش گفت:

- هیس... منم نترس!

نفس‌های گرمش روی شانه لخت ترنج پخش می‌شد.
شانه‌هایش را جمع کرد.

بوی شامپو شامه‌ش را پر کرده بود.
دماغش ناخودآگاه نزدیک موهایش شد و خواست نفس عمیق دیگری بکشـــد که به خودش آمد و سریع عقب کشید.

سعی کرد عادی رفتار کند.

Romandl

چرا مقابل او عنان از کف می‌داد و انگار او اولین دختری بود که وارد زندگیش شده؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۸۳

دستش را جلوی قفسه سینه لختش گذاشت:

- چ... چرا تو اتاقمی؟

با آن یک تیکه حوله کدام قسمت بدنش را می‌پوشاند؟
کل دست‌ها و پاهایش و قفسه سینه‌ش لخت بود.

Romandl

- مامانت گفت که بیام داخل اتاقت!

با خجالت گفت:

- ب... برگرد.

چشم هایش را تنگ‌تر کرد:

- چرا؟

واقعا نمی‌فهمید که چرا می‌خواست برگردد؟
نمی‌توانست که جلوی او حوله را از تنش در بیاورد.

همین که بیرونش نمی‌کرد، خیلی بود.
کلافه نگاه‌ش کرد و شمرده شمرده گفت:

Romandl

- پشتت‌و بهم کن فراز تا لباس بپوشم!

با طعنه گفت:

- مثلا شوهرتم!

تازه آن موقع بود که نگاه‌ش روی بدن او چرخ خورد.
آن موهای خرمایی خیس و بدن سفیدش...

چیز خاصی برای نگاه کردن نداشت.
پوزخند زد و برگشت.

با حرص و عصبانیت سمت کمدش رفت.
از مادرش حرصش گرفته بود.

او که می‌دانســـت هر بار با چه وضـــعی از حمام خارج می‌شد، پس چرا فراز را به اتاقش دعوت کرده بود؟

Romandl

- جوری لباس بپوش که تو خونه ما معذب نباشی!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۸۴

واقعا می‌خواست او را هم ببرد؟
ترنج با عصبانیت گفت:

- چرا جای من حرف زدی اون موقع؟
من خودم زبون دارم و می‌تونم حرف بزنم. وکیل مدافع لازم ندارم!

Romandl

سرش را سمت ترنج چرخاند:

- من لازم دیدم شب پیشم باشی!

ادایش را در آورد و لباسش را پوشید.

اخلاقش دقیقا مثل مردهای این خانواده بود.
حرصش بیشتر شد.
حوله را سمتش پرت کرد:

- دقیقا مثل مردهای این خانواده رفتار می‌کنی.
این همه سال تو خارج چی یاد گرفتی؟ فقط دختر بازی؟

حوله روی صورتش افتاد و بوی وانیل در دماغش پیچید.
نفس عمیقی کشید.

Romandl

حرف ترنج را شـــنید ولی نفهمید چه گفته، از بس که فکرش درگیر بوی تن او بود.

حوله را با تاخیر از روی صـــورتش پایین آورد و ســـمت ترنج برگشت.
حوله را بالا گرفت:

- این کارت چه معنی میده ترنج؟

شانه بالا انداخت و کمر شلوارش را درست کرد.

عادتش بود؛ وقتی از کسی عصبانی می‌شد اگر چیز سبکی در دست داشت، آن را به سمتش پرتاب کند.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۸۵

Romandl

حرفش را دوباره تکرار کرد:

- چرا فکر توام بوی فکر مردهـای این خـانواده رو میده؟ تو خارج فقط دختر بازی یاد گرفتی؟

فراز تای ابرویش متعجب بالا رفت:

- فکر من؟

ترنج سر تکان داد.

هیچ وقت طرز تفکرش را مثل این خانواده نمی‌دانست.

ترنج اولین نفری بود که این حرف را به او زده بود.

Romandl

- من دنبال دختر بازی بودم؟

اگر به فکر دختر بازی بود، همین جا در کشـــور خودش می‌ماند و ســختی‌ها و حرف‌هایی که هم دانشــگاهی‌هایش می‌زدند را این همه سال تحمل نمی‌کرد.

ترنج باز هم سر تکان داد.
سمت ترنج رفت و دستش دور بازوی او حلقه شد.
توی صورتش با لبخند گفت:

- پس قبول داری که من دختر باز قهاریم، نه؟

ترنج به او که رگ شقیقه‌ش بیرون زده بود، نگاه کرد.
ترسش را کنار زد:

- مگه راست نمیگم؟

Romandl

فراز پوزخند زد و لب‌هایش را زیر گوش او برد:

- آره.

حالا نوبت اثبات دختر باز بودنش، بود.

صورتش را مقابل صورت ترنج نگه داشت و به لب‌های صورتیش نگاه کرد.

ترنج تا دید سر فراز دارد نزدیکش می‌شـــود، صـــورتش را چرخاند.

لب‌های فراز گوشـــه‌ی لب ترنج نشـــســـت، نه روی لب‌هایش!

چشم‌های ترنج گشاد شد و نفسش رفت.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۸۶

Romandl

فراز قصد داشت لب‌های ترنج را ببوسد تا زبان دخترک را کوتاه کند ولی...
همان نقطه را محکم بوسید و عقب کشید.

پوزخند زد و زیر گوشش نجوا کرد:

- به موقع تکون خوردی دختر کوچولو!

سرش تیر کشید و از جلوی چشم‌هایش تصاویری رد شد.
پسری که زیر سایه درخت، جایی نزدیک به لبش را بوسید.

دستش مشت شد و از این که صورت پسرک را واضح ندیده بود، اشک داخل چشم‌هایش نشست.

Romandl

عادت کرده بود به دیدن پازل‌هایی از گذشته‌ش..
گذشته‌ای که هنوز کامل به یاد نیاورده بودش.

دستش را روی جایی که بوسیده بود گذاشت و عصبانی گفت:

- چ..چرا این کار رو کردی فراز؟

- مگه تو نگفتی که توی آلمان فقط دنبال دختر بازی بودم، خب منم بهت ثابت کردم که اشتباه نمی‌کردی.

قسمت نشد که لب‌هات‌و ببوسم ولی قبول کن که همین هم عالی بود!

هنوز از شوک آن بوسه و تصاویری که دیده بود بیرون نیامده بود.

Romandl

همیشـه با حرف‌هایی که به فراز می‌زد باعث عصـبانیتش می‌شد.

با خودش گفت " فراز خسروشاهی یک دختر باز حرفه‌ایه "

فراز گوشـــه لبش را با انگشـــت شـــســـت خاراند و به چشم‌های بارانی ترنج خیره شد.
چشم‌های او را دید و پشیمان شد از کاری که کرده...

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۸۷

- جوری رفتار نکن که انگار اتفاق خیلی مهمی افتا...

Romanti

ترنج که منتظر جرقه بود با حرف فراز منفجر شد.

ســمتش رفت و یقه لباســش را داخل مشــتش گرفت و سمت خودش کشید:

- چرا فکر می‌کنی مهم نیســـــت؟ اگـه من تکون نمی‌خوردم، جای دیگه رو می‌بوسیدی و هنوزم میگی اتفاق خاصی نیوفتاده؟ از نظر تو که دختربازی و معلوم نیســـت با اون دخترها چه غلطایی کردی آره شاید چیز خاصی نباشه ولی برای م...من...

بغض چنبره زده در گلویش نگذاشت بیشتر حرف بزند.

دلش نمی‌خواست جلوی او گریه کند.

با ورود فراز کل زندگیش تغییر کرده بود و هنوز نتوانسته بود این همه اتفاق‌های تلخی را که برایش پیش آمده را هضم کند.

فراز به چشم‌های لرزان او نگاه کرد:

Romandl

- حالا که سرت‌و چرخوندی و لب‌هات‌و نبوســـیدم. برای چی این قدر داغ کردی؟

نکنه ناز اومدی و تو کف لب‌های منی؟

چقدر روی مخ بود.

ترنج گوشه‌ی لبش را گاز گرفت و یقه لباس او را ول کرد.

ازش فاصله گرفت:

- چه اعتماد به نفسی...

در ثانی حق نداری این کار رو بدون اجازه من بکنی!

دستانش را داخل جیب شلوارش برد:

- یادت نرفته که امروز شرعا و قانونا زنم شـــدی ترنج خانم؟

فکر نکنم نیازی به اجازه دادن تو داشته باشم.

Romandl

از این همه وقاحت و پرویی فراز تعجب کرد.
خواست چیزی بگوید که فراز زودتر گفت:

- وقتی که مقابل حرف زور خانوادهت مقاومت نکردی و تسلیم حرفشون شدی، باید به این جاهاشم فکر می‌کردی دختر حاج رسولی!

دست ترنج از عصبانیت مشت شد.
مقصر این سر کوفت‌ها را حاج بابایش می‌دانست.

Romandl

کسی که با یک دندکی و زور این دو نفر را پای یک سفره نداشته بود.

حالا سر کوفتش را باید ترنج می‌شنید.

- توام مقصر بودی.

اگه شب خواستگاری جای این که با من لج کنی، راه تو سوا می‌کردی و می‌رفتی، الان مجبور نبودیم وجود هم‌و تحمل کنیم.

فراز شانه بالا انداخت و روی تخت نشست.

یک بار دیگر هم گفته بود ولی باز برایش تکرار کرد:

- از این که بچه‌ی بد فامیل باشم دیگه انصراف دادم.

ترنج به او چپ چپ نگاه کرد:

- حرف بقیه واست مهمه؟

Romandl

هیچ وقت حرف مردم برایش مهم نبود.
برای دیگران که نمی‌خواست زندگی کند.

این را خوب می‌دانســـت؛ چه خوب باشی چه بد، مردم همان جوری که می‌خواهند قضاوتت می‌کنند.

اگر زیر بار این ازدواج اجباری رفته بود برای حرف‌های ترنج بود:

- وقتی تو جرات نکردی مخالفت کنی، من می‌ذاشـــتم می‌رفتم و همه منو مقصر می‌دونستن؟ نچ نچ... حالا لباس بپوش تا بریم.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۸۹

Romandl

ترنج با حرص و غضب به او نگاه کرد:

- من با تو جایی نمیام.

بلند شد.

ابرو بالا انداخت و گفت:

- نمیای؟

روی تختش رفت و به تاج تخت تکیه داد.

چرا باید به حرف او گوش می‌کرد و دنبالش می‌رفت وقتی همه‌ش زخم زبان میزد؟

خودش هم از این ازدواج راضی نبود، پس چرا این حرف‌ها را تمام نمی‌کرد؟

Romandl

- نه نمیام.

فراز سر تکان داد:

- باشه...

از اتاق او بیرون زد و پله‌ها را پایین رفت.

سمت آشپزخانه رفت تا زینب را پیدا کند. کسی در آشپزخانه نبود.

سمت هال رفت و آن‌ها را آنجا دید.

حاج ابراهیم و زینب نشسته بودند و داشتند میوه می‌خوردند.

- من دیگه میرم. کاری با من ندارید؟

زینب با نگاه‌ش دنبال ترنج گشت. کجا مانده بود پس؟

Romandl

حاج ابراهیم تیکه موز را از دست زینب گرفت و گفت:

- پس ترنج کجاســـت؟ خانم مگه تو نگفتی با هم میرن؟

فراز در دلش به حال ترنج خندید.

ابروهایش را جمع کرد:

- بله قرار بود با هم بریم ولی الان میگه نمیاد. عیبی نداره، من تنها برمی‌گردم.

بهتره دیگه رفع زحمت کنم!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۹۰

Romandl

قدم اول را برنداشته، حاج ابراهیم با صدای بلند ترنج را صدا زد.

- ترنج؟ زود بیا پایین!

پوزخند زد و به ترنج که با عجله پله‌ها را پایین می‌آمد نگاه کرد.
به حرف او گوش نمی‌کرد؟
حالا جواب پدرش را چی می‌خواست بدهد؟

ترنج مقابل حاج ابراهیم ایستاد:

- جانم حاج بابا؟

- فراز میگه نمی‌خوای باهاش بری، آره؟ چرا نظرت عوض شد؟

Romandl

از اول هم میلی به رفتن نداشت.
فراز بود که حرف داخل دهانش گذاشته بود.

ترنج از گوشه چشم نگاهی به فراز انداخت و خواست بهانه‌ای برای نرفتنش بیاورد که حاج ابراهیم گفت:

- فراز خیلی وقت منتظر توئه. چرا دست دست می‌کنی؟ برو زودتر آماده شو تا برین!

نتوانست حرف روی حرف پدرش بیاورد:

- چشم حاج بابا.

از کنار فراز رد شد و دندان‌هایش را روی هم سایید.
دلش می‌خواست سر به تن فراز نباشد.
لباس‌هایش را پوشید و پایین رفت.

Romandl

- می‌تونیم بریم.

بعد از خداحافظی، از خانه بیرون زدند.
ترنج هنوز عصبی بود:

- این چه کاری بود کردی؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۹۱

بیخیال سوت زد و شانه بالا انداخت.

Romandl

از کاری که کرده بود، راضی بود.
قفل ماشین را باز کرد.

- بهتره با من در نیوفتی عروس خانم. این همیشـــه یادت بمونه!

ترنج سوار ماشین شد و در را محکم بست.
می‌دانســـت که روی حرف پدرش حرف نمی‌زند، برای همین او را به جانش انداخته بود.

فراز در این مدت کم، به مسیرها و خیابان‌ها کاملا مسلط شده بود.
بعد از گذشت چند دقیقه، سکوت بینشان را شکست:

- من به خانوادم گفتم که با تو میرم، اونا منتظر توان و من نمی‌تونستم بهشون بگم به خاطر یه بوس که اتفاق نیوفتاده عروس ناز نازیتون قهر کرده!

Romandl

سرش را سمت او چرخاند و ادامه داد:

- اونا الان بیشـــتر از من، منتظر توان. چطور چیز به این سادگی رو نمی‌تونی بفهمی؟

فراز درست می‌گفت.

اخلاق عمه‌ش را خوب می‌دانست.

سرش را سمت او چرخاند:

- باید این حرف‌ها رو به خودم می‌گفتی نه بابام‌و وسط ماجرا بیاری!

اخلاقش همین طور بود.

از توضیح دادن زیادی متنفر بود.

وقتی خود ترنج می‌دانست که آن‌ها منتظرشان هستند، چه چیزی را باید برای او توضیح می‌داد؟

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۹۲

- من عادت به زیاد حرف زدن و توضـیح دادن ندارم. بخصوص چیزهایی که خودت خوب ازشون باخبری.

ترنج ادایش را در آورد و زیر لب گفت:

- هر چی اخلاق گنده تو این آدم جمع شده.

ماشین را داخل پارکینگ پارک کرد.
ترنج کیفش را برداشت و پیاده شد.

Romandl

به خانه نگاه کرد و آب دهانش را قورت داد.
استرس داشت.

اولین باری بود که به عنوان عروس پایش را داخل این خانه می‌گذاشت.
برایش سخت بود و از استرس، دستانش سرد شده بود.

هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کرد عروس عمه‌ش می‌خواهد بشود.

فراز کنارش ایستاد و با تمسخر گفت:

- راه‌و بلد نیســـتی؟ یادم رفته بود اولین بارته ک میای خونمون.
با من بیا نو عروس حاج خسروشاهی!

ترنج چپ چپ به او نگاه کرد.

Romandl

اصلا شعور و درک نداشت.

زیر لب زمزمه کرد:

- اصـــلا درک و شـــعور نداره. چطوری باید تحملش کنم؟ خدایا خودت بهم صبر بده.

فراز سرش را سمتش چرخاند و چشم‌هایش را تنگ کرد:

- حرفات‌و شنیدم. منظورت که من نبودم؟

همانطور که از کنارش رد می‌شد سقلمه‌ای به او زد.

بدون خجالت و با خنده جواب داد:

- دقیقا با خودت بودم.

پارت جبرانی هفته گذشته

بازم پارت داریم تو طول هفته💔

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۹۳

فاطمه اسپنددان را برداشت و به استقبالشان رفت.
با دیدن صورت خندان ترنج، لبخندش عمق گرفت.

- خوش اومدی ترنجم.

اسپند را دور سرش چرخاند و بوسش کرد.
ترنج با لبخند و خجالت فاطمه را بوس کرد:

Romandl

- ممنون عمه جون. ببخشـــید که این وقت شـــب مزاحم استراحتتون شدم.

فاطمه اسپند را دور سر فراز هم چرخاند و بعد اسپنددان را در کمال تعجب، دستش داد.

فراز متعجب به مادرش نگاه کرد:

- چرا این‌و دادی به من مامان؟

فاطمه چشم غره به او میرود:

- یک ظرف کوچیکم با خودت نمی‌تونی بیاری بالا؟

با ترنج وارد خانه شد و آرام زیر گوشش پچ زد:

- الان که دیر وقت و حاج محمود خوابیده ولی قول میدم فردا واســت هویج پلویی که دوســت داری رو درست کنم و اون موقع کادوی پاگشاییت‌و بدم.

Romandl

با خجالت به فاطمه نگاه کرد:

- لازم نیست عمه جون که کا...

- همین که گفتم ترنج. مرسی که با فراز اینجا اومدی دخترم.

فاطمه از این که آن‌ها کنار هم بودند، خوشحال بود.
خوشبختی و عاقبت بخیری پسرش از هر چیزی برایش مهم‌تر بود.

هر کاری می‌کرد که آن‌ها را بهم نزدیک‌تر کند.
فراز را صدا زد:

- فراز بیا دست زن تو بگیر و ببر اتاقت.

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۹۴

ترنج با شنیدن حرف فاطمه خشکش زد.

اتاق فراز؟

یعنی شب را داخل اتاق او صبح می‌کرد؟

فراز کنار ترنج ایســـتاد و به صـــورت رنگ پریده او نیم نگاهی انداخت.

- باشـــه مامان. من و ترنج الان میریم، شـــما هم برو استراحت کن!

Romandl

فاطمه سر تکان داد و پرسید:

- چیزی لازم ندارین؟

- نه چیزی هم بخوایم خودمون برمی‌داریم.

فاطمه بعد از " شب بخیر " گفتن آن‌ها را تنها گذاشت.
فراز رو به روی ترنج ایستاد:

- چی شده که رنگت پریده؟

- ما باید پیش هم بخوابیم؟

از سوال ترنج، به خنده افتاد.
دستش را روی پیشانی او گذاشت:

Romandl

- تبم نداری پس چرا هذیون میکی ترنج؟ اگه پیش من نخوابی پیش کی می‌خوای بری بخوابی؟

نکنه وســـط حاج محمود و مامان فاطمه می‌خوای بری بخوابی؟

خندید و ترنج هم از حرف او به خنده افتاد.

لبش را گاز گرفت تا صدای خنده‌ش بلند نشود.

نگاهی به صورت خندان فراز انداخت و دلش ریخت.

واقعا باید با او داخل یک اتاق می‌ماند؟

- خ..خب می‌گم نمیشه برم تو اتاق سابق مریم یا اتاق مهمان؟

مچ دست ترنج را گرفت و او را با خود همراه کرد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۹۵

Romandl

فراز، ترنج را دنبال خودش می‌کشـــید و به تقلاهای او توجه نمی‌کرد.

در اتاق خودش را بازش کرد و وارد شد.

- همینجا بخواب. تختم به اندازه‌ای بزرگ هســت که هر دومون راحت توش بخوابیم.

در اتاق را بست و دکمه‌های لباسش را باز کرد.

ترنج وسـط اتاق ایسـتاده بود و گیج و منگ به او زل زده بود.

Romandl

شاید برای او اتفاق خاصی نباشد ولی برای ترنج سخت بود که کنار یکی دیگر بخوابد.

فراز لباسش را از تن کند و سمت حمام رفت.

- من میرم دوش بگیرم. راحت باش و فکر کن تو اتاق خودتی!

داخل حمام رفت و او را با دنیایی از فکر و خیال تنها گذاشت.

اولین باری بود که به اتاق فراز می‌آمد و قرار نبود آخرین بارش هم باشد.
بهتر بود با این قضیه کنار می‌آمد.

نفسش را بیرون فرستاد.
مانتو و شالش را از تن در آورد و سمت تخت رفت.
روی تخت دراز کشید و زمزمه کرد:

Romandl

- خدایا چه سرنوشتی رو داری واسم رقم میزنی؟ باید شکرگذارت باشم یا ازت رو برگردونم که منو درست انداختی وسط جهنم؟

رو تختی را تا زیر گردنش بالا آورد و چشم‌هایش را بست.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۹۶

موهای خیسش را بالا فرستاد و از حمام بیرون آمد.

لباس زیر و شلوارکی برداشت و پوشید.

Romandl

عادت نداشت موقع خواب، لباس تنش کند.

شراب را برداشت و یک شات برای خودش ریخت.
از این همه فشاری که رویش بود، باید راحت می‌شد.
حتی برای چند ساعت...

با شـــیشـــه ویســـکی داخل بالکن رفت و روی صـــندلی نشست.
برعکس چند ســاعت پیش خســته نبود و خوابش پریده بود.

سه چهار پیک خورد و داخل اتاق برگشت.
کنار تخت ایســـتاد و به صـــورت غرق خواب ترنج نگاه کرد.

خیلی آرام روی تخت نشست.
موهای بلند ترنج روی بالشت او پخش شده بود.

Romandl

دستش را سمت موهای او دراز کرد و سر انگشتانش را روی ابریشم‌های او کشید.

خیلی آرام موهای ترنج را از روی بالشتش برداشت و کنار ترنج گذاشت.

روی تخت دراز کشید.

دستش را زیر سرش گذاشت و به مژه‌های فر خورده او که روی صورتش سایه انداخته بود، خیره ماند.

نگاه‌ش را پایین‌تر کشید و به لب‌های نیمه باز ترنج رسید.

آب دهانش را قورت داد و سیبک گلوش بالا پایین رفت.

نگاه‌ش را پایین‌تر کشید و قفسه سینه‌ش تندتر بالا پایین رفت.

استخوان ترقوه و آن گردن ظریف، کار خودش را کرد.

طاقتش تمام شد و صورتش را سمت ترنج برد.

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۹۷

آن بوی یاس و وانیل موهایش...

نوک دماغش را به گردن ترنج چســـباند و نفس عمیقی کشید.

چشم‌هایش بسته شد و بوی یاس و وانیل دماغش را پر کرد.

ترنج تکان خورد و فراز یکم عقب کشید.

سـمت فراز چرخید و لب‌هایش چند سـانتی صـورت او قرار گرفت.

Romandl

به لب‌های صورتی رنگش نگاه کرد و فاصله بینشان را کمتر کرد.
حالا نفس‌هایش به پوست ترنج برخورد می‌کرد.

لب‌های وسوسه انگیز ترنج، او را بی‌قرار کرد.
دیگر تعلل نکرد و لب‌هایش را روی لب‌های او گذاشت.

به هیچ چیز فکر نکرد، حتی به این فکر هم نکرد که ترنج از او ناراحت می‌شود.
همه‌ی وجودش طالب آن بوسه‌ی یواشکی شده بود.

لبش را آرام بوسید.
انگار عسل داشت می‌چشید.
بوسه‌ی کوتاهی روی لب‌های او نشاند و عقب کشید.

فکرش را هم نمی‌کرد یک بوسه‌ی یواشکی آن قدر مزه بدهد.

Romandl

از فکرهای در سرش ابروهایش در هم گره خورد و سرش را با عصبانیت روی بالشت کوبید.

زیر لب با خودش گفت:

- چرا لب‌هاشـــو بوســـیدی؟ از کی تا حالا از این مدل بوسیدن‌ها خوشت اومده؟

اینجور نمیشه. باید با یک دختر آشنا بشم.

دیگر به لب‌های عســـلی ترنج فکر نکرد و آرنج دســـت چپش را روی چشم‌هایش گذاشت.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۹۸

Romandl

- آخ...

موهایش زیرش رفت و با تکان خوردنش از دردی که در سرش پیچیده بود، از خواب پرید.

روی تخت نشست و کف سرش را مالید.

با عصبانیت موهایش را جمع کرد:

- موی بلند چیه آخه؟ فقط باعث دردسره، باید کوتاهشون کنم.

هر بار که این بلا سرش می‌آمد، اینجور می‌گفت ولی دلش نمی‌آمد واقعا کوتاه‌ش کند.

عصبانیتش برای چند دقیقه اول بود فقط...

چرخید و با دیدن نیم تنه لخت فراز کنارش هینی کشید.

Romandl

چرا لخت خوابیده بود وقتی که می‌دانســـت او کنارش هست؟

- حـالا یـک شـــب لخـت نمی‌خوابیـدی نمی‌مردی. مراعات کردنم خوب چیزیه!

آرام از کنار فراز بلند شــد و بعد از مرتب کردن خودش، از اتاق بیرون زد.
سمت آشپزخانه رفت و با دیدن فاطمه لبخند زد.

- سلام عمه جون صبح بخیر.

فاطمه در حال چیدن میز بود و متوجه آمدن ترنج نشده بود.
با شنیدن صدایش، لیوان را روی میز گذاشت:

- سلام به روی ماهت ترنجم. خوب خوابیدی؟

Romandl

لپ‌هایش از خجالت گل انداخت و با خجالت جواب داد:

- بله ممنون. کمک نمی‌خوای عمه؟

آبمیوه ی پرتقال را داخل لیوان‌ها ریخت:

- نه عزیزدلم کاری ندارم. فراز کجاست؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۹۹

Romandl

خود فراز جواب داد:

- همینجام. صبحتون بخیر خانم‌های عزیز.

صندلی کناری ترنج را بیرون کشاند و رویش نشست.

به ترنج نگاه نکرد.

از کار دیشبش پشیمان شده بود و نمی‌توانست به او نگاه کند.

خواست لقمه بگیرد که ترنج آرام کنار گوشش گفت:

- هنوز بابات نیومده فراز.

نان را داخل سبد انداخت و لب پایینش را داخل دهانش برد.

تنها سر تکان داد و چیزی نگفت.

فاطمه روی صندلی نشست و به ترنج اشاره کرد تا شروع کند:

Romandl

- شروع کن ترنج.

- منتظر می‌مونم تا عمومحمود بیاد عمه جون.

تا بزرگ‌ترهای خانه نمی‌آمدند، نمی‌توانســـت غذایش را شروع کند.

حتی اگر گرســـنه بود، باید صـــبر می‌کرد تا حاج بابایش می‌آمد و بعد زینب اجازه می‌داد تا ترنج شروع کند.

به این قانون در منزلشـــان عادت کرده بود و درســـت نمی‌دانست بدون حاج محمود صبحانه‌ش را شروع کند.

فاطمه با لبخند سر تکان داد. از قوانین خانه‌ی برادرش به خوبی باخبر بود.

Romandl

چند دقیقه بعد حاج محمود آمد.
جای همیشـــگیش یعنی راس میز نشـــســـت و از آن‌ها پرسید:

- چرا شروع نکردین؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۰۰

فراز که از معطل شـــدن خوشـــش نمی‌آمد، بی‌حوصـــله گفت:

Romandl

- عروستون دستور صادر کرد تا شما نیومدی حق نداریم صبحانه بخوریم.

رو کرد سمت ترنج:

- حالا اجازه هست شروع کنیم؟

ترنج چشم غره‌ای به او رفت.

لب‌های حاج محمود به خنده باز شد.

لیوان شیر را دست ترنج داد:

- بخور دخترم. لازم نبود صبر کنی تا من بیام. دوست ندارم به خاطر دیر اومدن من گرسنه بمونی!

لیوان را از دستش گرفت و توضیح داد:

Romandl

- مامان زینب همیشـــه میگه تا بزرگ‌ترهای خونه نیومدن، توام نباید شروع کنی.

این یک قانون تو خونه‌ی ما هســـت. من کاملا بهش عادت کردم و نمی‌تونم نادیده‌ش بگیرم عمو.

حاج محمود سر تکان داد و گفت:

- انگار بعضی از قوانین این خونه هم باید عوض بشه.

فراز و ترنج هر دو دسـتشـان را سـمت مربای انجیر دراز کردند.

سر انگشتانش به هم خورد و عقب کشیدند.

فراز بـدون این کـه چیزی گویـد پنیر را جلوی خودش کشید.

نمی‌خواســـت به صـــورت ترنج نگاه کند و یاد دیشـــب بیوفتد.

Romandl

باید به او می‌گفت وقتی که خیلی راحت کنارش خوابیده بود، لب‌هایش را بوسیده بود؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۰۱

خیلی زود صبحانه‌ش را تمام کرد و بلند شد.
روی مبل نشست و گوشیش را برداشت.

ترنج با فاطمه میز را جمع کردند و سمت هال رفتند.
جمعه بود و روز تعطیل.
حاج محمود هم خانه مانده بود.

Romandl

فراز سرش بـا گوشی گرم بود و ترنج معـذب کنـارش نشسته بود.
اگر اصرارهای عمه‌ش نبود به خانه خودشان برمی‌گشت.

ترنج آرام زیر گوش فراز گفت:

- بریم فوتبال دستی بزنیم؟

هم حوصـله‌ش سر رفته بود هم خیلی وقت بود که بازی نکرده بودند.
فراز سرش را سمتش چرخاند:

- الان وقت ندارم.

چشم‌هایش را در حدقه گرداند.
پس چطور وقت گوشی بازی را داشت؟

Romandl

حاج محمود، صدایشان را شنیده بود.
صدای تلویزیون را کم کرد:

- پاشو فراز. بریم سه تایی بازی کنیم!

فراز گوشی را کنار گذاشت و بلند شد.
ترنج با چشم‌های گرد شده به او خیره شد.
تا چند لحظه پیش مخالف بود ولی حالا...

ترنج و حاج محمود هم بلند شـــدند و ســـمت فوتبال دستی رفتند.
فراز یک طرف ایستاد:

- شما دو نفر با هم باشید. من تک!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۰۲

Romandl

حاج محمود با خنده گفت:

- ما دو نفر رو دست کم نگیر پسر.

- من تک نفره شما رو حریفم. بهتره یار داشته باشید تا سوراخ نشید.

ترنج و حاج محمود بهم نگاه کردند و با خنده سر تکان دادند.
فراز نمی‌دانست که چقدر بازی آن دو نفر خوب است.

ترنج پوزخند زد که نگاه فراز به لب‌های او کشیده شد.

Romandl

اخم کرد و سرش را پایین انداخت.

بازی را شروع کردند.
ترنج و حاج محمود بازی را با اختلاف زیادی بردند.

فراز نفسش را بیرون فرستاد. عصبی بود.
انتظار باخت را نداشت.

- هیچ وقت رقیبت‌و دست کم نگیر آقا فراز.

این حرف را ترنج به او زد.
او که نمی‌خواســـت کم بیاورد پوزخند زد و یکم ســـمتش خم شد:

- شانسی بردی پس خودت‌و دست بالا نگیر بچه.

ترنج ابرو بالا انداخت:

Romandl

- خودتم فهمیدی که زیادی خوب بازی می‌کنم.
باخت تو تبریک میگم آقای دکتر!

خندید و خواست فاصله بگیرد که مچ دستش اسیر انگشت‌های کشیده او شد.
برگشت سمت فراز و به دستش نگاه کرد.

- یک دست دیگه بازی می‌کنیم. خودم و خودت فقط!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۰۳

Romandl

ابروهای ترنج بالا پرید.

آنقدر باخت برایش سنگین تمام شده بود که می‌خواست دوباره بازی کند؟

- اول که نمی‌خواستی بازی کنی، حالا داری پیشنهاد یک دور بازی دیگه رو میدی؟

باید به ترنج ثابت می‌کرد که شانسی از او برده بودند.

سر تکان داد و سمت میز هلش داد.

- آره حالا که گرم شدم می‌خوام یک دور دیگه بازی کنم.

ترنج سر تکان داد و با خنده گفت:

- شرطی بزنیم؟

Romandl

فراز تای ابرویش بالا رفت.

فکر نمی‌کرد ترنج شرطی بازی کند.

خنده ی کجی زد:

- آره بزنیم. یادت باشـــه که برنده هر چی بخواد از بازنده طلب می‌کنه و بازنده حق جا زدن نداره، قبول؟

خنده ی کنج لبش، ترنج را ترساند.

اگر خواسته‌های غیرمعقول می‌کرد، چه؟

فراز تای ابرویش را بالا انداخت:

- می‌ترسی ببازی که تردید داری؟

وقت کم آوردن نبود.

باید خودی نشان می‌داد تا فراز می‌فهمید که بازیکن قدری است.

Romandl

دستانش را روی دسته‌ها گذاشت:

- یک ست ده تایی بازی می‌کنیم!

فراز هم آماده شد و سر تکان داد.
این بار با دقت بیشتری داشت بازی می‌کرد.
بازی را شروع کردند و گل اول را ترنج زد.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۰٤

ترنج خندید و فراز عصبی شد.

Romandl

پا به پای هم پیش می‌آمدند.

امتیاز آخر بود و هر دو مساوی بودند.

نفس ترنج در ســـینه حبس شـــده بود و فراز با پوزخند نگاه‌ش می‌کرد.

هر طور شـــده باید بازی را می‌برد وگرنه معلوم نبود فراز از او چه چیزی می‌خواست.

فراز باید بازی را شروع می‌کرد.

توپ را شوت کرد و ترنج با خط دفاعیش توپ را گرفت.

نفسش را بیرون فرستاد و حالا نوبت او بود حمله کند.

توپ را زد و فراز توپ را گرفت و بدون صبر کردن، حمله کرد.

امیتاز آخر بود و هر دو داشتند برای برنده شدن از جان، مایه می‌گذاشتند.

Romandl

ترنج دســـته را چرخاند و در اوج ناامیدی توپ، داخل دروازه رفت.

جیغ ترنج بالا رفت و از شدت هیجان بالا پایین پرید.

- من بردم!

دست‌هایش را بهم کوبید و به صورت عصبی فراز خیره شد.

حالا باید چه شرطی برای او می‌گذاشت؟

موهای عرق کرده‌ش را کنار زد.

بازی نفس گیر و هیجانی بود.

- بازم باختی آقای دکتر.

فراز دســـتی به موهایش که روی صـــورتش ریخته بود، کشید و چیزی نگفت.

Romandl

از کنار ترنج بدون حرفی رد شد.
ابروی ترنج بالا پرید و مچ دستش را گرفت.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۰۵

- نمی‌خوای شرطم‌و بشنوی؟

سمتش چرخید و منتظر نگاه‌ش کرد.
نمی‌دانست چه شرطی بگذارد.
لبخند مضحکی زد و شانه بالا انداخت.

Romandl

- فعلا چیز خاصی تو ذهنم نیســـت. ولی یادت بمونه که بهم بدهکاری!

فراز تنها سر تکان داد.

ترنج که فهمید نمی‌خواهد جرزنی کند، مچ دستش را ول کرد.

همانطور که با هم از پله‌ها بالا می‌رفتند، رو به او گفت:

- می‌تونم از حموم اتاقت استفاده کنم؟

عرق کرده بود و باید دوش می‌گرفت.

فراز سر تکان داد و با هم داخل رفتند.

- آره. لباس آوردی با خودت؟

ترنج سر جایش ماند و پوفی کشید.

لباس اضافی نیاورده بود و هوس حمام کرده بود؟

فراز از حالت صورت او جوابش را گرفت.

Romandl

- لباسای منو می‌پوشی بهت بدم؟

عاشق لباس‌های مردانه بود، بخصوص چهارخانه.

اگر خودشان دو نفر بودند خیلی راحت قبول می‌کرد ولی جلوی عمه و شـــوهر عمه‌ش خجالت می‌کشـــید با لباس‌های فراز بگردد.

- آره ولی جلوی مامان و بابات معذب می‌شـــم. وقتی برگردم خونه، میرم دوش می‌گیرم.

مگر لباس‌های او را پوشیدن، معذب شدن داشت؟

- راحت باش. بیا لباسی که دوســت داری انتخاب کن و برو دوش بگیر!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۰۶

Romandl

خودش سـمت کمد رفت و تیشرـتی که برای چند سـال پیشش بود را برداشت.

برای دوران نوجوانیش بود. همـان موقع‌هـایی کـه خیلی لاغر بود.

لباس را سمت ترنج گرفت:

- این‌و می‌پوشی؟

کنار فراز رفت و به پیراهن چهارخانه‌ش اشاره کرد.

چشمش را بدجور گرفته بود.

- این‌و می‌خوام!

Romandl

لباس را از رگال در آورد و سمت ترنج گرفت.

- واسه تو گشاد میشه چون خیلی ریزه‌ای!

ترنج با نیش باز لباس را از دســـت فراز قاپید و سر تکان داد.
یکی از فانتزی‌هایش، پوشـــیدن لباس چهارخانه‌ی مردانه بود.

حتی اگر برایش گشـاد باشـد، بازم دوسـت داشـت تنش کند.

- عیب نداره.

سمت حمام رفت و صدای فراز بلند شد:

- داخل کمد، حوله تمیز هست.

Romandl

- باشه مرسی!

لباس را آویزان کرد و با ذوق نگاه‌ش کرد:

- چقد تو خوشگلی آخه قربونت برم.

صدایش آن قدر بلند بود که به گوش فراز رسید.
تای ابرویش بالا پرید و با تعجب به در بسـته حمام خیره شد.

- از خودش داره تعریف می‌کنه؟ چه اعتماد به نفسی!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۰۷

Romandl

روی مبل نشـــســـت تا ترنج از حمام بیرون بیاید و با هم پایین بروند.

فردا باید هم بیمارستان می‌رفت هم مطب.

روز خسته کننده‌ای پیش رو داشت.

چشم‌هایش را بست و پوفی کشید.

- فراز؟

بدون این که چشم‌هایش را باز کند " هومی " گفت.

- هوم؟

Romandl

- خوابی؟

پلک‌های سنگینش را باز کرد.
اگر چند دقیقه دیرتر می‌آمد، خوابش برده بود.

به ترنج که سرش را از لای در بیرون آورده بود خیره شد.
چرا پس بیرون نیامده بود؟

- چرا اون توپی هنوز؟

- شلوار می‌خوام.

یادش رفته بود شلوار هم بگیرد، از بس که ذوق پوشیدن آن لباس جذاب را داشت.
فراز سر تکان داد و بلند شد.

Romandl

- شلوارهای من واسه تو خیلی بلند میشه.
شلوارک دارم می‌خوای بپوشی؟ لباس‌و پوشیدی؟

ترنج سر تکان داد.
فراز کنار لبش را خاراند و پرسید:

- لختم که نیستی.
میشـــه بدونم پس چرا پشـــت در قایم شـــدی و بیرون نمیای؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۰۸

Romandl

به خاطر برهنگی پاهایش خجالت می‌کشید بیرون برود.
با خجالت گفت:

- پاهام لخته!

فراز پوفی کرد و سرش را بالا گرفت.
تا کی قرار بود به او بگوید که با دیدن بدن لخت او هم تحریک نمی‌شود؟
چه برسد به دیدن پاهای لختش!

پس دیشب؟
دیشب چرا بوسش کرد وقتی حتی لختش هم تحریکش نمی‌کرد؟

از دست خودش کلافه بود.
دیشب کار اشتباهی کرده بود.

Romandl

با دست اشاره کرد تا ترنج سمتش بیاید.

- ترنج این قـدر همـه چیز رو برای خودم و خودت ســـخت نکن. قرار نیســـت با دیدن پای تو یا هر قســـمت از بدنت، تحریک بشـــم پس تو هم عادی رفتار کن.

از دیروز ما به هم محرم شدیم پس پیش من راحت باش لطفا. ما قرار تا چند وقت دیگه بریم سر خونه و زندگی خودمون، می‌خوای اونجا هم این کارا رو بکنی؟

معذب بودن ترنج، باعث معذب شدن او هم می‌شد.

رفتارهای ترنج را نمی‌توانست درک کند.

حالا که به عقد هم در آمده بودند پس چه مرگش بود؟

ترنج با شنیدن حرف‌های فراز از پشت در بیرون آمد.

لپ‌هایش سرخ شده بود.

Romandl

کارهایش او را معذب می‌کرد؟
حرف‌های فراز منطقی و درست بود.
ولی نمی‌توانست انقدر راحت با حضورش کنار بیاید.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۰۹

سمتش رفت. زبانش را روی لب‌های خشکش کشید:

- من حتی جلوی داداشامم نمی‌تونم اونجور که خودم دلم میخواد بگردم. چطور توقع داری کـه جلوی توپی که تازه چند هفته‌س سر و کله‌ت توی زندگیم

Romandl

باز شـده و فقط یک روزه بهم محرم شـدیم، راحت بگردم؟

فراز لب‌هایش را از روی عصبانیت بهم فشرد.
باید با این خانواده و این طرز فکر چه کار می‌کرد؟

مچ دست ترنج را گرفت و سمت خودش کشید.
ترنج در آغوشش افتاد.
دست‌هایش دور کمر او حلقه شد و کنار گوشش لب زد:

- حالا که اسـم من روته، می‌تونی هر جور که می‌خوای بگردی و هر کار که دوست داری بکنی.

من کنارت هستم ترنج.

دســـت‌های ترنج آویزان کنارش افتاده بود. ماتش برده بود.
فکرش را نمی‌کرد که فراز این‌گونه بغلش کند.

Romandl

فراز بود که داشت این حرف‌ها را میزد؟

چرا بغلش کرده بود؟

نفس در ســـینه ش حبس شـــده بود و یادش رفته بود چطور باید نفس بکشد.

زمان ایســتاده بود و همانطور در آغوش فراز ماتش برده بود.

توانست فقط صدایش بزند:

- فراز؟

دستش را پشت کمر او میزد و ساکت بود.

احساس می‌کرد که ترنج به حمایت او نیاز دارد.

دست‌های ترنج روی شکمش نشست و خواست فاصله بگیرد.

نگذاشت و همانطور محکم نگه‌ش داشت.

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۱۰

- تا وقتی من توی زندگیت هستم، هوات‌و دارم.

دست‌هایش شل شد و قلبش لرزید.
نتوانســت یا شــاید هم نخواســت که از آغوش او بیرون بیاد.

دلش می‌خواســت یک بار هم شــده این حرف را از دهان حاج بابایش می‌شنید.
همیشـــه جلوی ترنج را می‌گرفت و هیچ وقت حامیش نبود.

Romandl

حالا حامی پیدا کرده بود؟
چرا یک باره با او مهربان شده بود؟
با صدای لرزانی گفت:

- من دلسوزی نمی‌خوام.

دستان فراز روی جفت بازوی او نشست و از خودش جدایش کرد.

- من هیچ حس دلسوزی ندارم. من می‌خوام کنار من، خود واقعیت باشی؛ چیزی که اینجات می‌خواد، نه چیزی که بقیه می‌خوان.

با انگشت اشاره روی قلبش زد.
ترنج اشک در چشم‌هایش حلقه زد.

سر انگشت‌هایش را زیر چشم او کشید و لبخند زد.

Romandl

- حالا بیا یکی از شلوارکای منو بپوش و بریم پایین.

ترنج سر تکان داد.
حرف برای گفتن داشت و نداشت.
یکی از شلوارک‌های فراز را برداشت.

- میشه پشت کنی تا بپوشم؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۱۱

سرش را به نشـــانه مثبت تکان داد و پشـــتش را به ترنج کرد.

Romandl

شلوارک را پوشید و شال را روی سرش انداخت.
چند قدمی از فراز فاصله گرفت.

- می‌تونیم بریم.

برگشت و با دیدن شال روی سر ترنج، پوزخند زد.
نزدیکش رفت و سینه به سینه‌ش ایستاد.

دستش پایین شال او مشت شد و پرسید:

- دوست نداری راحت بگردی؟

دوست داشت ولی معذب بود؛ بخصوص جلوی حاج محمود.
انگشتانش دور مچ فراز حلقه شد و سرش را تکان داد.

- بابا محمود مگه الان به تو محرم نیست؟

Romandl

ترنج سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

فراز شـــانه بالا انداخت و شـــال را خیلی آرام از روی موهای بلند ترنج برداشت.

شال را روی تخت پرت کرد و مچ دست ترنج را گرفت و دنبال خودش کشید.

داشت به سمت در اتاق می‌رفت.

- فراز؟

- بله؟

واقعا می‌خواست بدون شال، او را پایین ببرد؟

آن از پاهایش که لخت بود و این از موهایش...

سعی کرد مانع بیرون رفتن او از اتاق شود ولی نتوانست.

Romandl

زور ترنج کجا و زور فراز کجا؟

- من خجالت می...

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۱۲

فراز حرفش را برید:

- هیس... غریبه‌ای اینجا نیســـت که تو بخوای ازش خجالت بکشی. یکم بگذره عادت می‌کنی.

خودتو بسپار به من و همراه شو!

Romandl

فراز پله‌ها را پایین می رفت در حالی که مچ دست ترنج را هنوز رها نکرده بود.

فراز با صدای بلند حضورشان را اعلام کرد.

- ما اومدیم. کسی نمی‌خواد به ما نهار بده؟

ترنج گوشه لبش را گاز گرفته بود.

سر انگشـــتانش سرد شـــده بود و فراز به خوبی سرمای دستش را احساس می‌کرد.

متعجب به سمت ترنج برگشت.

- به خاطر یک روسری انقدر یخ کردی؟

عادت نداشت.

دست خودش نبود.

Romandl

نگاه فراز به لب او افتاد که زیر دندان‌هایش داشـــت فشرده می‌شد.

اخم‌هایش جمع شد و دستش روی چانه‌ی او نشست.

لب ترنج را از حصـار دندان‌هایش خارج کرد و انگشـت شستش را روی لب او کشید.

ترنج لرز خفیفی به جانش افتاد که از چشم او دور نماند.

- انقدر به خودت سخت نگیر ترنج.

حس‌های منفیت‌و از خودت دور کن و فکر کن که تو خونه خودتون هستی!

- بیاید داخل آشپزخونه مادر.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۱۳

Romandl

با صدای فاطمه، ترنج آب دهانش را قورت داد.

با وجود آن همه بی‌حوصـــلگی، لبخند زد و سرش را یکم کج کرد.

- حالا می‌تونیم بریم ترنج خانم؟

بـا دیـدن لبخنـدش، اخم کمرنگی روی صـــورتش نقش بست.

داشت مسخره‌ش می‌کرد؟

سر تکان داد و فراز مچ دستش را رها کرد.

با هم وارد آشپزخانه شدند.

ترنج با خجالت سلام داد و روی صندلی نشست.

Romandl

فاطمه با دیدن صـــورت گل انداخته و موهای آزاد ترنج، لبخند زد.

زیر چشمی به فراز نگاه کرد و خیلی آرام با خنده گفت:

- پدر سوخته...

فراز شنید و چشمک ریزی زد.

نهار را خوردن. دور هم نشـــســـته بودند که حاج محمود پاکت کادو را سمتشان گرفت.

- این هم هدیه‌ی من و فاطمه خانم!

- نیازی نبود عموجون...

پاکت را روی هوا تکان داد و اشاره زد که از دستش بگیرد.

ترنج پاکت را از دستش گرفت.

Romandl

فراز روی هوا پاکت را قاپید و بازش کرد.
با دیدن کاغذ پرینت گرفته بلیط ابروهایش بالا پرید.

- بلیط مشهد؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۱٤

ترنج با زور لبخند زد و انگشتانش را بهم فشرد.
چطور باید با تنها بودنشان کنار می‌آمد؟
چهار روز؟ خیلی زیاد نبود؟

- ترنج ناراحت شدی عمه؟

Romandl

ناراحت بود. گیج و سر در گم و کلافه بود.

چرا داشتند اینقدر آن‌ها را به سمت هل می‌دادند؟

فکر می‌کردند با یک مسافرت عاشق هم می‌شوند و یادشان می‌رفت که این ازدواج با میل خودشان صورت نگرفته؟

ازدواج اجباری که فقط و فقط برای آبروی خاندان رسولی صورت گرفته بود.

نمی‌توانست این حرف‌ها را به زبان بیاورد.

- نه عمه فاطمه. من ناراحت نشدم خیلی هم خوبه که میرم پابوسی امام رضا!

تنها امتیاز این سفر، زیارت امام رضا بود.

- برو ببین این پسر چرا بدون حرفی بلند شد و رفت.

Romandl

با حرف حاج محمود بلند شد و سمت اتاق فراز رفت.
در زد و وارد اتاقش شد. سمت تراس رفت.
پشتش به او بود.
آرام صدایش زد:

- فراز؟

سمتش برگشت. با دیدن سیگار داخل دستش ابروهایش بالا پرید.
سیگار می‌کشید؟

- چیه؟

- بابات گفت که بیام دنبالت. ناراحتی ازشون؟

#پارت۱۱۵

کنارش ایستاد.
کام عمیقی از سیگارش گرفت و ترنج دوباره پرسید:

- سیگاری هستی؟

پوزخند زد.
از زمانی که به ایران برگشــته بود برایش اعصــابی نمانده بود.
با سیگار خودش را آرام می‌کرد وگرنه زیاد هم اهل سیگار نبود.

- فقط وقت‌هایی که عصبانی یا کلافه‌ام، می‌کشم.

Romandl

- الان عصبانی هستی یا کلافه‌ای؟

نگاه‌ش را از روبه رو گرفت و به چشم‌های ترنج دوخت.
سرش را تکان داد:

- کلافه‌ام. از خانواده خودم و تو، خیلی شاکیم.

تا قبل از کادو دادن کیفش کوک بود و می‌خندید. ولی بعد از دیدن کادوی پدر مادرش، بهم ریخته بود.
ترنج هم کلافه و عصبی بود.

- میشه من‌و ببری خونه؟

سیگارش را خاموش کرد و سر تکان داد.
لباس‌های خودش را که حالا خشک شده بود را پوشید و بعد از خداحافظی سمت ماشین فراز رفتند.

Romandl

جلوی در خانه ایستاد.

- برای سفر مشکلی نداری ترنج؟

اگـه نمی‌تونی یـا نمی‌خوای می‌تونم بـا بـابـا حرف بزنم و کنسلش کنم.

مگر می‌شد نروند؟ باز هم باید سکوت می‌کرد.

- می‌خوام ببینم کی این بازی دادناشـــون تموم میشـــه. روز و ساعت بلیط رو واسم بفرست. خداحافظ!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۱۶

Romandl

چمدانش را با زحمت از پله‌ها پایین آورد.
فراز نشسته بود و داشت میوه می‌خورد.
چمدان را کنار پله‌ها رها کرد و پیش بقیه رفت.

اولین سفرش بدون خانواده بود.
فراز با دیدن ترنج نیم نگاهی بهش انداخت.

چهار پنج روزی بود که هم دیگر را ندیده بودند، درست از بعد رفتن به خانه عمه‌ش!

بعد از خداحافظی سوار پورشه‌ی فراز شدند.
تا فرودگاه حرفی نزدند.

ترنج به خاطر دوری از خانواده‌ش دلش گرفته بود و فراز از بازی خانواده‌هایشان عصبی بود.

سوار هواپیما شدند و تازه آن موقع بود که ترنج به حرف آمد.

Romandl

- فراز؟

سرش را سمت او چرخاند.

ترنج دستش را رو به روی او گرفت. آب دهانش را قورت داد.

صورتش رنگ پریده به نظر می‌رسید.

- میشه چند لحظه دستمو بگیری؟

از لحظه تیک آف هواپیما می‌ترسید.

دستش را گرفت و انگشتانش را لای انگشت‌های ظریف او برد.

توی صورتش خم شد و پرسید:

- می‌ترسی؟

سر تکان داد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. Romandl

به صورت رنگ پریده او خیره ماند.
دستش را فشرد و سرش را زیر گوشش برد:

- من پیشتم، نترس.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۱۷

لبخند کم رنگی روی لب‌های ترنج نشست.

وارد سوئیتی که رزرو کرده بودند، شدند.
ترنج شـــال و مانتویش را روی مبل پرت کرد و خودش را روی تخت انداخت.

Romandl

خیلی خسته بود.

شـب قبل تا صـبح بیدار بود و داشـت لباس و وسـایل مورد نیازش را جمع می‌کرد.

فراز هم خودش را کنار او انداخت:

- به اولین سفر دو نفرمون خوش اومدی.

ترنج سرش را سمت او چرخاند.

از لای پلک‌های نیمه سنگینش نگاه‌ش کرد.

پوزخند تلخی کنار لبش بود.

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم با کسی‌ـــ ازدواج می‌کنم که بهش هیچ علاقـه‌ای نـدارم. اگـه حـاج بـابـا کوتـاه می‌اومد الان مجبور نبودیم اینجوری کنار هم باشیم. از طرف خانواده‌ام عذر می‌خوام.

Romandl

سرش را به جای بالشـــت روی بازوی فراز گذاشـــت و چشم‌هایش را بست.

سردی بینشان کم‌تر از چند وقت پیش شده بود.

مجبور بودند باهم کنار بیایند.

عینـک را از روی صـــورت ترنج برداشـــت و روی میز گذاشت.

موهای ریخته شـده روی صـورتش را پشـت گوشـش زد و لبخند زد.

از این که ترنج برخلاف همیشـــه، خودش سرش را روی بازوی او گذاشته بود و به او اعتماد کرده بود، خوشحال بود.

طالعِ تُرنج 🦋

#پارت۱۱۸

Romandl

لب‌های داغش روی گونه‌ی نرم ترنج نشـــســـت و آرام بوسید.

- خوب بخوابی شکلات.

یاد دوران بچگیشان افتاد.

وقت‌هایی که ترنج، خودش را در آغوش او می‌انداخت و مثل یک بچه گربه‌ی ناز از او شکلات می‌خواست.

به خاطر رنگ چشم‌هایش او را شکلات صدا می‌زد یا این که همیشــه از او می‌خواســت برایش شــکلات و آبنبات بخرد؟

خودش هم نمی‌دانست دلیل انتخاب این اسم چه بود.

Romandl

پشت انگشتش را روی صورت نرم و لطیف او کشید و زمزمه کرد:

- چقدر از من دور شدی شکلات. چی باعث شده که با من تا این حد غریبگی کنی؟ یعنی بزرگ شدن این قدر تاوان داره؟

چشم‌هایش را که باز کرد خودش را در آغوش فراز دید.

سرش روی سینه‌ی او بود.

سرش را روی بالشت گذاشت و به صورت غرق خواب او خیره شد.

چرا هیچ خاطره ای از او در ذهنش نمانده بود؟

لبخند زد و زیر لب گفت:

- اونقدری هم که فکرشو می‌کردم آدم چندشی نیستی!

Romandl

در کمال تعجب فراز سرش را ســـمت او چرخاند و تای ابرویش را بالا انداخت.

- من چندشم؟

می‌دونستی تو اولین نفری که این نظرو راجب من داره؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۱۹

خودش را به خواب زده بود؟

از خجالت لبش را گاز گرفت. گند زده بود.

ترنج روی تخت نشست.

Romandl

- وقتی بیداری چرا خودتو به خواب می‌زنی؟

دست پیش را گرفته بود که پس نیوفتد.
فراز تک خنده ای کرد.
از بازوی او گرفت و سمت خود کشید.

- الان مسئله‌ی من این موضوع نیست. بگو چرا بهم گفتی چندش؟

- چون دوست داشتم.

مثل بچه‌ها جوابش را داد.
فراز خندید و تو یک حرکت چرخید.
بالا تنه‌ش با فاصله‌ی کمی روی تن ترنج بود.

- منم خیلی چیزا دوســـت دارم. حالا بگو چه تنبیه‌ی باید واست در نظر بگیرم؟

Romandl

ترنج آهسته آب دهانش را قورت داد و پرسید:

- تنبیه؟

فراز سر تکان داد و دست ترنج را بالا آورد.
مچ دستش را نشانه گرفت و دندان‌هایش را توی گوشت دست ترنج فرو برد.

- آی... ولم کن فراز! آ...آی..

متنفر بود کسی گازش بگیرد.
برای تلافی موهای را میان انگشتانش گرفت و کشید.
آخی گفت و با تهدید گفت:

- ولم کن ترنج وگرنه بد میبینی!

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۲۰

ترنج سرتق‌تر از این حرف‌ها بود.
موهایش را بیشتر کشید و داد فراز بلند شد.

وقتی دید همینطور موهایش را دارد می‌کشـــد، شروع کرد به قلقلک دادنش.
انگشتانش را روی شکم و پهلوی ترنج کشید که مشتش شل شد.

به قهقهه افتاد و فراز دست او را از موهایش بیرون آورد.
ترنج تقلا کرد تا خودش را آزاد کند ولی نتوانست.

Romandl

با التماس و کمی ناز صدایش زد:

- فراز؟

دستش روی شکم ترنج ثابت ماند.
لحن صدا زدنش زیادی خاص نبود؟
سرش را تکان داد و حرفی نزد.

- دل درد گرفتم از بس قلقلکم دادی.

- تقصیر خودت بود.

از روی تخت بلند شد.
ساعت هشت صبح بود، باید برای صبحانه می‌رفتند.

- من میرم دوش بگیرم تا بریم واسه صبحانه.

Romandl

ترنج هم می‌خواست دوش بگیرد. عادت داشت هر روز دوش بگیرد.

بلند شد و سمت حمام پا تند کرد.

- من می‌خوام دوش بگیرم.

هر دو سمت حمام خیز برداشتند ولی فراز زوتر داخل پرید.

ابرو بالا انداخت و پیروزمندانه خندید.

- من زودتر رسیدم. البته... اگه می‌خوای دوتایی می‌تونیم دوش بگیریم؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۲۱

Romandl

ترنج از خجالت سرخ شد و فراز خندید.
اعتراض گونه صدایش زد:

- فراز؟

- دوســـت داری بیای؟ بیا... اتفاقا یک جفش دمپایی دیگه هم هست!

دمپایی‌ها را ســمتش هل داد و دســتش را ســمت او دراز کرد.
ترنج با عصبانیت نگاه‌ش کرد و عقب رفت.

حتی شوخیش هم جالب نبود.
از خیر دوش گرفتن گذشت.

Romandl

از فراز رو گرفت و سمت چمدانش رفت تا لباس‌هایش را عوض کند.

بعد از چند دقیقه از حمام بیرون آمد.

یک حوله را دور کمرش را بسته بود و با حوله‌ی کوچک‌تری داشت موهایش را خشک می‌کرد.

ترنج طبق معمول با موهایش درگیر بود. چند دور موهایش را پیچاند و کش را دور موهایش انداخت و شال را روی سرش انداخت.

سمت فراز چرخید. دیدن عضله‌های شکم او، نگاه‌ش را میخ کرد.

فراز سمت چمدانش رفت و لباس‌هایش را برداشت.

- می‌خوای همینجور نگاه کنی؟

- چی؟

Romandl

- با لخت شدن جلوت مشکلی ندارم!

دستش را روی گره حوله گذاشت و پوزخند زد.

ترنج با فهمیدن منظورش، زود پشـــتش را به او کرد و نفس حبس شده‌ش را بیرون فرستاد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۲۲

حتما خل شـــده بود که آن طور بی‌پروا به هیکل او خیره مانده بود.

Romandl

- ترنج؟

با شنیدن صدای او آن هم درست زیر گوشش در جایش پرید.
نفس‌های داغ فراز، پوست گردنش را داشت می‌سوزاند.

شالش کی از سرش لیز خورده بود؟
خواست سمتش بچرخد که دست‌های فراز دو طرفش روی میز قرار گرفت.

با تعجب به دست او نگاه کرد.
فراز با دیدن صورت متعجب او داخل آینه، کنار گوشش خندید.

- شونه رو می‌خوام!

از پشت در آغوشش بود.

Romandl

گرمـای تن او را از روی لبـاس هم حس می‌کرد. بـدن خودش هم گر گرفته بود.

ضربان قلبش را داخل دهانش احساس می‌کرد.

- خ...خب می‌ذاشتی برم کنار تا راحت باشی!

فراز نزدیک‌تر آمد و بدنش با پشت ترنج مماس شد.
صـــورتش را کنـار سر او برد و سرش را یکم خم کرد تـا صورتش را ببیند.

- اونقدری کوچولو هســـتی که تو دســـت و پای من نباشی!

جرات نداشت سرش را کج کند تا مستقیم نگاه‌ش کند.
از داخل آینه به فراز نگاه می‌کرد.
هم عصبی شده بود، هم داغ کرده بود.

Romandl

به نســـبت قد بلند بود. با لفظ کوچولویی که برایش به کار برده بود، عصبیش کرده بود.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۲۳

بدن و نفس‌های داغش باعث شده بود گر بگیرد.
آب دهانش را قورت داد و سمتش چرخید.
اخم‌هایش را در هم کرد:

- اونقدر هم که فکر می‌کنی کوچولو نیستم. قدم صد و شصت و پنجِ!

فراز خنده‌ی کجی کرد و نوک انگشتش را به دماغ او زد.

Romandl

- نســـبت به منی که قدم صـــد و نوده کوچولویی شکلات!

شکلات؟

ابروهایش بالا پرید. اولین بار بود کسی او را شکلات صدا می‌زد.

دستش را روی قفسه سینه فراز گذاشت و به کنار هلش داد.

قبل از این که رسوا شود، خودش را نجات داد.

- تو مثل نردبون می‌مونی به من چه؟ فراز دیگه حق نداری به من بگی کوچولو!

فراز در حالی که جلوی آینه داشــت موهایش را درســت می‌کرد، با خنده سر تکان داد.

Romandl

بعد از صرف صبحانه، سمت حرم رفتند.

- همینجا همو می‌بینیم!

ترنج سر تکان داد و داخل صحن رفت.
به نسبت خلوت بود و راحت توانست زیارت کند.

پیشانیش را به ضریح چسباند و زیر لب گفت:

- تو چشم بهم زدنی زندگیم زیر و رو شد و وارد بازی شدم که هیچ رقمه نمی‌خوام ادامه‌ش بدم. ناخواسته وارد زندگی یکی شدم که بهم علاقه‌ای نداریم.

نکنه تو این بازی قلبم بشکنه؟ می‌شه جوری واسم رقم بزنی که خوب باشه؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۲٤

Romandl

بعد از زیارت به همان جایی که از هم جدا شـــده بودند، رفت.
فراز آن جا ایستاده بود و سرش داخل گوشی بود.

- می‌تونیم بریم!

سر تکان داد و گوشی را داخل جیبش گذاشت.
ترنج با او همراه شد و پرسید:

- الان کجا می‌ریم؟

- بهتره برگردیم هتـل چون هوا خیلی گرمـه. اگـه خواستی می‌تونیم غروب بریم بیرون!

Romandl

پیشنهاد بدی نبود.

داخل سوئیت رفتند.

ترنج شال و مانتویش را از تن در آورد.

با دیدن تاپی که پوشـــیده بود، شـــال را روی بدنش انداخت.

خیلی زود ســـمت لباس‌هایش رفت و تیشرـــتش را تنش کرد.

- تو این گرما ما رو فرستادن کجا آخه؟

اگه به من بود جاهای بهتری رو انتخاب می‌کردم.

سمت فراز برگشت.

لباسش را در آورده و پایین تخت پرت کرده بود. اسپیلت را روشن کرد و خودش را روی تخت پرت کرد.

Romandl

چرا عـادت داشـــت لخـت جلوی ترنج بگردد وقتی که می‌دانست او معذب می‌شود؟

سری از روی تاسف برایش تکان داد و داخل حمام رفت.
وقتی از حمام بیرون آمد، فراز خوابیده بود.

نم موهایش را با حوله گرفت و گوشیش را برداشت.

روی تخت نشست و آنلاین شد.
چند وقتی بود که از ستایش بی‌خبر بود.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۲۵

Romandl

- بی‌معرفت‌ترین دوســـتی که تا به حال دیدم، تویی! می‌دونی توی این چند وقت چی به من گذشــته ســتا خانم؟

چشم‌هایش از اشک پر شد.

نه هیچ کس نمی‌دانســـت؛ فقط خودش بود که دلش برای خودش می‌سوخت.

ســتایش آنلاین نبود. صـفحه چتش را بســت و قســمت تنظیمات رفت.

دلش می‌خواســـت عکس خودش را با آن عکس کارتونی عوض کند ولی می‌ترسید.

از محمدعلی و واکنشش می‌ترسید.

یادش نرفته بود برای نصب اینستاگرام چه بَل بَشویی راه انداخته بود.

Romandl

آخر سر هم گفتـه بود حق نـدارد کـه عکس خودش را بگذارد وگرنه باید کلا برنامه را پاک کند.

پوزخنـد تلخی زد و از حرص، گالری گوشی را بـاز کرد تـا عکس خودش را بگذارد.

عکس جدیدی که گرفته بود را گذاشت.

لبخند زد و راضی از کارش گوشی را روی میز گذاشت.

وقتی خواسته‌های ترنج برای آن‌ها مهم نبود، چرا باید او این قدر به خواسته‌های آن‌ها احترام می‌گذاشت؟

کنار فراز دراز کشید. انگار چند روزی نخوابیده بود.

چرا این قدر بد خوابیده بود؟

گردن درد نمی‌گرفت؟

سر انگشتش را روی پیشانی او کشید و پایین برد.

روی تیغه‌ی بینی و بعد روی ته‌ریش زبرش...

Romandl

سر انگشتانش را سمت لب‌های کلفت و مردانه او سوق داد و خیلی نرم انگشتش را روی لبش کشید.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۲۶

چقدر نرم و داغ بود.

یک بار دیگر لبش را نوازش کرد که دست فراز بی‌هوا دور کمرش حلقه شد.

هینی کشید و با ترس دستش را پیش کشید.

- واسه فرار کردن دیر شده شکلات!

Romandl

- شکلات؟

چند ساعت پیش هم به همین اسم صدایش زده بود.
با چشم‌های تنگ شده به او که پر از تعجب بود، خیره شد.

حتی شکلات را هم از یاد برده بود؟
ناخودآگاه اخم‌هایش جمع شد.
بحث را عوض کرد:

- داشتی با لب من چی کار می‌کردی؟ نکنه قصد داشتی توی خواب ببوسیم؟

یاد بوسه‌ی یواشکی خودش افتاد.
اخم‌هایش بیشتر جمع شد و حلقه‌ی دستش محکم‌تر شد.

Romandl

چشـم‌های ترنج گرد شـد. ناخواسـته نگاه‌ش به لب‌های فراز افتاد.

- وقتی خواب بودم می‌خواستی شیطونی کنی؟

- فراز؟!

کمر ترنج را خیلی آرام نوازش می‌کرد. ابرویش را بـالا انداخت و با لحن جدی گفت:

- هوم؟ حالا که بیدارم بهتر نیست کارت‌و شروع کنی؟

چرا داشت کمرش را دست می‌کشید؟ کدام کار؟
چرا این قدر تنش، گر گرفته بود؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۲۷

Romandl

گیج پرسید:

- چه کاری رو؟

لبخند کجی زد:

- همین کاری که داشــتی تا چند دقیقه پیش می‌کردی؛ حس خوبی داشت، پس ادامه بده!

ترنج آب دهانش را قورت داد و دستش از استرس مشت شد.

یکی از چشم‌هایش را باز کرد و پرسید:

Romandl

- ادامه نمی‌دی؟

نمی‌توانست.
حداقل الان که بیدار بود و می دانست که به ریزِ کارهایش دقت می‌کند، می‌توانست این کار را بکند.

- نمی‌تونم.

خواست عقب بکشد و این بار فراز مخالفت نکرد.
از آغوشش بیرون آمد.

فراز روی آرنج دستش تکیه داد و به صورت او نگاه کرد.
سر انگشتانش را روی پیشانی ترنج گذاشت:

- خوابِ خواب بودم که حس کردم چیزی روی صورتم داره وول می‌خوره. بعد دیدم روی دماغم رفت. هوشیارتر که شدم، فهمیدم جک و جونور نیست و انگشتای کسی روی صورتم داره رژه میره.

Romandl

همانطور که داشــت این حرف‌ها را می‌زد، انگشــتانش را روی جای جای صورت ترنج می‌کشید.

ترنج حتی نفس کشــیدن را از یاد برده بود و با نفس‌هایی که یکی در میان از سینه‌ش خارج می‌شد به او خیره مانده بود.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۲۸

دقیقا همان کاری را داشـــت با او می‌کرد که چند دقیقه قبل خودش با فراز کرده بود، ولی چرا دســـت فراز این قدر گرم بود؟

Romandl

گرمای دلنشینی که...

سر انگشـــتانش را روی لب‌های قلوه‌ای ترنج کشـــید و نگاه‌ش را به چشم‌های او دوخت.

چشم‌های ترنج، خمارتر از همیشه شده بود.

- ترنج؟

دست ترنج ناخودآگاه دور مچ دستش حلقه شد و چیزی نگفت.

نمی‌توانست؛ از خیر این لب‌ها بگذرد، بخصوص که یک بار دیگر مزه‌ی آن‌ها را چشیده بود.

فاصله‌ی لب‌هایش با لب ترنج در حد چند سانت بود.

صـورتش را روی صـورت او خم کرد و دوباره به لب‌های ترنج نگاه کرد.

Romandl

صورتش را جلوتر برد و لب‌هایشان بهم خورد.

چشـــم‌های ترنج خود به خود روی هم افتاد و فشـــار دستش دور مچ دست او بیشتر شد.

فقط لب‌هایشان روی هم بود، بدون آن که ببوستش...

تردید را کنار گذاشت و لب‌هایش را بوسید.

دستش را داخل موهای ابریشمی ترنج فرو برد.

سرش را یکم کج کرد و آرام و نرم لب‌هایش را بوسید.

ترنج همراهی نمی‌کرد ولی با هر بوسـه‌ای که فراز بر روی لب‌هایش می‌کاشت، دلش به لرزه در می‌آمد.

چه حسی داشت؟

خودش هم نمی‌دانســت چون تا به حال تجربه‌ش نکرده بود.

#پارت۱۲۹

فراز عقب کشید.

ترنج چشـــم‌هایش را با مکث باز کرد و با خجالت به او نگاه کرد.

فراز دستی لای موهایش کشید. نفسش را بیرون فرستاد و خودش را روی تخت پرت کرد.

چرا بوسیده بودش؟

چرا این قدر به لب‌هایش جذب می‌شد؟

ترنج پشتش را به او کرد و دستش را روی لبش کشید.

اولین بوسه‌ش را با فراز تجربه کرد.

Romandl

عصبانی بود ولی در عین حال آرام هم بود.

بعد از چند دقیقه فراز بلند شـد و بعد از پوشـیدن لباس از سوئیت بیرون زد.

فراز که رفت، بلند شد و روی تخت نشست.

موهایش را با حرص عقب زد و داخل سرویس رفت تا آبی به صورتش بزند.

به صورت خیسش داخل آینه نگاه کرد و زمزمه کرد:

- چرا همـه چیز داره یک جوره دیگـه پیش میره؟ چرا گذاشـــتی ببوســـت؟ چرا لال بودی وقتی که باید جلوی این اتفاق رو می‌گرفتی؟

لعنتی...

حالا چطور می‌توانست به صورت فراز نگاه کند؟

Romandl

چه اتفاقی داشت برایشان می‌افتاد؟

دو ساعت گذشته بود ولی هنوز فراز نیامده بود.

از بوسیدنش پشیمان شده بود؟
با صدای زنگ موبایلش به خودش آمد.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۳۰

با دیدن اســـم محمدعلی یاد عکسی_ که گذاشـــته بود، افتاد. تماس را جواب نداد.

می‌دانست دلیل تماسش چیست.

Romandl

هم زمان با قطع شدن صدای موبایل، در باز شد.
سرش را چرخاند و با دیدن فراز میان چهارچوب در پوزخند زد.

چه کسی حق داشت دلخور باشد؟ او یا فراز؟
نتوانست آرام باشد.
داد زد:

- دو ساعت کجا بودی؟

با صدای فریاد ترنج، اخم‌هایش بیشتر در هم گره خورد.
در را بست و با گام‌های بلند نزدیکش رفت:

- چته؟ چرا داد می‌زنی؟

حق نداشت صدایش را بالا ببرد؟

Romandl

حق نداشت، نگرانش شود؟

صـــدای زنگ گوشـــیش باعث شـــد نگاه‌ش را از آن چشم‌های تیله‌ای بگیرد.

باز محمدعلی بود.

این بار تماس را وصـل کرد؛ به خاطر فراز که کنارش بود جرات پیدا کرده بود.

- سلام داداش...

- ســلام و در... اســتغفرالله... ترنج مگه بهت نگفته بودم حق نداری عکس خودت‌و بذاری؟

پس حدسش درست بود.

چرا باید چیز به این پیش پا افتاده‌ای برای برادرش این قدر مهم باشد؟

Romandl

- عکس خودمو گذاشتم چون...

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۳۲

نتوانست ادامه‌ی حرفش را بزند.
آب دهانش را قورت داد که محمدعلی گفت:

- چون چی؟

چند بار دهانش را باز و بسته کرد ولی نتوانست حرف بزند.

Romandl

گوشی را سمت فراز گرفت و لب زد:

- محمدعلیِ... لطفا تو جوابش‌و بده!

می‌دانست خودش نمی‌تواند جلوی برادرش بایستد برای همین به فراز پناه برده بود.
حالا به یک حامی نیاز داشت.

فراز گوشی را از دست ترنج کشید و روی بلندگو زد.

- چرا جواب نمیدی ترنج؟ همین الان عکس تو پاک می‌کنی، فهمیدی؟

فراز نگاه‌ش را به چشم‌های لرزان ترنج دوخت و پرسید:

- چه عکسی رو باید پاک کنه؟

محمدعلی با شنیدن صدای فراز تعجب کرد.

Romandl

خیلی زود به خودش آمد:

- عکس خودش‌و گذاشته. بهش بگو پاک کنه وگرنه...

تای ابرویش را بالا انداخت و با صدای سردی پرسید:

- وگرنه چی محمدعلی؟

از این که فراز بین حرفش پرید، عصبی شد.

- بهش گفته بودم حق نداره توی مجازی عکسی ــ از خودش بذاره، ولی حالا می‌بینم که سر خود شده!

- من بهش گفتم!

ترنج با چشم‌های گرد به او نگاه کرد.

چرا تقصیر خودش انداخته بود؟

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۳۳

محمدعلی متعجب پرسید:

- چی؟

- من الان شـــوهرشـــم؛ و اختیـارش دســـت منـه محمدعلی، انگار یادت رفته که ترنج حالا شـــوهر داره!

محمدعلی بعد از چند دقیقه سکوت، عصبانی گفت:

Romandl

- امیدوارم خواهر ما رو مثل خودت بی‌بند و بار نکنی!

ترنج از خجالت گوشه‌ی لبش را گاز گرفت.
فراز پوزخند صداداری زد:

- اون موقع که داشتم شوهر خواهرت می‌شدم باید نگران این چیزا می‌بودی. الان دیگه دیره واسه این حرف‌ها... خداحافظ!

تماس را قطع کرد و گوشی را سمت ترنج گرفت.
با خجالت گوشی را از دستش گرفت.

- از حرفش ناراحت نشو. محمدعلی کلا زبونش تیزه ولی توی دلش چیزی نیست.

کلا محمدعلی روی اعصابش بود.

Romandl

- چه عکسی گذاشتی که محمدعلی عصبانی شده؟

عکس را برایش آورد و گوشی را جلوی صورتش گرفت.
عکســـش بی‌حجـاب نبود ولی محمـدعلی بیش از حـد حساس بود.

اخم‌هایش از هم باز شد و سر تکان داد:

- محمدعلی اگه به چیزی گیر نده باید تعجب کرد.

یکی از خصـــلت‌های بد محمـدعلی همین بود، به هر چیزی گیر می‌داد.
ترنج با لبخند سر تکان داد و آرام گفت:

-ممنون.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۳٤

Romandl

روی مبل نشست و پرسید:

- برای همین دانشگاه نرفتی؟

ترنج متعجب گفت:

- چی؟

- دایی و محمدعلی نذاشـــتن بری دانشـــگاه یا خودت علاقه‌ای نداشتی؟

Romandl

هر کس دیگری این ســوال را می‌پرســید، می‌گفت خودم نخواستم ادامه تحصیل بدهم ولی فراز که هر کس نبود.

روبه‌روی فراز نشست و دستانش را در هم چفت کرد.

- محمدعلی و حاج بابا بودن که نذاشتن کنکور بدم.

پوزخند زد.

درســت حدس زده بود، البته حدس زدنش زیاد ســخت هم نبود.

کنار لبش را خاراند:

- دوست داری دانشگاه بری؟

دوســت داشــت؟ عاشــق دانشــگاه رفتن و درس خواندن بود.

Romandl

دوست داشت روانشناس بشود ولی خانواده‌ش با آن طرز فکر پوسیده، مانعی برای رسیدن به آرزوهایش شده بودند.

- دوست داشتم ولی نشد.

- به فعل جمله‌م دقت کن ترنج. من گفتم دوست داری بری دانشگاه؟

منظورم زمان حال بود نه گذشته، پس توام درست جوابم‌و بده!

گیج می‌زد. بعد از چند دقیقه سکوتش را شکست:

- آره دوست دارم. ولی چیزی عوض نشده تا من بتونم دانشگاه برم!

طالعِ تُرنج 🦋

Romandl

#پارت۱۳۵

لبخند کجی زد. دستش را باز کرد و بالای مبل گذاشت.

- چرا عوض نشـــده؟ اون موقع فرازی توی زندگیت نبود ولی حالا...

نگاه خاصی به ترنج کرد و ادامه داد:

- اگـه می‌خوای کنکور شرکـت کنی، بـایـد خیلی زود شروع کنی!

ترنج خشکش زد.

Romandl

نم اشـک در چشـم‌هایش نشـسـت و سر در گم به فراز خیره ماند.

کنکور بدهد؟ واقعا می‌توانست دانشگاه برود؟
ولی حاج بابا و محمدعلی چی؟
لبخندش محو شد و از روی تخت بلند شد.

- نمی‌تونم!

پشت پنجره رفت و به حرم نگاه کرد.
بعد از چند دقیقه حضور فراز را پشت سرش حس کرد.

دسـت‌هایش روی شـانه‌ی او نشـسـت و صـدای بمش درست زیر گوشش پیچید:

- چرا نمی‌تونی؟

فراز، خانواده‌ش را به خوبی او نمی‌شناخت.

Romandl

پسر عمه‌ش بود ولی فقط ترنج بود که می‌دانست چقدر بهش سخت می‌گرفتند.

- فکر کردی محمدعلی الان بیخیال همین عکسی که گذاشتم، شده؟ نه... فقط منتظره تا برگردم و حرف بارم کنه.

حالا بگم می‌خوام برم دانشگاه؟ هیچی دیگه... جنگ جهانی به پا می‌کنه!

فشار دستانش بیشتر شد و با صدای خش‌داری که ناشی از عصبانیت بود، پرسید:

- حتی الان که شوهر داری هم قرار توی کارات سرک بکشه؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۳۶

Romandl

- مگه همین الان این کار رو نکرد؟

فراز نفسش را کلافه بیرون فرستاد و باعث شد ترنج به خنده بیوفتد.
ابرو بالا انداخت و با لحنی که با تعجب آمیخته شده بود، پرسید:

_چرا می‌خندی؟

با همان لبخند جواب داد:

- نفست به گردنم خورد!

فراز هم لبخند زد و ترنج را سمت خودش چرخاند.

Romandl

- بهتره هر چه زودتر مراسم عروسی رو بگیریم!

ترنج ماتش برد.
فکر نمی‌کرد خودِ فراز این پیشنهاد را بدهد.

- چ..چرا؟

- خب چرا باید توی عقد بمونیم؟

حداقل وقتی عروسی بگیریم، تو دیگه آقا بالا سر نداری و می‌تونی درس خوندن رو زودتر شروع کنی!

به خاطر او می‌خواست زودتر مراسم را بگیرند؟
چرا این قدر به ترنج اهمیت می‌داد؟
مات آن دو گوی سبز، ناباور گفت:

- به خاطر من می‌خوای عروسی رو زودتر بگیریم؟

Romandl

فراز با لبخند سر تکان داد که دوباره پرسید:

- چرا این قدر به من کمک می‌کنی فراز؟

خودش هم نمی‌دانســـــت چرا این قـدر بـه او اهمیـت می‌دهد.
دستانش را از روی بازوهای ترنج برداشت و چشم‌هایش را تنگ کرد:

- نمی‌خوای؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۳۷

Romandl

_ نمی‌خوای؟

_ چی رو؟

سرش را پایین برد و مقابل صورت ترنج گرفت:

- کمک من‌و!

کی گفته بود کمکش را نمی‌خواهد؟
فقط برایش سوال پیش آمده بود که چرا باهاش مهربان شده...

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد:

- آره می‌خوام!

Romandl

به ترنج نزدیک‌تر شد. دستش را گرفت و پرسید:

- تو چرا کمک من‌و می‌خوای؟

کمکش را می‌خواست چون می‌توانست در کنارش به هر چه که می‌خواهد، برسد.
حمایت‌های گاه و بی‌گاه‌ش را تا مدتی که کاملا مستقل شود، نیاز داشت.

برگشت و پشتش را به فراز کرد.
قطره اشکش پایین ریخت و به حرف آمد:

- حرف من توی خانواده‌م برشی نداره، چون دخترم.
همیشه اونا بودن که واسم تصمیم گرفتن. ولی از وقتی تو اومدی...

حرفش را قطع کرد و اشک‌هایش پایین ریخت.

Romandl

- از وقتی من اومدم چی عوض شده ترنج؟

اشک‌هایش را پاک کرد و ادامه داد:

- از وقتی تو اومدی، از وقتی که گفتی حامیم میشی، امیدوار شـــدم. ترس رو می‌خوام کنار بذارم و خود واقعیم رو بهشون نشون بدم، البته در کنار تو!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۳۸

فراز دســـتانش را پایین برد و دســـت‌های ترنج را میان دستانش گرفت.

گونه‌ش را به گونه‌ی او چسباند:

Romandl

- من تمـام تلاشـــم رو می‌کنم تـا بـه اون چیزی کـه می‌خوای برسی ترنج.

ترنج به هق هق افتاد.

فراز دستش را دور کمرش حلقه کرد و ساکت ماند.

حامی داشتن این قدر خوب بود؟

این ازدواج با این که اجباری بود اما یک امتیاز مثبت داشـــت؛ آن هم پیدا کردن یک حامی از جنس فراز بود، یکی که قول داده بود تمام تلاشـــش را بکند تا به هر چه می‌خواهد برسد.

چقدر به این آغوش گرم نیاز داشت.

چقدر ممنونش بود.

- حالا نظرت چیه؟

Romandl

گریه‌ش بند آمد ولی هنوز در آغوش فراز بود.
نمی‌توانست از او جدا شود. دماغش را بالا کشید:

- درباره‌ی چی فراز؟

- بهشون بگیم که می‌خوایم زودتر عروسی رو بگیریم؟

کاری که باید انجام می‌شد، چه حالا چه چند ماه دیگر...

ازدواجی که خلاف میل فراز و ترنج بود ولی این ازدواج اجباری انگار ورق‌های جدیدی از زندگی را داشت برایشان ورق می‌زد.

- آره بگیم.

فراز دستش را از دور کمرش باز کرد و عقب کشید.
از آن گرمای دلنشین جدایش کرد.

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۳۹

آرام به سمت فراز چرخید.

- بهتره تا از این حال بیرون بیایم.
لباس بپوش تا بریم یک گشتی توی شهر بزنیم.

پیشنهاد خوبی بود.
ترنج سر تکان داد و سمت لباس‌هایش رفت.

بار اولی بود که به طرقبه می‌آمد.

Romandl

با دیدن فضای دنج آن جا، لبخند زد و از فراز جلو زد.

لژ دنجی را انتخاب کرد و سمت فراز چرخید.
با دست اشاره کرد نزدیک بیاید و لب‌هایش را جمع کرد.

- اینجا بشینیم؟

بی‌تفاوت سمت ترنج رفت.
برایش فرق نمی‌کرد.

- بشینیم.

بســتنی داشــتند می‌خوردند که صــدای گوشی فراز بلند شد.

- مامانِ...

Romandl

تماس را جواب داد:

- سلام گرم من به مادری که ما رو توی این گرما، راهی مشهد کرده. خوبی مامان؟

فاطمه خندید:

- ســـلام عزیزم. می‌دونم از گرما متنفری ولی این رو بدون جای بدی نفرستادمتون.

خودت خوبی؟ ترنج خوبه؟ اذیتش که نکردی فراز؟

- اذیت؟ مگه مازوخیسم دارم یا روانیم مامان؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۴۰

Romandl

ترنج متعجب بهش نگاه کرد.

فراز با چشـــمانی سرد نگاه از آن دو چشـــم گرفت و بستنیش را پس زد.

به اعصابش گند زده شد.

چرا وقتی به او اعتماد نداشـت، برادرزاده‌ی گلِ گلابش را با او همسفر کرده بود؟

- خدانکنه. من کی گفتم تو روانی هستی؟

فقط نمی‌خوام خدای نکرده بینتون مشـــکلی به وجود بیاد، همین!

نتوانست جلوی زبانش را بگیرد:

- فکر کردی مشـکلی بینمون نیسـت؟ دو روزه عاشـق هم شدیم و همه چیز بینمون اوکیه؟

Romandl

حتی توی کتاب داستانام اینجوری نیست.

فاطمه با حال بد روی صندلی نشست و آهی کشید.
دستش را روی قفسه سینه‌ش کشید تا راحت‌تر نفس بکشد.

با صدای گرفته‌ای گفت:

- باشه مادر. مزاحم نمی‌شم. فعلا خدا...

فراز میان حرفش پرید و نگذاشت خداحافظی کند.

- مامان می‌خواستم با بابامحمود، امشب برید خونه‌ی دایی ابراهیم تا باهاشون حرف بزنی!

فاطمه گوش‌هایش تیز شد و ترنج به دهانش خیره ماند.

- چیزی شده؟ چی رو باید بگم؟

Romandl

فراز پشت گردنش را مالید:

- کارهای عروسی ما رو زودتر انجام بدین.

اگه بابامحمود می‌تونه بیشـــتر کارها رو تا آخر هفته بعد سر و سامون بده، تاریخ جشنمون رو اون موقع بذاریم!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۴۱

فاطمه متعجب پرسید:

- چی شد که به فکر عروسی افتادین؟

Romandl

- من و ترنج تصـــمیم گرفتیم کـه زودتر سر خونـه و زندگی خودمون بریم.

مگه شماها همین رو نمی‌خواستید؟

فاطمه لبخند زد. معلوم بود که همین را می‌خواستند.

بعد از شـــنیدن آن حرف‌های تلخ، خبر خوبی بهش داده بود.

گل از گلش شکفته شد.

- باشـه پسرـم. همین الان به بابات میگم و تا شـب به حاج داداشم خبر می‌دیم.

مواظب خودتون باشید. خدانگهدارتون باشه.

- باشه خداحافظ.

Romandl

تماس را قطع کرد و گوشی را کنارش گذاشت.
سرش را از روی تاسف تکان داد.

- جوری خوشحال شد که فکر نکنم تا شب طاقت بیاره.

ترنج پرسید:

- مگه شب چی می‌خواد بشه؟

فندک و پاکت سیگارش را از جیبش در آورد.
سیگارش را روشن کرد و جواب داد:

- شب بابا محمود تاریخ عروسی رو با خانواده‌ت در میون می‌ذاره!

ترنج سر تکان داد و به بستنی فراز اشاره کرد:

Romandl

- دیگه نمی‌خوری؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۴۲

سر بالا انداخت و از سیگارش کام گرفت.

ترنج ظرف بستنیِ فراز را جلوی خودش کشید و چشم غره‌ای بهش رفت.

- فقط سیگار بکش.

تای ابرویش بالا رفت.

این اولین نخِ سیگاری بود که داشت امروز می‌کشید.

Romandl

- جوری میگی انگار هر روز سه چهار پاکت سیگار می‌کشم. اولیمه‌ها!

ترنج در حالی که داشت تند تند بستنی فراز را می‌خورد پقی زیر خنده زد.

بستنی از دهانش بیرون ریخت.

درست می‌گفت ولی همان یکی دو نخ سیگاری هم که می‌کشید، از نظرش زیاد بود.

فراز خم شد و گوشه‌ی لبش را که بستنی ریخته بود، با انگشتش پاک کرد.

- مثل بچه‌ها چرا می‌خوری، بچه؟

ترنج لبخند از روی لبش رفت و لب‌هایش صاف شد.

به چشم‌های سبز فراز از آن فاصله کم خیره ماند و آب دهانش را قورت داد.

Romandl

هول از جایش بلند شد و با صدایی که می‌لرزید گفت:

- میرم یکم قدم بزنم.

فراز ابرو بالا انداخت.

- تنهایی؟

ترنج آرام سر تکان داد و با صـدای خیلی آرامی که به زور به گوش می‌رسید گفت:

- آره زود برمی‌گردم.

فراز بلند شد.
لباسش را مرتب کرد و مچ دست ترنج را گرفت.

Romandl

- با هم یکم راه بریم و برگردیم هتل.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۴۳

چشــم‌هایش را باز کرد و نگاه‌ش به صــورت غرق خواب فراز افتاد.

این دو ســـــه روز، بعـدازظهرها از بیکاری اســـتراحـت می‌کردند.

چشم‌هایش را مالید و روی تخت نشست.

مثل روز اول برایش سخت نبود که کنار فراز بخوابد.

Romandl

دو روز از سفرشان گذشته بود و می‌خواستند امشب برگردند.
به خاطر خریدهای عروسی باید زودتر برمی‌گشتند.

دو انگشتش را روی بازوی فراز گذاشت و تکانش گذاشت.
متوجه نشد. معلوم بود که خوابش خیلی عمیق بود.

صورتش را روی صورت او خم کرد.
موهای بازش روی گردن و سینه‌ی لخت فراز ریخت.

- فراز؟

چشم‌هایش را باز کرد و به چشم‌های درشت ترنج از آن فاصله‌ی نزدیک خیره شد.

- هوم؟

Romandl

- میای بریم خرید؟

سر درد شدیدی داشت.
حتی حال بلند شدن از جایش را نداشت.

- حال ندارم.
خودت می‌تونی بری؟

نگران شد.
دستش را خواست روی پیشانی فراز بگذارد که مچ دستش را گرفت.

- سرم درد داره. چیز خاصی نیست!

- باشه استراحت کن. چیزی می‌خوای واست بخرم؟

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱٤٤

فراز یک کلمه‌ای جواب داد:

- نه!

ترنج لباس پوشید و شال را روی سرش گذاشت.

برعکس همیشــه که موهایش را زیر شــال می‌برد، این بار موهای کوتاهِ جلویش را روی صورتش ریخت.

دلش نمی‌خواست موهایش را زیر شال قایم کند.

رژلب صورتی رنگ را روی لب‌هایش کشید و کنار تخت رفت.

Romandl

- من دارم میرم. اگه حالت بدتر شـــد بهم زنگ بزن تا بیام!

فراز پلک‌های ســـنگینش را به زور باز کرد و بهش نگاه کرد.

تک سرفه‌ای کرد:

- خوشگل شدی!

برای یک لحظه نفسش در سینه برید.

با یک رژلبی که اصـــلا ندیده نمی‌شـــد و دوتا تار مو خوشگل شده بود؟

هذیان داشت می‌گفت؟

پلک زد و به خودش آمد.

هول شده از او فاصله گرفت:

Romandl

- خ..خب من رفتم.

از سوئیت بیرون زد و دستش را روی قلبش گذاشت.
چه مرگش شده بود؟
انگار از کوه بالا رفته بود که این طور نفس نفس می‌زد.

دو سه تا نفس عمیق کشید و از در جدا شد.
سمت آسانسور رفت و منتظر آسانسور ایستاد.

درب آسانسور باز شد و خواست داخل برود، که مرد جوانی با عجله از آسانسور بیرون آمد.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۴۵

Romandl

تنه‌ش به تنه‌ی ترنج خورد و باعث شـــد ترنج تعادلش را از دست بدهد و روی زمین پرت شود.

آرنج دستش با زمین برخورد کرد و از درد آخی گفت.
مرد خم شد و نگران پرسید:

- چیزیتون که نشد؟

لگن و دستش درد گرفته بود ولی جواب داد:

- خوبم.

مرد بلند شد و بدون این که به ترنج کمکی بکند از کنارش رد شد.
ترنج با چشم‌های گرد به رفتنش خیره شد.

Romandl

- عجب آدمی بود!

از جایش بلند شد و به مانتویش نگاه کرد.
پاره نشده بود.
نفسش را بیرون فرستاد و داخل آسانسور رفت.

موهـایش را مرتـب کرد و بـا اعلام طبقـه همکف از آسانسور بیرون زد.
دسـتش درد می‌کرد ولی نمی‌توانسـت بیخیال خرید کردن بشود.

این اولین باری بود که تنهایی داشت به خرید می‌رفت.
تاکسی گرفت و اسم پاساژ موردنظرش را به راننده گفت.

- خانم می‌خواید با سـنگ ماهِ تولدتون واسـتون دستبند درست کنم؟

می‌توانست برای فراز بخرد.

Romandl

سلیقه‌ش را نمی‌دانست برای همین نتوانسته بود چیزی برایش بخرد.

همیشه دستبند به دست داشت.

پیشنهاد خوبی بود.

- مردونه هم دارید؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۴۶

- بله بله. بفرمایید داخل مغازه واستون درست می‌کنند.

Romandl

ماه تولدش، بهمن ماه بود.
روز عقد، تاریخ تولدش را دیده بود.

با دیدن سنگ‌های بنفش تیره دو دل شد.

- فکر نکنم از این مدل خوشش بیاد.

فروشنده سر تکان داد و گفت:

- می‌خواید دســـتبند چرم ســـیاه با نمادِ ماه تولدش واسش بگیرید؟ کار اسپرت‌تری هست.

- آره این خوبه!

بعد از خریدن کادو برای فراز، از مجتمع تجاری بیرون زد.
ساعت نه شب بود.

Romandl

اولین باری بود که تا این موقع شب بیرون بود.
حس آزادی داشت.
تاکسی‌ـ گرفت و تا رسـیدن به هتل به خیابان‌های شـلوغ مشهد خیره شد.

وارد سوئیت شد و اولین کاری که کرد، فراز را صدا زد:

- فراز؟

- بله؟

صدا از پشت سرش آمد.
سریـع سمتش چرخید و پرسید:

- حالت خوبه؟

Romandl

از حمام بیرون آمده بود.
حوله‌ی کوچکش را سمت ترنج پرت کرد.

- آره بهترم. خرید خوش گذشت؟

حوله‌ی خیس را از روی صورتش برداشت و لبخند زد.

- آره خوب بود.
اولین باری بود که تنهایی خرید می‌رفتم.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۴۷

Romandl

فراز روی مبل نشـــســـت و پاهای بلندش را روی هم انداخت.

- حالا نظرتو بگو؛ خرید تنهایی بهتره یا دونفری؟

ترنج ابرو بالا انداخت.

تازه داشت دوهزاریش می‌افتاد.

مریض نبود و الکی بهـانـه آورده بود تـا او تنهـایی خریـد کردن را تجربه کند؟

- برای همین نیومدی باهام؟

بحث را عوض کرد:

- این همه خرید برای کیه؟

پاکت‌ها را گوشه‌ای گذاشت و روی مبل نشست.

Romandl

- برای همه سوغاتی خریدم.
ساعت چند پرواز داریم فراز؟

کادوی فراز را می‌خواست تهران بهش بدهد.

- یک ساعت دیگه!

سر تکان داد و مشغول جمع کردن وسایلش شد.

ترنج وارد خانه شد و پشت سرش فراز داخل آمد.
زینب و حاج ابراهیم به استقبالشان رفتند.

زینب، جگرگوشـه‌ش را به آغوش کشـید و روی سرش را بوسید.

- چقدر دلم واســـت تنگ شـــده بود دخترم. زیارتت قبول باشه مامان!

Romandl

مادرش را بغل کرد و زمزمه کرد:

- ممنون. انشالله قسمت خودتون بشه.

اولین مسـافرتش با فراز از چیزی که انتظارش را داشـت، بهتر بود.
فراز با حاج ابراهیم تنها دست داد و عقب کشید.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۴۸

- تا آبی به دست و صورتتون بزنید، چایی آماده شده!

Romandl

تشکر کردند و داخل اتاق ترنج رفتند.
ترنج لباس عوض کرد و فراز تنها کتش را از تن در آورد.

دوشادوش هم پایین رفتند.
حاج ابراهیم در حالی که داشت سیب پوست می‌کند، پرسید:

- تا آخر هفته بعد کاراتون تموم میشه؟

فراز سر تکان داد:

- آره دایی. بابامحمود گفت بیشتر کارها رو سپرده ردیف کنن و فقط کارهای کوچیک مونده.

محمدعلی که تمام مدت اخم به صورت داشت و حرف نزده بود، نیم نگاهی به ترنج انداخت و رو به حاج ابراهیم گفت:

Romandl

- به نظرتون عروسی ترنج با این آدم درسته؟
هنوز هیچی نشده، ترنج صد پله عوض شده!

فراز عصبی شد و لبخند کجی زد.

- این آدم؟ فراموشی گرفتی که دَم به دقیقه اسـمم رو یادت میره ممدعلی؟

محمدعلی با صدای بلندی گفت:

- ممدعلی نه و محمدعلی!

- این آدم نه و فراز!

هر وقت یاد گرفتی به طرف مقابلت احترام بذاری، احترام می‌بینی.

حاج ابراهیم اخطارگونه محمدعلی را صدا زد:

Romandl

- محمدعلی کافیه.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۴۹

فراز به شدت عصبی بود.

شـــاید این رفتاری که نشـــان داده بود، از نظر بقیه بد باشـد ولی یاد گرفته بود که از حقش دفاع کند و سـاکت نماند.

ترنج، دستش را روی دست مشت شده‌ی فراز گذاشت.

فراز نگاهی به دسـت‌هایشـان کرد و بعد به صـورتش نگاه کرد ولی نگاه ترنج به روبه‌رو بود.

Romandl

عصبانیتش به یک باره فروکش کرد.

مشـــتش باز شـــد و دســـت ترنج را میان دســـت گرمش گرفت.

حاج ابراهیم سر تکان داد:

- همه دست به دست هم می‌دیم و خیلی زود کارها رو راست و ریست می‌کنیم انشالله.

فراز و ترنج تشـــکر کردند و بعد از خوردن چایی، به اتاق برگشتند.

ترنج در را بست و بهش تکیه داد.

- بابت بی‌احترامی محمدعلی معذرت می‌خوام.

نزدیک ترنج رفت و انگشتش را روی لب او گذاشت.

Romandl

- دیگه از طرف بقیه معذرت خواهی نکن.

مگه تو کار اشـتباهی کردی؟ هر کسی ـ که اشـتباه می‌کنه خودش باید انقدر شجاعت داشته باشه که عذرخواهی کنه.

خودش را مقصر می‌دانست.

اگر اصرارهای او نبود، فراز داخل نمی‌آمد و با محمدعلی جر و بحث نمی‌کرد.

- مرسی که باهام داخل اومدی.

اگه تو نبودی محمدعلی حتما گیرش‌و بهم می‌داد.

فراز چشمک زد و لبخند زد.

- حالا که گلوله‌هاش به من اصـــابت کرد، جایزه نمی‌دی بهم؟

#پارت۱۵۰

مگر بچه بود که دنبال جایزه بود؟
فهمیده بود که برایش هدیه خریده؟ ولی چطوری؟

هنوز دست فراز روی لبش بود.
ترنج بی‌خبر از همه جا سر تکان داد:

- آره الان واست میارم!

خواست از درد فاصله بگیرد که فراز خم شد و لبش را روی لب ترنج گذاشت.
چشم‌های ترنج تا آخر باز شد و خشکش زد.

Romandl

منظورش از جایزه، این بود؟

لب‌های ترنج را محکم بوســید و با گرفتن لب ترنج میان دندان‌هایش، سرش را عقب برد.

لب‌های ترنج کش آمد و آخی از میان لب‌هایش در رفت.

حالا که لب‌های عسلی ترنج را بوسیده بود، حالش بهتر شده بود.
وجود این دختر؛ مثـل قرص آرامبخش، مثـل دمنوش گل‌گاوزبان بود، حتی از آن‌ها هم قوی‌تر بود.

- جایزه‌ی بدی نبود.

ترنج سرش را پایین انداخت.
هنوز هم گرمای لب فراز را روی لبش احساس می‌کرد.

Romandl

دستش را زیر چانه‌ی ترنج گذاشت و سرش را بالا گرفت:

- چی می‌خواستی واسم بیاری؟

نفسش را آرام بیرون فرستاد و از فراز جدا شد.
سمت چمدانش رفت و دستبند را برداشت.

داخل مشتش نگه داشت و نزدیکش رفت:

- دست تو بده!

دوست داشت خودش برایش ببندد.
فراز ابرو بالا انداخت و دســـتش را روی دســـت ترنج گذاشت.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۵۱

Romandl

با دیدن دستبند تای ابرویش بالا رفت.

برای او هم سوغاتی خریده بود؟

ترنج به صورتش نگاه کرد. می‌خواست بداند خوشش آمده یا نه...

ولی نتوانست از صورتش چیزی بفهمد.

- چطوره؟

اولین کادویی بود که برای یک پسر می‌خرید.

فراز دستش را روی دستبند کشید و بدون این که به ترنج نگاه کند پرسید:

Romandl

- چرا واسه من کادو خریدی؟

می‌خواست با کادو ازش تشکر کند.

هدیه‌ی خاصی نخریده بود ولی امیدوار بود، خوشش آمده باشد.

- چون باید ازت تشکر می‌کردم.

می‌دونم هدیه‌ی زیاد جالبی نیست ولی تنها چیزی بود که چشمم رو گرفت.

فراز یک قدم فاصله‌ی بینشان را پر کرد و با شیطنت زمزمه کرد:

- کادوی بهتری هم هست که هر وقت خواستی می‌تونی بهم بدی!

ترنج متعجب نگاه‌ش کرد.

چه کادویی منظورش بود؟

Romandl

سلیقه‌اش را نمی‌دانست. دستبند را هم چون همیشه در دستش می‌انداخت، خریده بود.

- چه کادویی؟

حتما سری بعدی همون رو واست می‌خرم.

به نوک دماغ ترنج زد و با خنده ابروهایش را بالا نگه داشت:

- ولی چیزی که می‌خوام خریدنی نیست.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۵۲

Romandl

فراز نگاه‌ش را از چشـــم‌هـای خمـار و برق‌دار ترنج بـه لب‌هایش سوق داد.

ترنج متوجـه منظورش شـــد و لـب‌هـایش را غیرارادی، داخل دهانش برد.

انگشت اشاره‌ش را بالا گرفت و سرش را به چپ و راست تکان داد.

فراز تک خنده‌ای کرد و عقب رفت.

- نترس کاری ندارم.

همه از خداشـون که من ببوسـمشـون، بعد تو خودت‌و کج و راست می‌کنی؟

شـــاید خیلی‌ها، خیلی آرزوهای دیگر داشـــتند، دلیل نمی‌شد که ترنج هم مثل بقیه باشد.

Romandl

این بوسه‌های شیرین و دلچسب از روی هوس بود. برای همین خوشش نمی‌آمد.

قبل این که فراز ازش دور شـــود، ســـوالی که ذهنش را مشغول کرده بود پرسید:

- چرا چند لحظه‌ی پیش لب‌هام‌و بوسیدی؟

صورت فراز جدی شد.

خودش هم دلیل موجه‌ای برای این کارش نداشت.

اخم‌هایش را جمع کرد:

- نمی‌تونم لب‌های زنم‌و ببوسم؟

زنش؟ مگر نگفته بود همه چی صوری است؟

این جواب؛ آن جوابی که می‌خواست بشنود، نبود.

عصبانی شد:

Romandl

- دیگه حق نداری به من دست بزنی فراز.
زیر حرفایی که زدی نزن!

حق نداشت به او دست بزند؟
پوزخند زد و دستش دور کمر ترنج پیچید.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۵۳

محکم نگه‌ش داشت.
لب‌هایش را زیر گوش ترنج برد و صدایش خش‌دار بود:

Romandl

- حق و ناحق من‌و کی تعیین می‌کنه؟

تو زن منی. من اگه بخوام همین جا باید لخت باشی، من اگه بخوام همین جا باید تمکینم کنی. لب گرفتن که چیزی نیست!

ترسیده آب دهانش را قورت داد.

نکند واقعا چنین توقعی را ازش داشته باشد؟

قرار نبود هر چیزی که او بگوید ترنج خیلی راحت قبول کند و چشم بگوید.

- همه چی روی مدار خواسته‌های تو نمی‌چرخه آقا فراز!

ترنج را به خودش فشرد و با صدای بم در گوشش لب زد:

Romandl

- ثابت کردنش، واســـم کار خاصی نداره. می‌خوای امتحانش کنیم؟

صدایش از عصبانیت و استرس می‌لرزید:

- تا وقتی من نخوام، تو حق نداری کاری باهام بکنی فراز.

حالا برو کنار!

پوزخند زد و دستش را از دور کمر ترنج باز کرد.

سر تکان داد و عقب کشید.

- نه... انگار باید بهت حالی کنم کی حرف اول و آخر رو این جا میزنه.

دستش روی قفسه سینه‌ی او نشست و ترنج را به عقب هل داد.

ترنج که توقع این کار را نداشت، روی تخت افتاد.

Romandl

از ترس جیغ خفیفی کشـــید و از لای موهایش که روی صورتش پخش شده بود با عصبانیت به فراز نگاه کرد.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۵٤

زانویش را بین پاهای ترنج گذاشت و رویش خیمه زد.
دستش بیخ گلوی ترنج حلقه شد.

- چـه بخـوای چـه نـخـوای الان زن مـنی. زنِ فـراز خسروشاهی!

Romandl

این منم که تصـــمیم می‌گیرم که بهت دســـت بزنم یا نه. این که تا الان چیزی ازت نخواســـتم مرد بودن خودمو بهت ثابت کردم.

اخم‌هایش بیشتر جمع شد.

پوزخند زد.

مرد بودن خودش؟

باید تحریکش می‌کرد تا عقب بکشد.

- حالا که داری بهم دســـت می‌زنی داری نامرد بودنت رو ثابت می‌کنی.

به گلویش فشار ریزی آورد و پوزخند زد.

- زیادی جلوی من ناشی‌ای ترنج.

با این چیزها نمی‌تونی منو بپیچونی دختر. از کی تا حالا لمس کردن بدن زن خود آدم، نامردی شده؟

Romandl

صورتش را مقابل صورت ترنج برد.
خیلی نزدیک...
نفس‌های داغش به پشت لب‌های ترنج می‌خورد.

خیره به چشم‌های سبزی که حالا بی‌رحم شده بود زمزمه کرد:

- وقتی زوری باشه نامردیه!

خودش را به نشنیدن زد:

- خب بگو دوســـت داری تا کجا پیش بریم که زوری نباشه؟

آماده‌ای الان، توی اتاقت تا شب زفافمون پیش بریم؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۵۵

Romandl

حرف‌هـایش، برای خـالی کـردن دلش بود یـا واقعـا می‌خواست این کار را بکند؟

از ترس به سکسکه افتاد.

سرش را کج کرد و در حالی که سکسکه می‌کرد گفت:

- این...جـوری می‌خـو..اســـتی ازم حمـا..یـت کنی؟ این..جوری می...خواستی حا..میم باشی؟

صورتش را به گردن سفید ترنج چسباند.

ته ریشـــش را به پوســـت لطیف او مالید و دســـتش را از بازویش سُر داد و پایین برد.

انگشتانش را قفل انگشتان ظریف ترنج کرد.

Romandl

- اگه من از تو بخوام که باهات به آرامش برسم یعنی حامی بودنم رو زیر سوال بردم؟

تا هر وقت که لازم بود حامیش می‌ماند.

تا هر وقت که ترنج به او نیاز داشـــت، پشـــتش بود، حامیش بود.

- خودت گفتی که اتفاق بینمون نمی‌اُفته، یادت رفته؟

لبخند زد.

اگر می‌گفت یادش رفته به کسی برمی‌خورد؟

لب‌هایش را روی گردن ترنج گذاشت و محکم بوسید.

او هم مرد بود و نیازهایی داشت.

حالا که ناخواسته این دخترک شیرین زن عقدی‌اش شده بود، چرا نباید ازش لذت می‌برد؟

Romandl

حالا که مزه‌ی لب‌هایش را چشیده بود، نمی‌توانست.

حتی دلش چیزهای بیشـــتری از یک بوســـیدن ســـاده می‌خواست.

سرش را زیر گوشش برد:

- دو راه داری!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۵۶

ترنج آب دهانش را قورت داد.

Romandl

قلبش از این همه نزدیکی دیووانه‌وار، به قفسه‌ی سینه‌ش می‌کوبید.

- چه راهی؟

میشه از روم بلند شی تا درست حرف بزنیم؟

دستش میان دست ترنج چفت بود.

انگشتان دستش را فشرد:

- من اینجوری راحتم.

از این همه نزدیکی بهم منقلب می‌شی؟

اگر منظورش از منقلب شـــدن؛ گر گرفتن بدنش، تپش قلب و تمرکز نداشتن روی حرف‌هایش بود، باید می‌گفت که آره از این همه نزدیکی منقلب شده بود.

جوابش را نداد:

Romandl

- نه. فقط سنگ...

میان حرفش پرید. با صدای جدی گفت:

- سنگینم؟ دوست نداری روی تنت باشم؟ باید به من عادت کنی.

صدایش هم مانند دلش می‌لرزید:

- آ..ره سنگینی. دارم خفه می‌شم. قرار نیست بین ما اتفاق بیوفته که من بخوام به چیزی عادت کنم.

هنوز سنگینی تنش را روی بدن نحیف ترنج نانداخته بود.
خندید و کنار گوشش با صدای بمی لب زد:

- بهت گفتم که باید عادت کنی. هم به خودم هم به سنگینی تنم روی تنت!

Romandl

نه انگار کوتاه بیا نبود.
برای این که زودتر از رویش بلند شود پرسید:

- اون دوتا راهی که گفتی چیا بودن؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۵۷

پس مشتاق شده بود تا شرط‌هایش را بشنود.
دو راهی که هر دو تماما به نفع فراز بود و ناخوشـــایند برای ترنج!

Romandl

نوک دماغش را به لاله‌ی گوش او کشید و صدایش بم‌تر از همیشه شده بود:

- راه اول، هر وقت خواستم می‌بوسمت و تو حق مخالفت نداری، به جاش چیزهای دیگه رو نمی‌خوام.

راه دوم؛ بخوای مخالفت کنی، تا آخرش پیش می‌ریم و کاری رو می‌کنم که هیچ کدوممون نمی‌خوایم، به خصوص تو!

کجای این دو راه به نفع او بود که متوجه نشده بود؟

هر وقت میلش می‌کشید، ببوستش و ترنج مثل مجسمه بایستد و نگاه‌ش کند؟

دست‌هایش را روی قفسه سینه فراز گذاشت و تقلا کرد تا از خودش جدایش کند.

به کنایه گفت:

Romandl

- فکر نمی‌کنی داری به خودت ظلم می‌کنی از بس که به فکر منی؟

این دو راهی که گفتی کجاش به نفع منِ که بتونم یکیش‌و انتخاب کنم؟!

- اگه توجه کرده باشی، من اصـلا حرفی از منفعت تو نزدم ترنج!

مچ دو دســت ترنج را گرفت و بالای سرش برد، و با یک دست قفل کرد.

از خواســته‌ش کوتاه نمی‌آمد چون می‌دانســت، هوس لب‌های ترنج پیرش را در می‌آورد.

اگر الان کوتاه می‌آمد، بعدا دیگر نمی‌توانســت طلبِ لب‌هایش را بکند. تا تنور داغ بود باید نان را می‌چسباند.

ابروهایش را بالا انداخت و سرش را کج کرد. نوک دماغ هایشان بهم خورد.

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۵۸

نوک دماغ هایشان بهم خورد.

- این قدر ســختش نکن. به عنوان شــوهر چیز زیادی ازت نخواســتم که نتونی قبول کنی. شــل کن و بذار بهمون خوش بگذره!

- بی‌تربیت!

از حرفی که شنید صورتش سرخ شد و لبش را گاز گرفت.

Romandl

فراز خندید و دستانش را دو طرف صورت ترنج گذاشت و جز به جز صورتش را نگاه کرد.

به لب‌هایش که رســـید سرش را خم کرد، دوباره هوای بوسیدنش را کرده بود.

ترنج زیادی چموش بود.

برای این که سرش را نچرخاند فشار دستانش را دو طرف صورت او بیشتر کرد و سرش را ثابت نگه داشت.

لب‌هایش را روی لب‌های ترنج گذاشـــت؛ بدون هیچ حرکتی، فقط لب‌هایش را به لب‌های شیرین و عسلی او چسبانده بود.

سد مقاومت ترنج شکست و بدنش شل شد.

تند تند پلک می‌زد و به چشم‌های بسته فراز نگاه می‌کرد.

Romandl

چرا هر بار که او را می‌بوسید به جای این که عصبی شود آرام می‌شد؟

بوسه‌ی آرامی روی لبش نشاند و جدا شد.

از بوســیدنش به آرامشی_ می‌رســید که تا به حال آن را تجربه نکرده بود.

- خـب نگفتی بـایـد راه اول رو بریم یـا راه دوم؟ من نمی‌خوام بهت ســـخت بگیرم وگرنه می‌تونم همین الانم لختت کنم ترنج!

اونقدری حق و شرع طرفِ من هســـت که حتی بابات و داداشات جیک نزنن و چیزی بهم نگن!

درست می‌گفت.

همـه حق را بـه فراز می‌دادنـد؛ ترنج این را بـه خوبی می‌دانست ولی چطور می‌توانست قبول کند؟

طالعِ تُرنج

Romandl

#پارت۱۵۹

اگر به این بوسه‌های یهویی عادت می‌کرد چه؟

چرا می‌خواســـت به بوســـه‌هایش عادتش بدهد وقتی که حسی بهش نداشت؟

دست فراز پایین لباس ترنج نشست و خواست لباسش را بالا بزند.

- چی..کار می‌کنی فراز؟

چشـــم‌هایش را ریزتر از حالت معمولیش کرد. نگاه‌ش تیره‌تر از همیشه شده بود:

Romandl

- نه انگار راه دوم رو انتخاب کردی. من مشـــکل که ندارم هیچ، تازه مشتاقم که تا آخرش بریم.

اینجوری بیشتر بهم لذت می‌ده!

ترنج آب دهانش را ترســـیده قورت داد و او هم پایین لباسش را داخل مشتش گرفت.

ناچار بود قبول کند. راه اول را هزار مرتبه به راه دوم ترجیح می‌داد.

اگر چه راه اول هم برایش ســـخت بود ولی کنار آمدن باهاش راحت‌تر بود.

حداقل می‌دانست اتفاق خاصی بینشان نمی‌افتد.

با دست دیگرش، دست فراز را از لباسش جدا کرد.

فراز ابرو بالا انداخت و منتظر به دهانش چشم دوخت.

نگاه‌ش را از چشـــم‌های منتظر فراز گرفت و به ســـقف دوخت:

Romandl

- همون راه اول رو انتخاب می‌کنم.

پیروزمندانه لبخند زد و از روی ترنج بلند شـــد و کنارش دراز کشید.

ترنج چشـــم غره‌ای بهش رفت ولی فراز اهمیت نداد. حالا که به خواســـته‌ش رســـیده بود می‌توانســـت راحت بخوابد.

- بهتره بخوابی و کمتر چپ چپ نگاه‌م کنی. می‌ترســـم چشمات هول بشه از بس اینجوری نگاه می‌کنی!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۶۰

Romandl

در حالی که به او پشت می‌کرد زیر لب غرغر کرد:

- با اون هیکل گوریلش یک ســـاعت افتاده روی تنم، دل و رودەم رو یکی کرده حـالا میگـه راحـت بگیر بخواب.

خب اگه منم با زور به خواســـته‌م می‌رســـیدم همین قدر راحت خوابم می‌برد.

به کمر ترنج کوبید و خندید. می‌خواست بخوابد تا از فکر لب و بدن ترنج بیرون بیاید، وگرنه...

تهدیدکنان گفت:

- اگه نخوابی تضـمین نمی‌کنم که صـبح سـالم پات‌و از در بیرون بـذاری. پس بـه نفع خودتـه کـه زودتر بخوابی.

Romandl

نتوانست شاخ و شونه‌های او را تحمل کند. سمتش برگشت و دندان‌هایش بازوی فراز را نشانه گرفت.

فراز سریع چشم‌هایش را باز کرد و از درد آخ بلندی گفت.

دستش را روی سر ترنج گذاشت و به عقب هُلش داد.

- چی کار می‌کنی؟ آخ...

عقب نرفت و بیشتر دندان‌هایش را توی بازوی فراز فشار داد.

عصبی و حرصی بود و داشت این طور حرصش را خالی می‌کرد.

- ولم کن ترنج.

ترنج؟

Romandl

صـــدای فریادش باعث شـــد که ترنج خیلی آرام رهایش کند.

- چه خبرته؟ حالا خوبه زیاد محکم گازت نگرفتم. کل خونه رو الان می‌کشونی پشت در اتاقم!

به دســتش که قرمز شــده بود و رد دندان‌های او رویش بود نگاه کرد.
چرا گازش گرفته بود؟

از بازوی ترنج گرفت و سمت خودش کشید.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۶۱

Romandl

از بازوی ترنج گرفت و سمت خودش کشید:

- هیچ معلومه که چی کار می‌کنی؟ مثل یک هاپوی کوچولو می‌پری روی آدم و گاز می‌گیری؟ ســـالمی یا مغزت تاب داره؟

- خودت کم داری. حقـت بود چون داشـــتی زور می‌گفتی!

با خنده سر تکان داد.

رهایش کرد و دوباره دراز کشید. دستش را روی صورتش گذاشت:

- این بار ازت می‌گذرم ولی سری بعدی اگه بخوای گاز بگیری بدجور تلافی می‌کنم.

Romandl

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

" چند روز بعد "

- عروس خوشگله، آقا داماد اومده دنبالت و حسابی عجوله تا بری پیشش!

دسته گل را در دستش فشرد.

استرس داشت، آن هم زیاد.

شب عروسیشان بود؛ از امشب قرار بود زیر یک سقف با فراز، زندگیِ اجباریش را شروع کند.

سر تکان داد و پشت سرش به راه افتاد. از سالن خارج شد و چند قدم به سمت فراز برداشت.

Romandl

با دیدن فراز در آن کت و شلوار مشکی لبخند روی لبش نشست.

دختری که کنارش راه می‌رفت گفت:

- ماشـــالا عروس و داماد یکی از یکی خوشـــگل‌تر. امیدوارم زندگیتون هم واستون خوشگل رقم بخوره!

چقدر زیبا برایشـــان خواســـته بود ولی برای آن دو واقعا قرار بود خوشگل رقم بخورد؟

با لبخندی که روی لب‌های سرخش نشـسـته بود جواب داد:

- ممنون عزیزم.

فراز دســـتانش را از جیبش در آورد و دســـتش را ســـمت ترنج دراز کرد.

دستش را در دست فراز گذاشت و با هم سمت ماشین رفتند.

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۶۲

با صدای جدی‌ای گفت:

- با آرایش قابل تحمل می‌شی!

با آرایش قابل تحمل می‌شد؟
کل پرسنل آرایشگاه داشتند از صورتش تعریف می‌کردند، حالا برای فراز قابل تحمل شده بود؟

چشم غره‌ای بهش رفت و سوار ماشین شد.

Romandl

فراز در را بست و خودش هم سوار ماشین شد.

آهنگ ملایم خارجی داخل فضای ماشین پخش می‌شد.

نزدیک تالار که شـدند، شـنلش را جلوتر کشـید که فراز دستش را گرفت:

- امروز رو بیخیال شـو. امروز نباید به این چیزها فکر کنی ترنج!

- ولی بابا اینا بهم گیر میدن. نمی‌تونم هر جور که خودم می‌خوام رفتار کنم!

دستش را محکم فشرد. دلش گرم شد.

دسته گلش داخل دستش فشرده شد و به دست‌هایشان خیره شد.

Romandl

- تو هر جور دوســـت داشـــتی توی مجلس خودت حاضر میشی، نه هر جور که بقیه بخوان ترنج.

هر کی هم چیزی گفت میگی شــوهرم خواســته اینجوری بگردم!

لبخند متشکرانه‌ی کرد و سر تکان داد.

باز همان حامی شده بود که حرفش را زده بود.

دست در دست هم وارد تالار شدند.

فراز کنارش نشسته بود و داشتند به دخترانی که مجلس را گرم کرده بودند، نگاه می‌کردند.

تو حال خودش بود که صدای فراز را زیر گوشش شنید:

- میگم اون دختر که قرمز پوشیده، کیه؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۶۳

Romandl

نرگس را داشت می‌گفت؟

سرش را آرام به ســمتش چرخاند و به صــورت فراز نگاه کرد ولی نگاه او روی نرگس می‌چرخید.

- نرگس دخترِ عمه فائزه‌س. چطور؟

بالاخره نگاه‌ش را از نرگس برداشت و به چشم‌های زیبای ترنج که با آن آرایش بیشـــتر جلب توجه می‌کرد، خیره شد.

سرش را نزدیک‌تر برد تا صدایش به گوش ترنج برسد:

- بین این همه دختر از همه خوشگله‌تره!

Romandl

اخم ریزی کرد. از تعریفی که از نرگس کرد عصبی شد.
چقدر راحت جلوی او از بقیه تعریف می‌کرد.

برگشت و دوباره به نرگس نگاه کرد انگار که اولین بار بود داشت می‌دیدش.

با دقت به صـــورت و لباسی که پوشـــیده بود نگاه کرد، خوشگل بود ولی از او هم خوشگل‌تر شده بود؟

- فراز؟

- بله؟

ناخودآگاه حس بدی به نرگس پیدا کرد.
چرا باید در چشـــم‌های فراز او از همه خوشـــگل‌تر جلوه کند؟

Romandl

عروس مجلس او بود بعد نرگس از همه خوشگل‌تر شده بود؟

سوالش را با مِن و مِن پرسید:

- از همه خوشگل‌تره؟ یعنی از منم خوشگل‌تر شده؟

فراز نک خنده‌ای کرد و سرش را کج کرد.

داشت حسودی می‌کرد؟

دستش را گرفت و پرسید:

- نگو داری بهش حسودی می‌کنی!

چرا باید حسودی می‌کرد؟

فقط می‌خواســـت بداند که منظور فراز از همه، خودش هم بود یا نه؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱٦٤

Romandl

چرا باید حســـودی می‌کرد؟ فقط می‌خواســـت بداند که منظور فراز از همه، خودش هم بود یا نه؟!

حتی وقتی ترنج را دید ازش تعریف نکرد و گفت " قابل تحمل شـــدی " و حالا این قدر راحت از نرگس داشـــت تعریف می‌کرد؟

دلخور از فراز رو گرفت و حتی دیگر به نرگس هم نگاه نکرد.

برای این که فراز پیش خودش فکر نکند حسـودی کرده، زمزمه کرد:

- حسودی نکردم، فقط برام سوال شد.

Romandl

نوبت رقص خودشان رسید.
فراز بلند شد و دستش را سمت ترنج دراز کرد.
با مکث دستش را داخل دست فراز گذاشت و بلند شد.

این اولین رقص دونفره‌شان بود.
با هم سمت استیج رفتند و روبه‌روی هم ایستادند.

دست فراز دور کمرش حلقه شد و دستش را روی کمرِ لختِ ترنج گذاشت.
ترنج سرش را بالا گرفت، چشم تو چشم هم شدند.

آهنگ که پخش شد فراز اولین گام را برداشت و به لطف چند سال زندگی در خارج، در رقص تانگو مهارت داشت.
بیشتر او بود که ترنج را هدایت می‌کرد.

Romandl

جفت دستانش دور کمر ترنج حلقه شد و بلندش کرد؛ ترنج دستانش را روی شانه‌ی او گذاشت و فراز چندین دور روی هوا چرخاندش.

صدای جیغ و دست همه بلند شد و ترنج را روی زمین گذاشت.

پیشانیش را روی پیشانی ترنج گذاشت و زمزمه کرد:

- اشتباه می‌کردم. تو از همه خوشگل‌تری!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۶۵

Romandl

ترنج سریع چشم‌هایش را باز کرد و در حالی که از هیجان و تحرک به نفس نفس افتاده بود، به آن چشم‌های سبز چمنی که گرما ازش ساطع می‌شد، خیره شد.

در این حجم از صـــدای موزیک و جیغ و داد حرفش را شنیده بود.

لبخندِ روی لبش عمق گرفت.

از هم جدا شدند و سمت جایگاه‌شان رفتند.

تا آخر شـــب دیگر حرف خاصی نزدند و فقط جلوی مهمان‌ها جوری نقش بازی کردند که انگار واقعا عاشـــق هم هستند.

فراز در خانه را بست و ترنج را صدا زد:

- ترنج؟

ترنج به سمتش برگشت و ابرو بالا انداخت.

Romandl

با این لباس عروس سـنگین و آن کفش‌های پاشـنه بلند، تمام شب را رقصیده بود و نای ایستادن نداشت.

- میشه اول بشینیم بعد حرف بزنیم؟ پاهام به خاطر کفشام خیلی درد گرفته.

- آره حتما.

ترنج روی مبل‌های سبز ملایم رنگش نشست و خم شد تا کفش‌هایش را در بیارد.

کف پاهایش را روی کاشی‌های سرد گذاشت و از سرمایی که به جانش نشست، لبخند روی لبش نشست.

سرش را بلند کرد و خواســـت به فراز بگوید حرفش را بزنـد، کـه نگاه او را میخ خودش دیـد و لبخنـدش رنـگ باخت.

نگاه‌ش چرا این قدر سنگین و تب‌دار بود؟

Romandl

رد نگاه‌ش را دنبال کرد و به یقه‌ی لباسش رسید.
کمرش را خم کرده بود و کل دار و ندارش در معرض دید بود.

از همان اول که صـــدایی ازش در نیامد و ســـاکت بود، داشت به بدنش نگاه می‌کرد؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۶۶

زود صـــاف نشـــســـت و دســـتش را روی برجســـتگی سینه‌هایش گذاشت.

Romandl

- چیزی می‌خواستی بکی؟

تازه آن موقع بود که به خودش آمد.

دستش را بی‌حواس سمت موهایش که هزار نوع تافت و ژل زده بودند برد که ترنج زود گفت:

- موهات!

سر انگشتانش که به موهای خشکش خورد منظور ترنج را فهمید و دستش را پشت گردنش کشید.

آب دهانش را قورت داد و سیبک گلوش بالا پایین شد.

از داخل جیب کتش پاگت ســـیگار را بیرون آورد و روی مبل تک نفره نشست.

ســـیگارش را روشـــن کرد و پاهای بلندش را روی هم انداخت.

Romandl

- از امشـــب قراره که توی یک خونه زندگی کنیم، پس لازم دونســـتم که قوانین خودمو بهت گوش زد کنم ترنج.

صـــدایش کاملا جدی و چشـــم‌هایش کاملا سرد بود، آن گرمایی که موقع رقصیدناش در جفت چشم‌هایش دیده بود پس کجا رفته بود؟

ترنج آرام سر تکان داد و دســـتانش را چفت کرد و بهم فشرد.

اضطراب داشت.

می‌ترسید که خواسته‌های نامعقولی ازش داشته باشد و او را مجبور کند تا خواسته‌هایش را بپذیرد.

- این خونه ســـه تا اتاق خواب داره، البته خودتم در جریانی.

Romandl

اتاق اول میشـه مال تو، اتاق دوم مال من! لباسـامون رو توی اتاق اول چیدن که باید جداشـــون کنیم تا من هی نخوام بیام تو اتاقت و برم. و؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۶۷

نفسش را با خیال آسوده از سینه بیرون فرستاد.

اتاق جدا را ترجیح می‌داد، تا این که با او روی یک تخت بخوابد؛ اصـــلا معنی هم نمی‌داد کـه روی یـک تخـت بخوابند وقتی چیزی بینشان نبود.

تا این جا که همه چی خوب پیش رفته بود.

برای این که فراز زودتر حرفش را بزند، پرسید:

Romandl

- و چی؟

- به کارهای من کار نداشـــته باش و سرت تو لاک خودت باشه.

با هم مثل دوتا همخونه زندگی می‌کنیم. در ضمن آشپزی و گردگیری و خرید به پای توئه...

چشم‌هایش از این همه توقع و پرویی گرد شد.

فکر می‌کرد این کارها را قبول می‌کند که همه را سرش آوار می‌کرد؟

پس خودش می‌خواســـت چه کاری را انجام دهد؟ فقط بخورد و بخوابد؟

دستش را بالا گرفت تا فراز ساکت شود.

Romandl

- فکر کردی من قرار همه‌ی این کارها رو بکنم؟ مگه نوکر واسه خونه‌ت آوردی؟

با بقیه چیزهایی که گفتی مشـــکلی ندارم ولی خرید و آشـپزی و گردگیری رو باید دوتاییمون انجام بدیم! خرید به پای تو، آشـــپزی به پای من... و گردگیری هم آخر هر ماه روز تعطیلی با هم انجام می‌دیم.

رو حرف خانواده‌ش نمی‌توانســـت حرف بزند ولی در مقابل فراز که نباید ساکت می‌ماند.

اگر از شـــب اول همخانه شـــدنشـــان بهش رو می‌داد و حرف‌هایش را بدون چون و چرا قبول می‌کرد، تا روز آخری که در خانه‌ش می‌ماند باید بهش کولی می‌داد.

پس بهتر بود که از اول باهاش جدی و بدون تعارف حرف بزند.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۶۸

Romandl

سیگار را کنج لبش گذاشت و کام عمیقی ازش گرفت:

- من از گردگیری اصـلا خوشـم نمیاد. خرید کردن رو می‌تونم قبول کنم ولی گردگیری رو اصلا...

بلند شد و دامن لباسش را با یک دست بالا گرفت.
از کنار فراز باید رد می‌شد و به سمت اتاقش می‌رفت.
از گوشه چشم نگاهی بهش انداخت:

- همین که گفتم. گردگیری پای هردومونه پس واسش وقت بذار!

Romandl

فراز با دست دیگرش مچ دست ترنج را گرفت و سمت خودش کشید.

ترنج بی‌هوا روی پایش افتاد و جیغ کوتاهی کشید.

دستش روی کمر ترنج نشست و سرش را نزدیک آورد:

- یعنی من الان باید به حرف تو یک ذره بچه بکنم؟

دستش را روی دست فراز که دور کمرش پیچیده بود گذاشت و خیره در چشمانش جواب داد:

- اولا که من یک ذره بچه نیستم. دوما آره باید بکنی!

ابرویش را بالا فرستاد و پهلویش را محکمتر بین انگشتانش فشرد.

با صدایی که رگه‌های از خنده توش موج می‌زد گفت:

- باید بکنم؟

Romandl

از خجالت سرخ شـــد. گوشـــه‌ی لبش را گاز گرفت و اخم ریزی بین ابروهایش افتاد.

چشم غره‌ای بهش رفت:

- بی‌ادب!

سر انگشـــتانش را روی صـــورت لطیف ترنج کشـــید و به گونه‌های گل انداخته‌ش لبخند زد.

- من بی‌ادبم یا تو؟ تو اول حرف از بـاید بکنی، زدی شکلات.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۶۹

Romandl

وقت‌هایی که شکلات صدایش می‌کرد، خوشش می‌آمد.

لبخندی رو لبش می‌نشست و انگار پروانه‌ها داخل دلش به پرواز در می‌آمدند.

- من گفتم ولی منظورم اون چیزی که توی فکر تو بود، نبود.

- نکنه تو ذهن آدم رو می‌تونی بخونی؟

اینجات مشکل داره ترنج، یکم منحرف میزنه!

با انگشت به شقیقه‌ی او زد و ابرو بالا انداخت.

ترنج لب‌هایش را رو به پایین خم کرد و چشـــم‌هایش را کوچک کرد.

Romandl

فراز با خنده به صورتش نگاه کرد و با انگشت به دماغش زد:

- حالا این بار از خیرِ حرفت می‌گذرم ولی سری بعد مواظب باش جلوی من از چه کلمه‌ای اســـتفاده می‌کنی.

بوس شب بخیری رو به عمو بده و برو بخواب!

بوس شب بخیری؟

خودش را به عقب خم کرد تا یک موقع بوسش نکند:

- از بوس خبری نیســـت. حالا ولم کن تا برم زودتر از شر این لباس و موها راحت بشم.

دستانش را روی کمر لخت ترنج بالاتر برد و زیپ لباس را میان انگشتانش گرفت.

Romandl

- تو در آوردن لبـاس خیلی خیلی خوبم. می‌خوای کمکمت کنم؟

یاد همان باری افتاد که زیپ لباس را تا آخر پایین کشـید و لباس کم بود از بدنش سُر بخورد و روی زمین بیوفتد.

دیگر نتوانست آرام روی پاش بشیند.

دستانش را روی قفسه سینه‌ی فراز گذاشت و محکم به عقب هلش داد.

هل شد. لباسش را گرفت تا یک موقع فراز کاری نکند:

- نه خودم می‌تونم.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۷۰

Romandl

دستش را از روی زیپ لباس برداشت و خندید.
ترنج از روی پایش بلند شد و زود ازش فاصله گرفت.
خودش را بیشتر روی مبل پهن کرد و شانه بالا انداخت:

- هر جور خودت راحتی. اگه دیدی ســـختته صـــدام کن!

- باشه مرسی.

داخل اتاق رفت و در را بست.
به اتاقی که پر از شـــمع و گلبرگ بود نگاه کرد و با همان لباس عروس روی گلبرگ‌ها راه رفت.

Romandl

لبخند روی لبش نشـــست و کنار تخت ایســتاد. چقدر خوشگل شده بود.

اگر ازدواجش از روی علاقه بود، شـــب پر از عشـــقی را میان این گلبرگ‌ها و روشـنایی نصـف نیمه‌ی اتاق تجربه می‌کرد.

- حیف که امشب به دردم نمی‌خورید.

بغض کرده دسـتش را داخل گلبرگ‌های گلِ رزِ قرمز برد و با عصبانیت از روی تخت پایین ریخت.

سـمت میز توالتش رفت و به چشـم‌های خیسـش نگاه کرد.

این زندگی حقش نبود؛ توافق کرده بودند فقط هم‌خانه بمانند و یکی دو سال بعد طلاق بگیرند ولی مُهر طلاق را که نمی‌توانست از شناسنامه‌ش پاک کند!

Romandl

تور را از موهایش جدا کرد و موهایش را باز کرد. دستش را پشت لباسش برد و با کلی زحمت زیپ لباس را گرفت.

کم کم پایین کشید و لباس از روی تنش سر خورد و پایین پایش افتاد.

به بدنش نگاه بی‌تفاوتی کرد و سمت حمام رفت.

دوش گرفت و حوله را دورش پیچید. سمت کمد رفت؛ کمدی که دقیقا روبه‌روی در اتاق بود.

لباس‌ها را یکی یکی نگاه کرد و با دیدن لباس خواب مشکی رنگ، به سرش زد که همان را بپوشد.

موهای خیسش را دورش ریخت و خودش را تماشا کرد.

همان موقع فراز به در کوبید:

- لباس می‌خوام ترنج!

Romandl

سر در گم و گیج دور خودش چرخید. ربدوشـــامبرش را چنگ زد. سریع پوشید و کمربندش را یک گره زد.

- بیا تو!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۷۱

داخل آمد و با دیدن ترنج که وســط اتاق با ربدوشــامبر ایستاده بود، ابروهایش بالا پرید.

به شوخی گفت:

- منتظر من بودی که بیام؟

Romandl

بالای ربدوشـــامبر را بین مشـــتش گرفت تا برجســـتگی سینه‌های دیده نشود. حالا فقط پاهای سفیدش بود که لخت مانده بود.

جلوی فراز با لباس خواب ایستاده بود و معذب بود.

بی‌حوصله جواب داد:

- چرا باید منتظر تو باشـم؟ لباسـت‌و بردار و برو توی اتاق خودت!

از سر تـا پـایش را بـا دقـت تمـاشـــا کرد و بـالاخره بـه چشم‌هایش خیره ماند.

اگر منتظرش نبود پس چرا با لباس خواب وســـط اتاق ایستاده بود؟

سمت کمد رفت و لباس‌های راحتیش را برداشت.

پشت ترنج ایستاد و زیر گوشش لب زد:

Romandl

- اگه بخوای می‌تونم یک امشـــب رو در خدمتت باشما!

ترنج سریع به ســـمتش چرخید و اخم کرد. دســـتش را سمت در دراز کرد.

- برو بیرون فراز!

- باشه حالا روترش نکن، چون جدی نگفتم. کی به تو تحفه‌ی هند نگاه می‌کنه آخه؟

دندان‌هایش را از عصبانیت روی هم کشید.

در که بسته شد نفسش را بیرون فرستاد.

ربدوشـــامبرش را در آورد و روی تخت دراز کشـــید، و از خستگی خیلی زود به خواب رفت.

Romandl

نمی‌دانســـت چه ســـاعتی بود ولی با تکان‌های دســـتی از خواب پرید.

- ترنج؟ ترنج پاشو!
مامانم و مامانت دارن میان بالا!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۷۲

با شـنیدن این حرف، چشـم‌هایش تا آخر باز شـد و زود روی تخت نشست.

سر صبح اینجا چی می‌خواستند؟

Romandl

ملافه را کنار زد و از تخت پایین آمد. هول و دســـتپاچه شده بود و نمی‌دانست باید چی کار کند.

- الان کجان؟ در رو باز کردی واسشون؟

خواست جوابش را بدهد که ترنج خم شد تا کش مویش را بردارد و حرف در دهانش ماسید.

نمی‌دانســـت چه منظره‌ی زیبایی را برای او خلق کرده است.
کش را برداشت و با تعجب به سمتش برگشت. آن همه هول و وَلا داشت، پس چرا الان ساکت بود؟

با شک و تردید پرسید:

- فراز نکنـه دروغ گفتی کـه منو اینجوری از خواب بیداری کنی؟

Romandl

یک قدم عقب رفت و ســـعی کرد تصـــویری که جلوی چشم‌هایش بود را کنار بزند.

- مگه مریضم؟ دارن میان بالا!

من میرم بیرون تا یکم باهاشـــون حرف میزنم توام لباس مناسب بپوش و بیا.

لباس مناسب؟

به لباس تنش نگاه کرد و با دیدن لباس خوابی که دار و ندارش را به نمایش گذاشته بود وا رفت.

برای همین بود که فراز فقط به یک نقطه زل زده بود؟

به سرش کوبید و با عجله سمت کمد رفت.

اگر زینب یا فاطمه هم با این لباس می‌دیدنش، هزار و یک جور فکر می‌کردند.

داشت شلوار می‌پوشید که فراز داخل اتاق پرید.

Romandl

زود شلوارش را بالا کشید و داد زد:

- چرا اینجوری میای داخل؟ مگه طویله‌ست؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۷۳

سریع پشتش را به ترنج کرد و دستش را پشت گردنش کشید:

- چند دقیقه پیش بدتر از اینم دیدم، پس زیادی فکرت‌و درگیر نکن.

Romandl

ترنج اگه مامان اینا حرفی راجع به دیشب زدن، یه موقع سوتی ندی. نه نه... اصلا تو جواب نده، به خودم بسپارش!

ترنج مضطرب آب دهانش را قورت داد و نزدیک فراز رفت.

چه سوالی می‌خواستند بپرسند؟

- مگه قرار چیزی ازمون بپرسن؟

فراز سمتش پرخید و با سر انگشت، ابروهای نامرتب ترنج را مرتب کرد. به نوک دماغش زد:

- نمی‌دونم ولی تجربه ثابت کرده از اینا هر کاری ممکنه.

آماده‌ای؟ با هم بریم استقبالشون بهتره!

Romandl

نمی‌خواســـت ترنج را تنها گیر بیاورند و ســـوال پیچش کنند.

ترنج سر تکان داد. فراز انگشـتانش را میان انگشـت‌های ترنج فرستاد.

دســـتش را محکم گرفت و در حالی که از اتاق بیرون می‌رفتند، گفت:

- پس اگه سوالی کردن خودم جوابشون رو می‌دم.

ترنج از خدا خواسته سر تکان داد:

- باشه!

زینب و فاطمه با کلی وسیله داخل خانه آمدند.

زینب با دیدن دخترش وســـایل دســـتش را روی زمین گذاشت. نگران نزدیکش شد و دستش را گرفت:

Romandl

- خوبی دخترم؟

زیر چشـــمی به فراز نگاه کرد و بیشـــتر دلش خالی شـــد؛ هیکل فراز دو یا سه برابر هیکل دخترش بود.

با صدای آرام‌تری ادامه داد:

- دیشب که اذیت نشدی؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۷٤

سرش را با خجالت پایین انداخت و لپ‌هایش تا بناگوش از خجالت سرخ شد.

Romandl

این چه سـوالی بود که داشـت می‌پرسـید، آن هم جلوی فراز و فاطمه... از خجالت داشت آب می‌شد.

یک کلمه‌ای جواب مادرش را داد:

- خوبم.

فراز دستش را دور شانه‌ی او پیچید و سر او را به سینه‌ش فشرد.
می‌دانست ترنج از شدت خجالت حتی نمی‌تواند سرش را بالا بگیرد، برای همین به کمکش رفت.

به زینب چشمک زد و ترنج را به خودش فشرد.
تا سر زبانش آمد راستش را بگوید ولی بیخیال شد.

نخواست لبخندِ روی لب‌های مادرش را بهش زهر کند.

Romandl

- خیالتون راحت زندایی من حواســـم به ترنج بوده و هست.

و زیر گوش ترنج جوری که صدایش به گوش آن‌ها برسد ادامه داد:

- بهتره بشینی، نمی‌خوام که ضعف کنی!

عجب بازیگری بود.

الحق که بلد بود خوب نمایش بازی کند، برعکس ترنج که دست و پایش را گم کرده بود و ترسیده بود.

می‌ترســـید که مادرش و عمه فاطمه‌ش بفهمند که دروغ می‌گویند.

با این حرف فراز، زینب و فاطمه به خودشـــان آمدند. فاطمه گفت:

Romandl

- برای همین ما اومدیم، واســـتون صـــبحانه آوردیم مادر. الان میز رو آماده می‌کنیم.

بد می‌دانست وقتی حال خودش خوب است، کار نکند و آن‌ها برایش میز را بچینند.

می‌خواســـت از بغل فراز بیرون بیاید تا جلوی آن‌ها را بگیرد ولی فراز سفت نگه‌ش داشته بود.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۷۵

وقتی دید ولش نمی‌کند، چپ چپ نگاه‌ش کرد و بلند گفت:

- خودم میز رو می‌چینم. نیازی نیست شما به زحمت بیوفتید!

Romandl

فراز محکم نگه‌ش داشت و زیر گوشش زمزمه کرد:

- هیش... بـذار همـه چی عـادی جلوه کنـه ترنج. نمی‌خوای کـه بفهمن بین مـا خبری نبوده و همین الان ما رو بندازن توی اتاق و تا وقتی مطمئن نشـدن که من تو رو لخت نکردم و..

انگشتش را روی لب‌های فراز گذاشت تا ادامه ندهد.

امروز ســـخت‌ترین روز زندگیش بود، آن از حرف‌های مادرش، این هم از حرف‌های بی‌پرده‌ی فراز!

اگر جلویش را نمی‌گرفت حتما تا آخرین مرحله‌ی کار را برایش می‌خواست توضیح بدهد.

- نکنه می‌خوای تا آخرش رو توضیح بدی واسم؟

چشمانش از شیطنت برق می‌زند.

Romandl

لب‌هایش را باز می‌کند و انگشـــت ترنج را داخل دهانش می‌برد.

ترنج مسـخ شـده حرکاتش را زیر نظر می‌گیرد و حتی نفس کشیدن را از یاد می‌برد.

چطور این قدر راحت ضربان قلبش را می‌توانســـت تند کند؟

لکنت گرفته بود:

- چ..چی ک..کار دا..ری می...کن..نی؟

با خنده‌ی خاصی که روی لبش بود، انگشـــت او را از دهانش بیرون کشید.

دست ترنج را گرفت و با خود به سمت آشپزخانه برد.

- حالا که رنگت پریده بیشـتر شـبیه اونایی شـدی که عملیاتِ شب حجله رو داشتن!

Romandl

صندلی را برایش عقب کشید و اشاره کرد بشیند.

می‌خواست جلوی آن‌ها نقشِ یک شوهرِ مهربان را بازی کند تا خیالشان راحت شود.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۷۶

- بشین عروسک. خانم‌های عزیز شما هم بشینید و با ما صبحونه بخورید، زحمتش رو هم که خودتون کشیدید.

فاطمه از رفتارهای گرمِ پسرش با ترنج، خیالش راحت شد.

Romandl

فکر نمی‌کرد هوایِ ترنج را داشته باشد ولی انگار اشتباه می‌کرد.

به زینب اشـــاره کرد تا بیرون بروند و مزاحم خلوتشـــان نشوند:

- شما بخورید مادر.

ما صبحانه خوردیم و اومدیم. نوش جونتون!

فراز برای خودش صـــندلی عقب کشـــید و کنار ترنج نشست.

صـــبحانه‌ی کاملی بود. کاچی را ســـمتش فرســـتاد و با شانه‌ش زد:

- با این که حقت این صبحونه نیست ولی اون قدری بزرگوار هســـتم که به کسی ــ چیزی نگم و بذارم بی‌سروصدا کاچیت رو بخوری!

Romandl

چشم غره‌ای رفت و نان را برداشت.
آن قدر گرسنه بود که زودتر از فراز شروع کرد.

میلی برای خوردن کاچی نداشـــت، برای همین ظرف را دوباره سمت او فرستاد و به شانه‌ش کوبید:

- بهتره خودت این رو بخوری!

بدنش به کاچی نیازی نداشت.
ظرف را دوباره سمتش هل داد و سرش را تکان داد.

- نه من لب به این چیزها نمی‌زنم. آمادگیم رو می‌تونم بهت همین الان نشون بدم!

تو بخور شاید برای امشب لازم بشه، دیشب که نذاشتی حتی یک ناخونک کوچولوم بهت بزنیم!

امشب هم قرار نبود اتفاقی بیوفتد.

Romandl

می‌دانســـت فراز شـــوخی می‌کند ولی لقمه‌ای که برای خودش درســـت کرده بود را داخـل دهـان فراز کرد تـا ساکت شود:

- بهتره صبحونه بخوری و کمتر حرف بزنی!

لقمـه را بـا حرص جویـد و وقتی لقمـه را قورت داد، دستش را پشت صندلی ترنج گذاشت و سمتش خم شد.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۷۷

ابرو بالا انداخت و با چشم‌هایش تهدیدش کرد.

Romandl

ترنج با چشم‌های گرد شده به صندلی تکیه داد و کاری نکرده بود که عصبی بشود!

به لقمه دستش اشاره کرد:

- بده من!

فکر می‌کرد می‌خواهد دعوایش کند ولی...

به لقمه‌ی دستش نگاه کرد؛ دستش را عقب برد تا از لقمه‌ش حفاظت کند.

- چرا باید به تو بدم؟ خودت واسه خودت درست کن، بچه که نیستی ماشالا دوبرابر من هیکل داری.

ندیدی چطوری مامانم نگرانم شده بود؟ از بس که هرکولی!

با لذت، دخترِ شیرین زبان را تماشا کرد.

به او هرکول می‌گفت؟

Romandl

برای این که صدایش به گوش مادرش برسد قهقهه زد و بیشتر خم شد.

می‌خواست لب‌هایش را ببوسد و مهم نبود که کسی داخل آشپزخانه بیاید یا نه!

حالا وقت خوردن آن لب‌های شیرین نبود؟

وقتی با زبان خوش، لقمه برایش نمی‌گرفت باید اینطور از آن لقمه می‌چشید.

- خب مجبورم می‌کنی از راهی که خیلی بابِ دلمه جلو برم و به خواسته‌م برسم!

ترنج کنجکاو شد ولی وقتی دید فراز همین‌طور فقط سمتش خم شده و کاری نمی‌کند شانه بالا انداخت.

دستش را روی هوا تکان داد:

- دیوونه بودی یا تازگی دیوونه شدی؟

Romandl

سرش را از روی تاسـف تکان داد و لقمه‌ی پر از عسـل را داخل دهانش برد.

فراز که منتظر همین لحظه بود، دسـتش را زیر چانه‌ی او برد و سر ترنج را سمت خودش چرخاند.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۷۸

فراز که منتظر همین لحظه بود، دسـتش را زیر چانه‌ی او برد و سر ترنج را سمت خودش چرخاند.

لبخند زد و دندان‌هایش نشان داد.

Romandl

چشم‌های ترنج گرد شد و کم مانده بود تا نان در گلویش بپرد.

خواست سرش را عقب بکشد که فراز چانه‌ش را محکم نگه داشت و لب‌هایش را روی لب‌های ترنج گذاشت.

لقمه را با زور از دهانش بیرون کشید و با لبخند پیروزمندانه عقب کشید.

دست روی لب‌هایش گذاشت و با چندش تماشایش کرد.

- این چه کاری بود کردی فراز؟

چطوری تونستی نونی رو که توی دهن من بود رو بخوری؟ کثیف...

موهایش را بالا فرستاد و ادایش را در آورد.

سر جای خودش نشست:

Romandl

- وقتی بـه حرفم گوش نمی‌کنی، مجبورم بـه زور بـه خواسته‌م برسم.

وقتی هم به زور به چیزی می‌رسی بیشـتر بهت می‌چسـبه، حالا اون چیز دهنی باشه یا نباشه!

چندشش شد. چطور توانست آن لقمه را بخورد؟

خودش اگر از گرســـنگی می‌مرد، این کـار را هیچ وقـت نمی‌کرد.

دو سـه لقمه خورد و بلند شـد. لیوان شـیر را برداشـت و سر کشید.

گرســـنـه بود ولی بـه خـاطر این کـه مهمـان داشـــت نمی‌توانست بیشتر از این بخورد.

کاچی را برداشـــت و روی گاز گذاشـــت تا بعدا یک بلایی سرش بیاورد.

Romandl

- صبحانه‌ی منم تموم شد، وایسا با هم بریم.

بلند شد و دستش را سمتش گرفت.

قبل این که دســت فراز را بگیرد، یقه‌ی لباســش را گرفت و سمت خود کشید.
کنار لبش، عسلی بود.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۷۹

ترنج انگشـــت عســـلیش را داخل دهانش برد و مقابل چشم‌های او مکید.

Romandl

فراز لب‌هایش را بهم فشرد و در مقابل عشوه‌های ذاتی دخترک داشت کم می‌آورد.

لیدیا لوند بود و عشوه‌گر، ولی ترنج دختری ساده با عشوه‌های ذاتی...
کارهایش داشت طاقتش را می‌گرفت.

میل بوسیدن و چشیدن لب‌هایش را داشت.
ابرو بالا انداخت و بازویش را گرفت:

- می‌تونستی طور دیگه‌ای هم پاکش کنی!

منظورش را فهمید. با اخم سر تکان داد و جواب داد:

- نمی‌خواد نمی‌خواد. همینطوری بهتره!

خندید و سرش را نزدیک‌تر برد.

Romandl

می‌خواســت ببوســتش تا آرام بگیرد، همان موقع فاطمه وارد آشپزخانه شد و با دیدن آن‌ها هینی کشید.

زود پشتش را به آن دو نفر کرد.
ترنج زود فاصله گرفت و با عصبانیت بهش نگاه کرد:

- آبرومون رو بردی.

فراز خندید و صاف ایستاد.
کنار مادرش رفت و با شیطنت چشمک زد:

- بفرما تو مامان جان، کارمون رو نصفه گذاشتی!

فاطمه از بی‌حیایی پسرش به خنده افتاد:

- بی‌حیا!

Romandl

ترنج خودش را با جمع کردن میز مشغول کرد تا با فاطمه چشم تو چشم نشود.

همان موقع باید شیطنتش گل می‌کرد آخه؟

گوشـــه‌ی لبش را گاز گرفت و ســـمت ســـینک رفت تا با ظرف‌ها سرش را گرم کند.

فاطمه هنوز لبخند روی لبش بود.

از دیدن ترنج و فراز با هم دلش گرم شـده بود و ریشـه‌ی امید در دلش جوانه زد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۸۰

Romandl

- نمی‌خواد تو بشـــوری مادر. یا بذار توی ماشـــین ظرفشـویی یا بده من بشـورم. هر کاری داری بگو من یا مامانت انجام بدیم، بهتره شـــما امروز اســـتراحت کنی!

باید به چه زبانی می‌گفت که حالش خوب است و نیاز به این کارها ندارد؟

از خجالت لپ‌هایش سرخ شـــد و ظرف را برداشـــت تا بشورد.

- ممنون عمه جون ولی من کاملا خوبم. شـما بشـینید تا من بیام!

فاطمه دستش را گرفت و اخم کرد.

خط ریزی بین دو ابرویش افتاد:

- عـادت نـداشـــتی روی حرف بزرگترت حرف بیاری ترنج. برو استراحت کن دخترم!

Romandl

و بعد بلند فراز را صدا زد:

- فراز کجایی مادر؟ بیا دســت زنت رو بگیر و ببر پیش خودت.

گوشی را داخل جیب گرمکنش گذاشت و بلند شد:

- الصاعه میام.

داخل آشپزخانه رفت.
ســـمت ترنج رفت و با دیدن صـــورت گل انداخته‌ش خندید.
دستش را روی گونه‌ی قرمز و گرم ترنج گذاشت:

- چرا داغ کردی؟

به سمت مادرش چرخید:

Romandl

- چی بهش گفتی مامان که مثل لبو شده؟

ترنج با حرص ناخن‌هایش را توی گوشـــت دســـت فراز فشار داد تا ساکت شود.

چقدر امروز از دستش حرص خورده بود خدا می‌داند.
مادر و پسر داشتند ذره ذره از خجالت آبش می‌کردند.

با درد نالید:

- آخ آخ دستم...

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۸۱

Romandl

آن قدر محکمم ناخن‌هایش را فشار نداده بود که داشت داد می‌زد.

زود دستش را رها کرد و با پا روی پایش کوبید تا ساکت شود.

زینب دست ترنج را گرفت و پشت دستش را نوازش کرد:

- فراز کم‌تر دخترم رو اذیت کن.

- والا زندایی زور دختر شما بیشتره.

یک سوال فنی واسم پیش اومد. معمولا مادرزن‌ها پشت دامادشون نیستن؟

زینب خندید و فراز به مادرش اشاره کرد:

Romandl

- این از مادر خودم که پشت عروسشه، اینم از شما که پشت دخترتی.

حالا کی داره کی رو اذیت می‌کنه؟ من اصـــلا می‌تونم یه نگاه چپ به ترنج بندازم؟

ترنج با لبخند به آن چشم‌های سبز خیره شده بود و حتی پلک هم نمی‌زد.

فاطمه با خنده فراز را سمت ترنج هل داد:

- کمتر ننه من غریبم بازی در بیار. گفتم بیای اینجا تا زن تو با خودت ببری تا اســـتراحت کنه، نه این که اینجا بلبل زبونی کنی!

با دست ترنج را نشان داد و رو به مادرش گفت:

- مامان الان به نظرت، حالِ عروست بده؟ والا از من بهتره...

اصلا می‌دونی من چقدر بهش آسون گرفتم؟

Romandl

ابروهای ترنج بالا پرید و تعجب کرد.

منظورش از این حرف چه بود؟

فاطمه با خنده به کمرش کوبید و سرش را از روی تاسف تکان داد.

- ترنج تو ببرش بیرون وگرنه معلوم نیست چه حرف‌هایی می‌خواد بزنه!

ترنج چشم غره‌ای بهش رفت و سمتش رفت.

دستش را گرفت و دنبال خودش کشید.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۸۲

Romandl

ترنج چشم غره‌ای بهش رفت و سمتش رفت. دستش را گرفت و دنبال خودش کشید.

تا از آشپزخانه دور شدند با حرص گفت:

- چی داشتی می‌گفتی فراز؟ وای به حالت اگه یک بار دیگه از این حرف‌ها بزنی.

وقتی عصبی می‌شد؛ جذاب‌تر می‌شد، و چشم‌های سگ‌دارِ وحشی‌ش، وحشی‌تر می‌شد.

دهانش را به گوش او نزدیک کرد:

- نمی‌خوای دست از سرمون بردارن؟ پس یکم همراهی کن دیگه!

نسبت به قبلش خیلی ماهرتر شده بود وگرنه تا الان صد بار سوتی داده بود.

Romandl

بلـد نبود دروغ بگویـد ولی نقش بـازی کردن کـه ایرادی نداشت!

خانواده‌ش کارش را به جایی رسانده بودند که مجبور بود برایشـــان نقش بـازی کنـد وگرنـه ترنج را چـه بـه این حرف‌ها؟

نفس‌هـای فراز کـه به گردنش می‌خورد باعـث می‌شـــد قلقلکش بگیرد.
لبخندی ناخواسته روی لبش نشست و فاصله گرفت.

یکم دیگر تحمل می‌کرد و بعد برای مدتی راحت می‌شدند:

- باشه ولی توام هر حرفی رو لطفا نزن. من از خجالت آب می‌شم که!

- ما کاری نکردیم که بخوای ازش حرف بزنی، خجالت بکشی!

Romandl

اخم کرد و همینطور که از کنارش رد می‌شــد به شــانه‌ش کوبید:

- حیا رو خوردی و یک لیوان آبم روش!

فراز خندید و دنبالش رفت.
بعد از چند دقیقه زینب صدایش کرد:

- ترنج یک لحظه میای مادر؟

- بله الان میام.

قبل از این که بلند شود، مچ ظریفِ دستش، اسیرِ دست مردانه‌ی او شد.

#پارت۱۸۳

قبل از این که بلند شـــود، مچ دســـتش اســـیر دســـت مردانه‌ی او شد.

با صدای آرامی گفت:

- اگه درباره‌ی دیشـــب حرفی زدن می‌دونی که باید چی جواب بدی؟

سر تکان داد:

- آ..آره!

Romandl

فراز که خیالش راحت شـــد دســـتش را رها کرد و باز مشغول دیدن تلویزیون شد.

اضطراب داشت و سعی میکرد خودش را خونسرد نشان دهد. با مادرش وارد اتاق خوابش شدند.

اســـترس و دلهره به جانش افتاده بود و منتظر به دهان مادرش چشم دوخته بود.

زینب خیره در چشم‌هایش پرسید:

- دیشب همه چیز خوب بود؟ خون‌ریزی داشتی؟

تعجب کرد و از سـوالی که شـنیده بود، چشـم‌هایش گرد شد.

فکرش را هم نمی‌کرد، مادرش دســـتش را بگیرد و جای خلوت بیاورد تا این سوال‌ها را ازش بپرسد.

در چه قرنی داشتند زندگی می‌کردند؟

Romandl

حتی اگر دیشـــب کاری هم کرده بودند، درســـت بود که برای مادرش توضیح بدهد؟

کنترلش را از دست داد و عصبی گفت:

- مامان چرا این ســـوال‌ها رو میپرسی؟ مگه تو عهد دقیانوس زندگی می‌کنیم؟

زینب از رفتار ترنج تعجب کرد و اخم روی صـــورتش نشست.

او هم باید به فاطمه که حالا مادرشـــوهرِ ترنج بود می‌گفت که دخترش ســـالم بوده تا خدای نکرده حرف و حدیثی برای دخترش پیش نیاید.

پشت دستش کوبید:

- خب یعنی من نباید به فاطمه بگم که دختر من سالم بوده؟

حالا خوبه ازت دستمال خونی نخواستم!

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۸٤

دهانش باز ماند و ماتش برد.

می‌خواســـت بگوید " نه تورو خدا بیاید دســـتمال خونی ازمون بگیرید " ولی مُهر سکوت به لبانش زد.

نمی‌خواســـت در خانه‌ی خودش به بزرگ‌ترش بی‌احترامی کند.

به خاطر ترس از حرف مردم و آبروی خودشـــان، برای زندگی دو آدم عاقل و بالغ تصمیم گرفته بودند و به اجبار

Romandl

به عقد هم در آورده بودنشـــان، حالا برای بقیه مراحل زندگیشان هم باید سوال و جواب می‌شدند؟

دســـتمال خونی نشـــان می‌داد تا دختر بودنش را به بقیه ثابت کند؟

اشـک در چشـم‌هایش نشـسـت و یک قدم عقب رفت. می‌خواست هر چه زودتر از این گفتگو فرار کند.

- منم لازم نمی‌دونم که این کار رو بکنم.

کسی ــ که باید می‌فهمید، فهمید که دختر بودم و ســـالم مامان!

دیگر صـبر نکرد تا حرف‌های مادرش را بشـنود و از اتاق بیرون زد.

باید تا وقتی که می‌رفتند کنار فراز پناه می‌گرفت تا از دست این سوال‌های چرت و پرت در امان می‌ماند.

Romandl

سرش را از روی تاسف تکان داد و زیر لب غر زد:

- هنوز این رسم مسخره هم وجود داره؟ چرا همه رسم‌های مسخره تو خانواده‌ی من باید باشه؟

فراز که پشت دیوار منتظرش بود با شنیدن صدایش، بازویش را گرفت و سمت خودش کشید.

- چرا عصبانی شدی شکلات؟ چی گفتی و چی شنیدی؟

تا کی باید سکوت می‌کرد و اجازه می‌داد پدر و مادرش در زندگیش دخالت کنند؟

اشک در چشم‌هایش جمع شد و فراز با دیدن چشم‌های اشکیش عصبی شد.

با صدای آرامی جواب داد:

Romandl

- از دست این رسم و رسومات مسخرشون.

هر کاری می‌خوان می‌کنن و فکر می‌کنن ما باید به هر سازشون برقصیم. کی این قدر خودخواه شدن فراز؟

- باز چی می‌خوان ترنج؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۸۵

بازویش را از حصار دستان قوی و مردانه‌ش جدا کرد و چانه‌ش از بغض لرزید:

- مامان ازم پرسید که دیشب دیشب...

Romandl

نتوانست ادامه‌ی حرفش را بگوید؛ خجالت می‌کشید، و وجودش پر از شرم شده بود.

با گفتن این حرف فقط ثابت می‌کرد که حتی به دختر خودشان هم شک داشتند.

دختری که کل خانواده روی پاکیش قسم می‌خوردند ولی انگار باید مادرش به همه اعلام می‌کرد که دخترش، خون‌ریزی داشته.

یک قطره اشک از چشمش پایین ریخت و فراز با جدیت به صورتش زل زد.

- دیشب چی؟ یا همین الان بهم میگی ترنج یا میرم و از مامانت می‌پرسم!

چطوری باید می‌گفت؟

زبانش را روی لب‌های خشکش کشید. دهانش را باز کرد ولی صدایی از گلویش خارج نشد.

Romandl

با فراز خیلی راحت بود ولی نمی‌توانســـت درباره‌ی این قضیه حرفی بهش بزند.

فراز که ســـکوتش را دید، تهدیدکنان سر تکان داد و از کنارش گذشـــت تا مســـتقیم از خود زینب ســـوالش را بپرسد.

ترنج دستش را گرفت و سریع گفت:

- وقتی رفتن خودم بهت میگم فراز!

ســـمتش چرخید و بعد از چند ثانیه مکث سر تکان داد. سوال دیگری نپرسید و سمت مبل رفت.

سرش را با آشپزی گرم کرده بود تا حرف‌های مادرش را از یاد ببرد.
داشت پیاز را نگینی خورد می‌کرد که فراز داخل آشپزخانه رفت و پرسید:

Romandl

- خب حالا که رفتن بهم بگو مامانت چی بهت گفت که بهم ریخته بودی!

چاقو را داخل بشقاب گذاشت و نگاه‌ش را به چشم‌های او دوخت.

می‌دانســـت لجبازتر از این حرف‌هاســـت و تا جوابش را نگیرد، بیخیال نمی‌شود.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۸۶

پیازهای خورد شــده را به بازی گرفت و با صــدای آرامی جواب داد:

Romandl

- ازم پرسید که دیشب خون‌ریزی داشتم یا نه!

نگاه متعجب او را روی خودش احســـاس می‌کرد ولی نمی‌تواست سرش را از خجالت بالا بگیرد.

تعجب فراز از سوالی بود که زینب از ترنج کرده بود، چرا باید چنین سوالی از دخترش بپرسد؟

حرف‌های عمه شـــهین در گوشـــش پیچید و جفت ابروهایش بهم نزدیک شد و صورتش عبوس شد.

با عصـبانیت بازویش را میان دسـتش گرفت و با شـک پرسید:

- چرا باید این ســـوال رو بپرســـه ترنج؟ مگه تو دختر نیستی؟

Romandl

برایش مهم نبود پارتنرش دختر باشـد یا نه؛ ولی دوسـت داشـت از دهان ترنج بشـنود دختر اسـت، که تا حالا با کسی نبوده.

دسـتش را بی‌هوا کشـید و همه ی پیازها روی کابینت ریخت.
فشـار دسـتش آن قدر زیاد بود که می‌دانسـت همان قسمت کبود می‌شود.

با درد نالید:

- چرا همچین می‌کنی فراز؟

- جواب منو بده ترنج. دختر هستی یا نیستی؟

با خنده جواب داد:

Romandl

- اگه دختر نیستم، حتما با این هیکل و قیافه و موها، پسرم!

جدیت نگاه‌ش، لبخند را از لبانش پاک کرد و پرسید:

- منظورت چیه فراز؟

- تا حالا با کسی رابطه داشتی؟

منظورش از کسی، هامون بود.

اگر قبلا صیغه‌ی هامون بوده، ممکنه هر اتفاقی بینشان افتاده باشد.

حتی از تصورش، عصبانی شد و دندان‌هایش را روی هم سایید. صورت ترسیده ی ترنج باعث شد شکش بیشتر شود.

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۸۷

ترنج خودش را جمع و جور کرد و ســـعی کرد بازویش را آزاد کند:

- تو به من شک داری؟

آره شک کرده بود. جوابی نداد که ترنج پوزخند زد:

- از کی تا حالا واســه تویی که نصــف عمرت رو خارج بودی این چیزها مهم شده؟

Romandl

با شنیدن این حرف، دستش دور بازوی ترنج شل شد و خشکش زد.

از کِی برایش مهم شده بود که ترنج قبلا چه کار کرده؟!

نفسش را بیرون فرستاد و عقب رفت.

اصلا دختر باشد یا نباشد، به او چه ربطی داشت؟

این چه حسی ــ بود که نســـبت به ترنج پیدا کرده بود؟ حس مالکیت؟

سرش را تکان داد و سکوت کرد.

ترنج با درد بازویش را مالید و با عصـــبانیت به او نگاه کرد.

دقیقا چه مرگش بود؟ یک دقیقه مهربان بود، یک دقیقه عصـــبانی، یک دقیقه حامی بود و دقیقه‌ی بعد خودش روی سرش آوار می‌شد.

Romandl

داشت از کنارش رد میشد که پشت لباسش را گرفت تا نگه‌ش دارد.

فهمید فراز ناراحت شده...

سرش را کج کرد تا صورت فراز را ببیند و پرسید:

- توام به این چیزها اهمیت میدی؟

فراز از گوشه‌ی چشم نگاهی به صورت زیبای ترنج کرد و چیزی نگفت.

خودش هم نمی‌دانست چرا یک باره برایش مهم شده بود و دیوانه بازی داشت در می‌آورد چون تا قبل از ترنج هیچ وقت برایش مهم نبود.

ترنج که سکوت فراز را دید ادامه داد:

Romandl

- فکر می‌کردم برای تو حداقل این قضیه مهم نیست، نه این که خودم مشکلی داشته باشما ولی را...

فراز چشم‌هایش را ریز کرد و میان حرفش پرید:

- یعنی توی گذشته‌ی تو خبری نبوده؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۸۸

- باید خبری بوده باشه؟ اونم با این خانواده و محیطی که من توش بزرگ شدم؟

Romandl

در آن مدتی که صـــیغه‌ی هامون بوده یعنی هیچ اتفاقی بینشان نیوفتاده؟

سمتش چرخید و خیره در چشمانش با شک پرسید:

- مطمئنی هیچ اتفاقی نیوفتاده؟

چشم‌هایش را در کاسه‌ی چشمش چرخاند و بی‌حوصله گفت:

- بله مطمئنم، ولی انگار تو مطمئن نیستی!

دستش که تا آن لحظه مشت بود، باز شد و اخم‌هایش از هم فاصله گرفت.

لبخند خیلی محوی روی لبش نشست.

دستانش را داخل جیبش برد:

- و من از کجا باید مطمئن باشم؟

Romandl

- از اون جایی که اولین بوسـه‌مم با خودت بوده آقای فراز خسروشاهی!

اینا رو بهت گفتم که به پاک بودن من شـک نکنی؛ چون می‌خوایم بـا هم تو یـک خونـه زنـدگی کنیم، وگرنـه لازم نمی‌دیدم از شخصی‌ترین چیزهام واست توضیح بدم.

اولین بوسه از آن لب‌های عسلی را از آن خود کرده بود؟ لبخند جذابی روی لبش نشـــســـت و ســـینه‌ش را جلو فرستاد.

خوشحال بود و دنبال دلیل این خوشحالی نبود.

حالا که از گذشـــته‌ی او سر در آورده بود خیالش آرام گرفته بود.

سر وقت لپتاپش رفت تا کارهایش را بکند.

عینک مخصـوص کار با سـیسـتم را از روی چشـمانش برداشت و به ساعت نگاه کرد.

Romandl

ساعت یک ظهر بود، گرسنه‌ش شده بود.
دستش را روی شکم شش تیکه‌ش کشید:

- یعنی ترنج چیزی درست کرده؟

لپتاپ را روی میز گذاشت و از اتاقش بیرون زد.
ترنج را داخل آشپزخانه پیدا کرد.

- نهار درست کردی ترنج؟

- آره زرشک پلو با مرغ دارم درست می‌کنم.

صندلی نهارخوری را برای خودش عقب کشید و نشست.
گردنش را به چپ و راست خم کرد و خمیازه‌ای کشید:

Romandl

- امروز هم اســـتراحت می‌کنیم و از فردا کارمون شروع میشه!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۸۹

قابلمه‌ی برنج را برداشـــت و ســـمت ســـینک رفت. همانطور که تمام حواســـش به آبکش کردن برنج بود پرسید:

- چه کاری؟ حالا باز تو رو بگیم کار داری ولی من که سر کار نمیرم.

Romandl

برای جراحی‌هایی بیش از حدی که داشـــت؛ مجبور بود گردنش را پـایین نگـه‌دارد، و بعضی‌ــ اوقـات مثـل الان عضلات گردنش بدجور منقبض می‌شد و درد می‌گرفت.

در حالی که چشم‌هایش را بسته بود و گردنش را می‌مالید جواب داد:

- من فردا تـا غروب خونـه‌ام و بعـدش کـه خریـدمون تموم شد، میرم بیمارستان!

ترنج سرش را بالا گرفت و با تعجب تماشایش کرد:

- خرید؟ خرید چی؟

چرا درد گردنش خوب نمی‌شد؟

از دردش کلافـه شـــده بود. اخم ریزی بین ابروهـایش نشست و به هیکل ریزه میزه‌ی ترنج نگاه کرد:

Romandl

- خرید کتاب کنکور، ثبت نام کلاس‌های کنکور... بازم بگم؟

انگار درس خوندنِ تو، واسه‌ی من مهم‌تر از خودته ترنج. اگه نمی‌خوای درس بخونی مجبور نیستی ک...

سرش را سمت فراز چرخاند. می‌ترسید فراز پشیمان شود برای همین با عجله میان حرفش پرید:

- نه خودم دوست دارم که درس بخ... آخ!

آب جوش برنج روی پوست نازک دستش ریخت و از درد صورتش جمع شد.

دستش را از قابلمه جدا کرد و روی هوا تکان داد. با دیدن پوست قرمزش آهی کشید.

فراز با عجله بلند شد و سمتش رفت:

Romandl

- چی شد؟

دستش را زیر آب گرفت و بریده بریده جواب داد:

- آب جوش، دستم...

فراز شـــیر آب را بســـت و دســـت خیس ترنج را میان دستانش گرفت.

با دیدن وضـعیت دسـتش، اخم کرد. بازویش را گرفت و خواست بکشد که ترنج محکم سر جایش ایستاد:

- کجـا می‌خوای ببریم؟ برنج رو نمی‌تونم همینطوری ول کنم که!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۹۰

Romandl

دستش را ول کرد و نفسش را با شدت بیرون فرستاد.

اگر همان موقع راجع به کنکور حرف نمی‌زد، این بلا سر ترنج نمی‌آمد.

کنار لبش را خاراند:

- کارتو انجام بده تا من پماد میارم.

آرام سر تکان داد و مشغول کارش شد.

وقتی قابلمه را روی گاز گذاشت، دستش از پشت کشیده شد و تا به خودش بیاید روی صندلی افتاده بود.

فراز پماد را برایش باز کرد و روی دست ترنج ریخت.

Romandl

آرام روی دستش مالید و با دست دیگر مچ دستش را از عصبانیت فشرد:

- چرا این قدر دست و پا چلفتی‌ای؟

لبانش را از درد زیر زیر دندان‌هایش می‌فشرد تا صدایش بلند نشود.

با شنیدن حرف فراز ابروهایش بالا پرید و چشم‌هایش را باز کرد:

- من؟

- آره تو... تو بودی که این بلا رو سر خودت آوردی!

جان جدت اگه آشپزی باد نیستی آشپزی نکن، اگه قرار باشه یک وعده غذا درست کنی و سه روز دستت یا جای دیگه بدنت رو ناکار کنی همون یک وعده رو هم نخواستیم!

Romandl

خوب بلد بود بقیه را مقصر جلوه بدهد و خودش را کنار بکشد.

ترنج سرش را یکم کج کرد و به صورتش خیره شد:

- من مقصرـــم یا تویی که دقیقا وقتی دارم کار می‌کنم من‌و تهدید می‌کنی؟ نمی‌تونستی زبون به دهن بگیری تا من بیام پیشت و حرفت رو بزنی؟

پماد را کامل روی پوست دست ترنج زد و دستش را روی میز گذاشت و روی صورتش خم شد.

سرش را تکان داد و حالت متفکری به خودش گرفت:

- پس چرا گفتی تو کاری واسه انجام دادن نداری؟

درس خوندن واسه کنکور یکی از مهم‌ترین و سخت‌ترین کاریه که هر فردی توی زندگیش می‌کنه!

طالعِ تُرنج

Romandl

#پارت۱۹۱

ترنج به صـندلی تکیه داد و چشـم‌های سـبز او از نزدیک زیبایی خاصی داشـــت، انگار داخل یک جنگل یا چمن‌زار قرار گرفته بود.

نیم خیز شد و یقه‌ی لباس فراز را سمت خودش کشید تا دقیق‌تر چشم‌هایش را وارسی کند.

ای کاش چشم‌های خودش هم سبز بود.

دستش را بی‌اراده سمت چشم او برد و زمزمه کرد:

- ای کاش رنگ چشم منم مثل تو بود!

Romandl

لب فراز کج شـــد و چیزی مثل لبخند گوشـــه‌ی لبش نشست. خیره به چشم‌های قهوه‌ای شکلاتی ترنج که از دور به مشکی می‌زد زمزمه کرد:

- چشم‌های خودت که خیلی خوشگل‌تر از منه!

ترنج سر انگشـــتش را نزدیک‌تر برد و فراز مجبور شـــد چشم‌هایش را ببندد، انگشتش را روی مژه‌ها و پلک فراز کشید و افسوس خورد:

- نه واسه تو خیلی خوشگل‌تره.

چشم خودم که اینجوری نشد، خداکنه حداقل چشمای بچه‌م رنگی بشه!

فراز در حالی که قهقهه می‌زد عقب کشید:

- این قدر رنگ چشم‌هام رو دوست داری یعنی؟

Romandl

ترنج ناراحت سر تکان داد. فراز با خنده سرش را زیر گوشش برد:

- من می‌تونم تو رو به آرزوت برسونم!

واقعا می‌توانست؟

انقدر مشتاق شد که حتی منظور حرف او را درک نکرد.

از بچگی دوست داشت رنگ چشم‌هایش مثل مادرش شود ولی تنها کسی که در خانواده‌اشان رنگِ چشم‌هایش به مادرش کشیده بود، امیرعلی بود.

کنجکاو شد:

- واقعا می‌تونی؟ چطوری؟

لب‌هایش را به گوش ترنج چسباند و با صدایی که رگه‌های خنده داشت جواب داد:

Romandl

- می‌تونم بهت یک بچه چشـــم ســـبز مثل خودم بدم، به شرطی که خودتم همکاری کنی!

از طرفی قلقلکش گرفت و از طرفی عصبی شد.

پارت‌های امروز☝️ ❤️‍🩹

بریم پارت‌های جبرانی🙂👇

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۹۲

Romandl

از طرفی قلقلکش گرفت و از طرفی عصبی شد.

دستش را روی سینه‌ی فراز گذاشت و به عقب هلش داد. در حالی که لبخند روی لبش بود پشت چشمی برایش نازک کرد:

- راه حل‌هات رو برای خودت نگهدار که اصلا به درد من نمی‌خوره.

بلند شد و سمت گاز رفت. شعله‌ی گاز را خاموش کرد، پماد سوزش دستش را کمتر کرده بود.

فراز بیخیال روی صندلی نشست و موهایش را که روی صورتش ریخته بود را بالا فرستاد. به ظاهرش بیشتر از هر چیزی اهمیت می‌داد.

ترنج میز را چید و روی صندلی نشست. داشت برای خودش غذا می‌کشید که با حرف فراز ماتش برد:

Romandl

- وقتی تو حسرت بچه چشم رنکی موندی، میای درم رو میزنی ولی اون موقع شاید من اصلا ایران نباشم!

می‌خواست از ایران برود؟

لبش را داخل دهانش برد و چند ثانیه فقط تماشـــایش کرد.

دیس برنج را سـمتش گرفت و خودش قاشـق و چنگالش را برداشـت. خورشـت ریخت و اولین قاشـق از غذایش را خورد.

طعم غذا را حس نکرد از بس که فکرش درگیر حرف فراز شده بود.

قاشق پر از غذا را داخل دهانش برد:

- چرا می‌خوای از ایران بری؟

Romandl

- کلا اشـتباه کردم که برگشـتم. اگه برنمی‌گشـتم الان این دردسرها رو هم نداشتم.

به ترنج می‌گفت دردسر؟ او را دردسر می‌دانســـت؟ مگر چه کارش کرده بود؟

بغض بزرگی به گلویش فشار آورد و دلش گرفت.

فراز اولین قاشـق را خورد و از طعم عالی غذا متعجب به ترنجی که غرق فکر بود نگاه کرد. صبر نکرد دهانش خالی شود:

- یا خیلی خوشمزه شده یا این که من خیلی گرسنمه!

به تیکه حرفش توجهی نشـــان نداد و با صـــدای آرامی زمزمه کرد:

- نوش جونت.

Romandl

فراز غذایش را با یک لیوان دلستر تمام کرد و به ترنج که داشت با غذایش بازی می‌کرد خیره شد.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۹۳

دستش را روی دست ترنج که روی میز بود گذاشت:

- چیزی شده؟

اخم کرد و زود دستش را پس کشید.

دیگر نمی‌خواست توسط او لمس شود، قاشق را داخل بشقاب رها کرد و بلند شد:

Romandl

- بعدا میام میز رو جمع می‌کنم!

داخل اتاقش رفت و در را بست.
نفس عمیقش هم زمان با ریختن قطره اشکش شد.

با حرص صورتش را پاک کرد و سمت تخت رفت. ملافه را تا بالای سرش کشـید ولی به خودش اجازه نداد تا گریه کند.

هر کار کرد خوابش نبرد. کلافه روی تخت نشـست و داد زد:

- چه مرگته آخه؟

جوابی برای سوالی که از خودش پرسیده بود، نداشت.
بلند شــد و شــانه را برداشــت تا موهایش را شــانه کند، کاری که همیشه بهش آرامش می‌داد.

Romandl

موهایش را بافت و لباســـش را با لباس بلند راســـته‌ای عوض کرد و از اتاق بیرون زد.

اول باید آشـپزخانه را تمیز می‌کرد. ظرف‌ها را شـســت و آشپزخانه را مرتب کرد.

سر قابلمه‌ی غذا رفت و بوی غذا گرسنه‌ش کرد.

یکم غذا برای خودش داغ کرد و داخل هال رفت.

فیلمی که با گوشی دانلود کرده بود را از تلویزیون پخش کرد و همراه با غذا، مشغول فیلم دیدن شد.

فیلم به جای حساسش رسیده بود که صدای فراز را از پشت سر شنید:

- می‌تونی بعدا هم فیلم تو نگاه کنی، بهتره الان پاشی و بری لباس بپوشی تا بریم کتابای مورد نیازت رو بخریم.

Romandl

ساعت پنج غروب بود.

بدون این که چشـــم‌هایش را از صـــفحه ی تلویزیون بردارد، دستش را بالا گرفت و با خواهش گفت:

- یکم وقت بده تا این فیلم تموم بشــه، بعدش هر جا خواستی می‌ریم!

پوفی کشید و نزدیکش رفت.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۹٤

پوفی کشید و نزدیکش رفت.

Romandl

دستانش را روی مبل گذاشت و از بالا به صورت هیجان زده‌ی ترنج نگاه کرد:

- کی تموم می‌شه؟ فیلمت که قرار نیست فرار کنه ولی ممکنه با ترافیک‌های تهران دیر برســـیم و کتاب فروشی‌ها ببندن!

نفس‌های گرم فراز به پیشـــانیش می‌خورد، برای فرار از این موقعیت زود از روی مبل بلند شد.

فیلم را متوقف کرد، هر جایی را نگاه می‌کرد اِلا فراز را...

- باشه الان آماده می‌شم.

لباس پوشید و بدون هیچ آرایشی از اتاق بیرون زد.

Romandl

چشـــمش که به فراز افتاد قدم بعدی را برنداشـــت، از موهای درست کرده‌ش بگیر تا لباس‌های شیکی که به تن کرده بود باعث شد یک قدم به عقب بردارد.

قبل از این که متوجه آمدنش شود داخل اتاق برگشت.

همه‌ی اعتماد به نفسش با دیدن تیریپ فراز پوچ شد.

ســمت وســایل آرایشی_هایش رفت تا خودش را آرایش کند. نمی‌خواست مردم با دیدنشان بگویند که " پسره از دختره سَرتره".

- آماده نشدی هنوز؟

هل شد و دستش لرزید.

رژ لب کنار لبش کشــیده شــد و با عصــبانیت سرش را سمت در چرخاند.

Romandl

فراز شـــانس آورد که داخل نیامده بود وگرنه با نگاه خشمگین ترنج مواجه می‌شد.

غر زد:

- به لطف تو کارم بیشتر شد!

رژ لب را از روی صـــورتش داشـــت پاک می‌کرد که فراز بدون در زدن وارد اتاق شد.

ترنج ابرو بالا انداخت:

- چرا یهویی میای؟ نمیگی شاید دارم لباس می‌پوشم؟

به چهارچوب در تکیه داد و دســـت‌هایش را در ســـینه قلاب کرد.

به سر تا پای ترنج نگاه کرد و پرسید:

- می‌خواســتم به چشــم خودم ببینم کدوم کارم باعث شد کارت بیشتر بشه؟

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۹۵

چشـــم غره‌ای بهش رفت و رژلب را دوباره با دقت روی لب‌هایش کشــید ولی زیرِ نگاهِ مســتقیم او نمی‌توانســت تمرکز کند.

به خصوص برای ترنجی که زیاد بلد نبود آرایش بکند.

به هر بدبختی که بود کارش را تمام کرد و رژلب را روی میز گذاشت.

فراز تکیه از چهارچوب گرفت.

Romandl

سمتش آمد و با دقت به لب‌های ترنج نگاه کرد. با خنده به قسمتی اشاره کرد:

- خیلی اینجا رو کج و کوله زدی ترنج!

خواست سمت آینه بچرخد که از بازویش نگه داشت:

- من واست درست می‌کنم.

سر انگشتش را آرام پایینِ خط لب ترنج کشید.

وقتی بیرون زدگی‌ها را پاک کرد، انگشـــتش را روی لبِ نارنجی رنگ ترنج کشید و یک ضربه به آن‌ها زد.

- خب حالا درست شد.

زبانش را روی لب‌هایش کشید و خیلی آرام تشکر کرد:

Romandl

- مرسی.

همان انگشـــتی که رژلبی بود را ســـمت لب‌هایش برد و خیره در چشم‌های ترنج، انگشتش را بوسید.

دهانش از تعجب باز ماند و فراز چشمک زد:

- حتی به اینم راضیم!

دلش ریخت. حتی به این هم راضی بود؟

وقتی این حرف‌ها را بهش می‌زد، صـدای تپش قلبش را به وضوح می‌شنید.

وقتی که از ایران برود، چه کسی را می‌خواست ببوسد؟

با این فکر حال خوبش از بین رفت.

مچ دست ترنج را گرفت و همراه خود کشید.

سمت انقلاب می‌رفتند و ترنج تمام راه را در فکر بود.

Romandl

چرا از وقتی شـــنیده بود می‌خواهد برگردد، کلافه شـــده بود؟
انگار چیز سـنگینی بر قلبش فشـار می‌آورد و نمی‌دانسـت آن چیز چه بود.

- هفته‌ی بعد باید آلمان برم. کنفرانس پزشکی داریم!

سرش را آرام سمت فراز چرخاند.
چرا امروز فقط درباره‌ی رفتن داشت حرف می‌زد؟
سر تکان داد و چیزی نگفت.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۹۶

Romandl

با این که پدر و مادرش جلوی درس خواندنش را گرفته بودند ولی حالا با کمک فراز و تلاش خودش باید به جایی می‌رسید.

باید خودش را بالا می‌کشید تا به چشم فراز می‌آمد.

- پیاده شو ترنج. رسیدیم!

آهی کشـــید و از ماشـــین پیاده شـــد. حتی دیدن آن همه کتاب هم سر ذوق نیاوردش.

با هم لا به لای قفسه‌ها راه می‌رفتند.

فراز می‌خواســت کتاب‌های مربوط به رشــته‌ی انســانی را بردارد که ترنج بدون فکر گفت:

- می‌خوام کنکور تجربی بدم نه انسانی!

متعجب نگاه‌ش کرد ولی چیزی نپرسید.

Romandl

سر تکان داد و سمت کتاب‌های تجربی رفت.

فراز هر کتابی که احساس می‌کرد خوب است را برمی‌داشت.

ترنج با تعجب پرسید:

- واقعا این همه کتاب لازمه فراز؟ از هر درس، دو سه تا کتاب برداشتی!

مشاورا می‌گن یک منبع رو بخونید بهتر جواب می‌گیرید تا این جوری!

بیخیال شانه بالا انداخت و کتاب بعدی را برداشت:

- خب باید متن کتاب‌ها رو بخونی تا ببینی کدوم بهتر و کامل‌تره! بعدش از هر منبعی که خوشت اومد همون رو بخون و بقیه رو کنار بذار، به همین راحتی!

Romandl

می‌دانست چقدر کتاب‌های کنکور گران بود؟
اصلا چرا باید این قدر بریز و بپاش می‌کردند؟

دستش را جلوی کتابی که می‌خواست بردارد گذاشت:

- چه کاریه خب؟ می‌تونیم توی اینترنت سرچ کنیم یا از فروشنده بپرسیم و الکی این همه کتاب برنداریم!

کتاب را داخل قفسه هل داد و کلافه نگاه‌ش کرد:

- حتما من یک چیزی می‌دونم که دارم برمی‌دارم. به جای این قدر حرف زدن ببین چیزی لازم نداری؟!

شانه بالا انداخت:

- هر کاری دوســـت داری بکن. من می‌رم کتاب‌های دیگه رو نگاه کنم!

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۹۷

صندوقدار از آن همه کتابی که فراز جلو رویش گذاشت تعجب کرد.

- همه ی این کتاب‌ها رو حساب کنید!

دخترک سر تکون داد و مبلغ را وقتی گفت مغز ترنج سوت کشید. فراز کارت را سمت صندوقدار گرفت و ترنج پرسید:

- مطمئنی این همه کتاب لازمه؟

Romandl

- بله مطمئنم!

صـــندوقدار کارت را ســـمت فراز گرفت و با لبخند نازی گفت:

- ممنون از خریدتون. باز هم تشریف بیارید!

فراز چشـــمک زد و خواســـت حرفی بزند که ترنج زودتر گفت:

- فکر نکنم چیزی مونده باشــه که برنداشــته باشــیم. ممنون!

رو به نیش باز شده‌ی فراز توپید:

- پلاستیک‌ها رو بردار تا زودتر بریم.

Romandl

فراز سر تکان داد و با هم از کتاب فروشی بیرون زدند.
از آینه‌ی بغل خیابان را نگاه کرد و ماشین را به حرکت در آورد.

ضبط را روشن کرد و ابرو بالا انداخت:

- خب این هم از خرید کتاب. بگو دوســت داری باقی امروز رو چجوری بگذرونی؟

دوســت داشــت چجوری بگذراند؟ شــاید ســینما یا شهربازی یا قدم زدن در پارک را انتخاب می‌کرد.
ولی مگر نمی‌خواستند به خانه برگردند؟

- مگه خونه نمی‌ریم؟

سرعت ماشین را بیشتر کرد و سرش را تکان داد. دستش را روی پای ترنج گذاشت:

Romandl

- نوچ نوچ... از فردا که درس خوندنت شروع میشه تا یک مدت نمی‌تونی تفریح کنی پس امشب شب توئه!

کجا دوست داری بریم؟

دهان باز کرد تا بگوید که قبل از درس خواندنش هم تفریحی نداشته ولی حرفش را خورد.

هیجان زده و بدون فکر گفت:

- سینما بریم!

به رون پای ترنج کوبید و با خنده سر تکان داد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۱۹۸

Romandl

به صـــورت خندان فراز خیره شـــد و لبخندی روی لبش نشست.

چقـدر این لحظـه‌هـا شـــیرین و زیبـا بودنـد؛ فراز بود و لبخنـدهـایش، مهربـانی‌هـا و حمـایـت‌هـایش، توجـه‌هـا و چشم‌های خوش رنگش...

روی صندلی‌های ردیف آخر نشستند و هنوز فیلم شروع نشـده، فراز دسـتش را داخل پاپ کورن برد و یک مشـت برداشت.

روی دستش کوبید و ظرف را کنار کشید:

- بذار فیلم شروع بشه بعد!

فراز سرش را نزدیک برد و کنار گوشش پچ پچ کرد:

Romandl

- بده من تا خودتو نخوردم شکلات.

از برخورد نفسش‌هایش با پوست گردنش به خنده افتاد. دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدایش پخش نشود.

همان موقع فیلم شروع شـد و بالاخره ترنج پاپ کورن را سمتش گرفت:

- حالا مجازی که بخوری!

فراز صـدایش را آرام کرد و با شـیطنت دسـتش را روی پای ترنج گذاشت:

- برای خوردن هر چیزی مجازم؟

چپ چپ نگاه‌ش کرد و دسـت او را از روی پایش برداشت و خواست روی دسته‌ی صندلی بگذارد که فراز

Romandl

انگشـــشـــتانش را چفت انگشـــتان ترنج کرد و سرش را سمت پرده‌ی سینما چرخاند.

ترنج ولی تمام حواســـش جمع انگشـــتانش که میان انگشتان بلند او کوچک‌تر دیده میشه، بود.

چطور می‌خواســـت یک هفته بدون او در آن خانه تنها بماند؟

حتما باید می‌رفت؟

چطوری بـایـد در این یـک هفتـه تمرکز می‌کرد وقتی نمی‌دانست فراز دارد چی کار می‌کند؟

- حتما باید بری؟

فراز سوالی سمتش برگشت.

Romandl

ترنج در تاریکی فضـای سـینما هم نتوانسـت مسـتقیم تماشـایش کند و حرفش را بزند. به پشـت سرش نگاه کرد و حرفش را دوباره تکرار کرد:

- حتما باید بری آلمان؟

- ازم می‌خوای که نرم؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱۹۹

- ازم می‌خوای که نرم؟

Romandl

نفسش بند آمد و حتی جرات نداشت که سرش را تکان بدهد تا فقط حرفش را تایید کند.

دلش نمی‌خواست از فراز دور شود ولی حتی بیان این حرف به ظاهر ساده هم برایش سخت بود.

آب دهانش را قورت داد و بالاخره آن چشم‌های سبز که با حرارت نگاه‌ش می‌کرد را شکار کرد:

- خواستن نخواستن من مگه مهمه؟

فراز لبخند زد و دستش را رها کرد.

از این سرما که با دوری فراز وجودش را پر می‌کرد متنفر بود.

دست فراز روی گردنش نشست و باعث شد گرمای دلنشینی در وجودش بپیچید و امشب چرا این قدر احساس گرما می‌کرد؟

Romandl

لبش را داخل دهانش برد. آمده بودند فیلم ببینند یا در ملاعام عشق بازی کنند؟

فراز سر انگشتانش را روی گردن ترنج کشید و چشم‌های او بی‌اختیار بسته شود.

جایی که نشسته بودند خلوت بود.

سرش را نزدیک‌تر برد:

- تو بگو می‌خوای من برم یا نرم؟

معلوم نبود که نمی‌خواست برود؟

حتی اگر کنفرانسش داخل شهرهای ایرانم بود دوست نداشت برود، چه برسد به کشور خارجی...

نفس‌هایش نامنظم شده بود و چقدر مقابل فراز بی‌جنبه بود.

Romandl

تحت تاثیر فضای بینشان بود یا هر چیز دیگر ولی پاسخ داد:

- منم می‌تونم باهات بیام؟

سر ترنج را رو به بالا گرفت، دماغش را به گردن خوشبوی او مالید و بوی تنش را نفس کشید.

عاشق بوی تن دخترک شده بود.

- چرا می‌خوای باهام بیای؟

این که من ازت دور بشم، واست بهتر نیست؟ می‌تونی روی درست تمرکز کنی و منم نیستم که روی مخت راه برم.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۰۰

Romandl

اخم کرد و خواست عقب بکشد که فشار دست فراز روی گردنش نگذاشت.

نمی‌توانست دیگر روی رفتن و ماندنش اصرار کند.

با حرص زمزمه کرد:

- آره آخه یادم رفته بود مثل بچه‌های دوساله‌ای. هر کاری دوست داری بکن.

تک خنده‌ی آرامی کرد و به دماغ ترنج حمله کرد. از دماغ خوش فرمش گازی گرفت و عقب کشید.

باید جواب دخترک سرتقش را چه می‌داد، وقتی لیدیا منتظر برگشتش بود؟

Romandl

می‌توانســـت با خودش ببرد یا نه؟ اگر لیدیا می‌فهمید که زن گرفته صددرصد آرام نمی‌ماند.

به صورت جمع شده از درد ترنج لبخند زد:

- فیلمت رو ببین!

بعد از خوردن غذا به خانه برگشتند.

ترنج برق‌های خانه را روشـــن کرد و منتظر آمدن فراز شد.

فراز کتاب‌ها را کنار مبل گذاشت و کتش را در آورد.

ترنج بعد از کلی این پا آن پا کردن به حرف آمد:

- یادته قرار گذاشتیم هر کاری من بگم تو انجام بدی؟ همون شرطی که گذاشتیم!

- چی؟

Romandl

کتش را بیخیال روی مبل پرت کرد و به ترنج نگاه کرد.
شرط؟ چه شرطی؟

- همون شرطی که واسه فوتبال دستی گذاشتیم دیگه!

تازه یادش آمد.
چند بار سر تکان داد و دکمه‌های پیراهنش را باز کرد:

- آها آره الان یادم اومد. خب که چی؟

ســـمت اتاقش پا کرد و قبل از وارد شـــدن شرطش را به زبان آورد:

- چند دقیقه دیگه میام توی اتاقت و شرطمو میگم.

هم زمان هم ابرویش بالا پرید هم به خنده افتاد.

Romandl

می‌خواست به اتاقش بیاید؟
لباسش را در آورد و روی شانه‌ش انداخت.

- چه شود.
بره داره با پای خودش توی اتاق آقاگرگه میاد.
طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۰۱

ترنج دســـت روی قلبش گذاشـــت و نفســـش را بیرون فرستاد، از حرکات خودش به خنده افتاد.
سمت حمام رفت.

نم موهایش را با حوله گرفت و بعد از پوشیدن تیشرت و شلوار از اتاق بیرون زد.

Romandl

پشت در اتاق فراز ایستاد.

تردید به سراغش آمد؛ دستش بالا نمی‌رفت تا در بزند و انگار فراز را می‌خواست اولین بار ببیند که اینطور به نفس نفس افتاده بود و قلبش از استرس روی هزار می‌زد.

یک قدم عقب رفت تا برگردد ولی پشیمان شد.

از این یک هفته‌ای که فراز پیشش بود، می‌خواست نهایت استفاده را ببرد تا در نبودش دل تنگش نشود.

دستش را بالا برد و به در کوبید.

آب دهانش را قورت داد و صدایش از استرس می‌لرزید:

- فراز بیام تو؟

- آره بیا!

Romandl

نفسش را بیرون داد و در را باز کرد.
فراز حوله را روی مبل پرت کرد و او هم تازه از حمام بیرون آمده بود.

- خب شرطت چیه که حاضر شدی واسش تا تو اتاقم بیای؟

نمی‌دانست کاری که ازش می‌خواست را بلد بود انجام دهد یا نه... به موهای بلندش اشاره کرد:

- پنج شب موهام رو بباف!

به موهای ترنج نگاه کرد و اشاره کرد تا روی تخت بشیند.
تنها با شلوارک بود ولی ترنج اعتراضی نکرد.

Romandl

روی تخت نشـــســـت و کش موهایش را باز کرد، فراز با فاصـله پشـتش نشـسـت و کف دسـتش را روی موهای نم‌دار ترنج کشید.

- حالا چی شد یاد شرطمون افتادی؟

من همین حالاشم می‌تونم قبول نکنم چون خیلی وقته از بازیمون می‌گذره اما از اون جایی که امشـــب رو به تو اختصاص دادم، شرطت رو قبول می‌کنم.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۰۲

Romandl

فراز اولین پسری بود که تا این حد باهاش احساس راحتی می‌کرد، در اصـل باید گفت که او اولین پسرـی بود که پا به زندگیش گذاشته.

نمی‌توانســـت به خودش دروغ بگوید، از فراز خوشـــش آمده بود و با خبر شـنیدنِ رفتنش، می‌خواست این روزها را با او بگذراند.

گرمای تنش را به راحتی از این فاصله هم حس می‌کرد.

از این که توانسـته بود به این بهانه کنار او باشـد، لبخند روی لبش نشست.

- چون چیزی به ذهنم نمی‌رسید.

راستی بلدی مو ببافی اصلا؟

کمرش را رو به جلو خم کرد و مشـــامش از بوی وانیل و یاس پر شد:

Romandl

- اگه بلد نبودمم به خاطرت یاد می‌گرفتم!

نیم رخش را سمت فراز چرخاند و لبخند زد.
چرا باید به خاطرش یاد می‌گرفت؟
نکند او هم به ترنج حسی پیدا کرده؟

گوشه‌ی لبش را گاز گرفت تا حرف نامناسبی از دهانش خارج نشود.

- خب آماده‌ای شروع کنیم؟ شونه‌ت رو بده!

شانه‌ش را نیاورده بود. باید می‌رفت و می‌آوردش.
نیم خیز شد که فراز دستش را دور کمرش حلقه کرد و سر جایش نشاند:

- کجا داری میری؟ پشیمون شدی؟

- نه شونه‌م رو نیاوردم، خواستم برم بیارمش.

Romandl

فراز بلند شد و برس خودش را برداشت. روی هوا تکانش داد:

- از این استفاده می‌کنیم، خوبه؟

فراز می‌ترســـید ترنج برود و برنگردد. برای همین برس خودش را پیشنهاد داد.

ترنج لبخند زد و فراز خوشحال از این که قبول کرده، باز پشتش نشست.
موهایش را خیلی آرام و با دقت شانه کرد.

مو بافتن را تا حدودی بلد بود، نه آن قدر حرفیه‌ای که خیلی زود موهای بلند ترنج را ببافد، و نه آن قدر صـــفر کیلومتر بود.

Romandl

با کش، دم موهایش را بست و یکم آن‌ها را کشید.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۰۳

با کش، دم موهایش را بســـت و یکم آن‌ها را کشـــید. سر ترنج به عقب خم شد و فراز چشمک زد:

- تموم شـــــد. قبل این که ببینی چطوره جایزه به ما نمیدی؟

سرش خم بود و از پایین صـــورت جذاب فراز را تماشـــا می‌کرد.

Romandl

به لب‌های فراز نگاه کرد ولی جوابی را داد که حتی باب میل خودش هم نبود:

- چه جایزه‌ای می‌خوای وقتی باید هر کاری من می‌گفتم می‌کردی؟

- خیلی خسیس شدی.

موهایش را رها کرد.

ترنج موهای بافته شده‌ش را جلو گرفت تا ببیند چه شاهکاری تحویلش داده!

از دیدن موهایش به خنده افتاد. آنقدرها هم که فکرش را می‌کرد کارش خوب نبود.

- واسه این جایزه می‌خواستی؟ این رو بچه‌های دبستانی هم بلدن!

Romandl

خیلی هم خوب بافته بود، ترنج زیادی داشـــت ســـخت می‌گرفت.

سینه ستبر کرد و به خودش مغرور شد:

- اولا به نظر من مشـــکلی نداره و خیلیم خوب بافتم، دوما حالا باز من همین رو بلد بودم.

تو مردی رو توی این خانواده سراغ داری که بتونه موی زن ببافه؟

دستش را جلوی صورت ترنج گرفت و ادامه داد:

- بهت قول می‌دم تا حالا یکیشون هم موهای زنشون رو شونه نکردن، چه برسه ببافن.

با خنده سر تکان داد.

درســـت می‌گفت مردهای این خانواده خود رای بودند و از این کارها بلد نبودند.

Romandl

این هم از بافت موهایش که تمام شـــد. دیگر بهانه‌ای برای ماندن نداشت.

سمت فراز چرخید و جز به جز صورتش را تماشا کرد.

فراز ابروهایش را از چشم‌هایش فاصله داد:

- چیزی شده؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۰٤

- چیزی شده؟

Romandl

روی زانوهایش بلند شد و به لب‌های فراز نگاه کرد.

هنوز دو دل بود؛ نمی‌دانســـت کاری که می‌خواهد انجام بدهد درســـت اســـت یا نه، ولی تمام فکرهایش را دور انداخت و لب‌هایش را روی لب‌های فراز گذاشت.

فراز از بهت خارج شـــد و ترنج را مثل یک کودک خیلی راحت بلند کرد و روی پای خودش نشاند.

دســـتانش را روی صـــورت ترنج گذاشـــت و محکم و پر عطش او را بوسید.

ترنج خیلی زود نفس کم آورد، بازوی فراز را فشرد.

فراز برای بار آخر بوســید و بالاخره راضی شــد که عقب بکشد.

کف دستش را روی صورت ترنج کشید و لبخند زد.

Romandl

باید اعتراف می‌کرد از هر بوسه‌ای که تا به حال داشته، شیرین‌تر بود.

همین که شروع کننده خود ترنج بود، به شیرینی بوسه می‌افزایید.

- خواستی دلمو شاد کنی؟

ترنج آرام خندید و از خجالت روی پا بند نبود.
نمی‌خواست عقب بکشد ولی با نگاه‌های خیره او آن هم از فاصله‌ی نزدیک، معذب شده بود.

سرش را زیر انداخت و فراز چرخید. روی تخت درازش کرد و روی تنش خیمه زد.

انگار منتظر همین بهانه بود و ترنج با بوسه‌ی غافل‌گیرانه‌ش به او اجازه داد تا فکرهای در سرش را عملی کند.

Romandl

چشم‌های ترنج گرد شد و ته دلش لرزید.

فراز انگشـــتانش را میان انگشـــتان ترنج چفت کرد و صورتش را روی صورت نرم او کشید.
لب به اعتراف باز کرد:

- چقدر بوت‌و دوست دارم.

قلبش لرزید و خواســـت حرفی بزند که با بوســـه‌ی فراز روی بدنش دلش خالی شد و چشم هایش بسته...
بالای سینه‌ش را بوسیده بود.

امشب چه اتفاقی می‌خواست بینشان بیوفتد؟

فراز لب‌هایش را از آن قسمت تکان نداد تا...

#پارت۲۰۵

فراز لب‌هایش را از آن قسمت تکان نداد تا واکنش ترنج را ببیند.
منتظر بود ترنج مخالفت کند ولی برعکس انتظارش حرفی نزد و دستش را محکم فشرد.

با دست یقه‌ی پیراهن ترنج را پایین‌تر کشید و لب‌هایش را روی بدن سفید و پوست خنکش سُر داد و پایین‌تر برد.

نفس ترنج بریده بریده بیرون می‌آمد و قفسه‌ی سینه‌ش با سرعت بالا پایین می‌شد.

Romandl

بوسه‌ی بعدی هم زمان با صدا زدن نامش شد:

- فراز؟

لب‌هاش را ســـمت گردن ترنج برد و زبانش را روی رگ گردنش کشید:

- هوم؟ جونم؟

هر چیزی می‌خوای بگو ترنج، اِلا این که ادامه ندم. بذار تنم، تنت رو لمس کنه ترنج!

اشـتباه بود، این بوسـه‌ها، این نوازش‌ها، این نزدیکی‌های گاه و بی‌گاه... ولی چرا این اشتباه را داشت ادامه می‌داد و جلوی فراز را نمی‌گرفت؟

کی از آغوش و نوازش‌های فراز خوشـــش آمد که اینطور معتادش شد؟

Romandl

زیر گوشش را بوسید و ادامه داد:

- می‌ذاری هوم؟

نه نیار که امشب تا صبح بدنت رو کشف کنم، تا بدنت رو بوسه بارون کنم و مزه‌ی ناب و بکرت رو بچشم!

چطور می‌توانست نه بیاورد وقتی این طور زیر گوشش حرف می‌زد؟

وقتی که نفس‌های گرمش روی پوست و گوشش خالی می‌شد و بیشتر از خود بی‌خودش می‌کرد؟

چشم‌های فراز را نگاه کرد و زمزمه کرد:

- من نمی‌خوام اون کسی باشم که وقت هوس سمتش میری فراز.

من تا حالا با کسی نبودم، این حرف‌های قشنگ، از زبون هیچ کسی زیر گوشم نجوا نشده...

من هوست نمی‌شم.

Romandl

لبخند زد و دستش را روی پیشانی و کنار چشم‌های خمار شده‌ی ترنج کشید.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۰۶

عقلش هشدار می‌داد عقب بکشد تا جسم و روح ترنج را لکه‌دار نکرده ولی قلبش... حرف قلبش کاملا مخالفِ حرف عقلش بود.

و چیزی که خود فراز هم می‌خواست ادامه دادن و کش دادن این لحظه‌ها بود، نه تمام کردنش.

Romandl

مطمئنا هوســش نبود، که اگر می‌خواســت می‌توانســت خیلی راحت با هر دختری برای هوسش بخوابید.

ترنج برایش خاص بود.

یک آدم خاص، یک رابطه‌ی خاص که هنوز نتوانســته بود برای خودش اسمش را تعریف کند.

- درسته من الان می‌خوامت ولی از روی هوس نیست.

با خیلی‌های دیگه می‌تونم از روی هوس باشــم ترنج ولی ارزش تو رو می‌دونم!

خیره ماند در آن چشــم‌های ســبز و لب پایینش را گاز گرفت.

فراز انگشــتش را زیر لب او گذاشــت و کشــید، لبش از حصار دندان‌هایش خارج شد:

Romandl

- وقتی لبت‌و گاز می‌گیری منو بی‌قرارتر می‌کنی، پس اگه می‌خوای از زیر من سالم بیرون بری دیگه این کار رو نکن!

و امان نداد، لب‌هایش را شکار کرد.

لبش را مکید و دستش زیر لباس ترنج رفت. امشب هر طور شده ازش کام می‌گرفت.

لمس‌ها و نوازش‌هایش بالاخره کار خودش را کرد و ترنج را تسلیم کرد.

لباسش را از تنش در آورد و به بدن سفید و آن لباس زیر قرمز که زیادی به بدن سفیدِ شکلاتش می‌آمد نگاه انداخت و لبخند زد.

از خجالت در خودش جمع شد که فراز دستانش را از بدنش دور کرد و بوسه‌های جادویی‌ش را جای جای بدن شکلاتش کاشت.

Romandl

با هر بوسه‌ش، تردیدش بیشتر رنگ می‌باخت و بیشتر در آغوش فراز فرو می‌رفت.

نمی‌توانســـت با ترنج ملایم رفتار نکند، دســـت خودش نبود.
اگر هر دختر دیگری بود این گونـه رفتـار نمی‌کرد ولی او شکلاتش بود...

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۰۷

گردنش را مکید و زیر گوشش زمزمه کرد:

Romandl

- بدنت مثل شـــکلات‌های بلژیکی خوشـــمزه‌ســـت. جوری خوشـــمزه‌ای که از خورنت ســـیر نمی‌شـــم، می‌ترســم با زیادی خوردنم مثل شـکلات هسـت که زیادی تو دســـت نگه می‌داری آب میشـــه، توام آب بشی!

پشت کمرش را بوسید و ادامه داد:

- ندونسته اسم خوبی واست گذاشتم. شکلات، آره تو ترافل منی!

سرش رو به بالا خم می‌شود و لبخند روی لبش می‌نشیند. حرف‌های شیرینی داشت می‌شنید.

می‌خواســـت چشـــم‌هایش از لذت بســـته بماند و فقط صـــدای او که حالا دســـت کمی از موزیک‌های ملایم نداشت، در گوشش بپیچد.

Romandl

بعد از چند دقیقه کنارش دراز کشید و آن گرمای دلنشین از بدنش دور شود.

فراز روتختی را روی بدن لخت ترنج کشید.

روی آرنج دستش بلند شد و به صورت گل انداخته‌ش خیره شد.

سر انگشتش را روی سرخی صورت دخترک کشید و لبخند زد:

- چطور بود؟ خوش گذشت؟

چشم‌هایش گرد شد و از خجالت زیر ملافه قایم شد.

فراز به قهقهه افتاد و رویش خم شد.

صورتش را روی صورت ترنج از روی روتختی گذاشت و با لبخند گفت:

- با این که کم بود ولی به من خوش گذشت.

Romandl

اگه به تو خوش نگذشـــته، می‌تونیم همین الان تا آخرش بریم تا راضی از این عملیات بیرون بیای، هوم؟

خواسـت روتختی را از روی بدن ترنج کنار بزند که سریع به حرف آمد:

- نه نه... به منم خوش گذشت.

فقط از همین طریق می‌توانست از او اعتراف بگیرد.

صورتش را گاز گرفت و صدای آخش بلند شد.

به عقب هلش داد و از زیر روتختی بیرون آمد و با اخم نگاه‌ش کرد.

- چه عجب از لاک دفاعیت بیرون اومدی!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۰۸

Romandl

دستش را روی جای گازی که گرفته بود گذاشت و چشم غره رفت.
دردش گرفته بود، اگر صورتش کبود می‌شد چه؟

- دعا کن صورتم کبود نشه وگرنه...

ابرو بالا انداخت و روی تخت دراز کشید. از تهدید ترنج به خنده افتاد و پرسید:

- وگرنه چی؟

روی تخت نشست و روتختی را دور بدنش پیچید.
زیادی کنار فراز مانده بود، دیگر وقت رفتن بود.

Romandl

پشـــتش را به فراز کرد و با چشـــم به دنبال لباس‌هایش گشت:

- وگرنه منم همونجا رو گاز می‌گیرم!

انگشـــتانش را روی کمر ترنج بالا برد و لبه‌ی روتختی را بین دو انگشت گرفت و پایین کشید.

دست دیگرش را زیر سرش برد:

- می‌خوای ما رو ترک کنی بانو؟ تا صـبح در خدمتتون باشیم!

برگشت و روی دستش کوبید.

سـاعت دو نیمه شـب بود. باید اسـتراحت می‌کرد و از صبح درس خواندن را شروع می‌کرد.

Romandl

زیر نگاه او نمی‌توانســـت لباس بپوشـــد، بیخیال لباس پوشیدن شد.

با همان روتختی قصد رفتن کرد.

به ترنج که با روتختی و موهای باز و پریشـــانی که دورش ریخته بود و سمت در می‌رفت با لذت نگاه کرد:

- می‌خوای بری برو، ولی بدون روتختی!

روتختی را محکم‌تر بین مشتش گرفت و از گوشه‌ی چشم نگاه تیزی به فراز کرد.

توقع داشـــت روتختی را رها کند و بدون لباس از اتاقش بیرون برود؟

لباس‌هایش را برداشت و خیلی زود از اتاق او بیرون زد.

داخل اتاق خودش رفت، لباسش را پوشید و روی تخت دراز کشید.

Romandl

چشم‌هایش را بست تا بخوابد ولی گرمی لب‌های فراز را زیر گوشش احساس کرد و فورا چشم‌هایش را باز کرد.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۰۹

فورا چشم‌هایش را باز کرد ولی فراز آنجا نبود.

نفسش را بیرون فرستاد و دستانش را از دو طرف باز کرد و سرش را محکم روی بالشت کوبید.

چرا هنوز بوسه‌هایش را روی بدنش احساس می‌کرد، چرا داغی نفس‌هایش را هنوز زیر گوشش احساس می‌کرد؟

Romandl

این چه حسی- بود که خواب را از چشـمانش دزدیده بود و به جایش فکرش پر از صاحبِ آن چشم‌های سبز شده بود؟

سرش را زیر بالشت برد، تا اینطور خوابش ببرد.

سریـع دوش گرفت و با عجله وارد آشپزخانه شد.

تا دیر وقت خواب به چشمانش نیامد و باعث شد، اویی که همیشه سحرخیز بود، خواب بماند.

داشـــت داخـل لیوان چـایی می‌ریخـت کـه حولـه دور موهایش باز شد و آبشار موهایش دورش پخش شد.

همان لحظه صـــدای فراز از پشـــت سرش، جایی میان گردن و شانه‌ش شنیده شد:

- تو رو باید بخوریم یا صـبحانه رو؟ قرارمون این نبود اینطوری دلبری کنی شکلات!

Romandl

لیوان را روی کابینت گذاشت و سریع سمتش چرخید.

دلبری کرده بود؟

حتما با آن لباس ساحلی گل گلی و حوله‌ای که دور سرش پیچیده بود؟

هنوز از او خجالت می‌کشـــید، سرش را زیر انداخت و حرف را عوض کرد:

- بشین صبحانه بخور!

روی صندلی نشست و سر تکان داد:

- پس گزینه‌ی دوم رو انتخاب کردی. ولی گزینه‌ی اول چرب و چیلی‌تر به نظر نمی‌اومد؟

لیوان‌ها را روی میز چید و خودش هم نشست.

جواب فراز را نداد، یعنی نتوانست بدهد.

Romandl

همین که رو به رویش نشـــسـته بود و می‌خواســت با او صبحانه بخورد، هم زیادی بود.

از خجالت کم مانده بود آب بشود و زیر زمین برود.

پس چرا دیشـب خبری از خجالتش نبود و حالا یقه‌ش را گرفته بود؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۱۰

فراز که سـکوت ترنج برایش سـوال شـده بود، دسـتش را روی میز، کنار دست ترنج برد و به دستش زد:

- چیزی شده؟

Romandl

- نه چیزی نیست.

نـان را برداشـــت و ســـعی کرد از فکر بیرون بیـایـد. نمی‌خواست فراز فکر کند ناراحت است.

فراز سر تکان داد و پرسید:

- از امروز شروع می‌کنی دیگه؟

از امروز باید درس خواندن را شروع می‌کرد.

همین حالا هم دیر شـده بود و دیگر وقت دسـت دسـت کردن نداشـــت، حالا که با کمک او می‌توانســـت درس بخواند نباید این فرصت را از دست می‌داد.

- آره. بعد از صبحانه می‌رم شروع می‌کنم.

Romandl

- خب خوبه.

من باید امروز برم بیمارستان تا غروب شیفتم. چیزی کم و کسر داشتی کارت رو گذاشتم، برو بخر یا زنگ بزن من دارم میام بخرم.

ترنج تنها سر تکان داد. فراز انگار چیزی یادش آمده باشد ادامه داد:

- فقط ترنج جوری نباشـــه که یادت بره غذا بذاریا، گرسنگی و خستگی ما رو از یاد نبر!

مگر می‌توانست او را از یاد ببرد؟

خیلی شـــانس باید می‌آورد تا فکر او می‌گذاشـــت روی درسش تمرکز کند.

خندید و کمی از چاییش نوشید:

Romandl

- حواسم به شکم جنابعالی هست. نگران نباش!

فراز بعد از خوردن صبحانه بلند شد و دستش را داخل موهای ترنج برد.
موهایش را بهم ریخت و صدای جیغش بلند شد.

- مرسی بابت صبحانه!

دست فراز را از داخل موهایش بیرون آورد و در حالی که داشت موهایش را مرتب می‌کرد جواب داد:

- نوش جان.

خودش هم بلند شد و میز را جمع کرد. به دیوار تکیه داد و منتظر آمدن فراز شد.
در حالی که ساعتش را داخل دستش می‌کرد کنار ترنج ایستاد.

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۱۱

در حالی که ســاعتش را داخل دســتش می‌کرد کنار ترنج ایستاد:

- با دقت و خوب بخون. هر جا که واست سخت بود و نفهمیدی تو یک برگه بنویس تا وقتی برگشــتم بهت توضیح بدم.

ترنج لبخند زد و روی نوک انگشتان پا بلند شد. دستش را پشت یقه‌ی کت او برد تا صافش کند.

Romandl

وقتی درست کرد، به حالت قبل برگشت و دست‌هایش را در هم قلاب کرد:

- مرسی فراز.

لبخند کجی زد و قبل از این که از خانه بیرون بزند گفت:

- مواظب خودت باش ترافل!

ترافل...

این هم اسم جدیدش شده بود؟ باید گوش‌هایش به شنیدن این نام هم عادت می‌کرد؟

داخل اتاقش رفت و کتاب‌هایی را که می‌خواست برداشت.

داخل هال برگشت و کتاب‌ها را روی عسلی گذاشت.

Romandl

باید به فراز می‌گفت تا در اسرع وقت یک میز بخرند و داخل اتاقش بگذارند.

کتاب‌ها را با ذوق ورق میزد، هنوز باورش نشـــده بود که می‌خواست کنکور شرکت کند.

انگار خدا صـــدایش را شـــنیده بود که فراز را مثل یک فرشته‌ی نجات برایش فرستاده بود.

مشـــغول درس خواندن بود که تلفن خانه به صـــدا در آمد.

گوشی را برداشت، شماره‌ی خانه‌ی پدریش بود.

تماس را وصل کرد:

- سلام...

- سلام مادر خوبی؟ چی کار می‌کردی؟

Romandl

کتاب زیســـت را ورق می‌زد و با دیدن صـــفحاتش ذوق می‌کرد.
بی‌حواس پاسخ داد:

- ممنون، دارم درس می‌خونم.

زینب متعجب پرسید:

- درس؟ چه درسی ترنج؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۱۲

Romandl

آب دهانش در گلویش پرید و در حالی که به سرفه افتاده بود پاسخ داد:

- منظورم این بود که داشـــتم کتاب می‌خوندم. خوبی مامان؟ بابا ابراهیم چطوره؟

- خوبیم عزیزم. تو خوبی؟ فراز خوبه؟

زنگ زدم تا واسه شام امشب دعوتت کنم عزیزم.

دلش می‌خواست امشب هم، فقط خودش باشد و فراز. کل هفته را می‌خواســـت با او بگذراند ولی نمی‌توانســـت دعوت مادرش را رد کند.

ناخنش را روی میز کشید و به ناچار قبول کرد:

- چشم مامان مزاحم می‌شیم.

Romandl

زینب لبخند زد و تایید کرد:

- این چه حرفیه دخترم؟ خونه‌ی خودتونه. زود بیاید منتظرتونیم.

- چشم حتما.

بعد از خداحافظی بلند شد تا غذا درست کند.

کتاب زبان را با خودش داخل آشپزخانه برد.

تصـمیم گرفت کتلت درسـت کند، مواد مورد نظرش را برداشـت و حینی که مشـغول غذا درسـت کردن بود، لغات را نگاه می‌کرد.

تا غذا آماده شود زبان خواند.

ساعت دو ظهر بود، برای روز اول خوب خوانده بود.

Romandl

غذایش را خورد و داخل اتاق خواب رفت. برای امشب باید چی می‌پوشید؟

لباس مناسبی و زیبایی برای امشب باید انتخاب می‌کرد.

فقط خودش و فراز دعوت بودند یا کسان دیگری هم دعوت بودند؟

به صورتش نگاه کرد، صورت و ابروهایش تمیز بودند پس نیازی به آرایشگاه رفتن نداشت.

فقط لباس می‌ماند که بعدا انتخاب می‌کرد.

باز سراغ کتاب‌هایش رفت تا چند ساعت دیگر هم درس بخواند و بعد که خیالش راحت شد، آماده بشود.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۱۳

Romandl

داخل خانه رفت و با دیدن چراغ‌های خاموش ابروهایش بالا پرید.

ترنج بیرون رفته بود که خانه در تاریکی مطلق فرو رفته بود؟

ریموت را برداشت و لوستر را روشن کرد.

صدایش زد:

- ترنج؟ ترافل؟

جوابی نشـــنید و ســـمت اتاق خواب ترنج رفت. در را باز کرد و برق اتاق را روشن کرد ولی حتی آنجا هم نبود.

حتما بیرون رفته بود.

Romandl

سمت اتاق خودش رفت و کیفش را سر جایش گذاشت، بعد مستقیم سمت حمام رفت تا دوش بگیرد.

حوله را دور کمرش بست و همانطور از اتاقش بیرون زد.

سمت تلویزیون رفت تا روشنش کند، خم شد کنترل را بردارد که چشمش به ترنج افتاد.

پایین مبل نشسته بود و سرش روی دستش به خواب رفته بود.

خوابش برده بود و او فکر می‌کرد بیرون رفته؟

ابرو بالا انداخت و صدایش زد:

- ترنج؟

تکانی نخورد که دستش را روی کمرش گذاشت و تکانش داد:

Romandl

- ترافل خانم چرا اینجا خوابیدی؟ کمبود جا داشـــتی دختر؟

سریع چشم‌هایش را باز کرد و صاف نشست.

آب دهانش کنار لبش ریخته بود و صـــورتش به شـــکل بامزه‌ای خنده‌دار شده بود.

نتوانست نخندد، زیر خنده زد و ترنج متعجب بهش نگاه کرد.

- از کی خوابیـدی کـه صـــورتـت اینقـدر پف کرده؟ می‌دونی اصلا ساعت چنده؟

اسـم سـاعت را که از زبانش شـنید، سریـع از جا بلند شـد که سرش به چانه‌ی فراز خورد و روی زمین افتاد.

صدای آخ فراز و ترنج هم زمان بلند شد.

طالعِ تُرنج

Romandl

#پارت۲۱٤

با درد عقب رفت. فکش را گرفت و چشـــم‌هایش را باز کرد.

با درد نالید:

- چی کار می‌کنی ترنج؟ نمی‌بینی بالا سرتم چرا یهو جنی شدی؟

ترنج درد سرش را فراموش کرد و دوباره بلند شـــد. چقدر بد موقع خوابش برده بود، به مهمانی دیر می‌رسیدند.

دست فراز را گرفت و دنبال خود کشید:

Romandl

- امشب خونه‌ی بابا ابراهیم دعوتیم.

من خنگ چون دیشـــب خوابم نمی‌برد، نمی‌دونم الان چطوری خوابم برده!

نیشش باز شد و کنجکاو پرسید:

- چرا خوابت نمی‌برد؟

قدم بعدی را نتوانست بردارد.

خشکش زد، چه گفته بود؟

چشم‌هایش را بهم فشرد و سوتی بدی داده بود.

جوابش این سوالش را نداد و گفت:

- زود آماده شو تا دیرتر از این نشده!

دســت ترنج را گرفت و ســمت خودش کشــید. موهای بازیگوشش را پشت گوشش زد و سر تکان داد:

Romandl

- باشه می‌رم آماده می‌شم ولی اول بهم بگو دیشب چرا خوابت نمی‌برد؟ نکنه فکر و ذکر من خواب رو از چشمات فراری داده بوده؟

سرش را بالا گرفت و مسخ چشم‌هایش شد.
دلش نمی‌خواست فراز بویی از احساساتش ببرد.

اخم ریزی کرد و سرش را به نشانه‌ی منفی بالا انداخت:

- نه چنین چیزی نیست. فقط خوابم نمی‌برد، همین.
حالا بریم آماده شیم؟ دیرمون شده!

- نیاز به این همه عجله و هول و وَلا نیســـت. نفس عمیق بکش چرا این همه استرس داری؟

دستانش را خواست روی قفسه‌ی سینه‌ی فراز بگذارد که با دیدن بدن لختش همینطور روی هوا نگه داشت:

Romandl

- مثلا ما رو پاگشـــا کردن همین مونده دیر برســـیم، نوبره والا.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۱۵

دستش را کشید و داخل اتاق ترنج رفت.

سمت کمد رفت، می‌خواست لباس او را خودش انتخاب کند.

کنار هم ایستادند. فراز در کمد را باز کرد:

- من امشب واست لباس انتخاب می‌کنم، باشه؟

Romandl

از خدا خواسته قبول کرد.

خودش نمی‌دانست چه لباسی مناسب امشب است. حالا فراز کارش را داشت راحت‌تر می‌کرد.

لباس شب مشکی رنگ را از داخل کمد بیرون کشید و ابروهایش را بالا انداخت:

- این چطوره؟

این لباس دکلته را داخل کمدش ندیده بود، جز خریدهای عروسی برایش خریده بودند؟

این لباس برای دورهمی خانوادگیشان زیادی نامناسب بود.

تند تند سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد:

Romandl

- اصـــلا خوب نیســـت. با این لباس لختی می‌خوای جلوی داداشام و حاج بابام بگردم؟ نه نمیشه...

لباس را سر جایش برگرداند و زمزمه کرد:

- پس یک لباس ساده‌تر باید انتخاب کنم.

ترنج سر تکان داد و منتظر شـــد تا لباس بعدی را بیرون بیاورد.
شومیز سفید رنگی را بیرون آورد و به دستش داد:

- این که دیگه مشکلی نداره؟ با شلوار جین آبی بپوش!

چشـــمک زد و قبل این که ترنج حرفی بزند از اتاق بیرون زد.

خودش هم قصد داشت لباس سفید بپوشد؛ هم بهش می‌آمد، هم با ترنج لباسش را ست می‌کرد.

Romandl

لباس پوشـــید و دســـتش را داخل موهایش را فرســـتاد و تکان داد تا بهم ریخته شود.

بـه قیـافـه‌ی خودش در آینـه لبخنـد زد، بـا برداشـــتن موبایلش از اتاق بیرون زد.

- ترنج آماده شدی؟

- آ..آره اومدم.

از اتاق بیرون زد و کیفش را روی دستش مرتب کرد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۱۶

Romandl

وقتی به خانه‌ی پدرش رسیدند، فاصله‌ش را با فراز کم‌تر کرد تا پدر مادرش شک نکنند.

وارد خانه شـــدند و با دیدن فاطمه و حاج محمود جا خوردند.

ترنج با لبخند ســمتشــان رفت و مشــغول احوال پرسی شد.

فراز بدون لبخندی و با صورت جدی با همگی دست داد و وقتی ترنج با همه خوش و بِش کرد، با هم به اتاقش رفتند.

به ترنج که داشت مانتو را از تنش در می‌آورد خیره شد و سوالی که ذهنش را مشغول کرده بود را پرسید:

- من برم آلمان، خونه خودمون می‌مونی یا میای اینجا؟

Romandl

دوست نداشت اینجا بماند ولی اگر حاج بابایش می‌گفت مجبورا قبول می‌کرد.

مانتو و شالش را آویزان کرد و جواب داد:

- به دل خودم باشه دوست دارم خونه‌ی خودمون بمونم، اونجا بیشتر می‌تونم روی درس خوندنم تمرکز کنم ولی اگه بابا ابراهیم یا مامان بخوان که اینجا بیام، نمی‌تونم رد کنم!

نفسش را بیرون فرستاد و از این همه حرف گوش کن بودن ترنج عصبی شد.

حتی وقتی مستقل هم می‌شد می‌خواست اینگونه رفتار کند؟ اصلا می‌توانست مستقل شود؟

بلند شد و سمت در رفت.

دستش روی دستگیره نشست و با حرص آشکاری در صدایش گفت:

Romandl

- یکم سعی کن مستقل بشی... تا کی می‌خوای حرف نزنی و ساکت باشی؟

نباید کم کم بفهمن که خودت می‌تونی واسه زندگیت تصمیم بگیری و نظر بدی؟

در را باز کرد و منتظرش نماند.

کنار بقیه رفت در حالی که اخم‌هایش جمع بود.

حاج محمود که صورت پسرش را دید تسبیحش را داخل آن یکی دستش انداخت و ابرو بالا انداخت:

- اوضاع بر وقف مراده؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۱۷

Romandl

پوزخند کجی زد و با تمسخر خاصی جواب داد:

- بستگی داره بر وقف مراد از نظر شما چه معنی بده.

همه‌ی حرص و عصبانیتش از ساکت بودن و ساکت ماندن ترنج در مقابل خانواده‌ش بود.

بعدها بدون او می‌توانست برای حق خودش اظهار نظر کند؟ یا باز هم قرار بود ساکت بماند و فقط حرف بخورد؟

- اون قدری که اخم‌هات روی صورتت خودنمایی می‌کنه، لب‌هات چرا به خنده باز نمی‌شه؟

تو و زنت رو پاگشا کردن بعد تو این قیافه رو به خودت گرفتی؟ چی شده پسر؟

Romandl

سرش را بالا گرفت و نفسش را بیرون فرستاد.
چقدر دیگر باید نقش بازی می‌کرد؟

از نقش بازی کردن خسته شده بود، او آدمی نبود که سکوت کند و نقش بازی کند پس چرا حرفی نمی‌زد؟
این یکی دو سال را چگونه می‌خواست طاقت بیاورد؟

دستی به کنار لبش کشید و سرش را سمت پدرش چرخاند:

- وقتی حال و اعصابش رو ندارم نمی‌تونم نقش بازی کنم بابا.

همه کارام به لطف دخالت‌های بی‌جای شماها تو هم گره خورده و فشار عصبی روم دو برابر همیشه شده، چطور می‌خوای خوب باشم؟

حاج محمود دستی به ریشش کشید، سرش را تکان داد و سکوت کرد.

Romandl

تا وقتی به خانه برگردند حرفی میان ترنج و فراز رد و بدل نشد.

ترنج از عصـــبانیت فراز به خوبی مطلع بود برای همین زیاد سعی کرده بود دور و برش نچرخد.

وارد خانه شـدند و بی‌سر و صـدا سـمت اتاقش داشـت می‌رفت که صدای فراز باعث شد سر جایش بایستد:

- منتظرم تا بیای موهات‌و ببافم!

بعد از زدن حرفش وارد اتاقش شد.

امشـــب را بیخیال بافتن موهایش شـــده بود ولی انگار او سفت و سخت روی اجرای شرطش مانده بود.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۱۸

Romandl

لبخند روی لبش نشـــســـت و ســـمت اتاقش رفت، لباس‌هایش را با یک لباس بلند دو بنده عوض کرد و موهایش را شانه کرد.

از عطرش یکم به گردن و موهایش زد و پشـــت در اتاق فراز رفت.

به در زد و در را باز کرد.

با دیدن فراز روی تخت، کنار تخت ایستاد:

- واجب نیست حتما امشب موهامو ببافی، اگه حالت خوب نیست بمونه واسه فرداشب!

ابرو بالا انداخت و با دست اشاره کرد تا جلویش بشیند.

Romandl

تنها کاری که امشب حوصله‌ش را داشت، همین بود.

روی تخت رفت و به خاطر تنگی لباسش پاهایش را روی تخت دراز کرد.

خواست حرف سر شبشان را وسط بکشد و از خودش دفاع کند ولی ترجیح داد ساکت بماند، تا بیشتر از این فراز را عصبی نکند.

موهای ترنج را با یک دست جمع کرد و بالا برد.

دماغش را به پشت گردن او نزدیک کرد و نفس عمیقی کشید.

از ترنج عصبی می‌شد و با خودش هم آرام می‌گرفت، این چه سِری بود که در وجود این دختر بود؟

- من اگه سرت داد می‌زنم یا عصبی می‌شم فقط برای خودته!

Romandl

تو خیلی داری در مقابلشــون کوتاه میای و این اصــلا به نفع آینده‌ت نیست ترنج.

صــورتش را به پشــت گردن ترنج چســباند و باعث شــد ترنج حتی نفس کشیدن را از یاد ببرد، چه برسد به حرف زدن را...

موهــای ترنج را رهــا کرد و موهــای خوشـــبویش روی صورتش ریخت.

داشـــت چه بلایی سر قلبش می‌آورد؟ ضربان قلبش را خیلی واضح می‌شنید...

سکوت ترنج را پای ناراحتیش گذاشت:

- ناراحتی ازم که توی مهمونی اونجوری اوقات تلخی کردم؟

ناراحت بود ولی از دست سادگی خودش، نه از او...

Romandl

حرف‌های فراز عین حقیقت بود.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۱۹

تا کی می‌خواست پشت فراز قایم بشود و از خودش دفاع نکند؟

اگر فراز از زندگیش می‌رفت، آن موقع می‌خواست پشت چه کسی قایم بشود؟

این ســـوالی خیلی وقت بود که ذهنش را مشـــغول کرده بود.

نفسش عمیقی کشید و دستانش را در هم چفت کرد:

Romandl

- نه ناراحت نیستم.

دستش را روی پهلوی ترنج گذاشت و پرسید:

- پس چرا باهام حرف نمی‌زنی؟ خودت عصبانیم می‌کنی و خودت آرومم می‌کنی!

اوومم... چرا این قدر دوست دارم از تنت نفس بکشم ترنج؟

تن دخترک ناخودآگاه لرزید.

دستش را روی قلبش گذاشت و نفسش را نامحسوس بیرون فرستاد.

یکم خودش را جلو کشید تا از این وضیعت راحت شود.

حرفی را که می‌خواست در خانه‌ی پدرش به فراز بزند را به زبان آورد:

- من نمی‌تونم باهاشـون بد باشـم فراز، اونا زندکی منو دچار تغییر دادن ولی...

می‌خواست بگوید ولی این تغییر آن قدرها هم برای او بد نشده بود.

او با این ازدواج فراز را به دسـت آورده بود، کسی ـ که در کنارش داشت خود واقعیش را پیدا می‌کرد.

یک مرد، یک حامی، یک دوسـت حالا داشـت چیزی که زمان مجردی و در خانه‌ی پدرش هیچ وقت نداشت.

فراز دسـتش را روی شـکم او گذاشـت و سـمت خودش کشاند.

از بین دندان‌های بهم چسبیده‌ش گفت:

- ولی چی؟ یعنی تو الان مشـــکلی باهاشـــون نداری و راضی هستی؟

Romandl

اگر می‌گفت که همین طور است، ناراحتش می‌کرد؟

در آغوشش بود، سرش روی قفسه سینه‌ی ستبر فراز بود و با این نفس‌های گرمش که روی صورتش پخش می‌شد تمام هوش و حواسش را داشت بر باد می‌داد.

نخواست دروغ بگوید، با صدای آرامی لب زد:

- ولی حالا من، تو رو دارم.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۲۰

Romandl

چشم‌هایش روی دهان ترنج ثابت ماند و پلک نزد.

حالا او را داشت؟

درست شنیده بود؟ گوش‌هایش در این لحظه درست عمل کرده بود؟

دست دیگرش را کنار گردن ترنج برد و در حالی که نوازشش می‌کرد، ابرو بالا انداخت:

- الان چی گفتی؟

جراتش را جمع کرد تا حرفی را که زده بود، دوباره تکرارش کند.

دستش را روی دست فراز گذاشت و نگاه‌ش را به گردن او دوخت:

- گفتم حالا من تورو دارم.

پس درست شنیده بود.

Romandl

چرا این حرف آن قدر بهش جان داده بود؟

با روی صورتش خم شد و سرش را بالا انداخت:

- و این حرف یعنی چی؟

انگشـــتان بلندش حالا در موهای نرم ترنج رفته بود و خیره به دهانش مانده بود.

چه حسی_ در کنار این دختر ریزه میزه داشـــت که برایش ناشناخته بود؟

از این فاصله، با آن چشم‌های کشنده سبز خیره نگاه‌ش می‌کرد و توقع داشت بفهمد چی می‌گوید؟

ترنج گیج و مبهوت پرسید:

- چی یعنی چی؟

- از این که گفتی منو داری، منظورت چی بود؟ Romandl

دستش را روی بازوی عضلانی فراز گذاشت و در حالی ناخن‌هایش را در بازوی او فرو می‌برد جواب داد:

- با اومدنت توی زندگیم احساس می‌کنم از زندانی که خانواده‌م واسم ساخته بودن دارم میام بیرون.

اگه تو نبودی تا کی توی زندانی که واسم ساختن قرار بود بمونم؟ یک سال دوسال یا شاید تا آخر عمر؟

کم مانده بود دیوانه شود، از حرف‌های شیرین او، از بوی تنش، از اندام ریزش در آغوشش... همه در عمق جانش داشت نفوذ می‌کرد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۲۱

Romandl

عقب رفت و ترنج را روی تخت دراز کرد.

بالا تنه‌ش روی تن ترنج ســـایه انداخت و گردنش را در دست گرفت:

- می‌دونی کسی_ که شـــیرین حرف می‌زنه عاقبتش چی میشه؟

ســـینـه بـه ســـینـه هم بودنـد و از نزدیکی بیش از حـد صورتشان، نفس‌هایشان در هم گره می‌خورد.

فشار دست فراز دور گردنش اذیت کننده نبود.

با مکث نسبتا طولانی جواب داد:

- نه...

Romandl

- یک لقمه‌ی چپ می‌شه!

لب‌هایش را روی لب‌های ترنج گذاشت و فشار دستش دور گردنش بیشتر شد.

دستش را پایین‌تر برد و شانه‌ی لخت ترنج را نوازش کرد.

بند لباس را پایین کشید و لب‌هایش را روی استخوان برجسته‌ی ترقوه‌ی او گذاشت و بوسید.

- فراز؟

ترنج طوری اسمش را صدا زد که سرش را بالا گرفت.

دستش را روی شانه و قسمت لخت بدن او کشید و با صدای بمی پاسخ داد:

- هوم؟

Romandl

بعد از یکم مکث بالاخره حرفش را زد:

- می‌دونم خودخواهیه حرفی که زدم.

امیدوارم از این که با اجبار توی زندگیت اومدم و زندگیت رو بهم زدم، منو ببخشی.

با حرص چند بار پشت سر هم صدایش زد:

- ترنج ترنج ترنج؟

اصلا وقت شناس خوبی نیست. وسط بوسیدنم و این حرف‌ها؟

انگشـــتش را محکم روی لب ترنج کشـــید و با لبخند به صورت شکلاتش نگاه کرد.

بودن با ترنج برایش مثل خوردن یک شکلات خوشمزه یا یک غذا با دستور غذایی خاص بود.

Romandl

لیدیا را دوست داشت ولی حسی ـ که به ترنج داشت از نوع خاصی بود که هنوز تعریفی برایش نداشت.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۲۱

لب‌هایش را دوباره شکار کرد و برای آخرین بار بوسید.

نمی‌خواست ترنج نسبت بهش بی‌اعتماد شود و کنارش احساس ناامنی کند، برای همین عقب کشید.

روی تخت نشست و دست ترنج را هم گرفت و بلندش کرد.

Romandl

بند لباسی را که پایین داده بود، بالا فرســـتاد و پشـــت دستش را روی صورت لطیفش کشید:

- از این که تو زندگیت اومدم خوشحالی؟

دســـت فراز روی سر شـــانه‌ی لختش مانده بود. چرا برنمی‌داشت تا بتواند تمرکز کند؟

گوشــه‌ی لبش را گاز گرفت و آرام به نشــانه‌ی مثبت سر تکان داد.

موهایش را پشـــت سرش فرســـتاد. پس کی می‌خواســـت موهایش را ببافد؟

فراموش کرده بود که برای بافتن موهایش داخل اتاقش آمده؟

دستش را روی بازوی ترنج کشید و آرام پایین برد.

انگشتان ظریف ترنج را میان دستش گرفت.

Romandl

فراز آن قدرها هم مهربان و آرام نبود.
خودش هم از رفتاری که با ترنج داشـــت، گاهی تعجب می‌کرد.

- برگرد تا موهات‌و ببافم شکلات.

چرخید و بالاخره توانست یک نفس راحت بکشد.
در کنار فراز از هیجان دچار تنگی نفس می‌شد.

موهایش را که بافت آرام لب زد:

- مرسی.

بلند شـــد تا برود که فراز مچ دســـتش را گرفت و نگه‌ش داشت:

- ناراحت می‌شی وقتی که می‌بوسمت ترنج؟

Romandl

از خجالت گونه‌هایش سرخ شد و سرش را زیر انداخت.
پایین لباســـش را داخل مشـــتش گرفت و لب‌هایش را خیس کرد:

_ نه!

فراز دستش را رها کرد و با خنده سر تکان داد.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۲۲

(چند روز بعد)

میز را چید و صدایش زد:

Romandl

- فراز بیا، شام آماده‌ست.

تازه از مطب آمده بود و خستگی از سر و رویش می‌بارید.
موهایش را یکم خشک کرد و شلوار پوشید و با بالاتنه‌ی لخت سمت آشپزخانه رفت.

با دیدن قورمه سبزی لبخند زد و روی صندلی نشست:

- خیلی گرسنمه و خیلی خستمه. خوب غذایی درست کردی!

غذای نسبتا زیادی برای فراز کشید و به دستش داد.
چشم‌های قرمزش گویای همه چیز بود:

- چشمات قرمز شده!

Romandl

دستی به چشم‌هایش کشید و موهای نم دارش را بالا فرستاد.

خورشت ریخت و سر تکان داد:

- از خستگیه... می‌گم می‌تونی بعد از شام یکم ماساژم بدی؟

قاشقش را داخل دهانش برد و آرام سر تکان داد.

نگاه‌ش به عضله‌های بدن فراز افتاد، قرار بود موقع ماساژ هم لخت باشد؟

مشغول خوردن غذا بود که فراز پرسید:

- از آلمان چی می‌خوای واست بیارم ترنج؟

آخر هفته بود و زمان رفتن فراز... چرا این هفته این قدر زود گذشته بود؟

Romandl

اشـــتهایش را از دســـت داد. بشـــقاب را کنار زد و بدون توجه به سوالی که ازش کرده بود پرسید:

- ساعت چند پرواز داری؟

- ساعت هفت غروب.

نگفتی چی می‌خوای واست بیارم ترنج؟

بلند شد و سمت سینک رفت.

دلش از رفتن فراز گرفته بود. چطور می.خواســـت در این خانه‌ی بزرگ تنها بماند؟

دست‌هایش را شست و جواب داد:

- به خودت می‌سپارم.

با توجه به سلیقه‌ی خودت واسم هر چیزی که می.خوای بخر.

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۲۳

- باشـه مطمئنم از سـلیقه‌م خوشـت میاد، آخه خیلی خوش سلیقه‌م.

روی لب‌های ترنج لبخند ریزی نشـسـت. کنجکاو شـد تا بفهمد آقای خوش سـلیقه قرار اسـت چه چیزی برایش بخرد.

فراز بالاخره سیر شد و بشقابش را پس زد.
همانطور که از آشپزخانه بیرون می‌زد پرسید:

Romandl

- تصمیم نگرفتی که کجا بمونی؟

به بابا محمود گفتم فرداشـــب می‌خوام برم آلمان، حتما بقیه هم خیلی زود باخبر می‌شن.

پس باید منتظر زنگ مامان زینب یا حاج بابایش می‌شد.

تصمیم داشت همینجا بماند تا درس بخواند.

در این چند روز برنامه داشـــت خودش را با کتاب‌هایش خفه کند.

فقط همین راه را بلد بود که خودش را باهاش سرگرم کند تا به فراز فکر نکند.

ترنج هم پشت سرش از آشپزخانه بیرون زد و جواب داد:

- به احتمال زیاد همینجا بمونم!

فراز از روی مبل سرش را ســمتش چرخاند و با رضــایت لبخند زد.

Romandl

دنبال گوشیش گشت ولی پیدایش نکرد.

خودش هم حال نداشت که بلند شود و تا اتاق برود:

- میشه گوشی منو از جیب کتم بیاری ترنج؟

- آره.

داخل اتاق فراز رفت و دنبال کتش گشت.

روی صـــندلی افتاده بود، ســـمتش رفت و گوشی را از داخل جیبش برداشت.

بوی ســـیگار به دماغش خورد، کت را با شـــک و تردید نزدیک دماغش برد و بو کشید.

بوی سیگار می‌داد، درست فهمیده بود.

Romandl

کت را روی صـــندلی پرت کرد و گوشی را داخل دســـتش فشرد.

از اتاق بیرون رفت و کنارش ایستاد.

گوشی را سمتش گرفت و ابروهایش را بهم نزدیک کرد:

- خیلی سیگار کشیدی؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۲٤

با تاخیر گوشی را از دست ترنج کشید و سر تکان داد.

سیگار کشیده بود تا آرام شود ولی نشده بود.

Romandl

به ترنج اشاره کرد تا کنارش بشیند:

- بشین تا سرمو بذارم روی پات ترنج.

کنارش نشست.

سرش را روی پای او گذاشت و همانجور که گوشیش را چک می‌کرد حرف زد:

- هر چی شد بمون خونه‌ی خودمون ترنج.

این اولین قدم برای مستقل شدنته!

از تجربیات و حرف‌های فراز باید استفاده می‌کرد و کم کم از تسلط خانواده‌ش روی خودش کم می‌کرد.

الان وقت عوض شدن بود، باید به خودش ثابت می‌کرد که می‌تواند هر کاری بکند.

Romandl

- باشه همینجا می‌مونم.

سرش را به پای ترنج فشار داد و لبخند زد:

- آفرین ترافل خوشـمزه‌ی من. حالا یکم سرم‌و ماسـاژ بده.

سرش را پایین گرفت و به صورت جذاب فراز خیره شد.

دسـتانش را دو طرف شـقیقه‌ی او گذاشـت و نفسـش را آرام بیرون فرستاد.

شروع به مالیدن شـقیقه‌هایش کرد و گوشـه‌ی لبش را گاز گرفت تا بغض نکند.

دلش از رفتن او گرفتـه بود، یعنی فراز هم دلش در این مدت برایش تنگ می‌شود؟

جوابش را از حرکات فراز گرفت.

Romandl

جوری سرش داخل گوشی بود و به او محل نمی‌داد یا حتی نگاه‌ش نمی‌کرد، فهمید که برایش ارزشی نداشت.

چشـــم‌هایش را از روی فراز برداشـــت و به صـــفحه‌ی تلویزیون زل زد، اما تمام حواسش پیش فراز بود.

- می‌گم می‌تونی گردن و کتفمم یکم ماســاژ بدی ترنج؟ خیلی گرفته و درد می‌کنه.

برای مـاســـــاژ دادن گردن و کتفش بـایـد روی کمرش می‌نشست؟

کنار مبل که نمی‌توانست بایستد و ماساژش دهد.

روی کمرش هم نمی‌توانست بنشیند.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۲۵

Romandl

یکم پایش را که خواب رفته بود تکان داد:

- آره فقط باید پایین مبل بشـــینی که بتونم ماســـاژت بدم.

بالاخره نگاه‌ش را از روی گوشی برداشت و گوشی را روی میز گذاشت.

از پایین به صـــورت زیبای ترنج نگاه کرد و یک ابرویش را بالا انداخت:

- راه دیگه‌م هست.

تو بیای روی کمرم و ماســـاژ دادنت رو شروع کنی، چون من یکی اصلا حال تکون خوردن ندارم ترنج.

Romandl

اعتراض کرد:

- ولی فراز..

نگذاشت حرفش را بزند:

- ولی و اما نیار دیگه.

امشـــب رو به حرف من گوش بده، بعد تا چند روز من‌و نمی‌بینی و خوشحال زندگیت رو می‌کنی.

به این صورت ناراحت می‌خورد که از نبودنش، خوشحال باشد؟

لب‌هایش را رو به پایین خم کرد و سر تکان داد.

امشب را به او اختصاص می‌داد.

بلند شد و فراز کوسن را زیر سرش گذاشت.

- حداقل لباس بپوش فراز.

Romandl

کلافه و بی‌حوصله نگاهی به ترنج انداخت:

- جون عمه‌ت گیر نده ترنج، بیا کارتو بکن که از درد مردم!

از حرف فراز خندید و در حالی که روی کمرش می‌نشست، جهت یادآوری گفت:

- عمه‌م میشه مامان خودتا...

دستش را بلند کرد و بدون این که صورتش را سمت او بچرخاند دنبال پای ترنج گشت، از رون پایش نیشگونی گرفت.

- بذار به مادرشوهرت یکم چغولیت‌و بکنم تا از میزان محبوبیتی که داری، کم کنم بعد می‌فهمی عمه‌ت کیه.

Romandl

پایش را از درد سریع بلند کرد:

- آخ... چیکار می‌کنی؟ کبود می‌شم الان.

- اتفاقا خوبه.

مُهرم روی بدنت می‌مونه تا وقتی که برگردم و تمدیدش کنم.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۲۶

Romandl

پشـت چشـمی برایش نازک کرد و دسـتانش را روی کتف فراز گذاشت.

مشـــغول ماســـاژ دادنش شـــد، عضـــلات فراز به خاطر ورزش ســـفت بود و خیلی زودتر از چیزی که انتظارش را داشت دستانش درد گرفت.

دســـتانش را دو بار باز و بســـته کرد و مچ دســـتانش را چرخاند تا دردش کم‌تر شود و غر زد:

- آخه من زورم به هیکل تو می‌رســه که ازم توقع داری ماساژت بدم؟

فراز سرش را چرخاند و به غرغرهایش لبخند زد:

- چند دقیقه استراحت کن، باز بعدا شروع کن.

Romandl

دســتانش را روی کمر لخت او گذاشــت و یکم خودش را سمتش خم کرد.
همان لحظه فراز تکان خورد و باعث شـــد تعادلش بهم بخورد و رویش بیفتد.

سرشان بهم خورد و صدای آخ جفتشان بلند شد.
سرش را عقب کشید و پیشانیش را مالید:

- چی کار می‌کنی فراز؟ نمی‌بینی من روتم؟

- علم غیب نداشـــتم که توام همون موقع می‌خوای تکون بخوری.

حالا زیادم بد نشدا، یکم همین‌جوری استراحت کن.

برای اذیت کردن ترنج ادامه داد:

- اتفاقا تو رو باشی خیلی بهتره، بیشتر می‌پسندم!

Romandl

گیج پرسید:

- روی چی؟

فراز به قهقهه افتاد و به جای جواب دادن به ســـوالش گفت:

- می‌خوام بچرخم ترنج. از بس که از گوشــه‌ی چشــم نگاه‌ت کردم چشمام درد گرفت.

یک کوچولو بلند شو!

یکم فاصــله گرفت و خواســت کاملا بلند شــود که فراز سریع چرخید و دستش را دور کمر شکلاتش حلقه کرد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۲۷

Romandl

دوباره رویش پرت شد.
سرش را یکم بالا گرفت تا بتواند صورت فراز را ببیند.

هنوز لبخند روی صورتش بود:

- واقعا صفر کیلومتری ترنج یا داری ادا میای؟

از یک ماساژ دادن به کجا رسیده بودند.
ابروهایش بهم نزدیک شد و پرسید:

- ادا برای چی؟ من واقعا منظورت رو نفهمیدم.

فراز بالای ابروهای شکلاتش را دست کشید و سر تکان داد.

این دختر واقعا صفرکیلومتر بود.

با شیطنت پرسید:

- الان روی چی هستی؟

ابروهایش بالا پرید و تا نزدیکی موهایش رفت.

این سوال‌ها برای چه بود؟ می‌خواست خجالت زده‌ش کند؟

بدون فکر کردن پاسخ داد:

- روی تو!

فراز دوباره خندید و سرش را زیر گوشش برد:

Romandl

- حـالا یکم فکر کن و ببین منظورم از حرف اون موقعم چی بود شکلات.

برخورد نفس‌های فراز با گردنش باعث شـــد به خنده بیوفتد.

منظورش...

سریـع چشـم‌هایش گرد شـد و خواسـت عقب بکشـد که صورت فراز داخل گردنش رفت و محکم نگه‌ش داشت.

- منحرف!

فراز دوباره خندید و دستش را آرام به سمت پایین برد.

روی رانش توقف کرد و همانطور که ران او را می‌مالید، زیر گوشش لب زد:

- از این به اصــطلاح منحرف تا حالا چه کارایی دیدی که بهش لقب منحرف میدی؟

Romandl

- بگو چیا ندیدم؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۲۸

شروع کرد به قلقلک دادنش و چشم‌هایش را ریز کرد:

- اینطوریه؟

در حالی که از شـــدت خنده داشـــت روده بر می‌شـــد سر تکان داد.

Romandl

سعی داشت دستان فراز را از شکم و پهلوهایش دور کند ولی کار نشدنی بود، در آغوشش هیچ زوری نداشت.

- ن..ک..ن فر..از!

به کارش خاتمه داد و کنار لب ترنج را بوســـید. جفت ابروهایش را بالا فرستاد:

- خب حالا که خوب اســـتراحت کردی، کارت‌و ادامه بده.

عقب کشـــید و تند تند سرش را به چپ و راســـت تکان داد.
ماساژ دادن عضلات سنگی او در توانش نبود.

بدن ســـفتش خیلی زود دســـتانش را خســـته می‌کرد و نمی‌توانست درست و حسابی ماساژش دهد.

Romandl

- امر دیگه جناب؟

همون قدر که ماســـاژت دادم بســـه. الان می‌خوام برم آشپزخونه رو مرتب کنم و بعدش بخوابم.

- باشه برو ولی..

زنگ آیفون باعث شد فراز ادامه‌ی حرفش را بخورد.

خیلی زود از روی مبل پایین آمدند و کنار هم ایستادند.

لباس‌هایشان را که به خاطر پیچ و تاپ‌های ترنج نامنظم شده بود، سریع مرتب کردند.

انگار مچ آن‌ها را با هم گرفته بودند که این قدر ترنج هول کرده بود:

- یعنی کیه؟

Romandl

فراز شانه بالا انداخت و سمت آیفون تصویری رفت. با دیدن مادرش و حاج محمود تعجب کرد.

این وقت شب آنجا چه می‌خواستند؟

در حالی که دکمه را می‌فشرد رو به ترنج گفت:

- مامان و بابامحمود اومدن!

ترنج هینی کشید و بدو بدو داخل اتاقش رفت.

لباس‌هایش را با لباس‌های پوشـــیده‌ای عوض کرد و موهایش را با کش دم اسبی بست.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۲۹

Romandl

به صـــورتش داخل آینه نگاه کرد، تمیز بود. خیلی زود از اتاق بیرون زد که با فاطمه و حاج محمود رو به رو شد.

لبخند زد و سمتشان رفت:

- سلام خوش اومدین.

فاطمه با عروســش روبوسی کرد و لبخند خجالت‌زده‌ای زد:

- می‌دونم باید ما اول تو رو پاگشـات می‌کردیم ولی این چند روز شـــیراز بودیم تا محمود کارهاش رو انجام بده و تازه امروز رسیدیم.

خواستیم فردا شب دعوتتون کنیم که فراز گفت می‌خواد بره آلمان...

Romandl

می‌دانســـت شـــیراز رفته بودند، چطور می‌شـــد از آن‌ها ناراحت باشند وقتی که مسافرت بودند؟

ثانیا این رسومات برایش آن قدرها هم مهم نبود.

- این چه حرفیه عمه جون؟

اتفاقا شـــما بزرگ‌ترها که پاتون رو داخل خونه‌ی ما می‌ذارین، خیر و برکت رو واسمون میارید.

سمت مبل‌ها اشاره کرد تا بشینند.

خودش هم کنار فراز جای گرفت و ادامه داد:

- در ضمن خونه پسرتون اومدنم نوبتی داره مگه؟

فاطمه با عشـق و لبخند مادرانه‌ای، پسرش را نگاه کرد و نرفته دلش برای او تنگ شده بود.

- هر وقت این پسرـــ دل از اونور کند و برگشـــت، دعوتتون می‌کنیم عمه جون.

Romandl

ترنج بلند شد تا چایی بگذارد.

- با اجازتون چند دقیقه دیگه برمی‌گردم.

فاطمه دستش را گرفت:

- لازم نیست دخترم، اومدیم ببینیمتون و زود بریم.

اولین باری بود که حاج محمود به خانه‌ی پسرش می‌آمد برای همین این قدر دستپاچه شده بود.

البته فاطمه هم اولین بار را برای آوردن آن صبحانه‌ی معروف با زینب آمده بود و بدون خوردن چیزی برگشته بود، پس او هم بار اولش بود.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۳۰

Romandl

اصلا بدون پذیرایی نمی‌شد.

سرش را تکان داد و دســـت فاطمه را روی دســـته مبل گذاشت:

-برای شام که نیومدین حداقل بذارید میوه و چایی بیارم.

حاج محمود از خداخواسته گفت:

- چایی رو پایه‌ام.

- تا چند دقیقه دیگه واستون میارم عمو.

Romandl

با قدم‌های بلند داخل آشپزخانه رفت و مشغول شد.

لیوان‌ها را داخل سینی چید و وقتی چایی دَم کشید، چایی خوش رنگی ریخت و با برداشتن سینی از آشپزخانه بیرون زد.

چایی را پخش کرد و دوباره داخل آشپزخانه رفت.

کیکی که خودش درســـت کرده بود با ظرف شـــکلات را برداشت و سمت هال رفت.

- به به ببین عروسمون چقدر هوامون رو داره، خوش به حال فراز خان که هر روز اینجوری ازش پذیرایی میشه.

حاج محمود با این حرف می‌خواسـت از زیر زبان پسرـش حرف بکشد.

فراز پا روی پا انداخت و لبخند کجی زد:

Romandl

- واقعا هم خوش به حالم. مزه‌ش ناب نابه...

حاج محمود تای ابرو بالا انداخت و پرسید:

- مزه‌ی چی؟

ترنج منظور آن نگاه پر از شـــیطنتش را فهمید و سریع لپ‌هایش گل انداخت.
نگاه تیزی حواله‌ش کرد تا ساکت شود.

ولی قصد ساکت شدن نداشت.
چشمک ریزی به ترنج زد و رو کرد سمت حاج محمود:

- دســت پختش... از خوردنش اصــلا ســیر نمی‌شی و دوست داری همینجوری بخوری.

طعم و بویی که فقط مخصـــوص ترنجه و هیچ جا پیدا نمیشه.

Romandl

نفس ترنج در سینه حبس شد و با بهت به او نگاه کرد.

می‌دانست منظورش از دستپخت، واقعا دستپختش نبود و چیز دیگری بود...

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۳۱

جلوی عمه و شـــوهر عمه‌ش از خجالت داشـــت آب می‌شد.

خداروشـــکر حاج محمود چیزی نپرســـید که فراز ماجرا بیشتر از این باز کند.

فاطمه دســـت ترنج را در دســـت گرفت و با تحســـین و خریدارانه نگاه‌ش کرد:

Romandl

- کسی ــ که زیر دســـت زینب بزرگ بشـــه همین باید باشه.

خدا حفظت کنه دخترم. این چند ســال که نمی‌دونســتم فراز تو غربــت چی می‌خوره و چی نمی‌خوره، خیلی دل نگرانش بودم ولی حالا خیالم راحت راحته.

چند ســـالی که در خارج بود را چطوری گذرانده بود؟ با کسی همخانه‌ای شده بود یا دوست دختر داشت؟

دســـت عمه‌ش را فشـــرد و با فکری مشـــغول کنار فراز نشست.

- شما لطف دارید عمه جون.

به حاج محمود رو کرد و شرمسار گفت:

Romandl

- ببخشید عمو. اگه می‌دونستم واسه شام دعوتتون می‌کردم. اینجوری زشت شد!

حاج محمود تکیه‌ای کیک از داخل ظرف برداشت و اخم کرد که چشم‌هایش ریزتر شد:

- نگو اینجوری دخترم. بذار فراز خان بره و برگرده همش اینجایم.

- قدمتون روی چشم.

وقتی فاطمه و حاج محمود رفتند، ترنج مشغول جمع کردن پیش دستی‌ها و مرتب کردن میز شد.

فراز شانه‌ش را به چهارچوب آشپزخانه تکیه داد و دست به سینه ایستاد:

Romandl

- می‌خوای کمکت کنم؟

پوســـت‌های میوه را داخل ســـطل آشـــغالی می‌ریخت. موهایش را با پشت دست کنار زد و چون می‌دانست فراز خسته است، قبول نکرد:

- نه مرسی. تو برو اســـتراحت کن، من اینجا رو مرتب می‌کنم.

بعد از تمام شدن کارش وارد اتاقش شد.

برق را روشـن کرد که با دیدن فراز روی تختش جلوی در ماتش برد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۳۲

Romandl

فراز آنجا چه می‌خواست؟

- فراز؟

صدایی از فراز در نیامد، خوابش برده بود؟
هم از بودنش در اتاقش خوشحال بود هم متعجب...

لباس راحتی به تن کرد و کنار فراز دراز کشید.
به پهلو شد تا یک دل سیر صورتش را تماشا کند.

حالا که خود او بهش این فرصـــت را داده بود باید ازش استفاده می‌کرد.

زیر لب زمزمه کرد:

Romandl

- خوب بخوابی مهمون ناخوونده.

صبح که چشم‌هایش را باز کرد با یاد این که دیشب فراز پیشش خوابیده بود، خواست سریع بچرخد که دست او دور کمرش محکم‌تر شد و لب‌هایش به گوشش نزدیک شد:

- هنوز بیدار نشـــده کجا می‌خوای بری؟ یکم آروم و قرار داشته باش ترافل.

ناخودآگاه آرام گرفت و دوباره سرش را روی بالشـــت گذاشت.

از پشت در آغوشش بود.

به دست مردانه‌ی فراز که دور کمرش پیچیده بود، لبخند زد.

سوالی را پرسید که از دیشب ذهنش را درگیر کرده بود:

Romandl

- دیشب چرا اینجا خوابیدی؟

- باید با دلیل خاصی کنارت بخوابم؟

دستش را از روی کمرش برداشت و سمتش چرخید.
با لحن جدی‌ای به حرف آمد:

- دقیقا درســـت گفتی. باید برای کنار من خوابیدن، دلیل داشته باشی!

فکر می‌کرد تا صـــبح نمی‌تواند پلک روی هم بگذارد ولی خوب خوابیده بود، دلیلش هم بودن فراز کنارش بود.

ولی می‌ترسید...
از این حسی‌ـــ که روز به روز داشـــت برایش پر رنگ‌تر می‌شد و بیشتر جوانه می‌زد.

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۳۳

دماغ ترنج را بین انگشتانش گرفت و فشرد.
سرش را تکان داد و ادای ترنج را در آورد:

- هر وقت بخوام بی‌دلیل و با دلیل کنارت می‌خوابم ترافل خانم.

از درد دماغش صـــورتش اخمالو شـــد و روی تخت نشست.
چرا این کار را می‌کرد وقتی می‌دانست خوشش نمی‌آید؟

- دیگه این کار رو نکن.

Romandl

به دماغ قرمز شده‌ی ترنج خندید و دستانش را زیر سرش برد.

- نکنه باید به یادت بیارم که هر کار بخوام می‌کنم؟

خیلی دنبال بهونه‌م که همین الان روی تخت درازت کنم و از همون مزه‌ی نابی که دیشب به حاج محمود می‌گفتم بچشم. پس بهونه دست من گرسنه نده!

خنده‌ای که داشـــت روی لبانش نقش می‌بســـت را جمع کرد و از خجالت سرش را زیر انداخت.

- آخه اون چه حرف‌هایی بود که داشتی به عمومحمود می‌گفتی؟

فراز روی آرنج دستش بلند شد و انگشتش را زیر چانه‌ی شکلات گذاشت:

Romandl

- حقیقت بود.

ای جان... قبل از این که از خجالت وا بری بهتر نیست بخورمت شکلات؟

خیز برداشت سمتش و قبل این که ترنج به خودش بیاید، رویش خیمه زد.

به ترنج خیره شد و دستش را لای موهای بلندش فرستاد.

- امروز خونه موندم که تو درسا کمکت کنم. وقتی برگردم می‌برمت کلاس‌های آموزشی کنکور ثبت نامت می‌کنم، تا کمتر بهت فشار بیاد.

موهایش را یکم کشید و سر ترنج یکم به عقب خم شد:

- هر چیز دیگه‌ای هم خواستی بهم بگو تا واست فراهم کنم، همین امسال باید رتبه‌ی خوب بیاری و قبول بشی.

Romandl

از هیچ کمکی دریغ نمی‌کنم ولی بعدش باید جبران کنی واسم.

- جبران کنم؟ چطوری؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارک۲۳٤

لب‌هایش را به گردن ترنج چسباند.

- آره جبران کنی، اونجوری که منم می‌خوام جبران کنی!

دندان‌هایش را یکم به گلوی ترنج فشار داد و پرسید:

Romandl

- هوم، قبوله؟

لـب‌هـای گرم فراز تمرکزش را بهم زده بود و نفهمیـد چطوری حاضر شد قبول کند:

- باشه...

تنها هدف زندگیش قبولی کنکور بود. باید خیلی تلاش می‌کرد و در هیچ شرایطی بیخیال درسش نمی‌شد.

- تو درس‌های تخصصی مشکل دارم، بخصوص توی زیست.

وقتی میرم تستای کنکوریش رو می‌بینم هر چی که خوندم رو از یاد می‌برم.

- بهت یاد می‌دم زیســـت رو چطوری بخونی، خودم باهات کار می‌کنم نگران نباش.

تا من رو داری نگرانی به دلت راه نده شکلات کوچولو.

Romandl

لب‌هایش به خنده باز شد و پرسید:

- کی برمی‌گردی فراز؟

لب‌هایش را نزدیک گوش ترنج برد:

- نگو هنوز نرفته دل تنگم شدی؟!

لعنت به او که نمی‌توانست حرف دلش را بزند.

دوست داشت بگوید آره هنوز نرفته دل تنگش شده ولی وقتی از جانب او حرفی نشنیده بود چطور می‌توانست پا پیش بگذارد و از دل تنگی‌ش بگوید؟

گوشش را از لب‌های گرم فراز فاصله داد.

لب‌هایش را خیس کرد و حرفی را به زبان آورد که بند بند وجودش فریاد می‌زد که دارد دروغ می‌گوید:

Romandl

- نه خیر و قرار نیست دلم واست تنگ بشه!

فراز از گوشه‌ی چشم نگاه‌ش کرد و تلخ خندید.

دســـتش را از موهای نرم و ابریشـــمی ترنج بیرون آورد چانه‌ش را گرفت:

- مطمئنی حرف زبونت با حرف دلت یکیه؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۳۵

چشـــم‌های ســـبز و گربه‌ایش را تماشـــا کرد و دلش هری پایین ریخت.

Romandl

فکر نمی‌کرد هیچ وقت از فراز خوشـــش بیاید ولی چرا و چطور همه چیز عوض شد؟

کنارش هم آرامش داشت، هم به چالش کشیده می‌شد. هم آرام می‌شد، هم عصبانی...

برای بار اول حس‌هایی را داشت تجربه می‌کرد که خودش هم نمی‌دانست اسمش چیست.

- آ..آره مط..مئن..نم!

با شنیدن حرف ترنج اخم‌هایش بی‌اراده‌ی خودش در هم گره خورد و فشار دستش روی چانه‌ی او بیشتر شد.

- می‌خوای کاری کنم که اسـم و رسـمم برای یک ثانیه هم از اون مغز کوچولوت پاک نشه ترنج؟

Romandl

چه کاری می‌خواســـت بکند وقتی همین الانش هم تمام فکرش از او پر بود؟

کاری نکرده تمام جســـم و روح، قلب و فکرش را از آن خود کرده بود چه برسد بخواهد کاری کند.

آن موقع حتما یک پا مجنون می‌شد.

دســتش را روی مچ دســت فراز گذاشــت و خواســت از چانه ش جدا کند:

- تا جایی که من سراغ دارم، هیچ راهی نیست که بشه باهاش این کار رو با کسی کرد.

بیشتر روی تنش خیمه زد و همزمان مچ جفت دستانش را گرفت.

دستانش را دو طرف پهلوهایش برد و به تخت میخ کرد.

تمام تنش خواهان این دخترک ریز میزه‌یِ نابلد بود.

Romandl

- می‌خوای اون راه رو بهت یاد بدم؟

عملی هم بهت یاد می‌دم که هیچ وقت فراموش نکنی!

با فهمیدن منظور فراز، خودش را تکان داد تا رهایش کند ولی فشار دستان فراز بیشتر شد.

از فکرهایی که در سرش می‌آمد تنش لرزید و پاهایش را به تخت کوبید:

- ولم کن فراز، داری منو می‌ترسونی. می..خوای باهام چی کار کنی؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۳۶

Romandl

- بهت که گفتم، قبل از این که وا بری می‌خوام بخورمت.

آخه از شکلاتای آب شده خوشم نمیاد!

صدای نفس‌های عمیق و کشدار ترنج گوش‌هایش را پر کرد.

دستش را فشرد و چانه‌ش را گرفت. سرش را سمت خودش چرخاند:

- از چی ترسیدی که اینجوری داری نفس می‌کشی ترنج؟ از من؟

فراز دختر نبود تا حسش را بفهمد؛ یک حسی ـ به جانش افتاده بود تا خودش را دست فراز بپرسد و حس دیگری که هشدار می‌داد همین الان عقب بکشد.

Romandl

تنها یک کلمه گفت:

- نه!

از آینده‌ش می‌ترسید.

از این که وقتی فراز از زندگیش بیرون رفت، چه بلایی سرش می‌آمد؟

دســـتش را از دســـت‌های گرم فراز بیرون آورد و روی بازوی او گذاشت.

آب دهانش را قورت داد و حقیقت را به زبان آورد:

- از اتفاقایی که داره میوفته می‌ترسم.

فراز کنار گوشش را بوسید و دستش را نوازش کرد:

- قرار نیســـت اتفاق خلاف میل تو بیوفته که ازش بترسی.

Romandl

حالام مثل این شکلاتای آب شده نگاه نکن که یکم دیگه مونده طاقتم طاق بشه!

با فکری مشغول به نگاه کردنش ادامه داد.

فراز خندید، سرش را خم کرد و لب زد:

- خودت خواستی ترنج!

لب‌های فراز که روی لب‌هایش نشست چشم‌هایش بسته شد و یک قطره اشک از کنج چشمش پایین ریخت و لای موهایش گم شد.

چقدر بوسیدن را دوست داشت.

علایقش از زمانی که فراز وارد زندگیش شده بود به طور کل عوض شده بود.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۳۷

Romandl

خودش، علایقش، زنـدگیش، حتی ســـلیقـه‌ای کـه در انتخاب مردها داشت، همه چیزش دچار تغییر شده بود.

ولی از این تغییر چندان هم بدش نمی‌آمد.

در آن بوسـه شریک شـد و برای اولین بار فراز را همراهی کرد.

دســـت آزادش را داخـل موهـای او برد و لـب‌هـایش را بوسید.

فراز از تعجب خشـکش زد، و شـکلاتش بود که داشـت بوسه‌یشان را ادامه می‌داد.

لب‌هایش کش آمد و دستش پشت سر ترنج کیپ شد و با ولع خاصی به جان لب‌هایش افتاد.

Romandl

صورتش را داخل گردن ترنج برد و نفس گرفت.
هر دویشان نفس کم آورده بودند.
این بوسه بدجور به مذاقش خوش آمده بود.

نفسش تا جا آمد از روی تخت پایین رفت. کلافه دستی در موهایش کشید:

- باید دوش بگیرم تا مغزم خنک بشـــه وگرنه معلوم نیست که...

نفســـش را با صـــدا بیرون فرســـتاد و ادامه‌ی حرفش را خورد.
از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداخت:

- توی سالن منتظرم باش تا بیام و زیست کار کنیم.

Romandl

از اتاق بیرون زد و ترنج با جفت دســـتانش صـــورتش را پوشاند.
گر گرفته و حالش دست کمی از فراز نداشت.

اگر ترس از آینـده‌ش هر لحظـه در ذهنش نبود، حـالا دنبال فراز می‌رفت و...
سریـع روی تخت نشست و توی سرش کوبید.

- پاک خل شـــدی ترنج. ولت کنن معلوم نیســـت چه خوابی می‌خوای ببینی.
عقلت کجا رفته دختر؟

لباسش را از تن در آورد و سمت حمام رفت.
انگار خودش هم باید دوش می‌گرفت تا مغزش به کار می‌افتاد.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۳۸

Romandl

کلافه و ناآرام حوله را دور موهای بلندش پیچاند و از اتاق بیرون زد.

میز صبحانه را چید و منتظر فراز ماند.

با ناخن‌هایش درگیر بود که فراز صندلی را عقب کشید و با صـــدای کشـــیده شـــدن صـــندلی روی میز متوجه حضورش شد.

فردا باید به سالن زیبایی می‌رفت، می‌خواست ناخن بکارد تا از شر این ناخن‌های کوتاه و شکسته راحت شود.

- امروز تند تند بخور که خیلی با هم کار داریم.

Romandl

با یک دوش ســـاده حالش جا آمد؟ پس چرا هنوز او احساس گرما می‌کرد؟

دست‌هایش را شست و دوباره سر میز برگشت.

مربای توت فرنگی را جلوی خودش کشید:

- نمی‌خواد خودت‌و خســـته کنی، یکم اونجاهایی که مشکل دارم‌و بهم توضیح بدی بقیه رو خودم دوباره می‌خونم و یاد می‌گیرم.

- خیر سرم دکترم. می‌دونی چقدر شب بیداری کشیدم؟ چقدر بهم سخت گذشته؟

چند صـــفحه کتاب و کارهای عادی خیلی وقته که بهم فشار نمیاره!

- باشه پس صبحانه بخوریم و بریم سر کتابا.

Romandl

قاشــق مرباخوری را داخل مربای توت فرنگی زد و داخل دهانش برد.

عاشق توت فرنگی بود.

چشـم‌هایش را بسـت و لب‌هایش را غنچه کرد و با لذت مشغول جویدن توت فرنگی شد.

فراز مسخ شده‌ی حرکاتش شد و حتی نفس کشیدن را از یاد برد.

لبِ ترنج شـــهدی شـــده و تمام نگاه و دقت فراز روی لب‌ها و حرکات صورت او بود.

دستش را مشت کرد تا بتواند خودش را کنترل کند.

همیشه همینطوری مربا می‌خورد؟

همین قدر وسوسه انگیز؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۳۹

Romandl

ترنج که چشـــم‌هایش را باز کرد، فراز نگاه‌ش را دزدید و نفسش را بیرون فرستاد.

کنار لبش را کلافه خاراند و مشت دستش کم کم باز شد.

به هوس افتاده، ظرف مربا را سمت خودش کشید.

حالا که نمی‌توانســت خم شــود و لب‌های شــهدی او را ببوسد بهتر بود که مستقیم از خود مربا مزه کند.

ولی توت فرنگی با مزه‌ی لب‌های او خوشمزه‌تر نمی‌شد؟

می‌خواست روی نان بریزد و بخورد که ترنج مانع شد:

- پیشنهاد می‌دم که خالی بخوری!

Romandl

هم خوشمزه‌تره هم بیشتر کیف میده!

به حرف او گوش کرد و توت فرنگی را که داخل دهانش گذاشت، ترنج پرسید:

- ولی کی گفت می‌تونی از مربای من بخوری خسروشاهی؟

خسروشاهی که صدایش زد، لبخندی روی لبش نشست. خیلی وقت بود که اینطوری صدایش نزده بود.

وقتی طعم توت فرنگی را چشید، به او حق داد این قدر با آب و تاب بخورد.

- خیلی خوشمزه‌س. کی درست کرده؟ خودت؟

دوباره خواست مربا بردارد که ترنج پشت دستش زد و ظرف مربا را از زیر دستش قاپید.

Romandl

- نچ... مامان زینب درست کرده!

کل اون شـــیشـــه مال خودمه، نبینم دســـتت به توت فرنگیای نازنینم بخوره خسروشاهی!

حالا خسروشاهی شد؟ برای چند دانه توت فرنگی؟

خندید و خودش را سمت ترنج خم کرد.

هنوز روی لب ترنج شهدی بود، انگشتش را روی لب او کشید:

- این قدر مربات واسه عزیزه که خسروشاهی صدام می‌کنی؟

- من عاشق توت فرنگیم...

در ضمن وقتی بحثمون جدی باشه خسروشاهی صدات می‌زنم که جدیت حرفم دستت بیاد!

Romandl

پایه‌ی صندلی ترنج را گرفت و سمت خودش کشید.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲٤۰

وقتی ترنج بلبل زبان می‌شـــد خوشـــش می‌آمد. ابرو بالا انداخت و بیشتر سمتش خم شد:

- باشــه موردی نداره. می‌تونی هر چی خواســتی صــدا کنی...

ولی باید یک چیزی رو بهت بگم!

کنجکاو پرسید:

Romandl

- چی؟

- اگه از اون مربای توت فرنگی خوشـــمزه بهم ندی مجبور می‌شم با زور ازت بگیرم رسولی!

مقابله به مثل کرده و مثل خودش او را با نام فامیلی‌ش صدا زد.

ترنج دســـتش را داخل مربا فرو برد و انگشـــت پر از شهدش را رو به روی صورت او گرفت.

در حالی انگشتش را روی لب فراز می‌کشید پرسید:

- مثلا چجوری؟

انگشـــتش را داخل دهان خودش برد و بقیه شـــهدی که روی انگشتش مانده بود را مکید.

Romandl

سرش را یکم جلو برد، برای فراز ابرو بالا انداخت و به لبش اشاره کرد:

- مگه مربا نمی‌خواستی خب بخورش دیگه.

دیگه نیازی نیست زور بازوت‌و به رخم بکشی!

فراز یقه‌ی لباس ترنج را گرفت و جلو کشید.

روی صندلی کشیده شد و در چند سانتی صورتش ثابت ماند.

- خودت مالیدی خودتم پاکش می‌کنی!

منظورش... منظورش چه بود؟

آب دهانش را قورت داد و اخم ریزی کرد:

- بذار دستمال بیارم تا پاکش کنم.

Romandl

فراز ابرو بالا انداخت و سرش را تکان داد:

- نچ نچ... دســـتمال لازم نیســـت، همونجوری که خودت می‌دونی باید پاکش کنی.

- چ..چجوری؟

- با لبت، به همین راحتی.

می‌خوای آموزش بدم؟ یکم میای جلو و لبت‌و می‌چسبونی به لبِ بنده بعد با زبونت یا دندونات..

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲٤۱

Romandl

می‌دانست چه می‌خواهد بگوید.

سریع خودش را جلو کشید و فاصله‌شان را به صفر رساند.

لبش را روی لب فراز چسباند تا ادامه‌ی حرفش را نزند.

این دومین باری بود که او را می‌بوسید.

به شوخی لب‌های فراز را مربایی کرد، حتی فکرش را هم نمی‌کرد که این طوری مجبورش کند تا لب‌هایش را پاک کند.

با حرص و کمی خجالت عقب کشید:

- حالا راحت شدی؟

با لبخند سر تکان داد و یقه‌ی لباس ترنج را رها کرد.

زبانش را روی لب‌هایش کشید و چشمک زد:

Romandl

- مزه‌ی این با قبلی، از زمین تا آسمون فرقش بود.

- برای چی فرق داشت؟

به لب‌های او اشـــاره کرد و ســـمت میز چرخید تا زودتر صبحانه‌ش را شروع کند:

- بدو صبحانه‌تو بخور تا بریم سراغ درس و مشقت.

صـبحانه را خوردند و بعد از جمع کردن میز، سراغ درس رفتند.

دو ساعت مثل برق و باد گذشت.

وقتی فراز زیسـت را برایش توضـیح می‌داد خیلی راحت‌تر می‌فهمید. حتما باید کلاس ثبت نام می‌کرد، نمی‌خواسـت همیشه مزاحم او شود.

Romandl

فراز کتاب را بست و پرسید:

- حالا فهمیدی؟ جایی رو سوال نداری؟

کش و قوسی به بدنش داد تا خستگی از تنش در رود.
سرش را به چپ و راست تکان داد:

- نه سوال ندارم.
خیلی خوب بود، مرسی که واسم وقت گذاشتی.

دماغش بین دو انگشـت او فشرـده شـد و اخم‌هایش در هم رفت:

- خواهش می‌کنم شکلات کوچولو.
حالا باید تو واسم یک کاری کنی!

Romandl

- چه کاری؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۴۲

فراز بلند شد، دست او را هم گرفت و بلندش کرد.
داخل اتاقش رفتند و دست ترنج را رها کرد.

چمدانش را بیرون آورد و روی تخت گذاشت:

- لباسامو واسم جمع کن.

سلیقه‌ی او را که نمی‌دانست.

Romandl

حتی برای خودش هم به ســـختی لباس انتخاب می‌کرد چه برسد به فرازی که کلا پوشش با او فرق داشت.

این پا و آن پا کرد و بالاخره به حرف آمد:

- آخه من خوش سـلیقه نیسـتم. ثانیا؛ سـلیقه‌ی تورو هم بلد نیستم.

با دست اشاره کرد جلو برود.

کنارش ایستاد و دستانش را در هم چفت کرد.

کار نســبتا ســختی را ازش خواســته بود. تا به حال برای هیچ کدام یک از برادرهایش چمدان نبســـته بود برای همین نمی‌دانست باید چه بکند.

فراز ســـمت کمد چرخید و تمام لباس‌هایش را به ترنج نشان داد:

Romandl

- همه‌ی این لباس‌ها رو با سلیقه‌ی خودم خریدم پس یعنی ازشون خوشم میاد.

تو فقط باید طبق ســـلیقه خودت و البته راهنمایی من واسم لباس جمع کنی، همین.

به ناچار قبول کرد:

- باشـــه. اگه دیدی لباسی رو انتخاب کردم که لازم نداری بهم بگو!

لباس‌هایی که از نظرش خوب بود را یکی یکی تا زد و داخل چمدان گذاشت.

کمرش را صاف کرد و گفت:

- خب تموم شد.

- نچ هنوز یک چیزی مونده!

Romandl

ترنج ابرو بالا انداخت و پرسید:

- چی؟

- لباس زیر برنداشتی.

گونه‌هایش سرخ شد و...

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۴۳

Romandl

گونه‌هایش سرخ شد و نگاه‌ش را پایین کشید.
لباس زیر هم چیزی بود که او باید جمع می‌کرد؟
چقدر هم راحت حرفش را به زبان می‌آورد. به جای او، ترنج از خجالت آب شد.

- بی‌ادب بی‌ملاحظه!

فراز سرش را خم کرد و پرسید:

- بی‌ادبی کردم؟ چی گفتم مگه؟
مگه تو لباس زیر نمی‌پوشی؟

دستش را با شیطنت نزدیک بدن ترنج برد و ادامه داد:

- تازه تو که به جای یکی باید دو تا بپوشی، یکی واسه بالا یکی واسه پایین.
نکنه نزدی؟

Romandl

ترنج خودش را عقب کشـــید. از خجالت نمی‌توانســـت دیگر آنجا بماند، از کنار فراز با عجله رد شد و سمت در رفت.

فراز با خنده و صرفا جهت اذیت کردن او دوباره گفت:

- لباس زیرامو یادت رفت جمع کنیا.

چپ چپ نگاه‌ش کرد و خیلی سریع از اتاق بیرون زد.

یک لیوان آب خورد و نفسش را بیرون فرستاد، از قصد کاری می‌کرد تا خجالت بکشد.
از خجالت کشیدنش حتما کیف می‌کرد.

دو ساعت دیگر به پرواز فراز مانده بود.
آرام و قرار نداشت و نمی‌توانست یک جا بشیند.

Romandl

موهایش را دوباره باز کرد و خواســـت ببندد که مچ دستش اسیرِ دستان فراز شد.

نیم رخش را سمت او چرخاند تا دلیل کارش را بپرسد که فراز زودتر از او به حرف آمد:

- بذار قبل رفتنم موهاتو ببافم!

قبل رفتنش؟ چرا جوری حرف زد که انگار برای مدت طولانی می‌خواست برود؟

آرام سر تکان داد و با هم روی مبل نشستند.

موهای ترنج را به سه دسته تقسیم کرد و لبخند تلخی زد:

- موهای خوشگل زیادی به عمرم دیدم، ولی موهای تو بدون هیچ رنگ و کار خاصی این قدر به دلم نشسته.

دلم برای بافتن موهات تنگ میشه!

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۴۴

بلافاصـله فراز روی موهایش را بوسـید و نفسـش جایی میان قفسه سینه‌ش گیر کرد.

اگر هم می‌خواســت جلوی تپش قلبش را که به یک باره روی هزار رفتـه بود را بگیرد، بـا این بوســـه دیگر نمی‌توانست.

با این حرف‌ها چطور ضربان قلبش را کنترل کند؟ کارِ شدنی بود؟

چرا داشت بی‌قرارتر از اینش می‌کرد؟

Romandl

دســـت لرزانش را مشـــت کرد و ســـمت فراز چرخید، از گوشه‌ی چشم نگاه‌ش کرد:

- شاید از شرشون راحت بشم.

دستش از حرکت ایستاد و متعجب پرسید:

- چی؟ می‌خوای چیکار کنی؟

بلندی موهایش تا زیر باسـنش بود، شـسـتن آن‌ها وقت زیادی ازش می‌گرفت.

تصـــمیم داشـــت بعد از چند ســـال که در تلاش بود موهایش به این حد برسد، حالا کوتاهشان کند.

- تو فکرشم تا کوتاهشون کنم!

موهای ترنج برایش خاص بود و ارزشمند...

Romandl

دوست نداشت حتی یک سانت هم از قد موهایش کم شود.

با صدای خشدار و بلندی گفت:

- دستت به موهات نخوره ترنج.

برای چیزی که مطلق به خودش بود هم او باید دستور می‌داد که چیکار بکند یا نکند؟

حرفش را بلند به زبان آورد:

- برای چیزی که مال خودمه، فکر نمی‌کنی نباید دستور بدی بهم؟

موهایش در دستان فراز کشیده شد و سرش به عقب خم شد.

چشم تو چشم شدند و فراز با جدیت تماشایش کرد:

Romandl

- فهمیدی چی گفتم؟ اگه بفهمم یک ســانت ازش کم شده می‌برمت و کلا کچلت می‌کنم.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۴۵

از جدیت و عصبانیت در نگاه‌ش ترسید.

سر تکان داد که موهایش را رها کرد، سرش رو به جلو خم شد.

همانطور که موهایش را می‌بافت لب زد:

- هر وقت بخوای بی‌عقلی کنی، جلوتو می‌گیرم.

Romandl

همونطور که حامیت هســـتم، همونطور به وقتش هم جلوت می‌ایستم.

- فکر نمی‌کردم این موضوع واست مهم باشه.

مهم بود، آن هم خیلی مهم...
چطوری از خیر این موها می‌گذشت؟

تازه داشت ماهرانه موهای ترنج را می‌بافت. اگر موهایش را کوتاه می‌کرد دیگر نمی‌توانست برایش ببافد.

اصـلا چگونه و به چه بهانه‌ای می‌خواسـت به او نزدیک شود؟

تیکه‌ی آخر را هم بافت:

- معلومه که مهمه. اگه موهات‌و کوتاه کنی موهای کی رو من ببافم؟

Romandl

کش را پایین موهایش بســـت و سرش را نزدیک برد تا برای آخرین بار عطر موهای او را نفس بکشد.

نفس عمیقی کشــید و چشــم‌هایش خود به خود بســته شد.

داشـــت چی کار می‌کرد؟ ترنج بهت زده از حرف‌ها و کارهای او صدایش زد:

- فراز؟

عقب کشید و خیلی زود بلند شد.

بدون حرفی داخل اتاقش رفت و روبه روی آینه ایستاد.

داشت چه کار می‌کرد؟

کلافه پوفی کشید. با فکری آشفته و پر از سوال سمت لباس‌هایش رفت.

Romandl

تا پروازش چیزی نمانده بود، باید کم کم آماده می‌شد.

کتش را پوشـــید و دســـته‌ی چمدانش را گرفت و دنبال خودش کشید.

از اتاق بیرون زد که ترنج را آماده دید، ابروهایش بالا پرید و سرش را بالا انداخت.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲٤٦

- توقع داشتی تنها بری؟

خانواده‌هامونم توی فرودگاه منتظرمونن.

لبخند زد و به راه افتاد:

Romandl

- بریم پس.

خیلی زود به فرودگاه رسیدند. بعد از خداحافظی از ترنج و بقیه، از جمعیت جدا شد.

روی صندلی نشست و چشم‌هایش را بست. دیشب ترنج که کنارش دراز کشید از خواب بیدار شد و تا صبح دیگر خواب به چشم‌هایش نیامد.

تمام طول پرواز خواب بود.

داخل فرودگاهی آلمان چشم‌هایش را باز کرد و بعد از مرتب کردن کتش از هواپیما بیرون زد.

با دیدن لیدیا سمتش قدم برداشت.

هیچ لبخندی روی صورت نداشت برعکس او، لیدیا بی‌قرار و ذوق زده منتظرش بود.

Romandl

وقتی به خودش آمد که لیدیا در آغوشـــش و از گردنش آویزان شده بود.

دستش را دور کمر او حلقه کرد و او را روی زمین گذاشت.

- دلم واســت تنگ شــده بود فراز. بذار یک دل ســیر بغلت کنم!

دستش را گرفت و همراه خود کشید.

اوایلی که به ایران برگشـــته بود خیلی دلش برای لیدیا تنگ می‌شد ولی حالا...

به خودش که نمی‌توانســت دروغ بگوید؛ انگار به تازگی او را دیده و دلش زیادی برایش تنگ نبود، شاید هم خستگی پرواز در تنش بود.

عینـک آفتـابی‌ش را روی چشـــم‌هـایش زد و بـه آلمـانی جواب داد:

Romandl

- خیلی فرصت داریم لیدیا!

قضیه‌ی ازدواجش را با لیدیا هنوز در میان نگذاشته بود و هنوزم تصمیم نداشت حرفی بزند.

چه باید می‌گفت؟

می‌گفت هنوز هم ازدواج اجباری در کشـــورش صـــورت می‌گیرد؟ که برای پسری مثل او هنوز خانواده‌ش تعیین و تکلیف می‌کند؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۴۷

Romandl

هر چه به زبان می‌آورد، تف سر بالا بود.
فقط شخصیت خود و خانواده‌ش را پایین می‌آورد و البته لیدیا هم باور نمی‌کرد.

سوار ماشین لیدیا شدند.
همانطور که مشغول رانندگی بود پرسید:

- اومدی بمونی دیگه فراز؟

نچی کرد و با دسته‌ی عینک دودی پیشانیش را خاراند:

- نه. واسه کنفرانس اومدم و بعدش برمی‌گردم.
برو خونه‌ی من!

اخم‌های لیدیا در هم گره خورد و سرش را سمت او چرخاند:

- می‌شه بدونم چرا این قدر زود می‌خوای بری؟

Romandl

کل کنفرانس شش روزه... حداقل چند روز دیگه بمون و بعد برگرد.

شش روز از نظر او کم بود؟

شش روز بدونِ دیدن آن دخترکِ مو بلندِ بو وانیلیِ زیبارو بیش از حد زیاد نبود؟

یعنی می‌توانســت حرفش را به کرسی بِنشــاند و تمام این شش روز را در خانه‌ی خودشان بماند؟

بهانه‌ی مطب و بیمارستان را گرفت:

- نمی‌تونم بیشتر از شش روز بمونم لیدیا.

برنامه‌هام همه بهم می‌ریزه!

ماشــین را در پارکینگ خانه‌ی او پارک کرد و با حالتی قهرگونه از ماشین خارج شد.

Romandl

فراز نفسش را کلافه بیرون فرستاد، هنوز نرسیده باید ناز خانوم را می‌کشید.

داخل خانه رفت؛ خانه‌ای که تمام این چند سال را در آن گذرانده و دستش به فروشش نرفته بود.

مستقیم وارد اتاق خودش شد، می‌دانست لیدیا آنجا رفته.

نزدیکش رفت:

- خودتم پزشکی، می‌دونی که نمی‌شه همش وقت‌های مریضا رو کنسل کرد یا عقب انداخت، پس چرا قهر می‌کنی؟

هنوز از راه نرسیده اینجوری استقبال می‌کنی ازم؟

نتوانست قهر بماند. دستانش را باز کرد و خودش را در آغوش فراز انداخت، بی‌نهایت دل تنگ او بود.

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۴۸

تمام مدت لیدیا کنارش بود و قصـد نداشـت حتی برای یک ساعت هم تنهایش بگذارد.

این چند روز حتی یک بار هم با ترنج حرف نزده بود.
نه خودش تماس گرفته بود نه او...

چانه‌ی لیدیا روی قفسه سینه‌ی لختش نشست و او را به خودش آورد.
نفسش را بیرون فرستاد که لیدیا ازش پرسید:

Romandl

- با این که کنارمی ولی بازم دلم واســـت تنگ می‌شـــه فراز. میشه یک روز دیرتر برگردی؟

یاد حرف ترنج افتاد که گفته بود " دلش برایش تنگ نمی‌شود. "

پوزخند تلخی زد.

به سـیگار نیاز داشـت، لیدیا را کنار زد و بعد از پوشـیدن شلوار سمت پاکت سیگارش رفت.

سـیگار را روشـن کرد و کنار لبش گذاشـت؛ پوک عمیقی ازش گرفت و جواب او را داد:

- از روز اول بهت گفتم که نمی‌تونم بیشتر بمونم، باید برم و به کارهام برسم. ولی سعیمو می‌کنم خیلی زود باز برگردم!

لیدیا با نیش باز پرسید:

Romandl

- برای همیشه برمی‌گردی؟

سیگارش را تکان داد تا خاکسترهایش بریزد و سرش را سمت او چرخاند.

چرا در مقابل فهمیدن مقاومت می‌کرد؟

به او گفته بود؛ که یکی دو سال باید داخل ایران بماند، که نمی‌تواند برگردد.

چرا باز این سوال احمقانه را می‌کرد؟

- نه، بیام چند روز می‌مونم و برمیگردم.

تا یکی دوسال وضعم همینه لیدیا، اگه تو اینطوری سختته می‌تونی که..

منظور حرفش را فهمید و میان حرفش پرید. عصبی صدایش زد:

- فراز؟ لطفا ادامه نده!

Romandl

من عاشـقتم و قرار نیسـت به خاطر یکی دو سـال دوری ازت بگذرم. تازه قراره هر چند وقت یک بار بهم سری بزنی، خب همینم واسم کافیه!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۴۹

در حالی که خمیازه می‌کشـــید از اتاق بیرون زد. ســـمت آشپزخانه رفت تا صبحانه بخورد و بعد درسش را شروع کند.

این چند روز اصلا نتوانست سر کتاب‌هایش برود.

بعد از خوردن صـــبحانه ســـمت هال رفت، با دیدن چمدان مشکی رنگ کنار مبل سر جایش خشکش زد.

Romandl

- چمدون؟ یعنی ف..راز برگشته؟

مسیرش را عوض کرد و به قدم‌هایش سرعت بخشید.

جلوی در اتاق فراز رفت. دستش را روی دستگیره گذاشت و با عجله در را باز کرد.

خواب خواب بود؛ رو به شکم خوابیده در حالی که لباسی تنش نبود و دستانش را زیر بالشت فرو برده بود.

با صدای آرامی زمزمه کرد:

- کی اومدی که من متوجه نشدم؟

حالا که خوابش عمیق بود، به خودش جرات داد تا نزدیک‌تر رود.

Romandl

به صـورت غرق در خوابش خیره شـد و با دیدن موهای او کـه حـالا از قبـل بلنـدتر شـــده لبخنـدی روی لبش نشست.

فراز تکانی خورد که عقب عقب رفت، نمی‌خواســـت موقع دیـد زدن مچش را بگیرد برای همین خیلی زود از اتاق بیرون زد.

ساعت نه صبح بود؛ تصمیم گرفت اول غذا درست کند و بعد سر درسش برود.
غذا را آماده کرد و کتابش را باز کرد.

داخل آشـپزخانه مشـغول درس خواندن شـد تا هرزگاهی هم به غذایش سر بزند.

مشـغول حل کردن تسـت شـیمی بود که صـدای فراز را شنید:

- سلام!

Romandl

سرش را خیلی سریع بالا گرفت و به او که خســـته و اخمالو بود نگاه کرد.

مداد را روی کتاب گذاشـــت و همزمان که سرش را تکان می‌داد به حرف آمد:

- سلام. رسیدین به خیر. کی اومدی؟

- ساعت دو و نیم نصف شب بود که رسیدم.

چیزی داریم بخوریم؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۵۰

Romandl

به مســـئله‌ی نیمه تمامش نگاهی انداخت و کتاب را بست، بعدا می‌آمد و حلش می‌کرد.

بلند شد و سر تکان داد:

- چی می‌خوری؟

فراز سرش را پایین انداخته و پاهایش را تکان می‌داد.

حس بدی که به جانش افتاده، نمی‌گذاشت مستقیم به صورت ترنج نگاه کند و حرف بزند:

- نیمرو بزن واسم لطفا!

حتی رویش نمی‌شد تا به او بگوید چی می‌خواهد.

ترنج که تخم مرغ‌ها را از یخچال بیرون آورد، کلافه از روی صندلی بلند شد و تخم مرغ‌ها را از دست او کشید.

Romandl

ماهی‌تابه را روی گاز گذاشـــت و خودش مشـــغول نیمرو درست کردن شد.

ترنج جلوی یخچال مات و مبهوت کارهای او ماند:

- چیزی شده؟

وقتی نیمروها آمـاده شـــد، زیر گـاز را خـاموش کرد و ماهی‌تابه را عصبی روی میز پرت کرد.

سرش را سـمت ترنج چرخاند تا حرفی بزند که نگاهش به گوشه‌ی لب شکافته‌ی او افتاد.

حرفش را خورد و یک قدم سمتش برداشت.

چشم‌هایش را ریز کرد و با چشم به زخم او اشاره کرد:

- چی شده؟

Romandl

ترنج دســتش را روی لبش فشــار گذاشــت و از پشــت دستش پاسخ داد:

- هیچی نشده.

بدون مقدمه چینی و حرف اضافه‌ای حرفش را زد:

- با کی دعوا کردی؟ کی روت دست بلند کرده ترنج؟

ساکت ماند؛ نمی‌خواست فراز را درگیر اتفاقاتی که افتاده بکند، سرش را پایین انداخت که فراز دســتش را از روی لبش برداشت و عصبی گفت:

- بگو کار کیه!

- محمدعلی زد. چیز خاصی نشده، بشین صبحانه تو بخور!

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۵۱

مچ دست ترنج را بدون این که متوجه باشد از عصبانیت می‌فشرد:

- دست بزن داره وحشی. خان؟ چی شد که جرات کرد کتکت بزنه؟

هم از درد دســتش هم از ســیلی‌ای که برادرش به ناحق بهش زده بود، اشک در چشمانش نشست.

صدایش از بغض می‌لرزید:

Romandl

- بعد از فرودگاه مستقیم خونه‌ی بابا بردنم، یعنی هر کار کردم ول کنم نبودن. سه روز اونجا موندم و وقتی گفتم می‌خوام برم خونه‌ی خودم، مثل همیشه محمدعلی خودش‌و انداخت وسط و شروع کرد جر و بحث کردن.

ولی منم این بار ساکت نموندم و پا به پاش حرف زدم اونم عصبی شد و یکی زد تو صورتم!

- خوب کردی، حداقل ساکت نموندی!

دستش را نزدیک صورت ترنج برد و انگشتش را روی چاک لب او کشید، پر از خشم و عصبانیت شد.

برای محمدعلی داشت، باید جوری حالش را می‌گرفت تا یادش می‌ماند حق ندارد دست روی ترنج بلند کند.

- چطور دلش اومد؟

Romandl

مســخ حرکات دســت فراز شــده چشــم‌های خمارش، خمارتر شد و خیلی آرام پرسید:

- محمدعلی تا بوده همین بوده.

تو چرا عصبانی بودی؟

با حرف ترنج، سریع دســتش را پس کشــید و اخم‌هایش در هم گره خورد.

عصبانی بود اما از خودش...

از این زندگی آشفته و درهم برهمی که داشت.

لیدیا از یک طرف، ترنج از یک طرف... باید چه می‌کرد؟

کسی‌ــ که چندین ســال در زندگی‌ش بود را چگونه خط می‌زد؟

احساسی که بهش داشت را چگونه نادید می‌گرفت؟

- هیچی. حالم خوب نیست فقط!

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۵۲

روی صندلی نشست و ماهی‌تابه را سمت خودش کشید. همان بهتر بود غذایش را بخورد.

- سرت درد می‌کنه فراز؟ می‌خوای دمنوش واســـت بذارم؟

- نه نمی‌خواد.

Romandl

سر تکان داد و روی صندلی نشست. کتاب را باز کرد و یک بار دیگر سوال را خواند، با حل همان سوال درگیر بود که فراز مداد را از دستش کشید و مشغول حل کردنش شد.

- این قدر به اون مغزت فشار نیار، یک موقع نترکه!

جوب را کامل نوشت و مداد را روی کتاب گذاشت. بلند شد و از آشپزخانه بیرون زد.

به راه حلش خیره شد و بعد از فهمیدنش یکی روی سرش کوبید. سوال به نسبت سختی بود ولی فراز مثل آب خوردن حلش کرد.

بلند داد زد تا صدایش به گوش او برسد:

- مرسی!

Romandl

سر صبح بود و احتمال می‌داد فراز خواب باشد. حوله را دور موهای خیسش بست و از اتاقش بیرون زد.

- ترنج؟

با شنیدن صدای او شوکه شده سمتش برگشت. چقدر زود بیدار شده بود:

- بله؟

دستش را که پشت سرش نگه داشته بود را بیرون آورد و جلوی ترنج گرفت:

- سوغاتیت!

جعبه مشکی رنگ را گرفت و لبخندی روی لبش نشست.

Romandl

با کنجکاوی جعبه را تکان داد و پرسید:

- چی خریدی واسم؟

کف پایش را به دیوار زد و دست به سینه شد.
شانه بالا انداخت و اشاره کرد تا بازش کند:

- همین الان بازش کن خب تا ببینی واست چی آوردم.
وقت زیادی نداشـــتم وگرنه چیزهای بیشـــتری واســـت می‌آوردم. حالا بازش کن ببین از چیزی که واســـت آوردم خوشت میاد؟

جعبه را باز نکرده حدس زد:

- گردنبنده؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۵۳

Romandl

منتظر جواب فراز نماند و جعبه را باز کرد.

با دیدن چیزی که اصلا توقعش را نداشت، سوالی سرش را بلند کرد.

دستش را روی مرواریدها کشید و پرسید:

- نه گردنبنده نه دستبند. اینا چیه فراز؟

نزدیکش رفت و یکی از آن‌ها را از داخل جعبه برداشت.

نیم نگاهی به ترنج انداخت و دستش را دراز کرد و حوله‌ای که دور موهایش را بسته بود را با یک حرکت باز کرد:

- اکسسوری موئه.

Romandl

وقتی موهات‌و می‌بافی می‌تونی از اینا اســـتفاده کنی تا خوشگلتر بشن.

موهایش دورش ریخت و نگاه‌ش هنوز روی آن‌ها بود.

چقدر خوشــگل بودند؛ همانی که فراز برداشــته بود را از دســـتش گرفت و لبخند روی لبش را به صـــورت فراز پاشید:

- تا حالا از اینا نداشتم. مرسی فراز!

شانه بالا انداخت و لبخند کجی زد.

برای خرید آن‌ها تعلل نکرد ولی نمی‌خواســت تنها چیزی که به او می‌دهد این اکسسوری‌ها باشد، ولی وقت نکرد تا چیز دیگری برایش بخرد.

- نمی‌خواســتم فقط همینا رو واســت بیارم ولی وقت نکردم باز برم مرکز خرید.

Romandl

می‌خوای موهات‌و ببافم؟

سر بالا انداخت و اکسسوریش را داخل جعبه گذاشت.
در جعبه را بست و آن را میان دستانش محکم گرفت:

- نه نمی‌خواد. اینا رو می‌ذارم برای روزهای خاص!

فراز سر تکان داد و از کنارش گذشت.
حالا که توانسته بود او را خوشحال کند حالش کمی بهتر شده بود.

ترنج ابرو بالا انداخت:

- نمی‌خوای بدیش؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۵٤

Romandl

فراز متعجب برگشت و سوالی نگاه‌ش کرد.

ترنج به حوله‌ش که در دستـان او مانده بود اشـاره کرد و دستش را دراز کرد تا پسش بگیرد.

فراز با تعجب جهت نگاهش را پایین کشـید و به حوله‌ای که داخل دستش بود رسید.

- اوه. یادم رفت ببخشید...

جعبه را جای مناسبی گذاشـت و داخل آینه به موهایش نگاه کرد، ظاهرش خوب بود.

شانه بالا انداخت و از اتاق بیرون زد.

Romandl

♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡♡

داخل کمد لباس‌هایش را نگاه کرد و پوفی کشید:

- ولی نمی‌دونم باید چی بپوشم فراز!

- یک دورهمی ســاده‌ســت ترنج. چرا این قدر بزرگش می‌کنی؟

در همـان دورهمی کـه او خیلی راحـت ازش حرف می‌زد باید چه می‌پوشید؟

تا به حال از این مهمانی‌های دورهمی نرفته بود و هیچی از آن‌ها نمی‌دانست.

Romandl

گوشی تلفن را به آن یکی دستش داد و لباس شب مشکی رنگش را بیرون کشید:

- بزرگش نمی‌کنم فقط موندم باید چه لباسی انتخاب کنم.

- باشه وقتی اومدم خونه با هم لباس انتخاب می‌کنیم.

تا اون موقع به بقیه کارات برس.

- باشه خداحافظ.

تماس را قطع کرد و لباس را روی تخت انداخت.

سـمت لوازم آرایشی‌ـش رفت تا وقتی فراز می‌آید حداقل آرایش صورتش را تکمیل کرده باشد.

رژلب را روی لب‌های برجسته‌ش کشید و غر زد:

Romandl

- این مهمونی یهویی دیگه چی بود؟
خب تو که می‌خوای دوســـتات‌و دعوت کنی نباید چند روز زودتر بهشون بگی؟

با خودش درگیر بود که صدای او را از پشت در شنید:

- ترنج می‌تونم بیام تو؟

در رژلب را بست و سریع جواب داد:

- آره بیا.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۵۵

Romandl

فراز وارد اتاق شد و به سر تا پایش نگاه کرد:

- نتونستی لباس انتخاب کنی هنوز؟

لب‌هایش را جمع کرد و سرش را به چپ و راســـت تکان داد:

- نه.

فراز خندید و آستین‌هایش را بالا داد. جلوی کمد ایستاد و سرش را سمت ترنج چرخاند:

- هر لباسی که انتخاب کنم می‌پوشی دیگه؟

هر لباسی؟

Romandl

تا حالا لباس‌های لختی در جمع‌هایی که مرد نامحرم در آن حضور داشت نپوشیده بود.

شانه بالا انداخت و لبش را به دندان کشید.

فراز نگاه‌ش به همان لباسی که ترنج قبلا از داخل کمد در آورده افتاد و انگشتش را سمتش گرفت.

- این خیلی خوشگله ترنج. همین رو نمی‌پوشی؟

- خیلی باز نیست؟

فراز خم شـــد، لباس را چنگ زد و برداشـــت. ســـمت او رفت:

- می‌شه الان بپوشی تا من ببینم چطوریه؟

سر تکان داد و لباس را از دستش گرفت.

Romandl

فراز چرخید و پشـــتش را به او کرد، تا راحت لباســـش را عوض کند.

ترنج لباس را پوشـــید و به بالا تنه‌ی کاملا برهنه‌ش خیره شد.
یکم از برجســتگی ســینه‌هایش دیده می‌شــد، حتی جلوی خود فراز هم رویش نمی‌شد با این لباس بگردد چه برسد در جمعی که تا به حال آن‌ها را ندیده بود.

دســتش روی زیپ لباس نشــســت و تصــمیم گرفت قبل این که فراز ببیند از تنش در بیاورد.

- چقد لفتش میدی ترنج، هنوز نپوشیدی؟

زیپ لباس را پایین کشید و سرش را بالا گرفت تا حواسش باشد تا او سرش را سمتش نچرخاند:

- می‌خوام درش بیارم. خیلی لختی پُختیه...

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۵۶

فراز خیلی سریع سمتش چرخید که باعث شد هل شود و جیغ بکشد.

دست فراز روی دستش نشست و مانع از پایین کشیدن زیپ لباسش شد.

- خودم گفتم بپوشی تا توب تنت ببینم، بعد بدون نشون دادن به من داری در میاریش؟

لبش را گاز گرفت و به فراز که خیلی نزدیکش ایســـتاده بود خیره شد.

Romandl

زیپ لباس را تا نصف پایین کشیده و حالا بدنش و لباس زیرش هم پیدا بود، لختی بدنش از چند لحظه قبل هم بیشتر شده بود.

- آخه نمی‌تونم این لباس رو بپوشم.

دست ترنج را کنار زد و مشغول بالا کشیدن زیپ شد.

زیپ را کامل بالا کشید، سرش را صاف کرد و با دقت به ترنج خیره شد:

- چرا نمی‌پوشی؟

بیش از حد بهت میاد ترنج. اون قدرها هم لختی نیست که بخواد بدنت بیرون بیوفته!

به بالا تنه‌ی برهنه‌ش اشاره کرد و یک قدم عقب رفت.

فاصله‌ی کم بینشان و آن نگاه سنگین فراز باعث شد ناخواسته گُر بگیرد.

حرفش را دوباره تکرار کرد:

Romandl

- خیلی باز نیست؟

دستش را روی گردن ترنج گذاشت و همانطور که خیره ی چشم‌های او بود انگشتش را کم کم پایین برد.

تا بالای برجستگی سینه‌هایش ادامه داد و ابروهایش را یکم بهم نزدیک کرد:

- فقط تا همینجات بازه، حتی بدنت هم دیده نمیشه.

از نظر من خیلی خوشگله، حالا خودت تصمیم بگیر که بپوشیش یا نه!

تردید داشت؛ ولی تعریف‌های فراز داشت، کار را به جایی می‌رساند که همین لباس را انتخاب کند.

خودش هم زیاد با لباسش مشکلی نداشت، فقط حرف‌هایی که همیشه خانواده‌ش در گوشش می‌خوانند باعث تردیدش شده بود.

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۵۷

- برای دورهمی این لباس خوبه؟

دســـت ترنج را گرفت و یک دور دور خودش چرخاند. از پشت در آغوشش گرفت و کنار گوشش لب زد:

- پارتی دعوتیم، پس این لباســـتم مناســـبه. حالا بگو بهم با همین میای یا باید باز دنبال لباس بگردیم؟

Romandl

به آن چشـــم‌هـایش ســـبز مورد علاقـه‌ش نگاه کرد و دســتانش را روی دســت‌های او که زیر ســینه‌هایش بود گذاشت:

- نمی‌دونم چون تـا حـالا از این لبـاس‌هـای لختی نپوشیدم. نظر تو چیه؟

لب‌های او به گوشش چسبید و تنش لرز ریزی کرد:

- به نظرم این لباس زیباییت رو دو برابر کرده و حیفه که عوضش کنی.

اگه با دیده شـدن بدنت مشـکل داری می‌تونی کتی چیزی روش بپوشی و موهات‌و دورت بریزی!

پیشـــنهاد خوبی بود، هر چه کمتر بدنش دیده می‌شـــد راحت‌تر بود.

سر تکان داد و فراز خیلی آرام رهایش کرد، ســمت کشــو رفت تا کت مشکی رنگش را بردارد و بپوشد.

Romandl

- تا تو آماده می‌شی، منم برم لباس‌هامو عوض کنم!

- باشه.

موهایش را دورش ریخت و داخل آینه به خودش نگاه کرد.
نه خب نبود... این بار از فرق باز کرد و روی برهنگی بدنش ریخت.

حالا بهتر بود، بیشتر بدنش پوشیده شده بود و جلب توجه نمی‌کرد.

پالتو و شالش را هم سر کرد و با برداشتن گوشی از اتاق بیرون زد.

وقتی به باغ رسیدند، بیشتر به فراز نزدیک شد و با تعجب به جمعیت نگاه کرد، آن قدرها هم که فکرش را می‌کرد خلوت نبود.

Romandl

- خیلیم خلوت نیستا.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۵۸

سمت ترنج چرخید و انگشتانش را میان انگشتان او قفل کرد.
دستش را فشرد و کنار گوشش لب زد:

- به این فکر کن که امشب چقدر خوش می‌گذره.
اولین پارتی که اومدی؟

Romandl

این اولین مهمانی مختلط عمرش بود.
آرام سر تکان داد.

- پس امشـــب رو با بقیه‌ی مهمونی‌هایی که تا به حال رفتی مقایسه کن.

البته با توجه به این که خودم مهمونی‌های خانوادمون رو دیدم، اصلا قابل مقایسه نیستن.

یعنی این قدر خوب بود؟
فراز عادت نداشت الکی از چیزی تعریف نکند پس حتما خوب بود.

- فراز اومدی؟

با شنیدن صدای مردانه‌ای حرفی را که می‌خواست بزند خورد و سرش را سمت صدا چرخاند.

Romandl

یک پسرــ جوان، خوش پوش و خوش چهره مانند فراز مقابلشـان ایسـتاد و فراز با خوش رویی با او سـلام علیک کرد:

- سلام چطوری پسر؟

- خوش اومـدی مرد. می‌بینم کـه همراه بـا خودت آوردی، خوشبختم بانوی زیبا!

دستش را سمت ترنج دراز کرد.

ترنج مستاصل نگاه‌ش را بین صورت و دست آن مرد به گردش در آورد، و فراز از وضـــعیتی که داشـــت نجاتش داد:

- دستش تو دستمه من ماسیس!

ماسیس خندید و دستش را داخل جیبش برد:

Romandl

- خوش بگذره بهتون. همین دور و برام، باز پیشـــتون میام.

وقتی کاملا از آن‌ها دور شد، سرش را سمت فراز چرخاند و متعجب پرسید:

- ماسیس؟ اسمش ماسیس بود؟

- آره درست شنیدی. ماسیس ارمنیه!

پالتوت رو در بیار!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۵۹

Romandl

پالتو و شـــالش را در آورد و بعد از دادن به خدمتکار سمت میزی رفتند.

کنار میز ایستاده و ترنج با دقت به اطرافش نگاه کرد.

فراز نوشیدنی برداشت و سمتش گرفت:

- می‌خوری ترنج؟

لیوان را از دســـتش گرفت و به دهانش نزدیک کرد. یک قلوپ از آن نوشید و از تلخی‌ش به سرفه افتاد.

صورتش جمع شد و لیوان را روی میز گذاشت:

- اه... این دیگه چی بود؟

فراز در حالی که کمرش را می‌مالید به خنده افتاد:

Romandl

- هیچی!

نکند مشروب خورده بود؟

از ستایش شنیده بود که در این جور مهمانی‌ها مشروب سرو می‌شود، نکند واقعا...

- چیزی که دادی بهم مشروب بود؟

پهلوی ترنج را فشرد و لب‌هایش را به گوش او نزدیک کرد:

- پس چه فکری کردی که این قدر راحت از دستم گرفتی؟ نوشیدنی بدون الکل؟

دوباره خندید که ترنج چپ چپ نگاه‌ش کرد.

فراز به پیشخدمت اشاره کرد. یک لیوان شربت آلبالو برای ترنج برداشت و به دستش داد:

Romandl

- این یکی شربت آلبالوئه. بخورش تا ســـوزش گلوت خوب بشه!

برای خودش سیگاری روشن کرد و به کسانی که مشغول رقص بودند نگاه کرد.

ســـیگارش که تمام شـــد زیر پایش له‌ش کرد و به ترنج پیشنهاد رقص داد:

- برقصیم؟

- نه خجالت می‌کشم جلوی این همه آدم!

دســـت ترنج را گرفت و بدون توجه به اعتراض‌هایش دنبال خودش کشید.

رو به روی هم ایستاد و دستانش را روی کمر باریک ترنج گذاشت.

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۶۰

در حالی که آرام تکان می‌خوردند کنار گوش ترنج زمزمه کرد:

- وقتی دلت می‌خواد کاری انجام بدی به خاطر خجالت یا ترس از کسی اون کار رو کنار نذار.

خجالت کشیدن حسیه که تو خیلی واسه خودت گنده‌ش کردی ترنج.

چشم‌هایش را بالا کشید و در آن چمن زار سبز گم شد:

Romandl

- من به این جور زندگی عادت ندارم فراز. هر وقت رقصیدم بین خانوما بوده، حتی اگه دلم می‌خواست نمی‌ذاشتن لباس باز بپوشم چون گناه داشته.

حالا دارم بین این همه پسر و دختر با موی لخت و این لباس باز می‌رقصم...

سر انگشتانش داخل پهلوی ترنج فرو رفت و همان یک ذره فاصله را هم از بین برد، بغلش کرد و صورتش را به موهای او چسباند.

چرا این قدر سخت می‌گرفتند؟ محدود کردن هم حد و حدودی داشت...

چطوری این همه سال اذیتش کردند و دَم نزده بود؟

- خودت چی می‌خوای؟

روال زندگی قبلیت‌و دوست داشتی یا زندگی جدیدت‌و؟

آن زندگی که برای خودش می‌خواست یک چیزی مثل این روزهایش بود.

Romandl

زندگی که در خانه‌ی پدرش داشـت؛ مثل زندگی یک پرنده در قفس بود، برادرهایش از او توقع‌های جدا داشـــتند، مادرش جدا و از همه سخت‌گیرتر حاج بابایش...

- شـــاید این همه ســـال توی قفس زندگی کردن باعث شده این زندگی جدیدمو انتخاب کنم.

کنار گوشش " هیسی" گفت:

- این جوابی که من می‌خواستم نبود ترنج.

بهم بگو از چه مدل زندگی‌ای خوشـــت میاد، جوری که خودت دوست داری توش بپوشی، زندگی کنی و بچرخی!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۶۱

Romandl

لبش را به دندان گرفت.

در حالی که به زوج‌های دیگری که در حال رقص بودند خیره بود جواب داد:

- زندگی آزادانه.

نه این که توی دود و دم خفه بشـــم، یا هر شـــب تو کلانتری‌ها بیان دنبالم ولی دوســـت دارم آزاد بگردم، چیزی که دوســـت دارم بپوشـــم، کاری که دوســـت دارم بکنم.

ولی خب این خواستن من برخلاف میل خانواده‌مه...

نفسش را آه گونه بیرون فرستاد و دست فراز روی کمرش به حرکت در آمد.

چقدر خواســـته‌های کوچکی داشـــت و هر بار اعضـــای خانواده‌ش مقابلش ایستاده بودند.

Romandl

بعد از یکم سکوت، پوزخند تلخی زد:

- زنـدگیم‌و ســـکوتم و خودخواهی دیگران بـه اینجـا رسونده.

فراز چشم‌هایش را بست و نفسش را بیرون فرستاد.

باید زندگی ترنج را درســـت می‌کرد، خودش را در قبال خوشحالی او مسئول می‌دانست.

- بهت قول می‌دم عوض می‌شه.

با کمک من و خواستن تو همه چیز عوض میشه ترنج!

بعید می‌دانست.

محمدعلی منتظر بود تا کار اضـــافه‌ای بکند تا مثل آن سری به جانش بیوفتد.

Romandl

در آن خانواده‌ی بســـته و مذهبی چطوری می‌توانســـت یک نفر دیگر شود؟

اگر هم تغییر می‌کرد همه‌ی تقصیرها گردن فراز می‌افتاد و او اصلا این چیز را نمی‌خواست.

- بعید می‌دونم فراز.

آهنگ که تمام شـــد، فراز برای چند لحظه همان طور ثابت ایستاد و بعد به آرامی از ترنج جدا شد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۶۲

کنار میزشان رفتند و سکوت بینشان را شکست: Romandl

- ادامه‌ی حرفامون بمونه برای بعدا ولی در این حد بگم بهت که تا من کنارتم نمی‌ذارم کسی_ جرات کنه حرفی بهت بزنه.

شاید جرات نمی‌کردند به او حرفی بزنند ولی حتما حرف بار فراز می‌کردند.
ساکت ماند تا وقتی به خانه برگشتند در آرامش و تنهایی حرف بزنند.

- خوش می‌گذره فراز؟

با صدای ماسیس سر تکان داد و با خنده دستش را روی کتف او انداخت. به لطف مشروب کیفش داشت کوک می‌شد:

- آره خوبه. روژان کجاست؟

Romandl

گوش‌های ترنج با شنیدن نام دخترانه‌ای که از دهان فراز بیرون آمد تیز شد.

ماسیس از گوشه‌ی چشم به فراز نگاه کرد و پاسخ داد:

- آخر مهمونی یاد اون افتادی؟

مثل همیشه دعوا کردیم و نیومد، به همین راحتی.

- چرا این دختر این جوری می‌کنه؟ خب اگه نمی‌خواد یک باره بکنه و بره!

ماسیس دستانش را داخل جیبش برد و سر تکان داد:

- دقیقا می‌خواد ول کنه و بره ولی من طلاقش نمی‌دم.

تا وقتی که خونه و ماشینی که ازم گرفت تا با اون دوست پسرش بره ولگردی رو بهم پس نده، طلاقش نمی‌دم.

فراز در حالی که داشت مشروب می‌خورد، به خنده افتاد و سعی کرد صاف بایستد.

Romandl

ماسیس از زیر بازویس گرفت و رو به ترنج کرد:

- زیادی خورده؟

سر را تکان داد و ســـمت فراز رفت. آن همه زهرماری را چگونه خورد؟

بازویش را گرفت و آرام پرسید:

- می‌خوای بشینی؟

بچه‌ها لازم دونســـتم نکاتی رو مربوط به پارت‌هامون بهتون بگم

چیزی کـه ترنج برای زنـدگیش میخواد بـا چیزی کـه خانوادش می‌خواســتن براش تا حدودی فرق داره. باید با دقت بخونید رمان رو!

همیشـــه تو دور و اطرافمون داشـــتیم کســـایی رو که بی‌حجاب بودن وقتی ازدواج کردن کاملا باحجاب شـــدن و برعکس این قضیه..

Romandl

ترنج هم الان نیاز به زمان داره تا بفهمه چی رو واقعا می‌خواد!!

بنده اصلا کاری به تغییر ذهن و دیدگاه مذهبیون ندارم، هر کس با هر نوع دیدگاهی برای من عزیزه و خودش با توجه به خانواده‌ش به زندگی نگاه می‌کنه و تصمیم میگیره❤️‍🩹

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۶۳

شل و وا رفته یک قدم فاصله‌ی بینشان را پر کرد و دستانش را باز کرد:

- بغلم کن!

Romandl

با تعجب به فراز نگاه کرد و خجالت زده عقب کشید:

- انگار حالت خوب نیســـت، بهتره دیگه بریم خونه فراز.

ماسیس هم موافق بود. از او پرسید:

- رانندگی بلدید؟ بهتره شما رانندگی کنی تا فراز.

لب‌هایش را روی هم فشرد و سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد. نه گواهینامه داشت، نه رانندگی بلد بود.

احساس خجالت کرد ولی ماسیس تنها سر تکان داد و با کسی تماس گرفت.
بعد از این که حرف زدنش تمام شد رو به ترنج گفت:

- راننده‌م قرار شما رو برسونه.

Romandl

هنوز مهمونی ادامـه داره و نمی‌تونم مهمونـام رو تنهـا بذارم وگرنه خودم می‌رسوندمتون. شرمنده بانو!

ترنج سریـع از بـازوی فراز گرفـت و خجـالـت زده بـه ماسیس نگاه کرد:

- از لطفتون یک دنیا ممنونم.

لباس‌هایش را پوشید. ماسیس تا کنار ماشین همراهیشان کرد.
فراز قبل از این که سوار ماشین شود رو به ماسیس کرد:

- فردا میام ماشین خودم رو می‌برم!

- باشـه اگه حال نداشـتی بگو به بچه‌ها میگم واسـت بیارن.

Romandl

- ممنونم آقا ماسیس. ببخشید زحمت دادیم بهتون!

تا خانه سر فراز روی شانه‌ش بود.

با هم وارد خانه شـدند و او را با زحمت سـمت مبل برد، روی مبل نشاندش و نفسش را بیرون فرستاد:

- آب می‌خوری بیارم فراز؟

- آره.

با یک لیوان آب سرد سـمتش برگشـت. به دسـتش داد و خیره‌ی صورتش شد:

- حالت بهتره؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲٦٤

Romandl

فراز سر تکان داد و سرش را به مبل تکیه داد.

پالتو و شالش را در آورد، خواست لیوان را از او بگیرد که فراز لبخند دندون نمایی زد:

- امشب خیلی جیگر شدی!

دستش بین راه خشک شده و نفسش قطع شد.

با دستی لرزان لیوان را گرفت و خواست به آشپزخانه برگردد که مچ دستش اسیر دست بزرگ و مردانه‌ی فراز شد.

Romandl

با یک حرکت از جانب او در آغوشش پرت شد و جیغش از سر ترس به هوا رفت.

دســت‌های فراز داخل آن کت کوتاهی که روی لباســش پوشیده بود رفت و کمرش را نوازش کرد:

- هیس نترس دارمت.

امشب چطور بود؟ خوش گذشت بهت؟

به تیکه گفت:

- به تو انگار بیشـــتر خوش گذشـــته. چرا این همه خوردی؟

دســت‌های فراز دو طرف کتش نشــســت، به راحتی آن تیکه لباس را از تنش در آورد و کت را پایین مبل پرت کرد.

Romandl

چشم‌های ترنج گرد شد:

- چ..ی ک..ار دا..ری می..کنی؟

- می‌خوام نگاهت کنم.

موهای ترنج را پشت کمرش فرستاد و تیکه‌های کوتاه‌تر را پشت گوشش زد.

ابرو بالا انداخت و حرفی را به زبان آورد که باعث و بانی حال الانش بود:

- پشیمون شدم از این که گذاشتم سر لخت و با این لباس بیای تو اون مهمونی لعنتی. برای همین بود که رِ به رِ ویسکی خوردم و به این حال افتادم.

منظور حرف‌های او را نمی‌فهمید.

Romandl

چرا باید به خاطر لباسی که خودش انتخاب کرده به این حال بیوفتد؟

- وقتی خود تو بودی که گفتی این‌و بپوشـــم، چرا حالا همین لباس حالت‌و بد کرده؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۶۵

- چون امیرحســـین عوضی داشـــت با نگاه‌ش تو رو می‌خورد.

دلم می‌خواست یک مشت بزنم پای چشمش تا یک باره دیگه به ناموس من نگاه نکنه.

Romandl

اخم‌هایش در هم رفت و سمتش براق شد:

- منی که این چیزها واســـم مهم نبود، چرا این قدر رو تن تو حساس شدم؟ تن تو چه فرقی داره لامصب؟

پشـــت دســـتش را خیلی آرام روی بازوی لخت دخترک کشید و ادامه داد:

- چرا این بدن ســفید رو دوســت ندارم کسی_ غیر از خودم ببینه؟

چرخید و روی مبل درازش کرد.

روی تن نحیف و لرزان ترنج خیمـه زد و بـا حـالـت غیرطبیعی گفت:

- دیگه نپوشـش... با این که بدنت دیده نمی‌شـد ولی فهمیـدم این جمـاعـت هنوز کـه هنوزه جنبـه دار نشدن.

Romandl

با کمترین جایی که از بدنت دیده بشـــه، چشـــم چرونی می‌کنن.

صـــورتش را نزدیک صـــورت ترنج برد و با لحت خاصی ادامه داد:

- فقط جاهای خاصی می‌تونی از این لباس‌ها بپوشی ترنج.

چشم‌های ترنج لحظه به لحظه بیشتر گشاد می‌شد.

فراز و این حرف‌ها؟

فرازی که همیشـــه نســـبت به این چیزها خیلی عادی برخورد می‌کرد چرا این قدر غیرتی شده بود؟

اگر می‌گفـت برای رگ بـاد کرده از غیرتش، دلش غنج می‌رفت، دروغ نگفته بود.

دسـت گذاشـت روی رگ غیرتی که تا به حال از او ندیده و برای حرص دادنش گفت:

Romandl

- ولی من دوست دارم اینجوری بگردم فراز.
خودت بودی کـه گفتی هرجور من بگردم تو مشـــکل نداری!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲٦٦

با حرص چانه‌ی دخترک را گرفت:

- می‌دونم، خیلی خوب حرفمو یادمه.
ولی باید بگم اشـــتباه کردم، من خر فکر می‌کردم پسرا با این همه ادعاشـــون طرز فکر و دیدشـــون واقعا عوض شده ولی نه ایران هنوزم مثل چند سال قبلشه.

Romandl

لبخند کم رنگی گوشه‌ی لب ترنج نشست. خودش هم نمی‌توانست با لباس لخت و برهنه در مهمانی‌های مختلط برود.

فکر می‌کرد که کار راحتی است ولی امشب فهمید که این جور لباس پوشیدن‌ها از او برنمی‌آید.

ولی از فراز هم توقع شنیدن این حرف‌ها را نداشت.

دست فراز روی گردنش نشست و ترنج پرسید:

- یعنی توام می‌خوای یکی بشی‌ـ مثل محمدعلی؟ که چپ و راست بهم گیر بدی؟

چشم‌هایش را تنگ کرد و سرش را بالا انداخت:

- من با اون مخالفم، بعد میام خودم مثل اون می‌شم؟

Romandl

برای اونم دارم فقط ببینمش. کسی ــ حق نداره دســـت روی زن من بلند کنه!

صـــورت ترنج را نوازش کرد و انگشـــتش را کنار لب او، دقیقا جایی که زخم شـده بود کشـید و حواسـش نبود که ترنج بدون پلک زدنی خیرهی او مانده بود.

زن من؟

با یک مالکیت ساده تپش قلبش را به اوج رساند.

اگر این رابطهی صـــوری بود پس چرا تمام وجودش از خواستن پر شده بود؟

انگشت فراز که روی لبش کشیده شد از فکر بیرون آمد.

- از وقتی که برگشـــتم زیاد بهت نزدیک نشـــدم ولی دیگه نمیتونم.

باهام باش، مثل اون شب خاصمون...

Romandl

تن ترنج ناخواسته لرزید.

وقتی خودش هم دلش بودن با او را می‌خواست پس چرا باید مخالفت می‌کرد؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۶۷

آن قدر خمارِ تن شیرین و ناب او بود که منتظر جوابش نماند.

لب‌هایش را بدون اجازه روی لب‌های ترنج گذاشت و آرام بوسید.

بعد از مدت‌ها به آرامش رسید، دغدغه‌های ذهنی‌ش در یک چشم بهم زدنی از بین رفت.

Romandl

این دختر اجباری فقط مال او بود.

در حالی که محکم و حریصانه لب‌های او را می‌بوسید، دستش روی زیپ لباس ترنج نشست و زیپ لباسش را پایین کشید.

آرام آرام لباس را از روی تنش کنار زد و دستش را روی بدن نرم و خنک او کشید.

خودش هم نمی‌دانست دوری از ترنج کار درستی است یا نزدیکی... عقلش یک چیز می‌گفت و قلبش یک چیز دیگر می‌خواست.

خیلی چیزها درونش تغییر کرده بود، نزدیک بودن با ترنج را می‌خواست، سرش غیرتی می‌شد و از همه مهم‌تر آرامشی که از او می‌گرفت را حتی در سیگار پیدا نمی‌کرد.

لب‌هایش را تا زیر گوش دخترک کشید و دست ترنج مشت شد.

Romandl

لاله‌ی گوشش را مکید که صدای آه ریزش بلند شد:

- دخترک اجباری من...

هیچ کسی_ حق نداره حتی توی فکرش تن تو رو مجسم کنه.

باید روی حرکات لب‌هایش تمرکز می‌کرد یا حرف‌های تماما مالکیت دارش؟

چرا دوری کردن از او را بلد نبود؟

روی مبل خانه وسط حال می‌خواست با او باشد؟

- اینجا جای درستی نیست واسه این کار فراز.

با حرص خاصی پهلوی ترنج را میان دستش فشرد که صدای آخش بلند شد.

#پارت۲۶۸

با صدای بمی کنار گوشش لب زد:

- هر جایی که من و تو بخوایم با هم باشـــیم، جای درستیه.

جای من نیسـتی که بدونی بوی تنت، منِ مسـت رو داره از پا در میاره.

لـب‌هـایش را تـا روی گردن ترنج سر داده و بـا مکیـدن پوست گردنش ناله‌ی تقریبا بلند ترنج خانه را پر کرد.

حساس بود به گردنش... آن هم خیلی!

سریـع دستش را از شرم و خجالت روی دهانش گذاشت.

Romandl

فراز سرش را بالا گرفت و به صـــورت تب‌دار و سرخ او لبخندی زد.

مچ دستش را گرفت و با صدای خشداری پرسید:

- چرا دهنت‌و گرفتی؟

بذار با شنیدن صدات بیشتر بفهممت.

با خجالت لای چشـــم‌هایش را باز کرد و به چشـــم‌های سبز او نگاه کرد.

این چشـم‌های سـبز خودش و دنیایش را داشـت زیر و رو می‌کرد.

فراز تا متوجه‌ی شل شدن دست ترنج شد، دستش را از روی دهـانش فـاصـــلـه داد و بـالای سرش محکم نگـه داشت.

Romandl

فراز لباس ترنج را از روی بدنش پایین‌تر فرســـتاد و با برخورد داغی لب‌هایش روی برجســـتگی ســـینه‌ی ترنج نفسش قطع شد.

کت فراز میان انگشتانش مشت شد و بدنش زیر حجم بدن او آهسته لرزید.

با هر مکی که او می‌زد کنترل کردن صـــدایش ســـخت‌تر می‌شد. سینه‌ش را فشرد که صدای ناله‌ی تقریبا بلندش خانه را پر کرد.

انگشتش را دور ناف ترنج چرخاند و دوباره تنش دخترک آرام لرزید.
لب‌هایش را روی شـــکم تخت او گذاشـــت و آرام و داغ بوسید.

دستش را آرام بین پای دخترک داشت می‌برد که صدایش زد:

Romandl

- فراز!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۶۹

سریع به خودش آمد و دستش را پس کشید:

- جون فراز؟

نگران و ترسیده لب زد:

- نمی‌خوام خیلی پیش بریم فراز.

Romandl

کت و لباســـش را از تن در آورد و دوباره روی تن نیمه لخت او خیمه زد.

انگشـتش را روی شـکم صـاف و سـفید ترنج کشـید و با لذت به بدن او نگاه کرد.

با صدای خش‌داری زمزمه کرد:

- دفعه پیش هم تا اونجایی که تو خواستی ادامه دادم. حالا یکم جلوتر بریم چی میشه ترنج؟

ســـخت نگیر اون قدری بهت لذت می‌دم که همه چی رو از یاد ببری.

همه چیز، حتی صحبت‌هایی که در مورد طلاقشان کرده بود را شامل می‌شد؟

ترنج یک دختر بود و نگران آینده‌ش...

تا وقتی از احسـاسـات فراز مطمئن نمی‌شـد نمی‌گذاشـت کار به جاهای باریک برسد.

Romandl

فراز دو طرف لباس ترنج را گرفت و با یک حرکت از تنش در آورد، حالا بهتر شد.

لبخندی به صـــورت ترنج زد و انگشـــتش را روی ران دخترک کشید و کم کم بالا برد.

دستش را بین پای او برد که ترنج مچ دستش را گرفت:

- ن..نکن فراز!

نگرانی او را می‌فهمید ولی قرار نبود آن اتفاق که در سر ترنج بود، الان بینشان بیوفتد.

تا وقتی ترنج نمی‌خواســت، کار اضـافه‌ای نمی‌کرد که دل او را بشکند.

- قول میدم اون کار رو نکنم. بذار حداقل رابطمون یکم واقعی‌تر بشه!

فقط در حد یک لمس...

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۷۰

مردمک لرزان چشمان قهوه‌ایش بین آن دو گوی سبز به گردش در آمد و سکوت کرد.

می‌دانســـت حرف فراز، حرف اســـت و می‌تواند روی حرفش حساب کند.

فراز جایی نزدیک به گوشش را بوسید:

- انقدر از من دوری نکن ترافل.

تو برای من اون قدری خوردنی هستی که هر لحظه میل به لمس کردن و چشیدنت تو وجودم بیشتر میشه.

Romandl

خودش هم نمی‌خواســـت از فراز دوری کنـد ولی ترس ناشناخته‌ای به جانش افتاده و ول کنش نبود.

- می‌خوای تا کجا پیش بری؟

فراز کوتاه خندید و ردیف دندان‌های ســـفیدش را به نمایش گذاشت.
گردن ترنج را گاز گرفت و پاسخ داد:

- تا اون جایی که تو اذیت نشی و بخوای!

گوشه‌ی لبش را گاز گرفت و آهسته پاسخ داد:

- من نگرانم فراز.

بغلش کرد و از روی مبل بلندش کرد.
تن‌های لختشان بهم خورد و بدنشان بیشتر گر گرفت.

Romandl

وارد اتاق ترنج شد و روی تخت درازش کرد.

لبش را نزدیک لب او برد:

- نگران نباش، هیچ وقت اتفاقی بین ما نمیوفته که تو نخوای ترنج!

حالا می‌شه خودتو به من بسپاری؟ قول میدم مثل یک گلبرگ ظریف ازت مراقبت می‌کنم.

ترنج لب‌هایش را خیس کرد و ترس و فکرهایی که به جانش افتاده را کنار زد.

دستانش را دور گردن فراز حلقه کرد و بالاخره آن فاصله‌ی ناچیز را از بین برد.

لب‌هایش که قفل هم شد، فراز دستش را از روی انگشتان ترنج بالا کشید و بازوی لختش را لمس کرد و کم کم دستش را پایین برد و وارد لباس زیرش کرد...

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#وانشات

کم کم دستش را پایین برد و وارد لباس زیر ترنج کرد.
برخورد دستش با گرمی بین پای او باعث شد، لب‌هایشان از هم جدا شود و هر دو با هم آه بکشند.

خم شد و بی‌طاقت شورت ترنج را در آورد.
پایین تخت پرت کرد و زانویش را بین دو پای ترنج برد.
دستانش را قاب سینه‌های کوچک دخترک کرد و سرش را پایین برد.

از پایین به چشم‌های خمار و تب‌دار ترنج نگاه کرد و بدون فوت وقت زبانش را لای پای او کشید.

Romandl

از خجالت و شرمی که وجودش را گرفت خواست پاهایش را ببند که فراز سریع دستانش را دو طرف ران‌های ترنج حلقه کرد و مانع بستن پاهایش شد.

- ن..کن فراز. ادامه ن..نده لطفا!

ابرو بالا انداخت و مصمم‌تر از او گفت:

- ادامه که بدم خوشت میاد و خجالتت می‌ریزه!

به او اجازه‌ی اعتراض کردن نداد و دوباره کارش را تکرار کرد، ولی این بار طولانی‌تر و عمیق‌تر...

قفسه سینه‌ی ترنج تند تند بالا پایین می‌شد، رو تختی را میان مشتش گرفته و صدای ناله‌هایش کل اتاق را پر کرده بود.

Romandl

با لرزی که بر تن دخترک افتاد لبخند زد و بالاخره عقب کشید.
لب‌هایش را با انگشـتانش خشـک کرد و دوباره روی تن ترنج خیمه زد.

موهای خیس دخترک را بالا فرســتاد و با لحن خاصی پرسید:

- چطور بود؟

قفســه ســینه‌ی ترنج جوری بالا پایین می‌رفت که انگار چند کیلومتر دویده بود.
با ســوالی که فراز کرد چشــم‌هایش را بســت و گوشــه‌ی لبش را گاز گرفت.

نفس‌های فراز را کنار گوشش احساس کرد:

Romandl

- هر لحظه که دارم بیشتر بدنت رو می‌چشم، تحملم کم‌تر می‌شه و کنترلم سخت‌تر...

چرا این قدر خوشمزه‌ای شکلات من؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۷۱

ترنج از خجالت در خودش جمع شد.

- خوب بخوابی شکلات.

از پشت محکم بغلش کرد و با بوسیدن کنار گوشش سرش را روی بالشت گذاشت تا بخوابد.

Romandl

صـبح که چشـم‌هایش را باز کرد دسـت فراز دور کمرش بود. هنوز هم از پشت در آغوش او بود.

به دسـت فراز که محکم دور کمرش حلقه شـده نگاه کرد و لبخندی روی لبش نشست.

سـعی کرد در همان جای کم در آغوش فراز بچرخد و صورتش را تماشا کند.

به صورت غرق در خواب فراز خیره شد و زیر لب زمزمه کرد:

- رابطمون داره به کدوم سمت میره؟

وابسته‌ی او شدن که تاوانی نداشت؟

حس‌هایشـان مثل هم بود یا ترنج بود که دیوانه‌ی او داشت می‌شد؟

Romandl

- از وقتی که چرخیدی و با اون چشـمای شـکلاتی پدر در آرت بهم خیره شدی خوابمو به کل پروندی.
حالا بگو چی تو فکرت داره می‌گذره ترافل؟

- هی..چی. دست تو باز کن می‌خوام برم!

حلقه‌ی دست فراز که شل شد سریـع از جا بلند شد و با پوشیدن لباس‌هایش از اتاق بیرون زد.

مشغول تست زدن بود که صدای تلفن خانه بلند شد.
دست دراز کرد و تلفن بی‌سیم را برداشت.

با دیدن شماره‌ی خانه‌شان سریـع تماس را وصل کرد:

- الو سلام.

- سلام مادر خوبی؟

Romandl

مشغول صحبت کردن با مادرش شد. تماس را قطع کرد و کلافه نفسش را بیرون فرستاد.

فردا شب مهمانی داشتند، برای بازگشت پر افتخار پسر عزیز دردانه‌ی دایی‌ش...

کسی که حتی با شنیدن نامش، او را به خاطر نیاورد ولی مجبور بود بروند چون دایی حسینش به مادرش سفارش کرده بود ترنج را حتما با خود بیاورند.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۷۲

Romandl

بعد از یکم فشـــار آوردن به مغزش برای به یاد آوردن پسردایی ناشناسش، دوباره مشغول درس خواندن شد.

تا شب کار خاصی نداشت پس از فرصتش تمام استفاده را کرد. شام هم یک غذای ساده آماده می‌کرد.

بعد از دادن لیوان قهوه به دست فراز گفت:

- فردا شب خونه‌ی بابا اکبر دعوتیم، جشن داریم!

ابروهایش را بالا فرســتاد و در حالی که از قهوه‌ی داغش می‌نوشید پرسید:

- خونه‌ی پدربزگت؟ چه جشنی؟

- پسر- داییم تحصـیلش تموم شـده و داره بعد از چند سال زندگی تو مناطق محروم برمی‌گرده.

Romandl

فراز با تحسین سر تکان داد و یکم از قهوه‌ش را نوشید.

- ایول داره. واجب شد حتما این پسردایی خیرخواه‌ت‌و ببینم.

اگه عمل بهم بخوره نمی‌تونیم بریم ترنج!

مادرش تاکید کرد حتما بیایند.

خودش هم خیلی وقت بود بابابزرگ و مامان صدیقه‌ش را ندیده بود و دلش حسابی برایشان تنگ شده بود.

- دایی به مامان زینب گفته که حتما منم برم.

- پس مهمون ویژه‌ای!

در حالی که لباس‌های فراز را از روی مبل برمی‌داشت با لبخند جواب داد:

Romandl

- ای بگی نگی... حالا می‌ریم؟ مامان صـــدیقه هم می‌خواد تو رو باز ببینه!

- باشه من بیمارستان رو اوکی می‌کنم تا بریم ببینم این شازده‌ی شما کیه.

تازه رسیده بودند و مشغول حرف زدن با امیرعلی بود که صدای ناشناسی باعث شد حرفشان را تمام کنند:

- سلام!

سرش را ســمت صــدای آن مرد چرخاند ولی او را به جا نیاورد.

Romandl

حدس زد باید سبحان باشد، پسر دایی حسینش...

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۷۳

با خودش در جدال بود که امیرعلی زودتر پاسخ آن پسر را داد:

- سلام سبحان خوش برگشتی. بالاخره تونستی دل بکنی؟

پس درســـت حدس زده بود، ناخودآگاه لبخندی روی لبش نشست و او هم به حرف آمد:

Romandl

- سلام.

هر چه فکر کرد تا حرف دیگری بزند نتوانست. دستانش را چفت هم کرد و سرش را با خجالت پایین انداخت.

با افرادی که به خاطر نمی‌آورد نمی‌توانست گرم بگیرد.

ولی انگار سـبحان فقط منتظر حرف زدن ترنج بود تا سر صحبت را با او باز کند:

- سلام ترنج خانم. ماشالا چه بزرگ و خانم شدین!

امیرعلی به شانه‌ی سبحان کوبید:

- وقتی میری و چند ســـال یک بار هم به خانواده‌ی خودت سر نمی‌زنی بایدم این قدر تعجب کنی. توقع داشـــتی تـا برمی‌گردی ترنج همون انـدازه بمونـه داداش؟

Romandl

ترنج متوجه نگاه‌های مستقیم سبحان شد، سر به زیر انداخت و به حرف برادرش آرام خندید.

خیلی چیزها از ذهنش پاک شده و انگار حالا حالاها قصد نداشت خاطراتش را به یاد آورد.

با نشست دست فراز روی کمرش نگاه‌ش را سمت او چرخاند و با دیدنش لبخندش پهن‌تر شد.

اخم‌های فراز بیشتر در هم گره خورد و زیر گوشش غرید:

- لازم نیست این قدر با ناز بخندی.

امیرعلی، فراز را به سبحان معرفی کرد:

- ایشون آقا فراز، پسرعمه‌ی ما و شوهر ترنج هستن.

ابروهای سبحان بالا پرید و کمی رنگ صورتش به سفیدی زد.

Romandl

آب دهانش را قورت داد و احساس کرد سیبک گلویش دارد گلویش را پاره می‌کند:

- شوهر ترنج؟ ترنج کی ازدواج کرد؟

فراز بیشتر ترنج را به خود چسباند و یک تای ابرویش را بالا فرستاد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۷٤

از سبحان خوشش نیامده و نگاه‌های خاصش به ترنج را از دور احساس کرد. با جدیت پرسید:

Romandl

- باید واسه ازدواج از شما اجازه می‌گرفتیم؟

ترنج گوشـــه‌ی لبش را از خجالت گاز گرفت و با آرنج به پهلوی او کوبید. زیر لب زمزمه کرد:

- مواظب حرف زدنت باش.

سـبحان فهمید که فراز ناراحت شـده برای همین دسـتی به ته ریشـش کشـید و سـعی کرد جلوی نگاه‌های خیره‌ش به دخترک را بگیرد:

- معلومـه کـه نـه... فقط تعجـب کردم چون بـابـا و مامان چیزی نگفتن بهم!

فراز مچ دست ترنج را گرفت و رو به آن دو نفر گفت:

- باید با ترنج حرف بزنم. ببخشید!

Romandl

دست ترنج را مقابل چشم‌های کنجکاو آن‌ها کشید و ته باغ برد.
پشتش را به درخت کوبید و خودش مقابلش ایستاد.

دستش را زیر چانه‌ی ترنج برد و پرسید:

- مواظب حرف زدنم باشـــم؟ حرف بدی زدم که به مذاق بانو خوش نیومد؟

ترنج گیج و با تعجب به صـورت عصـبی فراز نگاه کرد و پرسید:

- بنـده خـدا گفـت کـه فقط تعجـب کرده چون دایی بهش نگفته بوده، همین. از چی این قدر عصـــبانی شدی؟

فراز که فقط دنبال بهانه بود به لب‌های او نگاه کرد و غرید:

Romandl

- چرا داشتی با ناز می‌خندیدی؟

ابروهـای ترنج جوری بـالا رفـت کـه کم مـانـده بود از پیشانیش بیرون بزند. انگشت اشاره‌ش را سمت خودش گرفت:

- من؟

- نه پس عمه شـــهین من، اونم با اون همه بدخلقی و عنقی که تو وجودشه...

نمی‌دانســـت بخندد یا نه چون فراز کاملا جدی به نظر می‌رسید.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۷۵

Romandl

معنی کارهای او را درک نمی‌کرد، اخم ریزی کرد و پرسید:

- اولا که من یک لبخند ســـاده زدم، دوما بخندم مگه چیه؟ نکنه جرم کردم؟

دســـتش را از کنار سر ترنج کرد و به درخت تکیه داد. بیشتر سمتش خم شد و خیره به لب‌هایش جواب داد:

- چه معنی داره این قدر قشنگ بخندی؟

منی که چشم و دلم سیره با این عشوه‌های تو زانو خالی می‌کنم چه برسه به بقیه...

نمی‌دانست باید از حرف فراز تعجب کند یا ذوق کند؟

Romandl

قلبش لرزید و با سرعت بیشـــتری خون را در بدنش پمپاز کرد.

شـــک به یقین حتما لپ‌هایشـــم گل انداخته بود ولی فضای نیمه تاریک باغ آن را مشخص نمی‌کرد.

- من مثل همیشه خندیدم فراز تو داری زیادی سخت می‌گیری.

حالا میشـــه از اینجا بریم؟ یک موقع کسی ــ میاد و فکر بدی میکنه...

فراز ابروهایش را با شـــیطنت بالا فرســـتاد و فاصـــله‌ی صورت‌هایشان را کمتر کرد:

- چه فکر بدی مثلا؟

اولین دیدارمون که تو دستشویی گیر کردیم و کاری نکرده رسوای عالم شدیم، حداقل بذار ته باغ یک کاری دستت بدم تا این دل زجر کشیده‌م خنک بشه...

Romandl

ترنج به قهقهه افتاد، برعکس فراز او امشـــب حســـابی سرحال بود.

او هم دوست داشت کمی شیطنت بکند، فضای باغ هم زیادی دنج بود:

- چه کاری مثلا؟

فراز نگاه‌ش را روی جز جز صـــورت او به گردش در آورد و بالاخره روی لب‌های رژ خورده‌ش توقف کرد.

لب زد:

- به من باشه که خیلی کارها دلم می‌خواد، بستگی داره تو چی می‌خوای.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۷۶

Romandl

با صدای زنگ گوشی، فراز نفسش را بیرون فرستاد و از او فاصله گرفت.

- محمدعلیه!

با شنیدن نام محمدعلی گوشی را از دست ترنج کشید و تماس را وصل کرد:

- بله؟

- کجا غیب شدید؟ دارن شام سرو می‌کنن.

بدون جوابی تماس را قطع کرد، هنوز هم از او عصبی بود. گوشی را سمت ترنج گرفت:

Romandl

- بریم شام.

وارد جمع شدند و کنار میز ایستادند.

ظرف غذا را سمت خودش کشید و سر بلند که چشم تو چشم سبحان شد.

فاصـــله‌ی دوری از ســـبحان داشـــت ولی نگاه خیره‌ش را احساس می‌کرد.

فراز که دید ترنج ثابت ایســـتاده، رد نگاهش را دنبال کرد و به سبحان رسید.

فاصـــله‌ی بین دو ابرویش ناگهان به صـــفر رســـید و از عصبانیت چشم‌هایش را ریز کرد.

چه مرگش بود که این قدر بی‌پروا داشـــت زن او را تماشـــا می‌کرد؟

Romandl

دســتش را دور شــانه‌ی ترنج حلقه کرد و او را به خودش چسباند.

این اولین باری بود که در جمع خانواده او را بغل می‌کرد برای همین ترنج معذب شده زیر گوشش نالید:

- چرا همچین می‌کنی فراز؟ حاج بابا داره نگاه می‌کنه ولم کن.

از گوشه‌ی چشم به سبحان نگاه کرد و پوزخند زد:

- خیلیای دیگه هم دارن نگاه می‌کنن.

دوســـت داشـــتم زنم‌و بغل کنم، جز خلاف شرع که به حساب نمیاد؟

- امشب خیلی عجیب غریب شدی فراز.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۷۷

Romandl

پایین تخت مامان صدیقه نشسته و دست لرزانش را در دست گرفته بود.

قرص‌هایش را بهش داد و روی تخت درازش کرد. موقع استراحتش بود.

مامان صدیقه با عشق خاصی ترنج را نگاه کرد و پرسید:

- زندگیت خوب می‌گذره ترنجکم؟ خیلی لاغرتر شدی نسبت به چند ماه پیشت عزیزم.

به خودش نگاه کرد و با خنده گفت:

Romandl

- مطمئنی مامان صـدیقه؟ من احسـاس می‌کنم الان چاق‌تر شدم.

نمی‌خواسـت از زندگی مشـترکش چیزی بگوید، دلش نمی‌خواست فکر مامان بزرگش را درگیر خودش کند.

صدیقه دستش را فشرد و پرسید:

- پسر عمه‌ت، پسر خوبیه؟ اذیتت که نمی‌کنه؟

تصـورش از ازدواج اجباری صـد و هشـتاد درجه عوض شده بود.

برای خانـدان رسـولی و جابرنیا این نوع ازدواج زیادی عادی بود، و همیشـه از زبان دختران فامیل می‌شـنید که چقدر اوایل زندگی برایشان سخت می‌گذرد...

Romandl

ولی فراز این طور نبود؛ او را مجبور نکرد تا کاری بکند که خلاف میلش است، اتاق‌هایشان را سوا کرد و حمایتش را از او دریغ نکرد.

فراز یک دوست خوب بود، دوستی که داشت خیلی آرام قلبش را از آن خود می‌کرد.

- تصوری که راجب ازدواج اجباری داشتم خیلی چیز بدتر و وحشتناک‌تری بود مامان صدیقه، من دوست داشتم با کسی ازدواج کنم که عشق بینمون باشه ولی حالا اونقدرا هم بد نیست.

آن چشم‌های سبز مقابل چشمانش جان گرفت و لبخند ریزی رو لبش نشست. ادامه داد:

- فراز واقعا مثل یک دوست شده واسم. خیلی مراقبمه و توجه می‌کنه بهم...

#پارت۲۷۸

صدیقه کنجکاو شده روی تخت نشست و لبخند زد. با صدای آرامی پرسید:

- سوالی که دارم خیلی شخصیه ولی راستش رو می‌خوام از زبونت بشنوم ترنجم.

سرش را روی پاهای مامان صدیقه گذاشت:

- چه سوالی مامان صدیقه؟

- با هم تا حالا خوابیدین؟

Romandl

آب در گلویش پرید و در حالی که سرفه می‌کرد، سرش را بلند کرد.

نفسش که جا آمد معترضانه گفت:

- مامان صدیقه این چه سوالیه آخه؟

ابروهایش در هم گره خورد و با صدای جدی‌ای پرسید:

- جواب منو بده دختر، طفره نرو!

چه شـوهریه که به عنوان یک دوسـت ازش داری حرف می‌زنی؟

نمی‌دانست باید چه بگوید.

برای سـوال مادربزرگش جوابی نداشـت چون بین آن‌ها اتفاق خاصی نیوفتاده بود، چون خودش پا پس می‌کشید.

از سکوت ترنج به جوابش رسید و سر تکان داد:

Romandl

- پس با شوهرت نخوابیدی.

چجور پسریه که تونسته این چند ماه رو کنارت باشه و ازت طلب رابطه نکنه؟ نکنه جای دیگه به خودش می‌رسه؟

ابروهای ترنج لحظه به لحظه بیشتر بالا می‌رفت.

چشم‌هایش کاملا گرده شده و تعجب کرده به مادربزرگش نگاه می‌کرد.

فقط توانست از میان لب‌های بهم چسبیده‌ش زمزمه کند:

- نه!

صدیقه پشت دست خودش کوبید و سرش را از روی تاسف تکان داد:

Romandl

- ازدواجتون از روی اجبارم بوده باشـــه مادر ولی اون یک مرده... یک مرده و نیازای ناتمومش.

حالا تو می‌گی تو این چند ماه بهت دست نزده؟

خب خواجه که نیسـت مادر ببین پشـت پرده کی رو داره که از تو طلبی نداره.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۷۹

خود فراز گفته بود تا زمانی که نخواهد به او دســـت نمی‌زند.

نه... فراز کسی_ را نداشـــت تا بخواهد نیازهایش را با او رفع کند.

Romandl

فقط برای احترام به ترنج بود که تا آخرش پیش نمی‌رفت و وسط کار عقب می‌کشید.

لبخند کوچکی زد و سرش را مطمئن تکان داد.
با چاشنی خجالت زمزمه کرد:

- نه مامان صـــدیقه... فراز به خاطر منه که بهم نزدیک نشده وگرنه کسی رو زیر سر نداره!

نتوانســت از رابطه‌ی نصـف و نیمه‌شـان، از آن کشـش قوی بینشان حرفی بزند.

- بهش حسی داری ترنج؟

از ســوال مادربزرگش به فکر فرو رفت. حس خاصی را با فراز داشت تجربه می‌کرد.

دوست داشتن چه حسی بود؟

Romandl

می‌دانســـت که به او بی‌میل نیســـت، نزدیکی به او ضربان قلبش را بالا می‌برد، نفسش را تنگ می‌کرد و وقت‌هایی که دیر می‌کرد یا عصبانی بود، نگرانش می‌شد.

دوست داشتن چنین حسی بود؟

آب دهانش را به سختی قورت داد و سر به زیر انداخت.

تا به حال پیش خودش هم به دوسـت داشـتن او اعتراف نکرده بود چون اسم احساسش را بلدنبود.

واقعا فراز را دوست داشت؟

- بهش یک حسایی دارم که هنوز نمی‌دونم چیه.

اخم روی صورت چروکیده صدیقه نشست:

- پسری که امشـب من دیدم چندان هم نسـبت به تو بی‌میل نبود. یک جوری تو رو چســـبیده بود انگار می‌ترسید کسی تو رو از چنگش در بیاره.

Romandl

حواسـت به زندگیت باشـه ترنج! اگه تو حسی_که داری رو بفهمی زندگیت رو می‌تونی جمع و جور کنی.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۸۰

مادر بزرگش درسـت می‌گفت، " چشـمی " زیر لب گفت و دلواپس ادامه داد:

- مامان صـــدیقه فقط به مامان زینب چیزی نگی یک موقع‌ها. به هیچ کس جز شـــما نگفتم که واقعا بین ما چه خبره...

سر تکان داد و دستش را روی سر ترنج کشید:

Romandl

- خیالت راحت باشـه دخترم. زندگیت رو درسـت کن و نـذار شـــوهرت خـدای نکرده پاش بلغزه و بلایی سرت زندگیت بیاد.

می‌دونی که تو این خانواده رسـم به طلاق گرفتن نیسـت، پس نذار زندگیتون رو به سردی بره، تو باید زندگیتون رو گرم کنی!

اگر چند ماه پیش بود می‌گفت عیبی ندارد؛ با هر کس که می‌خواهد باشد یا هر کار دلش می‌خواهد بکند.

می‌خواسـت به این بهانه خانواده‌ش را راضی کند که فراز به دردش نمی‌خورد و زودتر از او طلاقت بگیرد ولی حالا دلش پیش فراز گیر بود.

اگر هم می‌خواسـت نمی‌توانسـت نسـبت به او و رفتارش بی‌توجه باشد.

- چشم حواسم هست.

Romandl

لبخندی رو صورت پیر صدیقه نشست و با زحمت روی تخت دراز کشید.

- هر وقت که می‌تونی به من و بابابزرگت هم یه سری بزن. نذار دل نگرون خودت و زندگیت باشم مادر.

دست مادربزرگش را بوسید:

- چشم حتما. من میرم تا استراحت کنین مامان جون.

از اتاق بیرون زد و چرخید که سینه به سینه‌ی سبحان شد. از ترس هینی کشید و یک قدم به عقب برداشت.

سبحان که قصد ترسیدن او را نداشت سریع به حرف آمد:

Romandl

- خوبی؟ ترسـیدی ترنج؟ ببخشـید نمی‌دونسـتم که داری میای بیرون!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۸۱

این پا و آن پا کرد و بالاخره حرفش را به زبان آورد:

- چرا ازدواج کردی ترنج؟

چشـم‌هایش گرد شـد و دهانش باز ماند. این چه سـوالی بود؟

چرا باید از ازدواج کردنش این قدر تعجب می‌کرد؟

Romandl

نخواست از اجباری بودن ازدواجشان حرفی بزند، دلیلی نداشت که هنوز او را به خاطر نیاورده زیر و بم زندگیش را روی دایره بریزد.

تنها سوالی که در ذهنش جولان می‌داد را پرسید:

- مگه نباید ازدواج می‌کردم؟

مکث نکرد و با لحن دلخوری پاسخ داد:

- نگو که حتی حرفام‌و یادت رفته ترنج؟

باید اعتراف می‌کرد که کاملا حرف‌هایش را از یاد برده، حتی خودش را هم به خاطر نمی‌آورد چه برسد به حرف‌هایش را...
گذشته هنوز هم برایش گنگ و نامفهوم بود.

- من چیزی یادم نیست.

Romandl

- ترنج؟

با صدای سرد و عصبی فراز سرش را به راست چرخاند و جواب داد:

- بله؟

ســـبحان با دیدن فراز کاملا عقب کشـــید و نفســـش را بیرون فرستاد.

خیلی زود آنجا را ترک کرد و ترنج بالاخره توانســت از در فاصله بگیرد.

- چی داشت بغل گوشت می‌گفت؟

سمتش قدم برداشت و نزدیکش رفت.

Romandl

تمام حرف‌های مادربزرگش در ذهنش داشـــت تکرار می‌شد، باید برای زندگیش قدمی برمی‌داشت.

در این موقعیت اصـلا سـبحان برایش مهم نبود، شـانه بالا انداخت:

- حرف خاصی نزد، فقط از این که ازدواج کردم خیلی تعجب کرده.

راستی چیزی شده که دنبالم اومدی؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۸۲

رفتارهای سبحان، فراز را عصبی کرده بود.

Romandl

کنار دماغش را خاراند و دست ترنج را محکم در دست گرفت.

- نه دیر کردی برای همین اومدم دنبالت. برای امشب کافیه بهتره بریم خونه!

- باشه بریم تا خداحافظی کنم.

دوشی گرفت و با همان حوله روی تخت دراز کشید.

مغزش پر از افکار جور وا جور بود، همه‌ی معادلات ذهنش بهم ریخته و نمی‌دانست کدام راه را باید انتخاب کند.

زیر لب با خودش زمزمه کرد:

- به خودت که نمی‌تونی دروغ بگی ترنج.

Romandl

تو دلـت نزدیکی رو می‌خواد، فراز رو می‌خوای پس چرا می‌خوای عقب بکشی؟

وقتی فراز هنوز حرفی از خواســـتنش نزده بود، باید چه کـار می‌کرد؟ نمی‌خواســـت خودش پـا پیش بگـذارد و غرورش را خورد کند.

در حـال چیدن میز صـــبحانه بود که فراز خیلی سریع گونه‌ش را بوسید و عقب کشید.

آرام آرام سرش را ســـمت فراز چرخاند و ابروهایش را از روی تعجب بالا انداخت.

- دلم خواست، همین قدر خودخواهانه!

لب‌هایش را جمع کرد و روی صندلی نشست.

Romandl

کارهای فراز برایش قابل درک نبود؛ یک بار خودش را کاملا عقب می‌کشـید، یک بار هم از این کارهای تعجب آور می‌کرد و قلبش را به بازی می‌گرفت.

- نه تو واقعا این چند روز یک چیزیت شده فراز.

- به زنمم نمی‌تونم توجه کنم؟ ای بابا...

راســـتی امروز یـک سر می‌ریم بیرون، زودتر برنـامـه‌ی امروزت رو تموم کن!

لغات زبانی را که جلویش گذاشـته بود را از نظر گرداند و پرسید:

- بیرون چرا؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۸۳

Romandl

به دماغ ترنج ضربه‌ی آرامی زد و چشـــم‌های ســـبزش را کلافه کوچک کرد:

- خودت می‌فهمی!

جلوی آموزشگاه کنکور به نامی ایستاد و چشمک زد:

- بپر پایین که کلی کار داریم شکلات.

کاری که خواســـت را انجام داد و دوشـــادوش هم وارد آموزشگاه شدند.

قبل از این که به منشی‌ـ خانمی که پشـــت میز نشـــسـته بودند برسند، پرسید:

Romandl

- می‌خوای آموزشگاه ثبت نامم کنی؟

- نه اومدیم گل کوچیک بزنیم. خب معلومه دیگه آره!

کلیپ‌های آموزشیشون رو می‌گیریم و هر دو هفته یک بار میای اینجا و تست می‌دی تا روز کنکور استرس نداشته باشی و با نوع سوالا آشنا باشی.

بدون پرسیدن نظر ترنج، کل دی‌وی‌دی‌های آموزشی را گرفت و بعد از انجام کارهای اولیه از آموزشگاه بیرون زدند.

آن‌ها را سمتش گرفت و در ماشین را برایش باز کرد تا بنشیند:

Romandl

- می‌دونم قول داده بودم تا زودتر از اینا بیارمت ولی حجم کاری این چند وقت خیلی بود و فراموشـــم شده بود.

امیدوارم که پیشت بد قول نشده باشم!

بالای در را میان دســتش گرفت و نگاه کوتاهی بین لب و چشم‌های سبز فراز انداخت.

لبخند زیبا و دلفریبی روی لبش نشاند و لب زد:

- مرسی فراز.

داخل ماشـین نشـسـت و به فرازی که داشـت ماشـین را دور میزد تا سوار شود نگاه می‌کرد.

این حمایت‌هایش برایش یک دنیا ارزش داشت.

لب‌های خشـــکش را خیس کرد و لبه‌ی مانتویش را در دستش فشرد.

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۸٤

فراز کمربندش را بست و از گوشه‌ی چشم نگاه‌ش کرد:

- از این به بعد باید وقت بیشتری برای درس خوندنت بذاری.

امروز رو یک جورایی تعطیلی در نظر بگیر چون می‌خوایم با هم بریم خرید و عشق حال، پایه‌ای؟

گشت و گذار با او را دوست داشت.

از خدا خواسته قبول کرد و فراز تا جایی که می‌توانست گاز داد.

Romandl

- اینم قشنگه ترنج، نگاهش کن!

نگاه‌ش را سمتی که فراز اشاره کرده بود چرخاند و با دیدن لباس خواب ناجوری که پشت ویترین بود چشم‌هایش گرد شد و دهانش باز ماند.

گونه‌هایش خیلی سریع سرخ شد و پشت چشمی برای او نازک کرد.

اما فراز خندید و مچ دستش را گرفت و سمت مغازه هلش داد:

- خودت میری از این لباسای فسق و فجور می‌خری یا من پیش قدم بشم؟

برای خودش باید از این لباس‌ها می‌پوشید؟

به اندازه کافی برایش لباس خواب خریده بودند.

Romandl

محکم ایستاد و در حالی که سعی می‌کرد دست فراز را از دور مچش باز کند با صدای آرامی توضیح داد:

- به قدر کافی لباس خواب دارم، حتی بعضیاشون رو تا حالا نپوشیدم چون نیازی بهشون نداشتم.

مگه مریضم باز برم لباس خواب برم وقتی به کارم نمیاد؟

فراز دستش را کشید و زیر گوشش زمزمه کرد:

- از کجا معلوم لازمت نشه؟ قدرت پیشگویی داری شکلات؟

قفسه سینه‌ش از هیجان تندتر از همیشه بالا پایین می‌رفت.

هنوز منظور او را درک نکرده بود که صدای خانمی باعث شد خیلی سریع از فراز جدا شود:

Romandl

- جلوی در مغازه رو با اتاق خوابتون اشـــتباه گرفتین. یا برید داخل یا بکشـــید کنار تا ما به خریدمون برسیم.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۸۵

فراز کنار کشـید و با دسـت اشـاره کرد تا دختر زیبایی که قصد داشت داخل بوتیک شود از کنارشان عبور کند.

- یکم بی‌پروا بودن مقابل شـــوهرت رو یاد بگیر ترنج، حالا دست به کار شو تا خودم نرفتم داخل!

Romandl

نفســـش را کلافه و خجالت زده بیرون فرســـتاد و قبل از فراز داخل رفت.

ســه چهار دســت لباس خواب خرید و وقتی بیرون آمد، فراز با چشم‌های شیطنت بارش کنار گوشش زمزمه کرد:

- بی‌صــبرانه منتظر دیدن لباس‌های خوابی که خریدی هستم.

با لحن جدی‌ای جوابش را داد:

- قرار نیست واست بپوشم!

تا آخر شــب بیرون ماندند، غذای فســت فودی خوردند و به سینما رفتند.

امشب فراز بیش از حد شیطنت کرده بود.

Romandl

مثلا وقتی که فیلم شروع شـــد و در بحر فیلم رفته بود، دسـت فراز روی ران پایش نشـسـت و هر چقد سـعی کرد تا از خودش جدایش کند موفق نبود.

یا وقتی که می‌خواســـت حرفی بزند و از عمد لب‌های نرمش را به گوش او می‌چســـباند و نبض دســـتش را آرام آرام می‌مالید.

نفس‌هـایش نـامنظم و کش‌دار شـــده بود ولی بـه روی خودش نمی‌آورد...

ماشین را که در پارکینگ خانه پارک کرد ترنج بدون حرفی خیلی سریـع از ماشین بیرون زد و سمت آسانسور رفت.

اگر فقط یکم دیگر به این بازی ادامه می‌داد معلوم نبود چه می‌شد.

وارد اتاقش شـد و با در آوردن لباس‌های اضـافی‌ش داخل حمام رفت.

Romandl

آب سرد می‌توانست او را از گرمای درونش نجات دهد.

حوله را دورش پیچید و مقابل آینه‌ی بخار گرفته‌ی حمام ایستاد.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۸۶

دستش را روی آینه کشید و بخارهایش را پاک کرد.
با دیدن تصویر خودش کلافه غرید:

- خودت‌و کنترل کن.

Romandl

تا زمانی که دَم از خواستنت نزده باید خودتو کنترل کنی وگرنه این رابطه یک طرفه مثل یک افســـاری می‌شـــه واست که کنترلش دست خودت نیست.

از حمام بیرون زد که همان موقع فراز بدون در زدن وارد اتاقش شد. سریـع پشتش را به او کرد.

خریدها را پایین تخت گذاشت و آرام پرسید:

- خوبی؟

بازوهای لختش را با دســـت پوشـــاند و بدون این که سمتش برگردد با تردید، سر تکان داد.

- برگرد ترنج می‌خوام یک چیزی رو بهت بگم!

کنجکاو ســـمتش برگشـــت ولی خیلی زود سرش را پایین انداخت.

Romandl

اگر چشـــم‌هایش با چشـــم‌های ســـبز او تلاقی می‌کرد نمی‌دانست چه اتفاقی برایش می‌افتد.

دستانش را در هم چفت کرد:

- چی شده؟

- دیگه لازم نمی‌بینم جدا از هم بخوابیم.

از امشب منم تو همین تخت کنارت می‌خوابم!

توقع شنیدن هر حرفی را داشت اِلا این حرف...
می‌خواست با هم بخوابند؟
چشم‌هایش گشاد شد و با تعجب پرسید:

- چی؟ چرا؟

لبه‌ی تخت نشست و لبخند یک طرفه‌ای زد:

Romandl

- چون دلم می‌خواد. کار زشتیه کنار زنم بخوابم؟
تا الانشـــم خیلی دســـت دســـت کردم و به قدر کافی دیر شده پس هیچ عذر و بهونه‌ای رو نمی‌پذیرم.

روی تخت دراز کشید و دستانش را زیر سرش برد.
ترنج بالای سرش رفت و دسـتانش را شـاکی وار به کمرش زد:

- خودت گفتی توی اتاق‌های جداگونه بخوابیم، حالا داری می‌زنی زیر حرفت؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۸۷

Romandl

فراز خنده ی کوتاهی کرد، مچ دستش را گرفت و کشید.

ترنج هم روی تخت پرت شـــد و از برخورد چانه‌ش با قفســه ســینه‌ی عضــلانی فراز آخ دردناکی از دهانش در رفت.

- من خودم این قـانون رو گـذاشـــتم، خودمم خیلی راحـت این قـانون رو بـاطـل می‌کنم، حـالا راحـت شدی؟

پس بگیر بخواب تا اون بلایی که دوسـت نداری رو سرت نیاوردم.

تا او را به مرز جنون نمی‌رساند ول کن نبود، نه؟

چشم غره‌ای به فراز رفت و آرام از رویش کنار می‌رود.

سر جای خودش دراز می‌کشد و غر می‌زند:

Romandl

- تو و این قانونات که تو لحظه طبق باب مایل خودت تغییر می‌کنن، نوبرید والا!

سمتش چرخید و با خنده‌ی شیطانی گفت:

- حالا شـــانس آوردی تو قانونای رابطمون دســـت نبردم.

پشـــت چشـــمی نازک کرد و پشـــتش را به فراز کرد. از خجالت گوشـــه‌ی لبش را گاز گرفت و در خودش جمع شد.

روزها از پس دیگری می‌گذشـــتند و ترنج غرق کتاب‌ها و کنکورش بود.

Romandl

رابطه‌ش با فراز هنوز مثل قبل گرم بود، اما هنوز فراز پا پیش نگذاشته بود تا او هم دیوار سکوتش را بشکند و به حرف‌های مادربزرگش عمل کند.

نمی‌دانســـت چرا ولی هر لحظه منتظر اعتراف فراز بود ولی فراز او را از بلاتکلیفی در نمی‌آورد.

شالش را روی موهایش انداخت و نگاه آخرش را در آینه به خودش انداخت.

همه چیزش مرتب و آراسته بود، آرایش کردن را دیگر یاد گرفته بود البته همیشه آرایش خیلی کم رنگی می‌کرد.

- ترنج بیا کراواتم‌و ببند.

کیفش را از روی تخت برداشت و پاسخ داد:

- الان میام.

Romandl

لباس‌های فراز هنوز داخل اتاق سابق بود.

در اتاقش باز بود، داخل رفت و دســـتش را دراز کرد تا کراوات را بهش بدهد.

- چرا خودت نبستی؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۸۸

جوابش را نداد و به سر تا پای ترنج نگاه کرد.

در آن مانتوی ســـفید و شـــال کرم خیلی زیبا به نظر می‌رسید.

Romandl

سرش را یکم کج کرد و خیره در چشم‌هایش پرسید:

- این همه خوشگلی برای یک خواستگاری فقط؟

در حالی که کراوات را می‌بســت نگاه‌ش را بالا کشــید و با ذوق خاصی جواب داد:

- خواستگاری داداشمه‌ها... می‌دونی چقدر ذوق دارم؟

- برعکس شب خواستگاری خودمون امشب معلومه خیلی هیجان داری!

دســتش روی کراوات خشــک شــد و لبخند از روی لبش پر کشید.

خود فراز هم آن شـــب پر از تلخی و حرف‌های نیش دار بود.

Romandl

برای یک ازدواج اجباری که نمی‌شـــد خوشـــحال بود، می‌شد؟

کراوات را حرصی‌وار داشت می‌بست. پوزخند تلخی زد:

- ولی قطعـا تو حـالـت گرفتـه‌تر بود، خـب بـالاخره آزادی‌های بی‌شـــماری که داشـــتی رو با این ازدواج داشتی از دست می‌دادی.

خیره در آن صورت زیبا و دلفریب فاصله‌ی بینشان را پر کرد و دستش را از جیبش بیرون آورد:

- آره قبول دارم. ولی چیز دیگه‌ای نصیبم شد که حتی فکرشم نمی‌کردم.

مردمک چشـم‌هایش را بالا کشـید و دسـتش دور کراوات مشت شد.

مسخ شده از این همه نزدیکی پرسید:

Romandl

- چی نصیبت شد؟

لب‌هایش را کنار گوش ترنج برد و خیلی آرام دســـتش را دور کمر او حلقه کرد:

- شکلات خوشمزه‌ای که تو کل جهان نظیرش نیست.

زندگی‌ای رو که روز اول نمی‌خواستم، شخصیت اصلیش داره بدجور بهونه میده دستم تا از نو بسازمش!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۸۹

Romandl

گوشـــه‌ی لبش را گاز گرفت و عین مســـخ شـــده‌ها به حرف‌ها و نفس‌های فراز که گوش و پوســـت گردنش را نوازش می‌کرد، گوش سپرد.

می‌خواست زندگی‌شان را از نو بسازد؟

فراز عقب کشـــید و با دیدن کراواتش که هنوز میان دست‌هایش پرسید:

- نمی‌دونســـتم یک کراوات بســـتن این قدر طول می‌کشه!

سعی کرد روی ذهنش تسلط پیدا کند و به خودش بیاید، با دقت کراوات را بســـت و قبل از این که از او فاصـــله بگیرد حرفش را زد:

- منظورت از حرفی که زدی چی بود فراز؟

Romandl

یقه‌ی لباسش را مرتب کرد و با اخم ریزی پرسید:

- کدوم حرف؟

رو ازش گرفته و با حرص پاسخ داد:

- خیلی خوب می‌دونی منظورم کدوم حرفه ولی اگه می‌خوای از زبون من بشنوی قضیه فرق داره!

قبل از این که از چهارچوب در خارج شود مچ دستش، اسیر دست بزرگ و مردانه‌ی فراز شد.

ایستاد و سرش را سمت او چرخاند.

- می‌خوام شوهرت باشم، می‌خوام زنم باشی. الکی نه، واقعیِ واقعی ترنج!

مثل همه زن و شوهرای دیگه...

زودتر از اتاق بیرون زد و ادامه داد:

Romandl

- حالا بیا بریم تا دیر نشـده... خیلی وقت داریم واسـه حرف زدن ترنج!

گیج و مبهوت سر تکان داد، برق اتـاق ســـابق فراز را خاموش کرد و از خانه بیرون زد.

در سکوت به حرف‌های فراز فکر کرد.

از او چه می‌خواســت؟ می‌خواســت زن واقعیش باشــد، بدون حرف زدن راجب آینده‌شان؟

نفســش را کلافه بیرون فرســتاد و به نم نم بارانی که روی شیشه می‌ریخت خیره شد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۹۰

Romandl

با دیدن برادرش در آن کت و شـلوار کرمی با دسـتا گل و شـیرینی با عجله از ماشـین پیاده شـده و لبخندی روی لب‌های رژ خورده‌ش نشست.

سـمتش پرواز کرد، امیرعلی برایش رنگ و بوی خاصی داشت.

باورش نمی‌شد برادر عزیزش می‌خواهد ازدواج کند.

با احتیاط بغلش کرد تا وسایل دستش روی زمین نیوفتد و با صدای آرامی زمزمه کرد:

- سـلام آقا داماد... بگو ببینم از کی دلت پیش آیه گیره؟ محرم راز دلت نبودم که بهم نگفتی؟

Romandl

از برادرش نـاراحـت بود؛ مهمترین چیز زنـدگیش را از او مخفی کرده بود، یعنی او را محرم رازش نمی‌دانست؟

امیرعلی پیشانی خواهرش را بوسید و اخم کرد:

- خودت می‌دونی خیلی واسم عزیزی ترنج...

- آره عزیزم ولی محرم دلت نیستم!

امیرعلی دهان باز کرد تا حرف بزند که با صدای حاج بابا مانعش شد:

- بیاید داخل دیگه، زشته منتظر ما هستن... بعدا هم می‌تونید حرف بزنید!

امیرعلی سمت ترنج رو کرد:

Romandl

- بعدا بهت میگم، حالا ازم ناراحت نباش!

چرا همه از او می‌خواستند بعدا حرف بزنند؟
آن از فراز، این هم از امیرعلی...

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و سر تکان داد.
داخل حیاط رفت و زمزمه کرد:

- باشه بریم!

محمدعلی تسبیح را داخل جیبش گذاشت و عصبی گفت:

- منتظر دستور شما بودیم خانم.

فراز یک گام به جلو گذاشت و اخطارگونه صدایش زد:

Romandl

- محمدعلی!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۹۱

- همتون آروم بگیرید و پشـــت من و مامانتون بیاید داخل! حرف اضافه هم نباشه...

با حرف حاج بابا همه ساکت شدند و به راه افتادند.

دســـت فراز را گرفت تا آرامش کند، نگاه پر خشـــم او باعث شد لرزی به جانش بیوفتد.

دستش را محکم فشرد، با درد زیر لب پچ پچ کرد:

Romandl

- بهش اهمیت نده.

از گوشه‌ی چشم نگاه خشمگینی به ترنج کرد که ساکت شد.

آیه چایی را مقابلش گرفت، ترنج با شـــیطنت ابرو بالا انداخت:

- دیدی عروس خودمون شدی آیه!

لبخند محجوبی زد و لبش را گاز گرفت.

خجالت می‌کشید؛ یاد خودش افتاد او هم از خجالت کم مانده بود آب شود، خیلی شب استرس‌زایی بود.

بزرگ‌ترها مشـــغول حرف زدن بودند و امیرعلی و آیه هم داخل اتاق برای صحبت‌هایشان رفته بودند.

فراز بی‌قرار پایش را تکان می‌داد، انگار از چیزی کلافه بود.

Romandl

- خوبی؟ چته؟ چرا پات‌و تکون میدی؟

دست ترنج را گرفت و در حالی که می‌فشرد از گوشه‌ی چشم نگاهی به سبحان کرد:

- این پسردایی تو مشکلی چیزی داره؟ چشماش هَوَله؟

زیر چشمی به سبحان که کنار محمدعلی نشسته بود نگاه کرد.

نمی‌خورد مریض باشد یا چشم‌هایش مشکلی داشته باشد، سرش را به نشانه‌ی نه بالا انداخت:

- نه فکر نکنم مریض باشه. چطور؟

حال پسردایی من چه ربطی به حال تو داره فراز؟

عصبانی غرید:

Romandl

- از لحظه‌ای که نشـــســـتیم داره نگاهت می‌کنه یعنی نفهمیدی؟

بهش نمی‌خورد این قدر هیز باشه!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۹۲

او را نگاه می‌کرد؟

متوجه نشـده بود، سر بالا انداخت که فشـار دسـت فراز بیشتر شد و از لای دندان‌های بهم چسبیده‌ش لب زد:

- دیگه داره خونم رو به جوش میاره ترنج، پاشو همین الان بریم از این جهنم دره!

Romandl

درد دســـتش یک طرف، خواســـته‌ی نامعقول فراز یک طرف...

چطور می‌توانســت از وســط خواســتگاری بلند شــوند و عزم رفتن بکنند؟

سـبحان را تماشـا کرد و نگاه‌ش را شـکار کرد، ابروهایش را در هم گره زد و رو به فراز کرد:

- من نمی‌دونم چرا داره بهم نگاه می‌کنـه و برامم مهم نیست، ولی اینم می‌دونم که نمی‌تونیم وسط مجلس خواستگاری داداشم پاشیم و بریم.

فراز چشم‌هایش را با عصبانیت بست و نفسش را بیرون فرستاد.

خیلی خودش را کنترل کرده بود تا همین الان پا نشـــود و مشتش را پای چشم او نکارد:

Romandl

- یعنی بی‌دلیلِ بی‌دلیل داره بین این همه آدم تو رو فقط نگاه می‌کنه ترنج؟ مگه نقاشی مونالیزایی؟

نفسش را عمیق و پر حرص بیرون فرستاد و دستش را مشت کرد:

- فقط چون نمی‌خوام تو چنین مجلسی ـ شر به پا بشه ساکت موندم وگرنه جواب نگاه کردناش‌و همینجا کف دستش می‌ذاشتم!

واقعا نمی‌دانست دلیل رفتارهای سبحان چه بود. ساکت ماند تا بیشتر از این جلب توجه نکنند.

برای کمک به زندایی‌ش روانه‌ی آشپزخانه شد.

لیوان را داخل سینی چایی را گذاشت و رو به زندایی‌ش گفت:

Romandl

- حرفای عروس و دامادمون انگار تمومی نداره‌ها... دومین دور چایی رو می‌خوایم ببریم ولی هنوز خبری ازشون نیست.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۹۳

اکرم با خنده سر تکان داد و ظرف شیرینی را برداشت:

- من و داییت سر عقد فقط دو کلام حرف زدیم، قبل از اون یک کلامم با هم حرف نزده بودیم.

بزرگترهامون این اجازه رو بهمون نمی‌دادن، حالا شماها که برید حرف بزنید یک ساعت بعد سر و کله‌تون پیدا میشه.

Romandl

همان لحظه سبحان وارد آشپزخانه شد.

اکرم از کنار پسرش رد شد و رفت، ترنج ماند و آن لیوان نصف و نیمه و سبحانی که سمت یخچال می‌رفت.

فراز... حتما از تنها بودن آن‌ها عصبانی‌تر شده بود.

لیوان، داخل دستش شروع به لرزیدن کرد. نمی‌خواست فراز نسبت به او بدبین شود.

- دستت داره می‌لرزه ترنج!

با صدای سبحان به دستش خیره شد و آب دهانش را قورت داد.

احساس می‌کرد فراز هر لحظه ممکن است برسد و آن‌ها را ببند.

با این که کار خاصی نمی‌کردند ولی فهمیده بود که فراز نسبت به او حساس است.

Romandl

سوالش را بالاخره از او پرسید:

- می‌شه بدونم چرا داشتید به من نگاه می‌کردید؟

کار درستی نیست به زن شوهردار اونم کنار شوهرش اینجوری نگاه کنید.

بالاخره لیوان پر شد، لیوان را داخل سینی گذاشت و نفسش را نامحسوس بیرون فرستاد.

سینی را برداشت و چرخید تا هر چه زودتر از آشپزخانه بیرون بزند.

سبحان سد راه‌ش شد و با تعجب پرسید:

- چطور می‌شه همه چی رو فراموش کنی ترنج؟ قول و قرارامون رو یادت رفته؟

مگر چیزی بین او و سبحان بود؟ از کدام قول و قرار حرف می‌زد؟

Romandl

سرش تیر بدی کشید و اگر حواسش نبود تمام محتویات سینی رویش می‌ریخت.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۹٤

- من بیشـــتر چیزهـا رو از خـاطر بردم برای همین نمی‌دونم از چی دارید حرف می‌زنید پسرـــدایی. حالا می‌شه بری کنار؟ شوهرم منتظرمه!

- یعنی چی از خاطر بردی؟

یاد آن تصـــادف وحشـــتناک لرزی به تنش انداخت. ای کاش آن روز نحس را می‌توانســـت به جای تمام خاطراتی که از یاد برده بود، فراموش می‌کرد.

خیره به زمین و با صدای لرزانی پاسخ داد:

- با امیرعلی داشتیم شمال می‌رفتیم که تصادف کردیم. باعث شد حافظه‌ی بلند مدتم رو از دست بدم!

ســبحان بهت‌زده کنار کشــید و ترنج خیلی زود از کنارش رد شد.

چایی را با همان دستان لرزان و سردش گرداند و کنار فراز نشست.

- فراز؟

با صدای خشمگینی از لای دندان‌هایش غرید:

Romandl

- حرف نزن ترنج که بدتر آتیشی می‌شم!

تا آخر مجلس نزدیک فراز نرفت.

آیه جواب مثبت را داد و قرار شـــد تا آخر هفته عقد کنند.

قبل از این که ســـمت ماشـــین بروند دســـت امیرعلی را گرفت و از بقیه یکم فاصله گرفتند:

- چی رو می‌خواستی بگی داداش؟

با تردید به چشـــمان ترنج نگاه کرد و دســـتش را لای موهایش فرو برد:

- یک ماهی هســـت که من و آیه داریم با هم حرف می‌زنیم تا بیشتر هم‌و بشناسیم.

ازش خوشـــم میومد ولی می‌خواســـتم مزه‌ی زبون آیه رو هم بفهمم، که فهمیدم.

Romandl

یک ماه؟

دســتش از دور مچ دســت امیرعلی شــل شــد و با بهت پرسید:

- یک ماه؟ چطوری حاج بابا و دایی راضی شــدن تو با آیه یک ماه بری و بیای؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۹۵

غیرت و آبرو در این خـانواده حرف اول را می‌زد. چطور دایی‌ش راضی شـــد که دخترش را در کوچه و محل با امیرعلی بیرون بفرستد؟

Romandl

این چیزها در این خانواده جا نیوفتاده بود.

یک ماه با هم بروند و بیایند و اسم پسر ـ روی دخترشان بیوفتد؟

یک ماه با هم در ارتباط بودند و شب خواستگاری به او گفته بودند تا در مجلس خواستگاری بیاید؟

- صیغه خوندن بینمون ولی حتی بهش دستم ندادم ترنج. دایی گفت به کسی ـ نگید هنوز چیزی نشده یک موقع گره تو وصلتمون نیوفته!

من می‌خواستم بهت بگم ولی حاج بابا نذاشت. این صیغه فقط وا...

دستش را بالا گرفت و یک قدم به عقب برداشت.

با گفتن به او گره در وصلشتان می‌افتاد؟ مگر او از آن خانواده نبود؟ دختر آن‌ها نبود؟

Romandl

بدنش از عصبانیت سرد شد و دستانش به لرزش افتاد.
قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین ریخت و نتوانست دیگر بماند.

به فراز که داشت با مادرش حرف می‌زد رو کرد و صدایش زد:

- فراز؟ بریم دیگه کارمون اینجا تمومه!

امیرعلی گرفته و ناراحت صدایش زد:

- ترنج آبجی؟

خواهرش بود و همه چی را از او مخفی کرده بود؟
مثلا می‌دانست چه اتفاقی می‌افتاد؟

می‌خواســت جلوی ازدواجشــان را بگیرد و دو به هم زنی کند؟

Romandl

اگر او را جز غریبه‌ها می‌دانستند چرا برای خواستگاری دعوتش کرده بودند؟

بدون توجه به امیرعلی سوار ماشین شد، حتی با خانواده‌ش هم خداحافظی نکرد.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۹۶

فراز هم خیلی سریع سوار ماشین شد و سرش را خم کرد تا صورت ترنج را ببیند:

- چی شده؟

Romandl

یک قطره اشـک از چشـمانش ناخواسـته پایین ریخت و دماغش را بالا کشید.

با صدای لرزانی پاسخ داد:

- چیزی نیست.

- خوبی ترنج؟

دل شکسته و ناراحت چشم‌هایش را بست.

دایی‌ش برای خوشبختی آیه او را صیغه‌ی امیرعلی کرد تا دخترش بتواند با چشـــم بازتر برای زندگی‌ش تصـــمیم بگیرد، تا زندگی دخترش خراب نشـــود، ولی او را به جرم گیر کردن در دسـتشـویی بدون پرسـیدن نظرش به عقد فراز در آوردند.

چقدر فرق بود بین آن‌ها...

Romandl

اگر به جای فراز یکی از پسرهای ناخلف فامیل آنجا بود، حاج بابایش هم دوباره همین بلا را سرش می‌آورد.

خدا را شکر باز فراز آنجا بود، نه کس دیگر...

چطور باید حالش خوب باشد وقتی که حتی حاج بابایش نخواسته بود ترنج از صیغه بویی ببرد و کاملا مثل یک غریبه با او برخورد کرده بود؟

زیر لب آهسته زمزمه کرد:

- نه...

فراز دستش را زیر چانه‌ی او گذاشت و سرش را سمت خودش چرخاند.

چشم‌های اشکی ترنج باعث گره خوردن ابروهایش شد.

Romandl

آن همه ذوق و شوق که داشت چرا به غم لانه کرده در چشمانش تبدیل شده بود؟

- بگو چی شده ترنج!

مردمک لرزان چشـــم‌هایش را به دســـتان در هم چفت شـده‌ش دوخت و با چانه‌ای که از شـدت بغض می‌لرزید پاسخ داد:

- این خواستگاری فرمالیته بود!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۹۷

Romandl

قیافه‌ی فراز متعجب شـــد. یک تای ابرویش را بالا فرستاد و تعجب کرده پرسید:

- چرا فرمالیته؟ باید با موچین حرف از دهنت بیرون بکشم؟ خب درست توضیح بده ببینم چی شده.

- بین آیه و امیرعلی صـــیغه خوندن! برای این که آیه بیشتر امیرعلی رو بشناسه.

داییم و حاج بابا کاری رو انجام دادن که تو این خانواده آن چنان جا نیوفتاده... ولی من که خواهر دامادم از هیچ کدوم اتفاقا خبر نداشتم!

فراز روی صـندلیش جا به جا شـد و صـاف نشـسـت. ماشین را روشن کرد و در حالی که با دقت رانندگی می‌کرد پرسید:

- و تو از این قضیه ناراحت شدی؟

Romandl

- آره چون من خواهر امیرعلی‌م، چون دختر اون خانواده‌م ولی حاج بابا دستور داده که من نباید چیزی بفهمم.

شب خواستگاری من‌و مثل عروسک خیمه شب بازی کشوندن تو مجلسشون وقتی همه چیز از قبل بریده شده، دوخته شده و فقط تن کردنش مونده بوده... خب دعوتم نمی‌کردن سنگین‌تر بودم!

اشک‌های داغش گوله گوله روی گونه‌های سردش می‌ریخت و گونه‌هایش را به آتش می‌کشید.

به هق هق افتاده بود.

فراز که طاقت دیدن این حال ترنج را نداشت دستش را گرفت و روی دنده گذاشت:

- حالا که امیرعلی بهت گفته... اشک‌هاتو پاک کن چرا داری مثل ابر بهار گریه می‌کنی؟

Romandl

چه گفتنی؟ دقیقا شب خواستگاری؟

با او بدتر از هر غریبه‌ای رفتار کردند.

حتی خانواده‌ش هم مواقعی که منافع خودشـان در میان بود، به او کلک می‌زدند.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۲۹۸

- گفته؟ دقیقا وقتی که بقیه هم از ماجرا باخبر شـدن منم فهمیدم!

می‌دونی این کارشـون یعنی چی؟ یعنی من از صـدتا غریبه غریبه‌ترم واسـشـون! چطور باید آروم یک گوشـه بشـینم وقتی که این خانواده پای پسراشون میاد وسط، هر کاری

Romandl

واسشون می‌کنن ولی من و تو رو به جرم تو دستشویی گیر کردن و کار نکرده به اجبار به عقد هم در آوردن!

صورت خیش از اسکش را با پشت دست پاک کرد و با لحن پر از حرصی ادامه داد:

- باز اگه واقعا داشتیم کاری می‌کردیم انقد بهم فشار نمیومد و نمی‌سوختم.

فراز تک خنده‌ای کرد و دستش را فشرد.

برای عوض کردن جو بینشان با لحن پر شیطنتی گفت:

- حالام دیر نیستا... اگه می‌خوای می‌تونم همین الان واست جبران کنم!

حتی چشم غره‌ی ترنج هم ساکتش نکرد.

ریموت در را برداشت و با فشردن دکمه، پایش را روی گاز فشرد.

Romandl

صـدای لاسـتیک‌های ماشـین روی آسـفالت سـکوت خیابان را شکست.

- خب مگه چیه؟ از زنم باید طلب کنم یا بقیه؟ خوشت میاد کس دیگه‌ای رو بیارم رو تختمون؟

حالش به اندازه‌ی کافی بد بود، همین الان باید فراز سر این موضوع را باز می‌کرد؟

لحن جدی فراز، دچار تردیدش کرد. واقعا چنین فکری در سرش داشـت می‌پروراند؟ که اگر او نشـد برود سراغ بقیه؟

به بازوی فراز کوبید و با لحن جدی‌ای بهش توپید:

- حتی شـوخی کردن راجب این قضـیه هم جالب نیست فراز!

Romandl

با هم سوار آسانسور شدند. فراز فاصله‌ی بینشان را از بین برد:

- سبحان چی داشت بهت می‌گفت؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۲۹۹

اسم سبحان را که شنید اخم‌هایش جمع شد.

منظور سبحان را نمی‌فهمید...یعنی در گذشته چه اتفاقی افتاده که آن از خاطر برده بود؟

- چیزایی گفت که ازشون سر در نیاوردم.

Romandl

انگشـــت شـــســـتش را روی لب قلوه‌ای ترنج کشـــید و پرسید:

- مثلا چه چیزایی؟

سرش را بالا گرفت تا بتواند صورت فراز را تماشا کند.
بند کیفش را محکم بین انشگتانش فشرد و پاسخ داد:

- می‌گفت چطوری تونســتم ازدواج کنم؟ نمی‌دونه که مجبور به این ازدواج شدیم و خواس...

پس درســـت حدس زده بود، ســـبحان نســـبت به ترنج بی‌میل نبود. چشـــم‌هایش را ریز کرد و بازوی ترنج را بین پنجه‌هایش گرفت:

- بهش حرفی از اجباری بودن ازدواجمون که نگفتی؟

Romandl

اگر می‌فهمید ازدواجشان صوری است ول کن ترنج نبود، و به یک رقیب سرسخت تبدیل می‌شد.

سبحان یک تهدید بزرگ برایش به حساب می‌آمد.

هنوز نمی‌دانســـت مزه دهان ترنج چیســـت، برای همین می‌ترسید...
می‌ترسید که هنوز بدستش نیاورده از دستش بدهد.

- نه چیزی نگفتم.

نفسش را با خیالت راحت بیرون فرستاد و از ترنج فاصله گرفت.

- تا تو بیای منم اومدم!

Romandl

گوشی را داخل کیف انداخت و سمت منشی رفت. بعد از تسویه حساب از سالن زیبایی بیرون زد.

شب عقد امیرعلی بود؛ شبی که فکر می‌کرد بهترین شب زندگی‌ش است بالاخره برادرش را داشتند داماد می‌کردند، هزار جور آرزو برای برادرش داشت ولی بزرگ‌ترها به آن گند زده بودند.

همیشه آرزو داشت برای امیرعلی در بهترین شب زندگی‌ش بترکاند، ولی حالا حتی دلش نمی‌خواست پا به آن جشن بگذارد.

این تبعیض‌ها، این پنهان‌کاری‌ها اذیتش می‌کرد...

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۰۰

Romandl

به خاطر اصرارهای فراز به آرایشـــگاه آمد وگرنه به خودش بود بعد از آن پنهان کاری، حتی نمی‌خواست یک رژلب ساده روی لب‌هایش بکشد.

با هم وارد تالار شدند.

- اگـه نمی‌خوای بقیـه بفهمن، بهتره اخم و تخمـت‌و بذاری کنار!

ناخن‌هایش را داخل گوشـــتِ کفِ دســـتش فشـــار داد و چشم‌هایش را عصبی بست.

نفســش را بیرون فرســتاد و دســتش را از دور بازوی فراز جدا کرد:

Romandl

- ای کاش نمیومدم تا می‌فهمیدن ناراحتم. تازه باید جوری رفتار کنم تا بقیه نفهمن ازشون ناراحتم!

فراز تو بگو ناراحتی من بی‌خوده یا حق داشتم ازشون ناراحت باشم؟

طره‌ای از موهای ترنج را که جلوی صورتش ریخته بودند را با نوک انگشت به کنار زد و به جز جز صورتش نگاه کرد.

- حق داشتی ناراحت بشی، رفتار درستی نداشتن ولی تو برو تو مجلس و خوشحال باش!

نذار شبت خراب بشه... برو تو و هر چقد می‌تونی برقص و خوشحال باش، به هیچ کسم اهمیت نده.

با حرفای فراز آرام گرفت.

حق با او بود؛ باید می‌رقصید و خوشحال می‌بود و از شبش لذت می‌برد، هر چند از آن‌ها ناراحت بود ولی نباید کسی از اختلاف بینشان می‌فهمید.

Romandl

لبخند زیبایی زد و سر تکان داد:

- باشه همین کار رو می‌کنم.

چرخید تا داخل قسمت زنانه برود که فراز دستش را گرفت.

سوالی سمتش برگشت که فراز دستش را داخل جیبش برد و زمزمه کرد:

- خوشگل شدی شکلات من!

از مالکیت آخر جمله‌ش، قلبش به تپش افتاد و دستانش لرزید.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۰۱

Romandl

توقع شـــنیدن این جمله‌ی ناگهانی را نداشـــت؛ چون از موقعی که داخل ماشــین نشـــســت فراز حرفی از این که خوشگل شده یا نشده، نزده بود.

لبخندش کش آمد و با خجالت سرش را زیر انداخت و با گام‌های بلند داخل قسمت زنانه رفت.

اولین باری نبود که فراز ازش تعریف می‌کرد ولی به نوعی، خاص‌تر از همیشه بود.

حس خاص‌تری برایش داشت.

- سلام عزیزم دیر اومدی که...

Romandl

با شـــنیدن صـــدای مادرش لبخندش جمع شـــد. نمی‌خواســـت خیلی زودتر از بقیه مهمان‌ها بیاید، یک غریبه همیشه باید دیرتر از اقوام درجه یک می‌آمد.

با مادرش دســـت داد و در حالی که شـــالش را از روی موهایش برمی‌داشت پاسخ داد:

- اقوام درجه یک برای خوش آمدگویی زودتر میان که من انگار شـــاملش نمی‌شـــم، برای همین به آرایشـــگرم گفتم بیشـــتر وقت بذاره روی موها و صورتم...

حرفش را زد و دلش را سبک کرد.

قرار نبود تا آخر عمرش ســـاکت بماند و فقط حرف شـنوی کند، می‌خواسـت از حقش دفاع کند، کاری که از خیلی سال پیش باید انجام می‌داد اما ترسید...

- از چی حرف می‌زنی ترنج؟ جشـــن برادرتـه خـب معلومه تو اقوام درجه یکی دخترم!

Romandl

- متاسـفانه منم همین فکر رو می‌کردم ولی با توجه به اتفاق‌هایی که افتاد و من‌و در جریانش نذاشـــتین مامان فهمیدم واستون غریبه‌م.

حالا بهتره برم مانتوم‌و در بیارم و خودم‌و مرتب کنم، با اجازه!

مادرش صدایش زد ولی نایستاد.

بچه نبود که بتوانند گولش بزنند، با حرص مانتویش را در آورد و با مرتب کردن خودش سمت صندلی‌های جلو رفت.

- خوش گذشت؟

دســـت فراز دور کمرش حلقه شـــد و صـــدایش را زیر گوشش شنید.

#پارت۳۰۲

لب‌هایش به لبخند باز شـــد و در حالی که از تالار بیرون می‌زدند پاسخ داد:

- آره خوب بود. به تو خوش گذشت؟

سر انگشتانش را بیشتر در پهلوی ترنج فرو برد و سر تکان داد.

با شیطنت زیر گوشش گفت:

- خوب بود ولی اگـه مختلط بود بیشـــتر خوش می‌گذشت، در جریانی که؟

Romandl

تیز نگاه‌ش کرد و با آرنج به شکمش کوبید.

حق داشت، دید زدن دخترهای آرایش کرده و خوشگل، مجلس را گرم می‌کرد!

سعی کرد دستش را از دور کمرش جدا کند و در همان حال پاسخ داد:

- خداروشکر از این رسما تو خانواده‌های ما نیست. توام بهتره دید زدنات‌و جای دیگه انجام بدی!

تا خانه با فراز یک کلام هم حرف نزد.

به شوخی گفته بود ولی فکر او را با همان حرف درگیر کرده بود.

مامان صدیقه امشب از او پرسید که رابطه‌شان تا کجا پیش رفته و وقتی جواب درستی از ترنج نشنید، هزار جور نصیحتش کرد.

Romandl

روی تخت کنار هم دراز کشـیدند، فراز سرش را سـمت ترنج چرخاند.

صورتش نشان می‌داد که ناراحت است.

- از حرف من ناراحت شدی ترنج؟

- خودت چی فکر می‌کنی؟ خوبه منم کنار تو راه برم و چشم به بقیه پسرها بدوزم؟

سـمتش خیز برداشـت و چانه‌ش را محکم گرفت. حتی از حرفش هم بدش می‌آمد...

- تو غلط کردی ترنج. بخوای از این کـارا بکنی اون روم‌و که تا حالا ندیدی می‌بینی، فهمیدی؟

فکر نکن من همیشه اینقدر آرومم!

Romandl

ترنج پوزخند زد و به زیر دســت فراز کوبید. می‌خواســت بهش بفهماند که چقدر این حرف‌ها آزاردهنده است.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۰۳

- آها تو هر کار خواستی بکنی و منم سرم‌و بندازم زیر و جلو پاهام‌و نگاه کنم فقط؟ درســـت باش تا منم درست باشم!

- باطن خودت‌و با من یکی ندون ترنج. تو پاکی ولی به نظرت منم پاکم؟

در ضمن من داشتم شوخی می‌کردم!

Romandl

خیره در چشـمان سـبز فراز سـوالی که مامان صـدیقه به جانش انداخته بود را پرسید:

- یعنی تو با کس دیگه‌ای تیک نمی‌زنی؟

جفت ابروهای فراز در کسرـــی از ثانیه بالا پرید و با تعجب پرسید:

- چی چی نمی‌کنم؟

- تیک نمی‌زنی؟ یعنی پای کس دیگه‌ای وسـط نیسـت فراز؟

بودنش با لیدیا جز تیک زدن به حساب می‌آمد؟
کسیـــ که هنوز در زنـدگی‌ش بود و چیزی از ازدواجش نمی‌دانست.

Romandl

آب دهانش را قورت داد و ساکت ماند.

ندانستن این موضوع برای ترنج بهتر بود یا دانستن؟

ترنج اگر چیزی درباره‌ی لیدیا می‌فهمید عقب می‌کشید.

می‌دانســـت آن موقع باید روی تمامی تصـــورات ذهنش خط بکشـــد، چون ترنج به خاطر لیدیا دور این زندگی، دور این رابطه‌ی شکل نگرفته را خط می‌کشید.

به دروغ گفت:

- نه کسی نیست.

تا آلمان نمی‌رفت هم واقعا کسی‌ـــ در زندگیش نبود، در ایران ترنج بود و ترنج...

با این که ازدواجش صـوری بود، می‌توانسـت با دخترهای دیگری بپرد ولی این کار را نکرده بود.

Romandl

با لیدیا هم چون از قبل دوسـت بود هنوز نتوانسـته بود تکلیفش را مشـخص کند چون تا قبل از این احسـاسـش به ترنج را نفهمیده بود.

- چرا مکث کردی؟ داشـتی فکر می‌کردی ببینی کسی‌ـ تو زندگیت هست یا نه؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۰٤

نه نباید حرفی از لیدیا می‌زد، نگفتن این قضـــیه بهتر از گفتنش بود.
حالا که تکلیف خودش را می‌دانســـت بهتر بود از لیدیا حرفی نزند.

Romandl

حسی ـ که به ترنج داشت خیلی قوی‌تر و خاص‌تر بود، از حسی که به لیدیا داشت.

سر انگشـــتش را خیلی آرام روی صـــورت ترنج کشـــید و سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد:

- نه داشـــتم به این فکر می‌کردم که رابطمون رو یک قدم جلوتر ببریم!

بالاخره لب باز کرد و حرف دلش را به زبان آورد.

فاصله‌ی ابروهای ترنج کم و کم‌تر شد، لب‌های خشکش را خیس کرد و گیج پرسید:

- یعنی چی؟

فراز فاصله گرفت و روی تخت نشست.

یک سفر دو نفره خوب بود، نه؟

Romandl

با این که تمامی برنامه‌هایش بهم می‌ریخت ولی به این سفر نیاز داشتند.

بلند شد و مچ دست ترنج را هم گرفت:

- بلند شو بریم!

گیج و مبهوت به فرازی که دور خودش می‌چرخید و گوشی و سوئیچش را برمی‌داشت نگاه کرد.

کجا می‌خواست این وقت شب برود؟ قرار نبود بخوابند؟

- کجا می‌خوای بری؟ مگه فردا مطب نمیری؟

تازه منم باید درس بخونم، یک روز دیگه می‌ریم هر جا خواستی.

- تازگیا خیلی دختر بدی شدیا، اصلا حرف گوش نمی‌دی!

Romandl

ترنج خندید و مقابلش ایستاد.
بازوی فراز را گرفت و سمت خودش گرداند:

- میشه بدونم تو کمد من چی می‌خوای؟

همانطور که لباس‌ها را تند تند نگاه می‌کرد پاسخ داد:

- تو کمد لباس دنبال چی می‌گردن مغز فندقی؟ یک دست لباس راحتی بپوش تا زودتر بریم.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۰۵

Romandl

- خـب بگو کجـا می‌خوایم بریم؟ چرا یهو اینجوری می‌کنی تو؟

- می‌خوایم بریم ســـفر... حـالا کـه فهمیـدی راضی شدی؟ میشه لباس بپوشی؟

وقتی دید همانطور ایســـتاده خودش لباس و شـــلواری بیرون کشید و به دستش داد:

- باید تنت کنم یا خودت می‌تونی بپوشی؟

لباس‌ها را در شک و بهت از دستش گرفت.

کوتاه بیا نبود، لب‌هایش را ورچید و پرسید:

- حتمـا بـایـد بریم فراز؟ من کلی درس دارم کـه بـایـد بخونم!

Romandl

- آره دست دست نکن زودی بپوش تا بریم.

ناچار سر تکان داد و همراهش شد.
از شهر که خارج شدند ترنج پرسید:

- کجا داریم می‌ریم؟

- شمال!

تنها سر تکان داد و لباس‌های که فراز انتخاب کرده بود را پوشید.

به آهنگی که سکوت ماشین را می‌شکست گوش سپرد.

Romandl

مغزش پر از سوال‌های بی‌جواب بود؛ حرفی که فراز زد و توضیحی که برایش نداشت، این سفر کاملا یکهویی، رفتار عجیب فراز و...

کاملا معلوم بود فکر فراز بهم ریخته ولی نمی‌دانست چه چیزی باعث شده که بخواهد او در لحظه تصمیم بگیرد.

پلک‌هایش سنگین شده و خواب به سراغش آمده بود.

خمیازه‌ی طولانی کشید، به نیم رخ فراز نگاه کرد و با صدای خوابالودی گفت:

- خیلی خسته‌م، امروز خیلی رقصیدم و فعالیت داشتم خوابم گرفته!

نگاه‌ش را از جاده‌ی خلوت برداشت و با پشت دست صورت نرم و لطیف ترنج را خیلی کوتاه نوازش کرد:

- بخواب عزیزم. وقتی برسیم بیدارت می‌کنم.

Romandl

انگار منتظر همین حرف بود، خیلی سریع خوابش برد.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۰۶

غلتی زد و با پرت شـــدن از روی بلندی با وحشـــت چشم‌هایش را باز کرد.

با تعجب به جایی که بود نگاه کرد، این اتاق ناشناس کجا بود؟

چجوری روی تخت آمده بود که یادش نبود؟

آخرین چیزی که یادش بود خوابیدنش در ماشـــین بود؛ فراز او را داخل اتاق آورده بود؟

Romandl

با دردی که در دســـتش احســـاس کرد، نیم خیز شـــد و آرنجش را مالید.

فراز روی تخت نبود، چشم‌هایش را ریز کرد و بلند شد.

اینجا اتاق فراز بود؟

تا به حال پایش را به اتاق فراز نگذاشته بود.

درد دسـتش را بیخیال شـد، عکس‌ها و دکوراسـیون اتاق فراز توجه‌ش را جلب کرد.

عکس‌هـای دوران جوانی فراز برایش جـالـب بود چون هیچ تصویری از او در ذهنش نمانده بود.

لبخندی روی لبش نشست و زمزمه کرد:

- پس این شکلی بودی؟ میشه گفت خوب بودی ولی الان خیلی جذاب‌تری!

Romandl

دستان فراز دور کمرش حلقه شد و کنار گوشش حرف زد.

- یعنی حتی صورتمم از یادت بردی؟ چقد بی‌معرفتی بودی و رو نمی‌کردی ترنج خانم.

ترنج هینی از ترس کشید. تمام توجه‌ش به عکس‌های او بود و متوجه حضورش نشده بود.

کی این قدر به او نزدیک شد که نفهمید؟

مشکل از بی‌معرفت بودنش نبود، مشکل از آن تصادف لعنتی و از یاد بردن حافظه‌ش بود.

- من بی‌معرفت نیستم آقا فراز فقط یک مشکلی دارم!

ابروهای فراز جمع شد و حلقه دستانش تنگ‌تر...

Romandl

سرش را خم کرد و به نیم رخ جذاب و خوشگل ترنج نگاه کرد.

چقدر دوست داشت از همین زاویه لب‌هایش را ببوسد ولی...

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۰۷

- چه مشکلی؟

- من حافظه‌مو از دست دادم!

توقع شنیدن هر چیزی را داشت اِلا این حرف را...

Romandl

فکر می‌کرد ترنج اصـلا به او اهمیت نمی‌داده برای همین کاملا او را از خاطر برده!

چه بلایی سر شکلاتش آمده بود؟

پس چرا او از اتفاقِ به این مهمی بی‌خبر مانده بود؟

خیلی سریع او را ســـمت خودش چرخاند، موهای باز ترنج روی هوا پخش شد و به صورتش خورد.

فراز با صدای بلندی متعجب زده پرسید:

- یعنی چی؟ کِی این بلا سرت اومد ترنج؟ چرا کسی‌ــ من‌و در جریان نذاشته؟

شـاید مهم نبوده که کسی- به او چیزی نگفته بود، شـاید هم فراموش کرده بودند تا او را در جریان بگذارند.

Romandl

شـــانه‌هایش از به یاد آوردن آن تصـــادف جمع شـــد و بدنش لرزید. انگار همین لحظه داخل ماشـــین بود و آن صدای وحشتناک داخل ماشین پیچید.

اگر امیرعلی خوابش نمی‌گرفـت بـا آن هجـده چرخ تصادف نمی‌کردند...

- با امیرعلی داشـتیم می‌رفتیم شـمال که با هجده چرخ تصـــادف کردیم، بقیه زودتر رفته بودن. چند ماهی تو کما بودم و وقتی بهوش اومدم حافظه‌مو از دست دادم.

البته دکترم می‌گفت خدا بهم رحم کرده وگرنه کم کم باید فلج می‌شـــدم، چون ســـمت من بیشـــتر له شـــده بود تا امیرعلی!

فشار دستانش روی شانه‌های ترنج ناخواسته بیشتر شد و به سر تا پایش نگاه کرد.

از این که سالم بود خدا را شکر کرد.

Romandl

در یک حرکت غیر منتظره او را به آغوش کشید و محکم دستانش را دور تن دخترک حلقه کرد.

عطر تنش را نفس عمیق کشید و پایین موهای بلند ترنج را آرام نوازش کرد.

طالعِ تُرنج 🦋

#پارت۳۰۸

- بی‌معرفت منم که دخترداییم بودی و مثل یک هفت پشت غریبه از حالت بی‌خبر بودم.

او هم درگیر درس و زندگی در خارج از کشـور بود، شـاید حاج محمود و عمه فاطمه هم برای نگران نکردنش به او چیزی نگفته بودند.

Romandl

تازه می‌دانســـت هم چه کاری از دســـتش برمی‌آمد وقتی حتی ایران نبود؟

برگشـــتنش بـه زنـدگی معجزه بود، معجزه‌ای کـه خـدا خواســـته بود و کسی ــ جز او نمی‌توانســـت کاری برایش بکند.

- می‌دونســـتی یا نمی‌دونســـتی چه فرقی به حال من می‌کرد فراز؟ مثل یک تیکه گوشـــت روی تخت افتاده بودم و از اتفاقای دور و برم باخبر نبودم!

ابرهـایش در هم گره خورد و از تصـــور ترنج بین آن دستگاه‌ها قلبش فشرده شد.

بالاخره از آغوشـش جدا شـد و انگشـت شـسـتش را کنار لب ترنج کشید:

- خدا رو شکر سالمی شکلاتم.

Romandl

بهتره بریم صـــبحـانـه بخوریم وبعـدش بزنیم بیرون، نمی‌خوام باز یاد اون وقتا بیوفتی. بریم؟

سر تکان داد، مثل همیشـــه فراری بود از آن روزهای تلخ...

دسـت ترنج را چفت دسـت خودش کرد و از اتاق بیرون زدند.

از کنار آشپزخانه رد شدند که ترنج با تعجب پرسید:

- مگه نمی‌خواسـتیم صـبحانه بخوریم پس کجا داری میری؟ من خیلی گرســنمه، فکرشـــم نکن بـدون صبحانه جایی بیام فراز!

- چقد سوال می‌پرسی ترنج؟ باهام بیا خودت می‌فهمی.

از خانه بیرون زدند.

Romandl

فراز داشت سمت دریا می‌رفت.

با دیدن وسایلی که کنار دریا بود، چشم‌هایش را ریز کرد تا بهتر ببیند آن‌ها چه هستند.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۰۹

نزدیک‌تر که شدند، دیدش واضح‌تر شد.

سفره‌ی صبحانه چیده شده کنار آب...

صبحانه را آنجا چیده بود؟ کی وقت کرده بود این همه هنر از خودش نشان بدهد؟

با دهان باز همانطور که سمت حصیری که روی زمین انداخته بود می‌رفتند پرسید:

Romandl

- کی این کارا رو کردی فراز؟

به جلو هلش داد و خودش پشت ترنج ایستاد.
با خنده پاسخ داد:

- وقتی شما خواب ناز بودی. بشین عزیزم!

عزیزم؟
چشم‌هایش گرد شد و تند تند پلک زد.
خدارا شـــکر کرد که پشـــتش ایســـتاده و دهان باز و چشم‌های گرد شده‌ش را نمی‌بیند.

آب دهانش را به ســـختی قورت داد و موهایش را که باد به بازی گرفته بود را پشت گوش زد.

Romandl

روی حصـــیر نشـــســـت و سرش را پایین انداخت، دلیل عزیزم گفتن فراز را نمی‌دانســـت، تا به حال نشـــده که بی‌دلیل برای او از این کلمه استفاده کند.

ولی اگر می‌گفت همین کلمه جان بهش بخشـــیده، ایراد داشت؟

برای این که از آن جو ســنگین راحت شــود، به اطرافش نگاه کرد.

کسی نبود ولی باز هم درست نبود با سر لخت و تیشرتی که به تن داشـت کنار دریا بنشـیند. همین قضـیه را بهانه کرد تا حداقل چند دقیقه‌ای از فراز دور شود.

- فکر می‌کردم می‌خوایم تو آشپزخونه بمونیم که هیچی نپوشیدم، بهتره برم چیزی بپوشم و بیام!

پاکت ســـیگارش را از جیب گرم‌کنش در آورد و به دور و برش نگاهی انداخت.

پرنده هم در آنجا پر نمی‌زد چه برسد به آدم...

Romandl

چفت به چفت ترنج نشست و...

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۱۰

چفت به چفت ترنج نشست و پاکت سیگار را کنار پایش گذاشت:

- کسی اینجا نیست ترنج. بشین و راحت باش!

این قسمت برای ویلای خودمونه کسی حق نداره اینجا بیاد.

می‌دانست ولی معذب بود.

Romandl

فراز که فهمید ترنج قصد دارد بلند شود، دستش را دور شانه‌ی او انداخت و به سینه‌ش چسباند.

با دست دیگرش موهای ترنج را از روی صورتش کنار زد و زیر گوشش با صدای بمی زمزمه کرد:

- اگه خیلی معذبی می‌تونی اینجوری بشـــینی. بغل من اون قدری بزرگ هســـت که توی فنچ رو تو خودش جا بده، نظرت؟

حرارت نفس‌های داغ فراز با برخورد به گوشـــش باعث شد شانه‌هایش جمع شود.

در آغوشش بماند؟

اینطوری حتی معذب‌تر بود، حاضر بود کسیـــ او را سر لخت ببیند ولی صبحانه‌ش را در این حالت نخورد.

سرش را تند تند تکان داد:

Romandl

- نه نه... همونجوری راحت‌تر بودم فراز. باشـــه بلند نمی‌شم ولم کن!

بیشتر به خودش فشردش و با شیطنت خاصی گفت:

- برای ول کردنت شرط دارم!

او که می‌خواست زودتر از این شرایط خلاص شود خیلی سریع پرسید:

- چه شرطی؟

- امروز و فردا مال من باشی!

خشـــکش زد، حتی برای چند ثانیه قلبش هم از تپیدن ایستاد.

برای او باشد؟

Romandl

چرا کامل برایش توضـــیح نمی‌داد که منظورش از مال او باشد چیست؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۱۱

مال فراز بودن حس خوبی داشـت، نمی‌شـد شرطش را به جای یکی دو روز، با همیشه عوض کند؟

زانوی خودش را بـا خجـالـت محکم فشـــد و از بین لب‌هایش با صدای آرامی زمزمه کرد:

- ی..یعنی چی؟

Romandl

صـــورتش را به صـــورت ترنج چســـباند و چشـــمانش را بست.

با این شرط احمقانه می‌خواست او را مال خودش کند.

با آمدن ســـبحان احســـاس خطر کرده بود؛ می‌دانســـت ســبحان حسی- به ترنج دارد ولی نمی‌خواســت ترنجش را به او ببازد.

داشت می‌فهمید که حسش به ترنج هر لحظه دارد بیشتر می‌شود و دیگر نمی‌تواند نادیده‌ش بگیرد.

فقط نمی‌دانســت چطور باید مســتقیم و بدون پرده با او حرف بزند، برای همین این شرط را گذاشته بود.

این دختر کوچولو کی لای پوســت و اســتخوانش رفت که خودش هم نفهمیده بود؟

نفس عمیقی کشـــید و کف دســـتش را روی گردن ترنج کشید.

Romandl

- چی یعنی چی؟ فکر نمی‌کنی خیلی واضح گفتم ترنج؟

ترنج گوشـــه‌ی لبش را گـاز گرفـت و تکـان نخورد. نمی‌توانســـت عقب بکشـــد به خصـــوص حالا که نفس‌هایشـــان با هم گره خورده بود و در آغوش فراز از آرامش و امنیت پر شده بود.

- و..لی من نمی..دونم من..ظورت چ..یـه، نمی‌تونم همین..طوری قبول کنم.

بدون حرف ترنج را از آغوشش جدا کرد.

شـــب باید حرف دلش را می‌زد، الان خیلی زود بود. مثل تمام روزهایی که تحمل کرده بود امروز را هم باید تا شب صبر می‌کرد.

یقه‌ی لباســـش را مرتب کرد و دســـتی داخل موهای پر پشتش کشید:

Romandl

- بخور تا به برنامه‌های بعدیمون برســـیم. وقت کم داریم، امروز می‌خوام ببرمت جواهرده!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۱۲

همه‌ی آرامشی که در آغوش فراز داشت یکهو دود شده و به هوا رفت.

تنها سر تکان داد و مشـــغول خوردن صـــبحانه شـــد، اشـتهای آن چنانی نداشـت و بیشـتر داشـت با نان داخل دستش بازی می‌کرد.

Romandl

فراز ندانســـته هر لحظه او را بیشـــتر در احســـاسی که داشــت فرو می‌برد و بیشــتر درگیر احســاس نوپایی که در قلبش ریشه زده بود، می‌شد.

کلافه نان را داخل ســبد گذاشــت و مربای توت فرنگی را برداشت.
از احساس یک طرفه‌ای که به او داشت خشمگین شد.

رفتارهای فراز را نباید برای خودش خاص و بزرگ می‌کرد. هر چه نباشـــد او چند ســـال در خارج زندگی کرده بود، شاید این رفتارها برایش عادی بود.

رویش را به دریا کرد و به فراز پشت کرد، موهایش که در هوا پخش می‌شـــد کلافه‌ترش می‌کرد ولی حال درســـت کردن موهایش را نداشت.

قاشــق را داخل ظرف برد و با برداشــتن یک توت فرنگی دهانش را باز کرد و با صــورتی درهم و غمگین مشــغول خوردنش شد.

Romandl

وقتی ســـیر شـــد؛ چرخید و کاســـه‌ی مربا را سر جایش گذاشـــت، سرش را چرخاند و تازه متوجه فراز شـــد که داشت سیگار می‌کشید.

سکوتش را بالاخره شکست:

- صبحانه می‌خواستی بخوری یا می‌خواستی تو این هوا سیگار بکشی؟ بدش به من فراز!

هنوز صـــبحانه نخورده کشـــیدن این لامصـــب را شروع کرده بود.
دستش را دراز کرد تا سیگار را از او بگیرد.

فراز که صـورت عصـبی ترنج را دید لبخند کجی زد و دود سیگار را روی صورت او خالی کرد:

- نمی‌گی اخم می‌کنی من می‌ترسم جوجه؟

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۱۳

اخم‌های ترنج که بیشتر در هم رفت، فراز نچی کرد:

- اصـلا حال درسـتی ندارم ترنج بذار با این لامصـب آروم بگیرم تا کل فکری که توی ذهنمه رو همینجا عملی نکردم!

ترنج لجبازانه سـمتش خم شـد و با عصـبانیت پاکت سیگار را از دستش چنگ زد.
سـیگاری که روی لب‌های فراز بود را هم گرفت و داخل پیش دستی خاموشش کرد و با عصبانیت بلند شد

Romandl

با گام‌های بلند سمت ویلا رفت.

پاکت سیگار را داخل دستش مشت کرد، تمام دق و دلی‌ش را سر پاکت خالی کرد.

- ترنج؟

بی‌توجه به راه‌ش ادامه داد، انگار نه انگار که فراز داشت صدایش می‌کرد.

با کشیده شدن دستش، برگشت و محکم به قفسه سینه‌ی او خورد.

با عصبانیت به چشم‌های سبز فراز خیره شد.

- این قدر پاکت سیکارت واست عزیزه که حاضر شدی دنبالم راه بیوفتی؟

- گ*وه تو سیگار...

Romandl

دســـتانش دور گردن ترنج حلقه شـــد و خیلی بی‌هوا لب‌هایش را روی لب‌های ترنج گذاشت.

نمی‌خواســت ببوســتش، یعنی الان نمی‌خواســت... ولی نتوانست خودش را کنترل کند.

گفته بود که مقابل او کنترلی از خود ندارد!

عقب عقب داخل ویلا بردش و به دیوار پشـــت سرش چسباندش، حریصانه و پر عطش لب‌های شکلاتی ترنج را بوسید.

دستش را داخل موهای ابریشمی او برد و لب بالاییش را گاز ریزی گرفت.

با آخ ریزی که ترنج کشـید لبخندی روی لبش نشـسـت ولی حاضر نشد از او فاصله بگیرد.

بس نبود دوری کردن؟

چقدر دیگر دیر باید در تب و تابِ خواستن او می‌سوخت و دَم نمی‌زد؟

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۱٤

زنش بود؛ چه این ازدواج را قبول داشـتند چه نداشـتند، ترنج مال او بود.

تا زمانی که عقدش بود و حلالش بود، چرا باید برای به دستش آوردنش دست دست می‌کرد؟

دستانش را زیر پای ترنج برد و خیلی راحت بلندش کرد.

سرش را داخل گردن ترنج برد و مشـــغول بوســـیدن و بوییدن آن قسمت که ترنج رویش حساس بود شد.

Romandl

ترنج سرش را به دیوار چسبانده و تک به تک بوسه‌های فراز را با لذت خاصی در ذهنش ثبت می‌کرد.

موهای فراز را میان انگشتانش گرفت و صدایش زد:

- فراز؟

رگ گردن ترنج را بوسید و سمت راه پله‌های مارپیچی رفت.
در حالی که با خودش فکر می‌کرد تا اتاق می‌تواند جدایی از لب‌های او را تحمل کند یا نه با صدای بمی پاسخ داد:

- جانم؟

- ک..کجا داریم می‌ریم؟

- تو اتاقم!

Romandl

این بار عقب نمی‌کشـید، اصـلا این بار آدم کوتاه آمدن نبود حتی اگر ترنج مخالفت می‌کرد.

با پایش در اتاق را به عقب هل داد و وارد اتاق خودش شد.

دوباره با پا در را بســـت، ترنج را روی تخت دراز کرد و لباس خودش را با یک حرکت از تن در آورد.

ترنج که لخت شـدن فراز را دید چشـم‌هایش گرد شـد و نفسش برید.

چرا لخت شده بود؟ مگر قرار نبود جواهرده بروند؟

از گشت و گذار کارشان به تخت خواب رسیده بودند؟

- فراز چرا لخت شدی؟

روی شـکلاتش خیمه زد و سر انگشـت اشـاره‌ش را روی لب‌های سرخ او کشید.

Romandl

نمی‌دانست از کجا باید شروع کند، دلش می‌خواست هر چه زودتر با او یکی شود ولی اول باید حرف می‌زدند.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۱۵

فقط بودن با او را می‌خواست، تمام تنش خواستار رابطه با او بود.

- ترنج؟

نایی برای حرف زدن نداشت.

گرمای تن فراز که روی تنش آمد، کل وجودش را به آتش کشید، این گرما برای چه بود؟

Romandl

چشم‌های پر از نیاز فراز را دید و نتوانست آن‌ها را معنا کند، بی‌تجربه و نابلد بود.

از ته گلو جواب داد:

- هوم؟

دستانش را دو طرف صورت ترنج گذاشت و لب‌هایش را بیخ گوش او برد:

- جلوم رو نگیر، فقط همین امروز ترنج!

دقیقا حکم اون شکلاتای خوشمزه‌ای رو داری که دقیقه آخر چشم آدم بهش می‌خوره ولی برای این که زیاده روی نکنه مجبور می‌شه مدت‌ها فقط نگاهش کنه.

انگشتانش را چفت انگشتان ترنج کرد، با مکث کوتاهی ادامه داد:

Romandl

- ولی من دیگه نمی‌تونم فقط نگاهت کنم یا نصـــفه نیمه داشـــته باشـــمت، من دلم چشـــیدن کامل شکلاتم‌و می‌خواد.

زیر گوشـــش را بوســـید؛ نه یک باره بلکه چند بار، داغ و خیس...

نفسش را به نفس‌های داغ ترنج گره زد:

- من شـــوهرتم، تمـام تو مـال منـه. نمی‌خوام دیگـه فاصله‌ای بینمون باشه ترنج!

دستش را وارد لباس او کرد و سر انگشتانش را روی شکم صاف او کشید.

مور مورش شـد و نفسـش در سـینه حبس شـد، گوشـه‌ی لبش را از خجالت گاز گرفت.

فراز را دوســـت داشـــت، این دوســـت داشـــتن عقلش را داشت خاموش می‌کرد و چشم‌هایش را کور...

Romandl

دست‌های فراز کنار پهلوهایش رفت و زمزمه‌ش را شنید:

- کمرت‌و یکم بده بالا!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۱۶

کاری که می‌خواست را بدون چون و چرا انجام داد.

کمرش را بالا گرفت و دست‌های فراز پشت کمرش رفت، در کمتر از ثانیه قفل لباس زیرش را باز کرد.

لباس ترنج را از تنش در آورد و دســتش را ســمت پایین برد.

Romandl

کنار گوشش با صدای آرامی پرسید:

- سکوتت‌و باید پای رضایت داشتنت بذارم یا تردید داشتنت ترنج؟

خودت‌و از من دریغ نکن، بدجور گرفتارت شدم ترنج!

چه باید می‌کرد؟ به هشـــدار عقلش گوش می‌کرد که آینده‌ی نامعلومش را جلوی چشـــم‌هایش می‌آورد یا به ندای قلبش که دَم از خواستن فراز می‌خواست باید گوش می‌کرد؟

تردید ترنج را فهمید، کنج لبش را بوسید و بلندش کرد.

چرخاندش و پشت ترنج نشست.

دستش را روی کمر لخت شکلاتش کشید و روی ستون فقراتش را خیلی آرام بوسید.

صورتش را به کمرِ ترنج چسباند و به تصویرشان در آینه نگاه کرد.

Romandl

به نیم رخ ترنج که از لا به لای موهای بلندش دیده می‌شد و آن لب‌های سرخش که داخل دهان کشیده بود، چشم دوخت و لبخندی روی لبش نشست.

- ترنج می‌دونستی چی تو فکرم بود؟

می‌خواستم بیارمت تو اتاق و حتی اگه مخالفت کردی کاری که می‌خواستم‌و باهات بکنم، ولی توی لامصب حتی مخالفتم نکردی تا من راضی بشم کارم‌و بکنم.

انگشتانش را روی موهای ترنج کشید و ادامه داد:

- تا خودت نخوای نمی‌تونم بیشور از این نزدیکت بیام. می‌خوای برم تا تنها باشی؟

سکوت ترنج باعث شد خیز بردارد و از پشتش بلند شود.

ترنج که دید فراز واقعا قصد رفتن دارد، بالاخره دو دلی را کنار گذاشت و دستش را گرفت:

Romandl

- نرو!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۱۷

از گوشه‌ی چشم نگاهی به دستان در هم گره خورده‌شان انداخت و نفسش را بیرون فرستاد:

- نرم تا همینجوری فقط بِر و بِر نگاهت کنم یا واست قصه بگم تا خوابت ببره؟

ولم کن ترنج، تو بچه‌ای اصـلا نباید توقع داشـته باشـم من‌و بفهمی. اینجا موندنم به نفعت نیست!

Romandl

تا حدودی او را درک می‌کرد چون خودش هم حال خوبی نداشت، هر بار نزدیکی با فراز حالش را منقلب می‌کرد.

فقط می‌ترسید...

ترس از آینده، آینده‌ای بدون او باعث تعلل کردنش شده بود.

اما دیگر نمی‌خواست به آینده فکر کند.

زندگی را باید در زمان حال زندگی می‌کرد نه آینده... آینده‌ای که هیچ چیز آن مشخص نبود.

سرش را با خجالت پایین انداخت و لب‌هایش را خیس کرد:

- من بچه نیستم!

انگشتان ترنج را فشرد و بی‌تحمل غرید:

Romandl

- من اگه این لحظه اینجا کنارت بمونم فقط و فقط برای یک چیز می‌مونم، برای این که باهات آروم شم ترنج وگرنه ولم کن تا برم و وقتی با ســـیگار و هر کوفت زهرماری دیگه‌ای آروم شدم برگردم پیشت!

اخم‌هایش در هم رفت و با جدیت خاصی حرف زد:

- نیازی به سیگار نیست، پیشم بمون فراز!

این بار کنار هم می‌خواستند به آرامش برسند.

لبخندی روی لب‌های فراز نشـــســـت، دســـتش را زیر چانه‌ی ترنج برد و سر دخترکش را بالاتر گرفت.

باید باور می‌کرد ترنج اجازه‌ی ماندن داده بود و مثل همیشه عقب نکشیده بود؟

Romandl

منتظر همین حرف بود، سرش را پایین برد و لب‌های عسلی ترنج را به کام گرفت.

چشم‌های ترنج بسته شد و فراز بی‌طاقت روی تخت درازش کرد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۱۸

به هیچ چیزی نمی‌خواست فکر کند، الان فقط بوسیدن و بوییدن ترنج را می‌خواست.

دستش را روی بدن لخت ترنج کشید و محکم‌تر و گرسنه‌تر از قبل بوسیدش.

Romandl

بالاتنه‌ی شـــکلاتش را فشرـــد و آخ ریزی از بین لب‌های ترنج در آمد.

بوسه‌هایش را جای جای تن ترنج کاشت و بین پاهای او جا گرفت.

موهایی که روی صورت ترنج ریخته بود را با سر انگشت کنار زد و زیر گوشش را بوسید.

دیگر نمی‌توانست.

او یک مرد بود؛ مگر چقدر تحمل داشـــت، چقد دیگر می‌توانست خودش را کنترل کند؟

چند ماهی که با او زیر یک ســـقف زندگی می‌کرد و تمام و کمال نداشتش، بسش نبود؟

بوی نـابِ بدن ترنج را به ذره ذره ســـلول‌هـایش تزریق می‌کرد و چه عطر بکری داشت تنِ ظریفِ این دختر...

- می‌دونم به بوسه‌های بیشـتری نیازی داری، عشـق و محبت بیشتری می‌خوای ولی طاقتم تموم شده. این

Romandl

چند وقت از بس خواســتمت و نداشــتمت صــبرم لبریز شده...

کامل مال من شـــو بعدش قول میدم باز ببوســـمت، نوازشت کنم، ماساژت بدم، باشه ترنجم؟

صبر او هم تمام شده بود، تمام تنش فراز را می‌خواست.

صدایش هم مانند تمام وجودش از هیجان می‌لرزید:

- با...شه!

پای ترنج را یکم خم کرد و با فشـــار ریزی به همه چیز خاتمه داد.

نفس هر دویشان از هیجان برید.

فراز سر خم کرده و صـدای ناله‌ی ترنج را با دهانش خفه کرد.

Romandl

به چشم‌های به اشک نشسته ترنج خیره شد، دستش را پشـت گردن شـکلاتش برد و با فشرـدن گردنش محکم‌تر بوسیدش.

باورش نمی‌شد ترنج مال خودش شده...

بعـد از یکم مکـث بـه کارش ادامـه داد تـا وقتی کـه هر دویشان با هم آرام گرفتند.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۱۹

خیلی آرام طوری کـه ترنج را بیـدار نکنـد، انگشـــتـان کشـیده‌ی دسـتش را لا به لای موهای صـاف ترنج برد و به صورت غرق در خوابش چشم دوخت.

Romandl

قصد رفتن کرده بود که نگه‌ش داشت.

اگر ترنج دستش را نمی‌گرفت واقعا می‌توانست از دخترکی که نیمه لخت روی تختش بود دل بکند و برود؟

آن موقع نه پای رفتن داشت نه پای ماندن...

ترنج خب موقعی به دادش رسید.

- باور کنم مال منی شـدی که روز خواسـتگاری دَم از طلاق دادنت می‌زدم؟

اصـــلا منی که اون حرفا رو زدم می‌تونم الان بیســـت و چهار ساعت نبینمت و دیوونه نشم؟

چطور همـه‌ی حرف‌هـایی کـه خودش زده بود را زیر پا گذاشت؟

Romandl

فکرش را هم نمی‌کرد روزی برسد که خواستار رابطه با ترنج شود، همه چیز خیلی آرام آرام پیش رفت و رابطه‌شان را تا این حد جلو کشاند.

کنار شقیقه‌ی ترنج را آرام بوسید و ملافه را بیشتر روی تن لخت او کشید.

سرش را کنار سر ترنج روی بالشت گذاشت و چشم‌هایش را بست.

با صدای فین فین ریزی که به گوشش می‌رسید، چشم‌هایش را آهسته باز کرد.

ترنج روی تخت نشسته بود و شانه‌هایش می‌لرزید.

هنوز هوا گرگ و میش بود. برای بیدار شدن خیلی زود بود...

روی آرنجش بلند شد و با چشم‌های ریز شده‌ای به ترنجی که داشت گریه می‌کرد نگاه کرد و پرسید:

Romandl

- چی شده ترنج؟

سرش را کج کرد و در حالی که شـــکمش را می‌مالید با درد پاسخ داد:

- دلم درد می‌کنه!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۲۰

سریع روی تخت نشست و چانه‌ی ترنج را گرفت.

اشک‌های جاری شده روی صورتِ سفید رنگش را پاک کرد و بلند شد:

Romandl

- چرا صـدام نزدی؟ گریه نکن، الان واسـت مسـکن میارم!

با همان شورتک از اتاق بیرون زد و سمت کابینت رفت.

مسکن نسبتا قوی را برداشت و با یک لیوان آب سمت اتاق رفت.

- بگیرش...

لیوان را هم به دسـتش داد و وقتی ترنج قرص را خورد، لیوان را روی میز گذاشت.

خیلی آرام روی تخت درازش کرد و خودش هم کنارش دراز کشید.

دستش را روی شکم ترنج به گردش در آورد و خیره‌ی نیم رخ روشن ترنج زمزمه کرد:

Romandl

- من خیلی آروم بودم چون بهت صـــدمه‌ای نزنم چطوری این قدر دلت درد گرفته؟

شـــکم تو منقبض نکن ترنج. یکم بمالم واســـت خوب میشی!

قطره اشکی از گوشه چشمش ریخت.

لبش را به دندان گرفت تا دوباره زیر گریه نزند.

دلش درد می‌کرد ولی نه آن‌قدرها که اینطوری به خاطرش گریه کند، دردش چیز دیگری بود.

پشـیمان شـده بود؛ از اتفاقی که افتاده بود پشـیمان بود، فکر می‌کرد فراز برای یک شب فقط او را خواسته...

ولی نمی‌توانست حرفی به زبان بیاورد.

اشـکش دوباره ریخت، فراز متوجه شـد و ابروهایش در هم گره خورد.

حالت ترنج برایش گنگ و نامفهوم بود.

Romandl

در مرحله مرحله رابطه‌شـــان حواســـش به کارهایش بود، یک نزدیکی کاملا آرام بود. این همه درد طبیعی بود؟

- داری گریه می‌کنی ترنج؟ من که دارم ماساژت میدم.

این همه دردی که داری طبیعی نیســـــت، می‌خوای بریم بیمارستان؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۲۱

- لازم نیست، دارم بهتر می‌شم.

فراز خم شده و کنار شقیقه‌ی او را بوسید.

Romandl

- چشم‌هات‌و ببند و به حرکت دستم فقط توجه کن و به چیز دیگه‌ای فکر نکن.

تا زمانی که خوابت ببره ماساژت میدم!

از گوشه‌ی چشم به فراز نگاه کرد. دلش این مهربانی‌ها را، این توجه‌ها و نگرانی‌ها را برای همیشه می‌خواست.

نتوانست ساکت بماند:

- فقط همین یکی دو روز که اینجایم قراره نگرانم باشی؟ برگردیم خونه باز همه چی به حالت سابقش برمی‌گرده؟ من‌و برای یکی دو روز می‌خوای فقط؟

چشم‌های فراز گشاد شد و دستش از حرکت ایستاد.

با کدام رفتارش به این نتیجه‌های مزخرف رسیده بود؟ کی از خواستن یکی دو روزه‌ش گفته بود که خودش یادش نبود؟

Romandl

- بهتر نیســت ســوالایی که داری رو از خودم بپرسی تا پیش خودت به نتیجه نرسی؟ من گفتم واســـه یکی دو روز می‌خوامت؟

چانه‌ی ترنج از بغض لرزید و با چشم‌های پر از اشک به حرف آمد:

- نگفتی. تو هیچی نگفتی و مثل همیشـــه ســـاکت موندی!

لبخند کجی زد و سرش را از روی تاسف تکان داد.

از خواستنش حرف نزده بود قبول داشت ولی برای یکی دو روز هم او را نمی‌خواست.

دوباره شروع کرد به مالیدن شکم ترنج و با دست دیگرش موهای او را به بازی گرفت.

Romandl

- تو زنمی ترنج. کسی‌ــ زنش رو برای یکی دو شـــب نمی‌خواد، که اگه می‌خواستم باید از شب اول تختم‌و گرم می‌کردی، نه بعد از گذشت چند ماه...

اگه الان اومدم سمتت چون می‌خوامت!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۲۲

فراز او را می‌خواست؟ درست شنیده بود؟

خواستن همان معنای دوست داشتن را می‌داد؟

این حرف را از دهان فراز شـــنید؟ فکرش را هم نمی‌کرد یک روزی شـــنیدن این حرف از دهان فراز خوشـــحالش بکند.

Romandl

هنوز لب‌هایش به خنده باز نشـــده بود که سرش تیر کشـید و تصـویر مات پسـربچه جلوی چشـم‌هایش نقش بست:

" دوست دارم ترنج "

آخی کشید و دستش را محکم روی سرش فشرد.

پازل‌های گنگی که هر زمان تکه تکه جلوی چشـــمانش نقش می‌بست کی قرار بود کامل شود؟

چرا تصویر آن پسربچه را واضح نمی‌دید؟

اگر واضح می‌دید به خاطر می‌آورد چه کسی بوده؟

فراز نگران از بازویش گرفت و پرسید:

- چی شد ترنج؟ حالت خوبه؟

Romandl

- سرم... یه چیزایی باز دیدم.

سرش را با درد رها کرد و نفس عمیقی کشید.

باید با این قضـیه کنار می‌آمد تا وقتی که گذشـته‌ش را به طور کامل به خاطر می‌آورد.

- خوبم. چیزی نیست!

فراز دسـتش را نوازش گونه روی موهای بهم ریخته ترنج کشید و پرسید:

- چی دیدی حالا؟ نکنه من‌و به یاد آوردی؟

یادته چقدر بهت می‌گفتم شـکلات و دور از چشـم بقیه دستات و لپات‌و گاز می‌گرفتم؟

فکرش از آن پسربچه پرت شد و چشمانش گشاد شد.

Romandl

با دهان باز به فرازی که با افتخار از بلاهایی که در کودکی به سرش آورده بود حرف می‌زد، نگاه کرد.

- تو واقعا گازم می‌گرفتی؟

طره‌ای از موهای ترنج را گرفت و با شیطنت خاصی لب زد:

- آره ولی خب بوس کردنت بیشتر بهم می‌چسبید.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۲۳

Romandl

بوس کردنش؟ تا چند دقیقه دیگر می‌گذشـــت حرفای جدیدتری از دهان او می‌شنید.

با خجالت گوشـــه‌ی لبش را گاز گرفت و چشـــم‌هایش را پایین کشید.

با حال خیلی بدی از خواب پریده بود ولی حالا حالش خیلی خوب بود، اعتراف کوتاه فراز باعث آرام گرفتن دلش شده بود.

یعنی آن پسرـــ مجهول جلوی چشـــم‌هایش همان فراز بود؟

نه نمی‌توانســت او باشــد، فراز را در شــب خواســتگاری وقتی که آن حرف‌های تلخ میزد را به خاطر داشت.

کسی- که حافظه‌ش را از دست داده بود خودش بود، نه فراز! اگر دوستش داشت برای ازدواجشان نه نمی‌آورد بلکه خوشحال هم باید می‌شد.

فراز آن پسر زیر درخت نبود.

Romandl

- دردت کمتر شد؟

از فکر بیرون آمد:

- آ..ره.

فراز روی تخت دراز کشـید و دسـتش را روی پیشـانی‌ش گذاشت. خیره‌ی سقف شد:

- نمی‌خوای بخوابی؟ نصف شبی بیداریت گرفته؟

- تو می‌خوای بخوابی مگه؟

از گوشه‌ی چشم نگاهی به ترنج انداخت:

- توقع داری نصـف شـبی چی کار کنم؟ بپر بپر کنم یا برقصم واست؟

Romandl

معلومه اصلا حالت خوب نیست. بیا دراز بکش تا بیشتر از این هذیون نگفتی ترنج!

خیلی آرام روی تخت دراز کشـــید و نفســـش را بیرون فرستاد.

عضلات شکمش هنوز کمی گرفته بود.

دســـت فراز را گرفت و از روی پیشـــانی‌ش پایین آورد و روی شکم خودش گذاشت.

- یادته گفتی ماســاژم میدی؟ خب کاراتو شروع کن، هنوز اون قدرام خوب خوب نشدم آقا فراز!

- پس از اون موقع داشــتم چی کار می‌کردم؟ مشــت و لگدت می‌کردم بچه؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۲٤

Romandl

وقتی دست گرم فراز روی شکمش حرکت می‌کرد همان درد کمی را هم که داشت از یاد می‌برد.

باید به خودش اعتراف می‌کرد که از گرمای دست فراز روی بدنش خوشش آمده و حالا که بهانه دست او داشت می‌خواست سواستفاده کند.

- نه خیر ولی هنوز دردم خوب نشده. تو باید سر حرفی که زدی تا تهش بمونی!

رو به ترنج چرخید و دستش را نه خیلی آرام و نه خیلی محکم روی شکم او کشید.

Romandl

- اهـا اینجوریـه کـه هر حرفی بزنی بـایـد تـا تهش سر حرفت بمونی، آره ترنج؟

باشـه من الان تا وقتی بخوابی شکمتو می‌مالم ولی یادت نره که تا تهش باید بریم از این به بعد!

از نگاه پر شـیطنت فراز خجالت کشـید و آب دهانش را به زحمت قورت داد.

لپ‌هایش سریـع سرخ شد و پشتش را به فراز کرد.

فکرش بیش از حد منحرف شده بود یا منظوز فراز واقعا چیز دیگری بود؟

با صدای ریزی لب زد:

- منحرف!

از پشـــت محکم بغلش کرد و سر شـــانه‌ی لخت ترنج را بوسید.

در حالی که شکم او را می‌مالید با خنده گفت:

Romandl

- من بیدارم و در حالی که دارم ماســاژت میدم یکم به جاهایی که دلم می‌خواد دســـت می‌زنم. چشـــماتو ببند و بخواب عزیزم!

ســعی کرد از فراز فاصــله بگیرد و دورتر از او بخوابد ولی دست فراز دور کمرش حلقه شد و خندید:

- باشه حالا نمی‌خواد فرار کنی. من اهل این نیستم که تو خواب به کسی دست بزنم، خیالت راحت.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۲۵

Romandl

به کسی که خواب بود دست نمی‌زد؟

از وقتی که در یک اتاق مشـــترک می‌خوابیدند بعضی‌ـــ شـب‌ها احسـاس می‌کرد فراز می‌بوسـدش ولی حالا حرف دیگری داشت می‌شنید.

- چه جالب...

به خنده افتاد و شانه‌هایش تکان خورد.

فراز سرش را از روی بالشـت بلند کرد و با دیدن خنده.ی ترنج پرسید:

- چی جالبه؟ به چی می‌خندی الان؟ جوک گفتم مگه؟

غیرمسـتقیم به رویش آورد که می‌داند بعضی‌ـ شـب‌ها چه کارهایی می‌کند:

- نه ولی دقت کنی می‌فهمی که حرفت چندان درســتم نیست. شب بخیر دیگه!

Romandl

- یعنی چی الان؟

پاســـخش را نداد، با همان لبخند روی لبش دســـتش را روی گوش‌هایش گذاشت و چشم‌هایش را بست.

قرص مســـکن پلک‌هایش را ســـنگین کرده بود و دیگر نمی‌توانست جلوی بسته شدن چشمانش را بگیرد.

با حس راه رفتن چیزی روی صـورتش چشـم‌هایش را باز کرد.

Romandl

با دیدن فراز و تیکه‌ای از موهای خودش که داخل دست او بود، اخم کرد و با عصبانیت موهایش را از دست فراز کشید.

- چرا هی کرم می‌ریزی؟ مگه نمی‌بینی خوابیدم؟

فراز از عصبانیت ترنج به خنده افتاد و رویش خم شد.
این جغله را چه به عصبانیت؟

- سنت قد می‌ده که عصبی بشی جوجه؟ چه صداشم واسه من می‌بره بالا!

یادت رفته من شوهرتم؟

چشم‌هایش را باز کرد و پرسید:

- چه ربطی به این که شوهرمی داره؟

#پارت۳۲۶

فراز مچ دستش را گرفت و کشید.

روی تخت نشست و دست فراز کنار لبش کشیده شد.

- ربطش به این که وقتی شوهرت بیداره باید شما هم بیدار بشی!

آب دهنتم که تو خواب ریخته!

سریع صورتش را عقب کشید و پشت دستش را کنار لبش کشید.

چه قدر بد شانس بود.

دقیقا روزِ بعد یکی شدنشان و این حجم از بد شانسی؟

Romandl

دســـتی به موهایش کشـــید و وقتی فهمید موهایش هم نامرتب است سریع با کش موهایش را گوجه‌ای بست.

فراز خندید و سرش را چند بار تکان داد.

- ولی باید بگم که حتی با این سر و وضــع و آب دهنی که از کنار لبت جاری شـــده، ســـه هیچ از بقیه دخترایی که تا به حال دیدم خوشگل‌تری.

اصـــلا تو هر چی هپلی‌تر و شـــلخته‌تر می‌شی جذاب‌تر میشی!

نیش ترنج کم کم باز شـــد و در یک حرکت کاملا یهویی از گردن فراز آویزان شد و لپ فراز را بوسید.

از تخت پایین پرید و با تیر کشـــیدن شـــکمش " آخی " از میان دهانش در رفت.

شکمش را گرفت و خم شد.

Romandl

- چرا همچین می‌کنی خب؟ نباید الان بپری ترنج...
تازشم منتظر بوس صبحگاهیم بودم!

بی‌منظور و ندانسته با آن با نگاه معصومش زمزمه کرد:

- یادم رفته بود دیشب چی کار کردیم!

فراز به قهقهه افتاد و ترنج که تازه فهمیده بود چه گفته گونه‌هایش سرخ شد.
لبش را گاز گرفت و خواست داخل حمام بپرد که فراز مچ دستش را گرفت.

- نه نه... تا یه بار دیگه نگی چی گفتی ولت نمی‌کنم ترنج!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۲۷

Romandl

دستش را محکم کشید و از گوشه‌ی چشم نگاه تیزی به فراز انداخت.

از خجالت آن بوسه می‌خواست سریع فرار کند و داخل حمام بپرد که دلش تیر کشید و آن حرف ناخواسته از دهانش بیرون آمد.

- بذار برم فراز!

برعکس انتظارش کوتاه آمد:

- باشه فقط زیاد داخل حموم نمون و زود بیا. من تو آشپزخونه منتظرت می‌مونم.

Romandl

سر تکان داد و با رها شدن دستش خیلی زود داخل حمام رفت.
دستش را روی قلبش گذاشت که با سرعت نور در حال تپیدن بود.

چقدر همه چیز برایش خجالت آورتر شده بود، حتی از صحبت کردن با فراز هم با خجالت می‌کشید.

- به خاطر اتفاقیه که دیشب بینمون افتاده ازش خجالت می‌کشم یعنی؟

به خودش خندید و با در آوردن لباس‌هایش زیر دوش رفت.
همانطور که فراز گفت خیلی زود از حمام خارج شد و سمت کمد لباس‌های فراز رفت.

با خودش لباسی نیاورده بود و مجبور بود از لباس‌های فراز استفاده کند.

Romandl

- یعنی لباسی داری که تو تن من زار نزنه؟

لباس‌ها را یکی یکی نگاه کرد و لباس سفیدی که سایزش از بقیه کوچک‌تر می‌زد را برداشت.

به جای شلوار هم یک شورتک مشکی برداشت و مشغول پوشیدن شد.

کمر شورتک برایش بیش از حد گشاد بود، دو قدم برنداشته از کمرش لیز می‌خورد و پایین می‌افتاد.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۲۸

Romandl

با دست کمر شورتک را نگه داشت و سمت شلوار جین خودش رفت، کمربندش را برداشـــت و دور شـــورتک بست.

نفسش را بیرون فرستاد و زمزمه کرد:

- حالا بهتر شدا.

لباس‌های خودش را برداشت و داخل لباسشویی ریخت تا زودتر خشـــک شـــود، برای جواهرده به آن‌ها نیاز داشت.

بی‌سر و صدا داخل آشپزخانه رفت.

خجالت می‌کشـــید حتی فراز را نگاه کند و این حس هر لحظه برایش بزرگ‌تر می‌شد.

فراز که متوجه ترنج شـد سریع صـندلی کناری خودش را بیرون کشید و با دست اشاره کرد تا روی آن بنشیند.

Romandl

روی صندلی نشست و موهایش را پشت گوشش زد. خیلی آرام زمزمه کرد:

- مرسی.

فراز هم کنار ترنج نشست و پرسید:

- خب بگو چی می‌خوری تا بهت بدم!

نگاه‌ش را از روی میز گرفت و به فراز زیر چشمی نگاه کرد.

این توجه‌ها مخصوص امروز بود یا قرار بود همیشه همینطور بماند؟

لبخند ریزی روی لبش نشست و قبل از این که حرفی بزند خود فراز گفت:

- حتما مربای توت فرنگی می‌خوای؟!

Romandl

این قدری که همیشـــه دنبال مربای توت فرنگی بود حتی فراز هم فهمیده بود تا مربای توت فرنگی روی میز باشـد سمت چیز دیگه‌ای نمی‌رود.

با خنده سر تکان داد و فراز ظرف را جلویش گذاشت.

- می‌گم نکنه زبون شـــما رو دیشـــب خوردم که الان نمی‌تونی حرف بزنی؟

آآکن تا چک کنم ببینم سـالمی یا نه... البته من مطمئنم دیشب جاهای دیگه رو بیشتر مورد عنایت دادم ولی...

داغ کرد و با تشر صدایش زد:

- فراز!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۲۹

Romandl

- پوشـــیدی لباســـات‌و ترنج؟ تا بارون نگرفته بزنیم و بریم.

شالش را هم روی سرش کشید و اجازه داد موهای جلوی صورتش آزادنه روی صورتش تکان بخورند.

در را باز کرد و به فرازی که با اجبار و زور پشـــت در نگه‌ش داشته بود پاسخ داد:

- بریم!

دست ترنج را میان دستش گرفت و از پله‌ها پایین رفت.

Romandl

- ولی من نمی‌فهمم چرا باید موقعی که لباس عوض می‌کنی پشـــت در منتظرت بمونم؟ محض یادآوری جنابعالی زنمی...

- تا وقتی که به این که شـــوهرمی عادت کنم، باید پشت در بمونی!

سمت موتوری که گوشه پارکینگ پارک شده بود رفتند و کنارش ایستادند.

فراز کلاه کاســـکت را دســـت ترنج داد و روی موتور نشست.

- بدو ترنج. چرا امروز رو دور کندی؟ مثل لاکپشـــت شدی!

- بلد نیستم چطوری این کلاه کاسکت‌و ببندم.

Romandl

خندید و از روی موتور بلند شـــد، کلاه را روی سرش درست کرد و موتور را روشن کرد.

- حالا که بهونه‌هات تموم شدن بپر بالا!

پشـــت او جای گرفت و دســـتانش را دور کمر فراز حلقه کرد.

- شـاید بهتر باشـه با ماشـین بریم بگردیم ولی با موتور یک چیز دیگه‌س... اگه می‌بینی نمی‌تونی و ســـخته می‌خوای با ماشین بریم؟

خودش هم موتور سواری را به ماشین ترجیح میداد:

- نه با همین موتور بریم.

هوای جواهرده عـالی بود، هوای نیمـه ابری و جـاده‌ی ییلاقی‌ش یک رنگ و بوی دیگر داشت.

Romandl

محکم بـه فراز چســـبیـده بود و هوای تمیز را نفس می‌کشید.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۳۰

با این که اول با پیشنهاد مسافرت فراز مخالفت کرد ولی حالا خیلی از شمال آمدنشان راضی بود.

- این رســـتوران غـذاهـاش خیلی خوبه، بخوریم بعـد بریم کنار آبشار!

با هم وارد رســتوران شــدند و ترنج با شــگفتی به دور و برش نگاه کرد.

Romandl

رستوران جالبی بود...

فراز کتونی‌هایش را در آورد و نشست. گردنش را چند بار تکان داد و به پشتی تکیه داد.

- چرا نمیای بشینی ترنج؟

سر تکان داد و با در آوردن کتونی‌هایش کنار فراز رفت.

فضای رستوران برایش جالب بود، حتی آلاچیق یا لژ هم نداشتند.

تالار خانه‌شان را رستوران کرده بودند و پشتی‌هایی که برای تکیه دادن گذاشته بودند تنها چیزی بود که دیده می‌شد.

- راحت نیستی اینجا؟ می‌خوای ببرمت جای دیگه؟

- نه نه خوبه ولی تا حالا اینطور رستورانی ندیده بودم برای همین واسم جالب اومد.

Romandl

فراز دســتش را روی شــکم خودش کشــید و با گرســنگی گفت:

- غذاهاشون رو نخوردی ببینی چیه...

ترنج با تعجب پرسید:

- مگه قبلا اومدی اینجا؟

فراز دســـتش را دور شـــانه‌ی ترنج حلقه کرد و او را به خودش چسباند.

- معلومه که اومدم. چی می‌خوری تا سفارش بدم؟

- سبزی پلو با ماهی...

Romandl

خیلی وقت بود ماهی نخورده بود، در این رستوران باحال غذای شمالی فقط سرو می‌شد البته کباب و جوجه کباب هم در لیســـت بود ولی هوس خوردن این غذا به سرش زده بود.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۳۱

فراز سـفارشـشـان را داد و وقتی گارسـون رفت، زیر گوش ترنج پرسید:

- دیگه درد نداری؟

Romandl

حرارت گرفتن لپ‌هایش را احســـاس کرد، لبش را داخل دهانش کشید و زمزمه کرد:

- خوبم.

فراز کنار شــقیقه‌ش را بوســید و از خجالت آدم‌هایی که دورتر ازشان نشسته بودند، بیشتر در خودش جمع شد.

غذایش را نصفه گذاشت.

حجم غذا به قدری زیاد بود که هیچ جوره نمی‌توانســت به تمام کردنش فکر کند.

بـه فراز نگـاه کرد کـه همچنـان مشـــغول خوردن بود، دوست داشت یکم قدم بزند.

- فراز تـا تو غـذات‌و تموم می‌کنی من میرم یکم قـدم بزنم.

Romandl

- باشــه عزیزم فقط زیاد دور نشی_. منم زود حســاب می‌کنم و میام!

سر تکان داد و بلند شد.

به درخت پرتقالی که پر از پرتقال بود نگاه کرد و چند قدمی نزدیکش رفت و نفس عمیقی کشید.

خیلی خوشـــبو بودند، دلش می‌خواســـت یک دانه از پرتقال‌ها را بچیند ولی به خودش اجازه این کار را نداد...

خواســـت بچرخد و قبل این که آن پرتقال‌ها هوش و حواســـش را ببرد از آنجا برود که صـــدای زنی متوقفش کرد.

- بچین دخترم، هر چنـدتـا می‌خوای بچین و بخور. پرتقال‌های محلی عطر و مزه‌ی خاصی دارن که هر جایی نمی‌تونی گیر بیاری!

Romandl

دلش برای چشـــیدن پرتقال‌ها داشـــت از جا در می‌رفت ولی مجانی هم نمی‌توانست قبول کند.

معذب لبخند زد و سرش را تکان داد:

- اگه فروشی هســـتن به من بدین وگرنه همینطوری نمی‌تونم قبول کنم.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۳۲

- امان از شـما شـهری‌ها که تو زبونتون فقط اسـم پول می‌چرخه!

Romandl

صـاحب اینجا منم و نمی‌خوام چشـمت پِی این پرتقال‌ها بمونه دخترم، بچین و مزه کن تا بچه‌ی تو شـــکمت هم آروم بگیره!

چشم‌های ترنج گرد شد و با تعجب به پیرزن نگاه کرد. با خنده گفت:

- ولی من حامله نیستم مادرجون.

فراز با موتور کنارش ایستاد:

- بریم ترنج؟

پیرزن خودش چندتایی پرتقال چید و داخل کیســـه‌ای انداخت. سمت ترنج رفت و کیسه را سمتش گرفت:

- شـــوهرتم که رســـید، این‌ها رو بگیر و بنده خدا رو معطل نکن دخترم.

Romandl

ایشـالا خیلی زود خدا یک بچه سـالم و خوشـگل بهتون بده...

پرتقال‌ها را گرفت و تشکر کرد:

- ممنون مادرجون خیلی لطف کردین!

پشت فراز نشست و وقتی از آن پیرزن دور شدند، ترنج گفت:

- به نظرت چاقو می‌تونیم گیر بیاریم تا این پرتقالا رو بخوریم؟

فراز خندید و هر جور شـــده چاقو برای ترنجش پیدا می‌کرد.

- بدجور هوس کردیا... حاج خانم به موقع به دادت رسیده انگار وگرنه چشم‌های بچمون چپ می‌شد!

Romandl

هم آن پیرزن هم فراز اســـم بچه را می‌آوردند، حالا آن بنده خدا در جریان نبود ولی فراز داشـــت سر به سرش می‌گذاشت.

با حرص مشتی به کمر فراز کوبید:

- بچه چی کشـک چی؟ خودم چشـمام داره کج میشـه الان!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۳۳

با خســـتگی خودش را روی مبل پرت کرد و خمیازه‌ی طولانی کشید.

Romandl

فراز که دهان باز او را دید به خنده افتاد:

- انقد خسته بودی می‌گفتی زودتر برگردیم خونه!

نمی‌توانست دل از آن همه سرسبزی و طبیعت بکر بکند؛ هیچ جوره دوست نداشت امروزش را خرابش کند، حتی با افتادن در چاله چوله‌های جاده و تیر کشیدن‌های گاه و بی‌گاه دلش...

- انقدری خوب بود که نمی‌خواستم به هیچ چیز دیگه‌ای اهمیت بدم.

مرسی فراز...

فراز چشمکی به او زد و مشغول در آوردن پیراهنش شد.

لباسش را روی مبل پرت کرد و سمت ترنج رفت:

Romandl

- از فردا برمی‌گردیم سر زندگی قبلیمون و مشـــغله‌های ســابقمون ولی رابطه من و تو شــکل و بوی جدیدی گرفته... نمی‌خوام هیچ چیزی یا هیچ کسیـــ باعث خراب کردنش بشه، باشه ترنج؟

ترنج گنـگ سر تکان داد، دســـــت فراز زیر گردن و زیر زانوهایش رفت و با یک حرکت بلندش کرد.

خنده‌ای کرد و دسـتانش را دور مرد چشـم سـبزش حلقه کرد:

- خودم میومدم راضی به زحمت نبودم!

- اگه چاق‌تر از این نشی، قول میدم خودم همیشـه از پله‌ها بالا ببرمت.

چشم‌های ترنج گرد شد و به بدنش نگاهی کرد.

Romandl

کلا چهار مشــت اســتخوان بود... کجای او چاق بود که خودش خبر نداشت؟

با حرص خاصی فقط برای این که حرفی زده باشد گفت:

- الان به من گفتی چاق؟ حتما باید یه چشــم پزشــکی بری، نکه چشـــمات رنگیه زودتر ضـــعیف شـــدن حتما...

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۳٤

Romandl

- باید به عرضت برسونم خیلیم خوب می‌بینم. چاق بودن خودتو به رنگی بودن چشم‌های من ربط نده!

پشت چشمی نازک کرد و با حرص زمزمه کرد:

- تو خوبی اصلا!

کنار ترنج دراز کشید و محکم بغلش کرد.
کنار گوشش پچ زد:

- فهمیدی که داشتم شوخی می‌کردم دیگه؟ نبینم ازم ناراحت باشی ترنج!

یکم خودش را لوس می‌کرد که ایراد نداشت؟ فراز حالا واقعا شوهرش بود، محرم دلش بود و با قلبش پیوند خورده بود.

Romandl

- حرفت‌و چند دقیقه پیش شـــنیدم، حالا می‌خوای ماست مالیش کنی؟

زیر گوش ترنج را بوسید.

- اخه اگه واقعا چاق بودی می‌تونســـتم بغلت کنم جوجه شکلاتی؟

با شـــنیدن جوجه شـــکلاتی ابروهایش بالا پرید و چشم‌هایش را سمت او چرخاند.

با لحن متعجب زده‌ای پرسید:

- جوجه شکلاتی دیگه چیه؟

- مثل یه جوجه، کوچولویی و مثل یه شـــکلاتم خوشـــمزه‌ای... حالا که واســـت اســـم جدیدت‌و توصیف کردم با من آشتی می‌کنی جوجه شکلاتی؟

Romandl

از القابی که برای صـــدا زدنش به کار می‌برد خوشـــش می‌آمد؛ لذتش دقیقا مثل همان شـنیدن اسـمش از دهان او بود.

- محض اطلاعت قهر نبودم.

سر ترنج را ســمت خودش چرخاند و محکم لب‌هایش را بوسید.
باخنده زمزمه کرد:

- منم باید بگم که می‌دونســتم ولی گذاشــتم ناز کنی واسم!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۳۵

Romandl

- بخواب عزیزم که امروز خیلی خسته شدی. خوب بخوابی شکلاتِ فراز...

با لبخندی که روی صورتش نقش بسته بود پاسخ داد:

- توام خوب بخوابی گربه‌ی چشم سبز!

فراز خندید و سرش را روی بالشت گذاشت. از این که رنگ چشم‌هایش توجه ترنج را جلب کرده بود، خوشش می‌آمد.

بعد از صبحانه راهی تهران شدند، امروز کلاس‌های کنکورش را کنسل کرد و مشاورش حسابی حرف بارش کرده بود.

گوشی را پایین آورد و رو به فراز گفت:

Romandl

- بهم گفت با این درس خوندنت حتی رشته‌ی مهندسی گیاه‌های دریایی هم نمیاری!

فراز در حالی که به قهقهه افتاده بود پرسید:

- نگو که واقعا اینم یه رشته‌ست! یعنی انقد رتبه‌ت رو به فناس که اینم نمی‌تونی قبول شی ترنج؟

با تشر صدایش زد:

- فراز؟ من الان از حرفایی که بارم کرده ناراحتم بعد تو داری دستم می‌ندازی تو این شرایط؟

دست ترنج را گرفت و پشت دستش را بوسید:

Romandl

- همه آدم‌های موفق که از قضـــا خیلی هم مشـــهور شـــدن مثل تو فرض می‌شـــدن ولی خودشـــون‌و باور کردن و کوتاه نیومدن!

هیچ کسی_ هم با یکی دو روز اســـتراحت نفر آخر کنکور نشده فقط باید خودت‌و باور داشته باشی!

خودش را به شدت باور داشت.

انرژی منفی که مشـــاورش ســـمت فرســـتاده بود با حرف‌های فراز خنثی شد و لبخندی روی لبش نشست.

- تو چرا مشـــاورم نشـــدی؟ تا تو هســـتی چرا باید برم پیش یه مشاوره دیگه، هان؟

طالعِ تُرنج 🦋

#پارت۳۳۶

Romandl

با شیطنت پاسخ داد:

- اگه بیای پیش من قطعا کارمون فقط بهت مشـــاوره دادن ختم نمی‌شه جوجه شکلاتی!

ترنج منظورش را سریع فهمید و با خجالت نگاه‌ش را دزدید.

- با این اوضاع هنوزم می‌خوای مشاورت بشم؟

به نشانه‌ی مثبت سر تکان داد.

خودش هم راضی بود؛ دوســـت داشـــت با فراز وقت بگذراند، نزدیکش باشـــد و با او خوش بگذراند یا حتی با او درس بخواند پس چرا نباید از موقعیت اســـتفاده می‌کرد؟

Romandl

- ای شـــیطون... می‌خوای رســـیدیم خونه کارمون رو شروع کنیم؟

- کار یا درس؟

ترنج به خنده افتاد و فراز دستش را محکمتر فشرد.

- تو فکر کن هر جفتش!

(دوماه بعد)

مقنعه ش را در آورد و سمتی پرت کرد.

Romandl

گریه امانش را بریده بود و هق هقش ســـکوت خانه را می‌شکست.

گند زده بود، باورش نمی‌شـــد نتیجه‌ی آزمونش این قدر بد باشد. فکر می‌کرد نتیجه این آزمون از آزمون دو هفته پیشش خیلی بهتر باشد ولی...

دماغش را بالا کشـــید و گوشی‌ش را از داخل کوله در آورد.

فقط صحبت کردن با او می‌توانست آرامش کند.

زیاد منتظر نماند:

- جانم عزیزم؟

حرف‌های فرعی را کنا گذاشت و با گریه گفت:

- دوباره خراب کردم فراز!

Romandl

فراز چند لحظه‌ای ساکت ماند و بعد با خنده پرسید:

- هنوز واســـت عادی نشـــده ترنج؟ من که دیگه کلا ازت قطع امید کردم.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۳۷

فراز چند لحظه‌ای ساکت ماند و بعد با خنده پرسید:

- هنوز واســـت عادی نشـــده ترنج؟ من که دیگه کلا ازت قطع امید کردم.

- جدی داری میگی فراز؟

Romandl

بعد از گفتن این حرف بلند زد زیر گریه...

فراز که توقع نداشـــت مثل ابر بهار به گریه بیوفتد متعجب صدایش زد:

- ترنج؟ چرا داری اینجوری گریه می‌کنی دیوونه؟ دو بار که چیزی نیست، صد بار هم تراز بد بیاری نباید مهم باشه!

نمی‌دونی من دارم باهات شـــوخی می‌کنم که اینجوری داری گریه می‌کنی؟

جوابی نداد و همانطور گریه کرد.

توقع نداشت این قدر آزمون‌هایش را خراب کند. داشت ناامید می‌شد.

حالش داغون بود.

Romandl

به بقیه‌ی صحبت‌های فراز توجهی نکرد. فراز حتما فکر می‌کرد خنگ است که اول اینطور گفته بود.

- کجایی ترنج؟ نگو که تو خیابون یا توی یه مکان عمومی نشستی و زانوی غم بغل کردی؟

تنها یک کله از میان دهانش خارج شد:

- خونه‌م.

- گریه کردن رو تموم کن و پاشو برو دوش بگیر، منم خیلی زود میام تا با هم حرف بزنیم.

دماغش را بالا کشید و صورت خیسش را پاک کرد ولی هنوز اشک‌هایش بند نیامده بود:

- باشه!

Romandl

تماس را قطع کرد و بلند شد.

امســال باید قبول می‌شــد و به دانشــگاه می‌رفت، باید به هدفش می‌رسید.

با حرص اشک‌هایش را پاک کرد و داخل حمام رفت.

رو به روی آینه‌ی ایســـتاد و با جدیت با خودش زمزمه کرد:

- من باید بتونم قبول بشم. باید به خودم و فراز ثابت کنم خنگ نیستم!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۳۸

Romandl

داخل وان نشـسـت و چشـم‌هایش را بسـت تا یکم آرام شود.

- ترنج؟ ترنج خانم؟ هی خوابالو؟

با آبی که روی صورتش ریخت از جا پرید و با چشم‌های گرد شده به فراز نگاه کرد.

- چیه؟ چی شده؟

- نه بابا؟ یعنی انقدر پَرتی امروز؟

توی حموم خوابت برده ترنج!

به خودش نگاه کرد و چشـم‌هایش گشـاد شـد، سریع دسـتش را روی بالا تنه لختش گذاشـت. چشـم‌هایش را روی هم نذاشته خوابش برده بود؟ انقدر خسته بود؟

Romandl

فراز دستش را روی سر ترنج کشید و با خنده پرسید:

- خوبی عزیزم؟ چرا این قدر گیج و منگ می‌زنی؟

در ضـــمن باید بگم که بدن لختت‌و دارم همش می‌بینم، پس لازم نیست خودت‌و بپوشونی ازم.

با اخم نگاه‌ش کرد و با تشر صدایش زد:

- فراز؟

- چیه خنگول من؟ اگه قرار نیست از وان بیای بیرون من بیام داخل، اتفاقا جای خیلی خوبی هم هســـت واسه حرف زدن!

خودش را داخل وان جلوتر کشید:

- آره بیا پیشم!

فراز که توقع موافقت کردن سریع او را نداشت خندید:

- امروز چقدر متفاوت شـــدی. به خاطر خراب کاریه آزمونته؟

ترنج شانه‌هایش را بالا انداخت.

خودش هم نمی‌دانســـــت چرا قبول کرده ولی دلش نمی‌خواســـت از وان بیرون برود، به طور دقیق‌تر حال و حوصله‌ی بلند شدن را نداشت.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۳۹

Romandl

فراز فرصـت را غنیمت شـمرده خیلی زود لباس‌هایش را در آورد و پشت ترنج داخل وان جای گرفت.

- آبش یخ زده که... چطوری توی این آب سرد طاقت آوردی؟ نمی‌گی توی این هوای سرد مریض بشی_ یه موقع؟

دستش را دور کمر ترنج کشید و او را به خودش چسباند.

- خب دخترکم بگو ببینم چرا گند زدی به آزمونت؟

همین یک جمله کافی بود تا اشـــک در چشـــمانش حلقه بزند.
خیره به روبه‌رو با صدای بغض‌دارش لب زد:

- افتادم رو دور بد شانسی انگار... چرا هر چی می‌خونم نتیجه عکس میده؟

Romandl

فراز که حال بد ترنج را دید شوخی را کنار گذاشت:

- فکر کردی من و امثال من‌ها همیشـــه آزمونامون خوب بوده؟ گنـد کـاری نکردیم؟ این برای بـار صـــدویکمین بار ترنج هیچ کی همیشـــه خوب نبوده پس انقدر زود جا نزن...

سرش را به قفسه سینه‌ی فراز تکیه داد و به سقف خیره ماند.

تمام وجودش پر از ناامیدی و یاس بود ولی باید برای زندگی‌ش می‌جنگید، حتی اگر برایش سخت بود باید ادامه می‌داد.

قطره اشک از گوشه‌ی چشمش سر خورد و پایین ریخت.

- ببخشـــید که تو رو هم نگران کردم ولی خیلی جا خوردم. می‌دونی توقع دیـدن این تراز رو نـداشـــتم اصلا!

Romandl

دستش را روی پیشانی ترنج کشید و گردنش را بوسید:

- آخه دورت بگردم این چه حرفیه؟ اگه تو با من از مشکلاتت حرف نزنی پس با کی حرف بزنی؟

اتفاقا خیلی خوشـــحالم که من‌و رفیقت می‌دونی ترنج، قول بده همیشه همینطور باشی!

دسـتش را روی دسـت فراز گذاشـت و سرش را به سر او تکیه داد:

- قول میدم.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳٤۰

Romandl

سر شـانه‌ی ترنج را بوسـید و با شـیطنت کنار گوشـش زمزمه کرد:

- خب حالا بریم بیرون تا کارنامه تو ببینم یا دوسـت داری اینجا بمونیم و شیطونی کنیم؟

ترنج سریع خودش را جلو کشید:

- بریم نتیجه آزمونم‌و ببین! الان هیچی از درسم واسم مهم‌تر نیست.

فراز با حرص دوباره به عقب کشیدش و چانه‌ش را میان دستش گرفت. با حسادت خاصی پرسید:

- حتی من؟

Romandl

بین چشم‌های سبزش سر درگم ماند، بعد از چند لحظه سکوت بالاخره لب باز کرد:

- حتی تو!

فراز را به عقب هل داد و با خنده سریع از وان بیرون آمد.

فراز دســـتانش را باز کرد و به وان تکیه داد، با لذت مشغول تماشای او شد:

- اینطوریه شکلات؟

همانطور که ســـمت دوش می‌رفت، برای فراز زبانش را بیرون آورد و سر تکان داد.

دوش کوتاهی گرفت و حوله را دور بدنش پیچید:

Romandl

- نمی‌خوای بیرون بیای فراز؟ قرار نبود بریم کارنامه درخشان من‌و ببینیم؟

- وقتی واســـت مهم نیســـتم چرا باید به خودم تکون بدم؟

فردا برو به مشاورت نشون بده، از منم انقدر سواستفاده نکن!

ترنج با حرص و کمی عصـــبانیت دســـت به کمرش زد و چشم‌هایش را ریز کرد.

الان وقت شوخی بود؟

- من سواستفاده می‌کنم؟ نمیای دیگه نه؟

طالعِ تُرنج 🦋

#پارت۳٤۱

Romandl

فراز ابروهایش را بالا انداخت:

- نچ نمیام... تازه دارم ریلکس می‌کنم!

چشم غره‌ای به آن گربه‌ی چشم سبز رفت. دستش سمت گره‌ی حوله‌ش رفت و بازش کرد.
با لحن وسوسه انگیزی گفت:

- مطمئنی؟ بمونی تا یک ماه نمی‌تونی نزدیکم بشی.

و دوباره حوله‌ش را دور تنش پیچید.

فراز بلند خندید و با انگشت عدد یک را نشان داد و پرسید:

Romandl

- یک ماه نزدیکت نشم؟ بعد میشه بدونم چرا؟

شانه بالا انداخت و سمت در رفت:

- چون من میگم. اگه تا پنج دقیقه دیگه بیرون نباشی واقعا شامل تحریمم میشی آقا فراز!

داخل آشپزخانه رفت، شیرینی برداشت و شربت آلبالو درست کرد.
روی میز گذاشت و گوشی‌ش را برداشت تا کارنامه‌ی اینترنتی را که برایش فرستاده بودند را به فراز نشان بدهد.

- خب من اومدم.

ترنج با خنده پایین میز نشست و اشاره کرد فراز هم کنارش بشیند.

Romandl

- تهدیدم کار ساز بود پس...

فراز کنارش نشست و چپ چپ نگاه‌ش کرد:

- ولی دیگه حق نداری ازش اســـتفاده کنی. نفهمیدم چطوری بلند شـــدم چطوری دوش گرفتم و لباس پوشـیدم. خدا ازت نگذره دختر که کم مونده بود دم و دستگاه‌مم ازم بگیری!

ترنج به قهقهه افتاد و پرسید:

- مگه چی شد؟

فراز با لبخندی که روی لبش بود جواب داد:

- الکی گفتم بخنـدی وگرنـه من مثـل تو نیســـتم کـه همش تو در و دیوار باشم!

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۴۲

ترنج سریع نیشش بسته شد و چپ چپ نگاه‌ش کرد.
گوشی را دستش داد و با حرص لب زد:

- بگیر کارنامه رو ببین و کمتر حرف بزن.

و با خودش زمزمه کرد:

- پسره‌ی از خود راضی...

Romandl

فراز همانطور که به کارنامه نگاه می‌کرد گفت:

- شنیدم چی گفتیا خنگول! به به چه گلایی کاشتی...

- خودم بهتر از تو می‌دونم چی کار کردم، تو بهم کمک کن درستشون کنم.

چند بار گفتم تو مشاورم شو یا بهم درسا رو یاد بده ولی گوش نکردی، همش تقصیره توئه اصلا!

سر تکان داد و ادامه داد:

- شوهرم دکتره ولی حتی ربع ساعت واسه زنش وقت نمی‌ذاره زیست یادش بده، یعنی باید ده درصد بزنم زیست‌و؟

دستش را روی پای ترنج گذاشت و از ته گلویش گفت:

Romandl

- می‌دونی قیافه‌ت‌و اینطوری می‌کنی میل عجیبی به خوردنت پیدا می‌کنه این شوهرت؟

دستش را روی سینه‌ی فراز گذاشت و صورتش را عقب برد:

- هر وقت از کارت راضی بودم درباره‌ی چیزای دیگه به توافق می‌رسیم، فعلا همین جا باید بشینی و بهم بگی چی کار کنم!

- باشـــه بهت میگم ولی اگه حواســـت نباشـــه تنبیه می‌شی، هیچ شوخی‌م ندارم.

ترنج پشت چشمی برایش نازک کرد و حرفی نزد.

فراز هم سر جایش برگشـــت و با جدیت شروع کرد به توضیح دادن...

Romandl

همه‌ی حواسـش به فراز و گفته‌هایش بود که تلفن خانه زنگ خورد.

فراز حرفش را قطع کرد و پرسید:

- جواب بده!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۴۳

خم شـــد و از روی مبل تلفن را برداشـــت. با دیدن شماره.ی خانه‌ی بابا اکبر لب زد:

- مامان صدیقه‌س...

Romandl

- باشه تا تو حرف میزنی من غذا سفارش میدم.

سر تکان داد و تماس را وصل کرد:

- سلام مامان جون خوبید؟

چند وقتی بود صـــدای مادربزرگش را نشـــنیده بود، به خـاطر حجم درس‌هـا و کلاس‌هـایش وقـت نمی‌کرد در مراسم و مهمانی‌های خانوادگی شرکت کند.

هر چقدر آن‌ها اصرار می‌کردند شیفت بودن فراز را بهانه می‌کرد و در خانه می‌ماند.

- سلام عزیزکم خوبی؟

خودش را بالا کشید و روی مبل دراز شد.

- خوبم مامان جون شما خوبی؟ بابا اکبر خوبه؟

Romandl

- آره عزیزم هم من هم اکبر خوبیم. آخر هفته دورهمی داریم دخترم به مامانت گفتم خبرت کنه ولی گفت مثل این چندبار رد می‌کنی و نمیای برای همین گفتم خودم بهت زنگ بزنم و بخوام که اگه میشه بیای!

مشکلش همین بود نمی‌توانست به مامان صدیقه‌ش نه بگوید ولی درس‌هایش را نمی‌دانست چه باید بکند.

کل هفته را باید بیشتر درس می‌خواند تا از برنامه‌ی درسی‌ش عقب نمی‌افتاد.

- باشه مامان صدیقه میایم حتما...

- پس برای نهار تو خونه باغ می‌بینیمتون عزیزکم. مواظب خودت باش به شوهرتم سلام برسون.

Romandl

- چشـم فرازم سـلام داره. مواظب خودتون و بابا اکبر باشید، خداحافظ!

- خدا نگهدارت دخترم.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳٤٤

فراز کنارش نشـــســـت و فنجان‌های قهوه را روی میز گذاشت:

- چی گفتن؟

Romandl

تلفن را روی مبل گذاشت و فنجان قهوه‌ش را برداشت، خسـتگی روزش را می‌توانسـت با همین یک فنجان از بین ببرد.

یک قلوپ چشـــید و در حالی که مزه‌ی تلخ آن باعث جمع شدن صورتش شده بود پاسخ داد:

- آخر هفته دورهمی دارن و مامان صـدیقه شـخصـا زنگ زده تا ما هم بریم!

فراز دوباره خودکار را برداشـــت و به آخرین مطلبی که توضیح داده بود نگاه کرد.

- خوبه تو هوای آزاد می‌تونی درس‌هایی که آســـون‌تره رو مرور کنی. یادگیریت میره بالاتر...

خب حالا برمی‌گردیم سر توضیحات خودمون، تمام فکر و ذکرت الان باید اینجا باشه ترنج!

Romandl

- باشه...

لباس‌هایش را با لباس خواب عوض کرد و روی تخت رفت.
در آغوش فراز جای گرفت و با بوســـه‌ای که فراز روی موهایش نشاند چشم‌هایش بسته شد.

- ترنج؟

- هوم؟

یادش آمد که این هفته شـــیفت دارد و نمی‌تواند با ترنج به دورهمی برود.

دوست نداشت ترنج تنهایی برود و سبحان باز مزاحمش شــود ولی نمی‌خواســت خودخواه باشــد، ترنج به دیدن خانواده‌ش و تفریح نیاز داشت.

Romandl

پشت گردن ترنج را آرام نوازش کرد:

- من آخر هفته شـیفت دارم و نمی‌تونم بیام ولی تو با دایی ابراهیم برو. نمی‌خوام تو خونه بمونی!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۴۵

خودش هم با رفتن به دورهمی آخر هفته مشکل داشت، حـالا کـه فراز نبود می‌توانســـت خیلی راحـت بگویـد نمی‌توانند بیایند.

- خودمم دلم به رفتن نیسـت چون باید درس بخونم. بهشون میگم نیستی و نمی‌تو...

Romandl

میان حرفش پرید:

- نـه تو برو. حـالا کـه مـامـان جونـت خواســـتـه تو جمعشون باشی زشته نری باهاشون!

به خاطر مامان صـدیقه مجبور بود برود، سر تکان داد و دست فراز را گرفت.

با صدای خوابالویی زمزمه کرد:

- باشه تنها میرم، شب بخیر.

- شب بخیر چشم شکلاتی من.

با خانواده‌ش راهی خانه‌ی لواسان بابا اکبر شد.

سرش را به شـیشـه ماشـین چسـبانده و به خیابان‌ها نگاه می‌کرد.

Romandl

تمام فکرش پیش فراز بود و از این که او نتوانســـته بود بیاید، دلش گرفته بود.

این دورهمی برایش حوصـــله سر بر بود چون تنها آمده بود.
صدای پیامک گوشی‌ش آمد، سریع گوشی را باز کرد ولی با دیدن اسم ستایش ابروهایش بالا رفت و چشم‌هایش گرد شد.

دوباره پیامش را خواند:

- کجایی ترنج؟ باید حتما ببینمت.

خیلی وقت بود ســتایش را ندیده بود، در تمام این مدت فقط یک بار تلفنی حرف زده بودند حالا چی شـــده بود که می‌خواست او را ببیند؟

برایش نوشت:

Romandl

- خونه نیستم ستایش. داریم می‌ریم لواسون... فردا بیا خونه‌ی خودم!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۴۶

پیام را ارسال کرد و خیلی سریع جواب ستایش به دستش رسید:

- نه همین امروز باید ببینمت. می‌تونم بیام اونجا؟

حتما اتفاق مهمی افتاده بود که می‌خواست این همه راه را بیاید و همین امروز او را ببیند.

Romandl

همه ستایش را می‌شناختند. با این که هنوز از او دلخور بود ولی جواب داد:

- آره بیا...

- می‌بینمت پس ترنج!

برایش نوشت:

- چی شده؟

- میام بهت میگم ترنج.

Romandl

ســتایش بهترین دوســتش بود. از همان بچگی تا به حال تنها دوستی که در زندگیش داشت او بود ولی خیلی وقت بود ازش بی‌خبر بود.

حتی آن زنگی که زد هم نشــد درســت و حســابی با هم حرف بزنند و خیلی زود ستایش قطع کرد، حالا چه شده بود که این قدر برای دیدنش عجله داشت؟

پوسـت لبش را از نگرانی کند و صـفحه گوشی را خاموش کرد.

ماشــین که ایســتاد، سریع پیاده شــد و ســمت مامان صدیقه پرواز کرد، دلش حسابی برایش تنگ شده بود.

اگر به خاطر او نبود پایش را در این دورهمی بدون فراز نمی‌گذاشت.
از پشت بغلش کرد و بوی خوبش را نفس کشید:

- سلام مامان جون نوه‌ی بد قولتون اومد.

Romandl

- خوش اومدی دورت بگردم!

بابا اکبر اخم‌هایش را جمع کرد و عصـــایش را به زمین کوباند.

- ماهم که هیچی دیگه؟

خندید و سـمت باباجونش رفت او را هم بغل کرد، میان خنده چشـمش به سـبحان افتاد که به درخت تکیه داده بود و با لبخند نگاه‌ش می‌کرد.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۴۷

Romandl

با دیدن سبحان سریع خنده‌ش را خورد و از بغل بابا اکبر بیرون آمد.

نشسته بود و داشت چایی می‌خورد که امیرعلی صدایش زد.

- ترنج بیا یه لحظه!

از بعد مراسم خواستگاری با امیرعلی هم سر سنگین شده بود.

سمتش رفت و سرش را بالا گرفت:

- بله؟

آفتاب روی صورتش افتاد و باعث شد چشم‌هایش بسته شود.

Romandl

امیرعلی با خنده دستش را بالای سر او گرفت تا چشم‌هایش اذیت نشود:

- دوستت اومده گفت صدات بزنم ولی خیلی نامرتبه... چیزیش شده؟

نامرتب؟

ستایش همیشه مرتب بود حتی وقتی که مریض بود... حالا امیرعلی می‌گفت او را نامرتب دیده؟

تعجب کرده پرسید:

- ستایش؟

- آره اومد داخل و خواست تو رو صدا بزنم تا بری پیشش.

- باشه مرسی.

Romandl

نگران و مضطرب تا جلوی در دوید.

در حالی که نفس نفس می‌زد ستایش را دید که روی زمین نشسته و سرش را روی زانوانش گذاشته.

کتفش را گرفت و تکانش داد.

- ستا؟

ستایش ترسیده هینی کشید.

با دیدن ترنج خیالش راحت شـــد و سریع بلند شـــد و خودش را در آغوش او انداخت.

- ترنج؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۴۸

Romandl

ترنج ولی با دیدن صـــورت زخم و زیلی او ماتش برد و حرف در دهانش ماسید. قدرت هیچ گونه عکس العملی را نداشت.

کنار لبش خونی، صورتش پر از کبودی و...

چه شده بود که ستایش به این روز در آمده بود؟

با صـــدای هق هق بلند ســـتایش از فکر بیرون آمد و ترسیده پرسید:

- چی شده ستایش؟ چرا گریه می‌کنی؟ چه بلایی سرت اومده؟

- آیهان... آیه..ان می‌خواست بهم تجا...وز...

Romandl

با صدای بلند زیر گریه زد و محکم‌تر ترنج را بغل کرد.
تنها دوستی که از زیر و بم زندگی‌ش باخبر بود، ترنج بود.

آیهان، برادر ناتنی‌ش می‌خواست به او تجاوز کند؟
پس او این بلا را سرش آورده بود؟

از تعجب ماتش برده بود.
ستایش مثل یک گنجشنگ در آغوشش می‌لرزید...

زیر لب لعنتش کرد و از حالِ خرابِ تنها رفیقش بغض کرد. در حالی که چانه‌ش می‌لرزید پرسید:

- نتونست که کاری باهات بکنه؟

بدن ستایش لرزید و ترنج با ترس از خودش جدایش کرد و روی زمین نشاندش.

Romandl

- حالت خوبه؟ بذار مامان‌و صدا کنم!

ستایش بی‌حال مچ دستش را گرفت و سرش را تکان داد.

- نه ترنج نمی‌خوام کسی ــ من‌و اینجوری ببینه. همین که امیرعلی من‌و اینجوری دید واسه از خجالت آب شدنم کافیه!

دستش را گرفت و بلندش کرد. باید به خانه می‌رفتند تا او را سر و سامان می‌داد.

- خب بلند شو تا بریم داخل، لباس بدم عوض کنی و یه نوشیدنی شیرین واست بیارم تا از حال نرفتی.

از راه پشتی باید به داخل خانه می‌رفتند تا کسی ـ آن‌ها را نمی‌دید.

Romandl

خیلی سریع داخل اتاق رفتند و بعد از قفل کردنش سمت ستایش برگشت.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۴۹

رنگ و روی زرد ستایش و آن کبودی‌ها قلبش را مچاله کرد.

- بابات اینا کجا بودن که آیهان جرات این کارو پیدا کرد؟

با دستمال کاغذی صورت خیسش را پاک کرد و جلوی آینه رفت.

Romandl

- اسم اون حیوون رو نیار ترنج، دهنت نجس میشه. بهش بگی حیوون بهتره!

همیشه کجان؟ یا گردش یا خوش گذرونی با دوستاشون... بابا یادش از من نمیاد که تو خونه با یه کفتار تنهام!

چند قدم نزدیکش رفت و دستش را گرفت.

با دیدن لباس پاره‌ی ستایش نفسش را بیرون فرستاد و دوباره سوالش را تکرار کرد:

- کاری که نتونست باهات بکنه ستا؟

ستایش پوزخندی زد و دستش را روی زخم‌های صورت و گردنش کشید. بغض کرد و چشمانش پر از اشک شد.

- نه نذاشتم. وقتی روی تخت خفتم کرد، دیدم نمی‌تونم کاری بکنم. چنگش زدم، التماسش کردم

Romandl

ولی حیوون واقعا می‌خواســت این کار رو باهام بکنه ترنج...
یکم آروم گرفتم تا فکر کنه باهاش دارم راه میام ولی تا دیدم سنگینی تنش‌و از روم برداشت زود پسش زدم و...

سمت ترنج چرخید و چانه‌ش از بغض می‌لرزید:

- ولی خیلی صحنه‌ی وحشتناکی بود ترنج. خیلی بد... حتی نمی‌تونی تصورش‌و بکنی!

اشــک‌های ســتایش که ریخت، او هم نتوانســت طاقت بیاورد و با بغل کردنش شروع کرد به گریه کردن.

وقتی کمی آرام گرفت، رو به ستایش گفت:

- برو دوش بگیر ستا، من همینجا منتظرت می‌مونم. با این سر و وضع نمی‌تونیم بریم پیش بقیه!

Romandl

- باشه فقط لباس داری واسم بیاری؟ لباسای خودمو اون کفتارِ وحشی پاره کرده...

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۵۰

سر تکان داد و سمت کمد رفت.

چند دســت لباس همیشــه داخل کمدش داشــت، چون موقع بازی احتمال داشـــت بیوفتد و لباس‌هایش پاره یا خاکی شـــود، برای همین لباس زاپاس برای خودش اینجا گذاشته بود.

لباس‌ها را دست ستایش داد و حمام را بهش نشان داد.

Romandl

خودش روی تخت نشـــســـت و گوشی‌ش را از داخل جیبش بیرون آورد.

هیچ خبری از فراز نبود؛ نه پیام داده بود، نه زنگ زده بود.

ساعت دوازده یک عمل بسیار حساس داشت و به ترنج گفته بود برای مریضش دعا کند.

دلش تاب نیاورد و داخل پیامک‌هایش رفت.

- چیزی خوردی؟

صـــبحانه برایش آماده کرد و بعد از خانه بیرون زد ولی نمی‌دانست خورده یا نه...

روی تخت لم داد و نفسش را بیرون فرستاد.

Romandl

نگاه‌ش را به در حمام دوخت و دلش برای ستایش خون شد، یک پسر چقدر می‌توانست وقیح باشد که به خواهر خودش دست درازی کند؟

دندان‌هایش از عصبانیت روی هم ساییده شد.

- ترنج خوابت برده؟ ترنج؟

سریع لای چشم‌هایش را باز کرد و خمیازه‌ای کشید.

- از بس که تو لفت میدی آدم خوابش می‌گیره... بالاخره تموم شد؟

- باید رد دستاش‌و از بدنم پاک می‌کردم، هنوزم فکر می‌کنم کثیفم!

ستایش با چشم‌های اشکی موهایش را بالای سرش بست و ترنج لبش را گاز گرفت.

Romandl

بلند شـــد و گوشی‌ش را بدون نگاه کردن داخل جیبش انداخت:

- این چه حرفیه دیوونه؟ شـــالت‌و سر کن تا بریم یه بادی به سرت بخوره!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۵۱

با هم از راه پله‌ها داشـــتند پایین می‌رفتند که ســـتایش ایستاد و مچ دست ترنج را گرفت.

- سبحان کی برگشت؟

Romandl

با شگفتی و تعجب پرسید:

- تو مگه سبحان رو می‌شناسی؟

ستایش آرام به سرش زد و برای دیدن دوباره‌ی سبحان پایین پله‌ها را سرک کشید:

- آره خنگول. مگه می‌شه نشناسمش؟ یه وقتایی هممون با هم بازی می‌کردیم. بیا بریم یه سلامی بهش بکنم.

چشم‌های ترنج گرد شد و زمزمه کرد:

- بازی؟ اونم با سبحان؟

سوالش به گوش ستایش نرسید.

Romandl

چقدر کلافه می‌شـــد وقتی نمی‌دانســـت در گذشـــته چه اتفاقاتی افتاده...

حافظه‌ش کی می‌خواست برگردد را خدا می‌دانست.

برخلاف میلش پشـــت سر ســـتایش به راه افتاد. کنارش ایستادند و آرام سلام کرد.

- سلام!

ســـتایش که همیشـــه با پسرـــها خیلی راحت‌تر برخورد می‌کرد گفت:

- خوبی آقا سبحان؟ چه عجب بعد از چند سال شما رو دیدیم. چه عجب برگشتین!

سبحان با لحن مرموزی گفت:

Romandl

- دیر برگشـــتم. وقتی اومدم فهمیدم که زندگیمو از دست دادم ولی خب هیچ وقت دیر نیست.

ترنج با تعجب و ستایش با لبخند به سبحان نگاه کردند.

- آره هیچ وقت دیر نیست، اونم برای شما که پشتکار زیادی داری!

ترنج دستانش را چفت کرد و به آن دو نگاه کرد، برعکس ستایش که انگار با سبحان خیلی راحت و صمیمی بود او نسبت به سبحان گاردی داشت که نمی‌دانست دلیلش چیست.

طالعِ تُرنج 🦋
#پارت۳۵۲

Romandl

ساکت ایستاده بود و به حرف‌های آن دو گوش می‌کرد، سبحان رو به او گفت:

- زبونت سر جاشـــه ترنج؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ نکنه اجازه نداری با من حرف بزنی؟

منظورش به فراز بود؟

احساس می‌کرد فراز نسبت به او حساس است ولی هیچ وقت فراز بهش نگفته بود چه کاری بکند یا نکند.

سرش را تکان داد و از فراز دفاع کرد.

- نه خیر. هم زبونم سر جاشـــه هم اجازه‌م دســـتِ خودمـه... شـــوهر من مثـل مردای دور و ورمون نیســـت که بخواد من‌و کنترل کنه و بهم بگه چی کار کنم چی کـار نکنم، این منم کـه بـا هر کسی‌ـــ هم صحبت نمی‌شم.

Romandl

ستایش متعجب و از همه جا بی‌خبر پرسید:

- چیزی شده ترنج؟

چشم غره‌ای به سبحان رفت و جواب داد:

- نه چیزی نشـــده. من میرم به فراز زنگ بزنم تو اگه خواستی همینجا بمون و حرفات‌و بزن.

ســبحان، پسرِ پرویی نبود ولی به او که می‌رســید خیلی خودمـانی رفتـار می‌کرد و این رفتـار بـه مـذاقش خوش نمی‌آمد.

با حرص از آن‌ها دور شد و با دیدن درخت افرایی نگاه‌ش میخ آن شــد، برایش آشــنا می‌زد و احســاس می‌کرو قبلا کنار این درخت بوده...

Romandl

زیر سایه‌ی درخت نشست؛ از بین برگ‌ها یکی را برداشت و آن را لمس کرد، چقدر زیبا بود.

- افرا... چه اسم قشنگی!

با صـــدای زنگ گوشی برگ را روی پایش گذاشـــت و گوشی‌ش را سریـع بیرون آورد.

درست حدس زده بود، فراز بود که تماس گرفته بود.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۵۳

خوشـحالی‌ش را پشـت نقاب دلخوری قائم کرد و تماس را وصل کرد.

Romandl

- هوم؟

فراز خیلی سریع گفت:

- هوم چیه؟ روز به روز داری بی‌ادب‌تر میشی ترنج، با کی نشست و برخاست داری هان؟

با خنده و کنایه گفت:

- با فراز خسروشاهی!

می‌تونی بری سر وقتش و گوش مالیش بدی، من یکی که نتونستم برای همین ترجیح داشتم بیخیالش بشم!

فراز سریع حرفش را عوض کرد:

- می‌گم چقدر خوب شـــدی تازگیا پس نگو تحت تاثیر منی...

اونور چطوره؟ خوش می‌گذره بهت؟ کسی ــ که دور و ورت نیومده؟

آمدن ستایش همه برنامه‌ریزی‌ش را بهم زده بود و اتفاقاتی که برای دوستش افتاده بود حالش را گرفته بود ولی آن قدرها هم روز بدی هم نبود.

- کی می‌خواد بیاد دور و برم مگه؟

فراز پوفی کشید، دل تو دلش نبود تا بفهمد سبحان آنجا هست یا نه...

دلش را به دریا زد و اسمش را مستقیم به زبان آورد:

- مثلا سبحان... نمی‌دونم چرا از این پسردایی‌ت خوشم نمیاد اصلا!

برگ را داخل دستش چرخاند و نیم نگاهی به آن دو کرد، هنوز مشغول صحبت بودند.

Romandl

- یه برخورد کوتاه داشـــتیم اما الان دوســـتم داره با سبحان حرف میزنه.

فراز متعجب پرسید:

- دوستت؟ کدوم دوستت؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۵٤

فراز از وجود ســتایش بی‌خبر بود چون در این چند ماهی که ازدواج کرده بودند ستایش حتی یک بار هم به دیدن ترنج نیامد.

Romandl

حتی ترنج هم از او برایش حرفی نزده بود.

- ستایش! صمیمی‌ترین دوستم که چند ماهی غیبش زده بود و حالا پیداش شده...

- تو غیبت صغری بوده پس این دوست شما، باشه عزیزم مواظب خودت باش. تا آخر شب اونجایید؟

بلند شد و برگ را داخل جیبش کرد، قصد داشت برگ را با خودش به خانه ببرد و لای کتابش بگذارد.

- آره فکر کنم، تو بعد از بیمارستان میای اینجا یا نه؟

- دو سه تا عمل دارم دیگه جونی واسم نمی‌مونه تا لواسون بیام. تو خونه منتظرت می‌مونم عزیزم.

Romandl

لبخندی زد و سمت ستایش رفت.

- باشه موفق باشی عزیزم!

من برم پیش ستایش کاری نداری فعلا؟

فراز که حالا با وجود ستایش خیالش راحت‌تر شده بود، با صدای بمش گفت:

- دورت بگردم شـــکلات شـــیرین من. مواظب خودت باش!

- توام همینطور...

با لبخندی که روی لب‌هایش بود تماس را قطع کرد و با صدای بلندی ستایش را صدا زد:

- ستا بیا اینجا ببینم. هنوز حرفات تموم نشده؟

Romandl

ستایش چشم غره‌ای بهش رفت.

حرفش را زده نزده از ســبحان فاصــله گرفت و ســمتش رفت:

- یه دقیقه دارم با این بنده خدا حرف می‌زنما چقد چشم و ابرو میای. چته؟

به بازویش کوبید و با طعنه گفت:

- از کی تا حالا واســه پسرـدایی من دل می‌ســوزونی تو؟ بعدشم تو اومدی پیش من یا سبحان؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۵۵

Romandl

ادای ترنج را در آورد و پاسخ داد:

- از کی تا حالا تو با سبحان انقدر بد شدی؟

به خاطر تربیت خانواده‌ش با پسرـــها سر ســـنگین بود، حتی با برادرهای خودش هم آن قدر راحت نبود چه برسد به پسرهای فامیل!

جدای این قضـــیه؛ از ســـبحان هم خوشـــش نمی‌آمد، جوری رفتار می‌کرد که انگار پشـــت کارهایش قصـــد و غرضی هست.

- من باهاش بد نیســتم ســتا، فقط یه طورایی واســم غریبه‌س. کارایی که می‌کنه واسم قابل درک نیست و حتی فراز هم بهش شک کرده...

Romandl

ستایش با پا سنگ ریزی که جلوی پایش بود را پرت کرد.

- اون هنوز تو رو دوســت داره و منم اون‌و! داشــت با من درباره‌ی تو حرف می‌زد.

سر جایش خشک شد و با چشم‌های گرد شده به او نگاه کرد.
سبحان او را دوست داشت؟ ستایش، سبحان را دوست داشت؟

- چ..چی گف..تی؟

درست شنیده بود؟ سبحان او را دوست داشت؟

ســـتایش به درخت تکیه داد و با لحن پکری به حرف آمد:

Romandl

- داشـــت راجب تو حرف می‌زد باهام... با دیدنش هیچی از گذشته یادت نیومد ترنج؟

- ترنج؟

با صـدای محمدعلی در جایش پرید و ترسـیده سـمتش برگشت.

- ب..له داداش؟

- سرت چرا لخته؟ نمی‌دونی اینجا نامحرم هســـت؟ زود درست کن شالت‌و...

همش زیر سر اون فراز وگرنـه کِی یـه تـار موی تو دیـده می‌شد؟

طالعِ تُرنج🦋

Romandl

#پارت۳۵۶

شالش را روی سرش کشید و لبش را گاز گرفت.

برای همین این قدر با عصبانیت صدایش زده بود؟

ساکت نماند تا هر حرفی می‌خواهد به شوهرش بزند:

- فراز چه گناهی کرده که همه‌ش اســـمش‌و می‌کشی‌ــ وســـط؟ کسی‌ـ اینجا نیســـت که بخواد موهای من‌و ببینه...

محمدعلی پوزخند زد و بدون توجه به ستایش گفت:

- بلبل زبونی نکن تا حالت‌و نگرفتم.

Romandl

درست بگرد چه کسی چه کسی نباشه، فهمیدی؟

با عصبانیت سر تکان داد و چیزی نگفت.
با دور شدن محمدعلی ستایش دست ترنج را گرفت:

- کی پاچه این‌و باز گرفته که اومده سر تو خودش‌و خالی می‌کنه؟

شـــانه بالا انداخت، اخلاق محمدعلی همیشـــه اینطور بود، با عالم و آدم دعوا داشـــت و هیچوقت خدا آرام نبود.

- هر باری که من‌و میبینه می‌گه فراز تورو اینطوری کرده، فراز تو رو ول کرده به حال خودت...

خیلی هم خوبه که اخلاقش مثل خانواده خودم نیست. حواسم به حرف تو بود که شالم افتاد و نفهمیدم، وگرنه خودم حواســـم هســـت ولی محمدعلی همش به اون بدبخت گیر میده.

Romandl

ســـتایش لبخند ریزی روی لبش نشـــســـت و خیره در چشمانش پرسید:

- دوستش داری، نه؟

عصبانیتش فروکش کرد و سر تکان داد.

خیلی وقت بود که فهمیده بود دوســـتش دارد، حس تنفرش خیلی راحت به دوست داشتن تبدیل شده بود.

- چی شـــد که فهمیدی دوســـتش داری؟ یادمه پای تلفن می‌گفتی که سر یک سال ازش طلاق می‌گیری!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۵۷

Romandl

به شانه‌ی ستایش کوبید و از کنارش رد شد.

- می‌دونی چـقـدر از اون حـرفی کـه زدم می‌گـذره؟ اطلاعات شماست که آپدیت نشده!

همه چی بین ما عوض شده ستا!

با دو خودش را به ترنج رساند و با ذوق گفت:

- نه بابا؟ زود باش واســـم تعریف کن که دل تو دلم نیست.

تمـام جزئیـات را برای ســـتـایش تعریف کرد، از اول تـا آخر...

وقتی تمام شـد سرش را به درخت تکیه داد و به آسـمانی که از لای شاخه و برگ درختان دیده می‌شد نگاه کرد.

- تازه یه چیزی بگم باورت نمی‌شه!

Romandl

ستایش دستش را فشرد و با هیجان گفت:

- چی چی؟

- واسه کنکورم دارم می‌خونم، باورت می‌شه؟

منی که آرزوی ادامه تحصیل داشتم و حاج بابا نمی‌ذاشت، حالا خدا کسی رو بهم داده که خودش مشوّق اصلیم تو این راهِ...

چشم‌های ستایش گرد شده و متعجب پرسید:

- واقعا داری واسه کنکور می‌خونی؟

با خنده سر تکان داد که ستایش جیغی کشید و محکم بغلش کرد.

Romandl

- آفرین... اصـــلا فکر نمی‌کردم بین خـانواده بـابات کسی‌ـــ باشـــه که با درس خوندن دختر جماعت مشکلی نداشته باشه!

فرازم بد نیسـتا، خیلی خوبه که گذاشـته کاری که دوسـت داری رو بکنی!

- اهوم فراز خیلی خیلی بهتر از اونیـه کـه فکرش‌و می‌کردم.

ستایش به شانه‌ش کوبید و خندید:

- حـالا آب دهنـت‌و قورت بـده یه موقع نریزه... چه وقتی‌م از شـوهرش داره تعریفی می‌کنه چشـماش برق می‌زنه!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۵۸

Romandl

ترنج خندید و چپ چپ نگاه‌ش کرد.
فکرش ســـمت ســـبحان رفت و با تعجب از ســـتایش پرسید:

- تو گفتی سبحان‌و دوست داری ستا؟

لبخند از روی لب ســتایش پاک شــد و با مکث سر تکان داد. آه بلندی کشید:

- چه فایده‌ای داره ولی؟ اون هنوزم تورو دوســـت داره...

پس برای همین دور و برش بود و آن حرف‌های عجیب غریب را می‌زد؟

Romandl

سبحان باید فراموشش می‌کرد، حالا شوهر داشت و از همه مهم‌تر او را دوست داشت.

- در قلب من به روی فراز باز شده ستا... نمی‌خوام و نمی‌تونم به یکی دیگه فکر کنم وقتی اون تو قلبمه!

سبحانم کم کم باید قبول کنه که منو کنار بذاره و بره سراغ نفر بعدی.

ستایش با انگشتان دستش ور رفت و با صدای گرفته‌ای لب زد:

- مگه فراموش کردن عشق الکیه ترنج؟ اونم برای کسی مثل سبحان که از بچگی تو رو دوست داره.

بچگی؟ نکند سبحان همان پسرِ زیر درخت بودی که تصویرش را به خاطر می‌آورد؟

نه... امکان نداشت!

Romandl

گره‌ای بین ابروهایش افتاد و با تعجب پرسید:

- تو از کجا این قدر دقیق از همه چی باخبری ستا؟

ستایش جواب سوالش را نداد و صدایش زد:

- ترنج؟

به چشم‌های خسته‌ش دستی کشید و پاسخ داد:

- هوم؟

- اگه فراز تو زندگیت نبود و ســـبحان خواســـتگاری می‌کرد چی جواب می‌دادی بهش؟

#پارت۳۵۹

شـــانه بالا انداخت و لبش را به دندان گرفت، پوســـت لبش را کند و بعد از یکم فکر کردن جواب داد:

- اگه این رفتارها رو ازش می‌دیدم قبول نمی‌کردم، ولی شاید خانوادهم قبول میکردن.

می‌دونی که نظر من واســـشـــون هیچ وقت مهم نبوده و نیست!

ستایش ابرو بالا انداخت و با صدای آرام‌تری پرسید:

- یعنی ممکن بود یه روزی مثل الان که عاشـــق فراز شدی، عاشق سبحانم بشی؟

Romandl

- فکر نکنم. من دل به دل فراز دادم چون محبتایی ازش دیدم که از هیچ کدوم افراد خانوادەم ندیدم.

حامیم شده ستا... به فکر پیشرفت منه و همیشه باهام خوب رفتار کرده... چطوری می‌تونستم چشم رو این همه خوبی ببندم و عاشقش نشم؟

ستایش موهای فرش را دور انگشتش پیچید و زمزمه کرد:

- درست میگی.

سبحان بالاخره یه روزی دست از این عشق یه طرفش باید ورداره ولی به نظرت می‌تونه من‌و دوست داشته باشه؟

هنوز می‌خواست به دوست داشتن سبحان ادامه بدهد، وقتی می‌دانست عاشقِ دوست صمیمی‌ش است؟

Romandl

متفکر شـــانه بالا انداخت، هیچ شـــناختی از ســـبحان نداشت.

- نمی‌دونم ولی تو با این قضیه مشکلی نداری ستا؟

ستایش لبخند خجولی زد:

- اگه وقتی ســـمتم بیاد، تو رو فراموش کرده باشـــه و فقط من‌و دوسـت داشـته باشـه واسـه من بسـه. من می‌تونم اندازه جفتمون دوستش داشته باشم.

عشقی که به سبحان دارم‌و نمی‌تونم توصیف کنم ترنج!

ترنج سر تکان داد و کمر ستایش را نوازش کرد:

- انشالله هر چی خیره اتفاق بیوفته.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۶۰

Romandl

در خانه را باز کرد و وارد شد.

- بیا تو ســتا فکر کنم هنوز فراز نیومده که خونه توی تاریکی مطلقه!

ولی فراز باید تا این موقع شـب به خانه برمی‌گشـت، پس چرا خبری ازش نبود؟

لوســترها را روشــن کرد و با در آوردن مانتو و شــالش در حالی که خمیازه می‌کشید سمت مبل رفت.

- من یه زنگ به فراز بزنم ببینم کجاست. دیر کرده...

Romandl

تلفن خانه را برداشت و شماره فراز را گرفت. با پیچیدن صدای گوشی فراز در خانه ابروهایش بالا رفت:

- اومده پس!

سمت صدا رفت و گوشی را روی کانتر پیدا کرد.

آیکون قرمز را فشرد و گوشی فراز را برداشت. حتما خوابیده بود!

- بیا بریم اتاق که قرار بمونی رو نشونت بدم ستا!

سمت اتاق سابق فراز رفت و در را باز کرد. وارد اتاق شدند و ستایش روی تخت نشست:

- مرسی ترنج. نمی‌دونم تو اگه نبودی من باید چی کار می‌کردم.

وقتی بابا برگرده تکلیفم‌و باهاش روشن می‌کنم و از اینجا میرم، تا اون موقع یکم تحملم کن!

Romandl

- می‌خوای به بابات چی بگی ستا؟ حرفات‌و اصلا باور می‌کنه؟

اشـــک در چشـــمان ســـتایش حلقه زد و برای نریختن اشک‌هایش تند تند پلک زد.

دستانش را زیر چشم‌هایش کشید و پاسخ داد:

- بهش می‌گم که پسر زنش می‌خواست بهم تجاوز کنه، چرا نگم؟ اگه پس فردا خدای نکرده بلایی سرم بیاره آبروم میره.

اگه بابا حرفام‌و قبول کرد باید آیهان‌و بندازه بیرون و تف بندازه روش، وگرنه من از اون خونه میرم.

طالعِ تُرنج 🦋

#پارت۳۶۱

Romandl

بابای ســـتایش را خوب می‌شـــناخت، آن قدری خامِ زن دومش بود که بعید می‌دانســـت حرف ســـتایش را قبول کند.

نگران به حرف آمد:

- کجا می‌خوای بری؟

رفتن به حرف آســـونه ولی وقتی می‌خوای بری می‌بینی جایی رو نداری که بری!

ستایش شانه بالا انداخت:

- نمی‌دونم، بهم ارثیه‌مو بده یا واسم خونه بگیره.

هر کسی توی خونه‌ی خودش باید امنیت داشته باشه تا به اون چهاردیواری بتونه بگه خونه، ولی من دیگه اون احساس رو تو اون خونه ندارم ترنج.

Romandl

لب‌هایش را خیس کرد و در حالی که چانه‌ش می‌لرزید ادامه داد:

- چرا باید جایی بمونم که هر لحظه ممکنه آیهان پا به حریم شخصیم بذاره و بی‌عفتم کنه؟

از آنجایی که آیهان هم چند باری سعی کرده بود ستایش را تنها گیر بیاورد، ماندنش در آن خانه درست نبود.

ستایش درست می‌گفت آن خانه جای یک نفر بود؛ یا آیهان، یا ستایش...

- درست میگی، حق با توئه.

نمی‌خواد حالا به این چیزا فکر کنی بگیر بخواب تا وقتی بابات از سفر برگرده یه خاکی تو سرمون می‌ریزیم.

ستایش روی تخت دراز کشید و بوسی برایش فرستاد:

- ببخشید که باز با دردسرام پیشت برگشتم.

Romandl

هم زمان با هم، هم لبخند زد و هم چپ چپ نگاه‌ش کرد.
یار روزهای سخت هم بودند، همیشه همین بود.

- نشنونم دیگه از این حرفا...

داشت از اتاق بیرون می‌زد که ستایش گفت:

- برقم خاموش کن حالا که موتور زیر پاته!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۶۲

Romandl

خندید و برق را خاموش کرد:

- امر دیگه‌ای نداری؟

- نچ، شب بخیر.

دستگیره‌ی در را میان دستش گرفت و زمزمه کرد:

- شب بخیر.

در اتاق را بست و با عجله سمت اتاق مشترک خودشان رفت.

وارد اتاق شـــد و با دیدن فراز که خوابیده بود، بیخیال روشن کردن برق شد و سمت تخت رفت.

Romandl

کنارش نشست و پشت انگشتش را خیلی آرام روی ته ریش او کشید.

با شلوار جین و بالا تنه‌ی لخت روی تخت خوابش برده، معلوم بود حسابی خسته شده.

گوشی فراز داخل دستش که لرزید سریع به خودش آمد و صدای زنگ تماس را قطع کرد.

شماره‌ی عجیب غریبی که روی صفحه نمایش گوشی افتاده بود، باعث تعجبش شد.

- شماره‌ی ایران که نمی‌تونه باشه، پس از کجا دارن بهش زنگ می‌زنن؟

دلش نمی‌خواست فراز را بیدار کند چون می‌دانست خسته است.

منتظر شد تماس قطع شود و بعدا که فراز بیدار شد خودش با آن شماره‌ی ناشناس تماس بگیرد.

Romandl

گوشی را روی میز گذاشت و بلند شد تا لباس‌هایش را با لباس راحتی عوض کند.

سمت کشوی لباس‌های خوابش رفته بود که دوباره صدای گوشی فراز بلند شد.

- هر کسیه حتما کار مهمی داره، پس چرا بیدار نمی‌شه؟

لباس خواب ساتن مشکی رنگش را برداشت و گوشی را چنگ زد، کنار فراز ایستاد و تکانش داد:

- فراز؟ فراز گوشیت داره زنگ می‌خوره.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۶۳

Romandl

با صدای خوابالویی پاسخ داد:

- ولش کن بعدا زنگ می‌زنم.

- آخـه دوبـاره داره زنـگ میزنـه، از ایرانم نیســـــت. شماره‌ی خارجه...

فراز سریـع بلند شـــد و گوشی را از دســـتش چنگ زد و تماس را قطع کرد.

- کی گفت تو گوشیمو رو برداری؟

ترنج متعجب ابروهایش را بالا فرستاد و پرسید:

- نباید برمی‌داشتم؟ اشتباه کردم؟

Romandl

فراز که دلش نمی‌خواست ترنج بویی از جریان لیدیا ببرد، لای موهایش دستش کشید و نفسش را بیرون فرستاد.
به دروغ گفت:

- از بیمارســتان آلمان بهم زنگ می‌زنن. امروز چند بار دیگه زنگ زدن ولی فعلا نمی‌خوام جوابشون‌و بدم!

- چرا خب جوابشـــون ندی؟ وقتی چند بار زنگ زدن حتما کار مهمی دارن.

فراز گوشی را خاموش کرد و دستی به چشمانش کشید.

- زیاد مهم نیست فردا زنگ می‌زنم.

ترنج سر تکـان داد و دیگر اصرار نکرد، خودش بهتر می‌دانست چه کاری باید انجام بدهد.

Romandl

- باشه هر جور خودت می‌دونی.

- داری کجا میری؟

با دست به حمام اشاره کرد و داخل رفت.

حقیقتش از کاری که فراز کرد دلخور شـده بود، گوشی را جوری با سرعت از دســـتش قاپید که یک لحظه ماتش برد.

چرا با فهمیدن این که شـــماره ایران نیســـت، سریع از خواب بیدار شد و گارد گرفت؟

طالعِ تُرنج 🦋

#پارت۳٦٤

Romandl

- می‌ذاشـــتی خب دو دقیقه می‌دیدیمت بعد می‌رفتی حموم.

قبل این که در حمام را ببند لب زد:

- قبل این که خوابم ببره باید دوش بگیرم، تو بیدار بمونی می‌تونی ببینیم.

البته تو خیلی خســته‌ای، نشــســته خوابی فقط موندم چطوری این قدر سریع به تماست واکنش نشون دادی.

- ترنج؟

در را بست و سمت دوش رفت.

حتی تماس را جواب نداده بود که این قدر فراز عصـبانی شده بود.

Romandl

دوش گرفت و با پیچیدن حوله دور موهای بلندش از حمام بیرون زد.

از گوشه‌ی چشم دید که فراز سریع آرنجش را از روی چشم‌هایش برداشت، پس هنوز بیدار بود

اهمیتی نداد و سمت کشوی لباس‌هایش رفت.

بعد از زدن کرم‌های شب و مراقبتی‌ش سمت تخت رفت، با فاصله‌ی زیادی از فراز دراز کشید و پشتش را به او کرد.

- ترنج؟ ببخشید صدامو بردم بالا!

چیزی نگفت و پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

از پشت در حصار آغوش فراز کشیده شد و باعث شد گره‌ای بین ابروهایش بیوفتد.

- ولم کن فراز می‌خوام بخوابم.

- هر شـــب تو بغلم می‌خوابی حالا می‌خوای دور از من خوابت بگیره؟

خواســـت حرفی بزند که صـــدای اعلان گوشی فراز به گوشش رسید.
مگر همان لحظه گوشی‌ش را خاموش نکرد؟

- اگه می‌خواستی گوشیت‌و روشن کنی چرا خاموشش کردی؟

فراز ماتش برد و حرکت دسـتش قطع شـد، فکر نمی‌کرد متوجه شده باشد.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۶۵

Romandl

سرش را سمت فراز چرخاند و ابرو بالا انداخت، امشب یک چیزیش بود.

- خب... نباید گوشیم خاموش بمونه چون حال مریضام اگه بد بشه باهام تماس می‌گیرن و باید در دسترس باشم. برای همین دوباره روشنش کردم.

اول خاموش کرد و تا او از حمام بیاید روشن کرد و حالا برایش پیام آمده بود؟ حتما این هم از طرف بیمارستان بود؟

پوزخند زد:

Romandl

- من از دروغ بدم میاد فراز.

یعنی کسی نیست که از شنیدن دروغ خوشحال بشه، توضیح ندی خیلی بهتره تا این که بهم دروغ بگی.

فکرش را هم نمی‌کرد بعد از چند ساعت ندیدنش اینطور بخواهند بهم بپرند.

سرش را چرخاند و چشم‌هایش را بست، هر چه بیشتر حرف میزدند بیشتر دلخوری به وجود می‌آمد.

ساعتش که زنگ خورد، سریع قطعش کرد و دستی به چشمانش کشید.

به شدت خوابش می‌آمد، انگار تازه خوابیده بود و یک ساعت نشده ساعتش به صدا در آمده بود.

خمیازه‌ی طولانی کشید و روی تخت نشست، بدنش را کش و قوص داد و به فراز که رو به شکم خواب بود خیره شد.

Romandl

هنوز دلیل دروغ‌های دیشـــبش را نفهمیده بود ولی هر چیزی بود خیلی مهم بود که اینطور فراز را آشـــفته کرده بود.

لباس‌هایش را عوض کرد و با برداشـــتن یکی دو تا از کتاب‌هایش از اتاق بیرون زد. کتاب‌هایش را روی میز عسلی گذاشت و داخل آشپزخانه رفت.

هم برای خودش هم برای فراز و ســـتایش باید میز را آماده می‌کرد، شکم خالی نمی‌توانست درس بخواند.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳٦٦

Romandl

میز را کامل چید، خودش صبحانه‌ش را کامل خورد و بلند شـــد، هر چه زودتر باید خواندن کتاب‌هایش را شروع می‌کرد.

- سلام صبح بخیر.

با صـــدای فراز سرش را از داخل کتاب بیرون آورد و به عقب چرخید.

هنوز هم ازش ناراحت بود ولی با این حال جوابش را داد:

- سلام صبح توام بخیر. میز صبحونه رو چیدم، برو بخور.

ساعت ده تازه از خواب بیدار شده بود.

هنوز ستایش خواب بود و فراز نمی‌دانست که دوستش را به خانه راه داده.

Romandl

باید هر چه زودتر به او اطلاع می‌داد تا لخت در خانه نچرخد:

- راستی یه چیزی رو یادم رفت بگم.

ســـتایش دوســـتم که راجبش حرف زدم قرار چند روزی اینجا بمونه!

فراز ابرو بالا انداخت و پرسید:

- چرا؟

حرفی از اتفاق‌هایی که برای ســـتایش افتاده بود نزد، در حالی که سرش را داخل کتاب کرده بود پاسخ داد:

- مامان و باباش خونه نیســـتن و نمی‌خواد تنها بمونه تو خونه...

لطفا تا زمانی که ستایش هست تو خونه لخت نگرد.

Romandl

فراز در حالی که کش شـلوارش را بالا می‌کشـید سر تکان داد.

- باشه.

اتفاقا منم برای کنفرانس دو روزه باید برم اصـــفهان، خوبه دوستت اینجاس تنها نمی‌مونی.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۶۷

مداد در دسـتش مشـت شـد و از فشـاری که به مداد می‌آورد سر انگشتانش به سفیدی می‌زد.

کنفرانس داشت و به او نگفته بود؟

Romandl

بلند شـــد و با گام‌های بلند داخل آشـــپزخانه رفت، روبه رویش ایستاد و با عصبانیت گفت:

- کنفرانس داری و بـه من هیچی نمی‌گی؟ نکنـه می‌خواســـتی همون موقع پروازت بگی خب ترنج من دارم میرم اصفهان؟

- الان بهت گفتم دیگه.

فراز کره را روی نان مالید و خمیازه‌ای کشید.

ترنج با حرص نان را از دسـتش کشـید و با صـدای کنترل شده‌ای که به گوش ستایش نرسد لب زد:

- من‌و از خودت حسـاب می‌کنی فراز یا رو تخت فقط یادت میوفته منم هستم؟

Romandl

گوشیت‌و دست زدم انگار غریبه دست زده اونجوری داد زدی سرم، می‌خوای کنفرانس بری روز آخر بهم میگی، حساب نمیام واست نه؟

فراز نفسش را بیرون داد و کنار دماغش را خاراند:

- می‌دونم رفتار جالبی نداشتم دیشب، بابتشم عذرخواهی کردم. ولی دیگه همه چی‌و زیر سوال نبر ترنج...

من تورو واسه تخت می‌خوام؟ مگه عروسک جنسیمی؟

- اگه نیستم پس چرا از هیچ برنامه‌ی تو باخبر نیستم؟ با من مثل غریبه‌ها برخورد می‌کنی فراز!

الان با دونستن این که ستایش پیشمه، مثلا خیالت بابت من راحت شد؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

Romandl

- هه... اصلا هر جا میری برو به سلامت.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۶۸

دیگر نایســتاد و دوباره ســمت کتاب‌هایش رفت ولی چه فایده وقتی تمام فکرش هر جایی می‌چرخید الا نوشته‌های داخل کتاب؟

فراز صــبحانه نخورده کنارش ایســتاد و به دخترک بهانه گیری که ازش دلخور بود خیره شد.

چرا هر حرفی که از دهانش بیرون می‌آمد ترنج را بیشـــتر ناراحت می‌کرد؟

Romandl

خم شد و دستش را روی کمر ترنج گذاشت:

- از دیشب که اومدی هر چی می‌گم ناراحت می‌شی.

بذار واست توضیح بدم عزیزم؛ کنفرانس رو نمی‌خواستم برم برای همینم حرفی ازش نزدم ولی حالا که دوســـتت پیشـته، برای این که راحت باشـه می‌خوام برم. دارم کاری بدی می‌کنم؟

نیم رخش را سمت فراز چرخاند:

- یعنی قبل اومدن ستایش به فکر رفتن نبودی؟

- نه نبودم. برای رفتار دیشــبمم عذر می‌خوام خســته بودم و گیج خواب... حالا آشتی می‌کنی؟

با ناز سر تکان داد و گفت:

Romandl

- آره ولی این بار فقط کوتاه میاما... مواظب رفتارت باش!

حالا برو صبحانه‌ت‌و بخور و بذار من به درسم برسم، امروز کلاس دارم.

فراز روی سرش را بوسید و بدون حرفی ترکش کرد.

حدود ربع ساعت بعد بود که صدای ستایش بلند شد.

- صبح بخیر ترنج خانم. مشغول درسی؟

- آره. چه عجب بیدار شدی؟ یکم دیگه می‌خواستم بیام سر وقتت...

دستانش را بالای سرش برد و خمیازه‌ای کشید.

- خیلی خسته بودم. شوهرت کجاست نمی‌بینمش؟

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۶۹

با انگشت آشپزخانه را نشانش داد:

- داره صـــبحونه می‌خوره. بیا بریم تا باهاش آشـــنات کنم!

با هم وارد آشپزخانه شدند و ترنج با لبخند معرفی کرد:

- فراز ستایش اینجاس!

Romandl

فراز سرش را از داخـل گوشی بیرون آورد و بـه احترام ستایش از جایش بلند شد.

- سلام خوشبختم خانم.

ســتایش موهایش را پشــت گوشــش فرســتاد و لبخند خجالتی زد:

- سـلام آقا فراز، منم از آشـنایی با شـما خوشـبختم. ببخشید که نشد زودتر خودمو نشون بدم!

فراز به صندلی اشاره کرد تا ستایش بنشیند:

- کم سعادتی از ما بوده.

بفرمایید بشـینید صبحانه میل کنید، من چایی رو بخورم رفتم.

Romandl

ترنج با عشـــق و لبخندی که گوشـــه‌ی لبش بود فراز را تماشا می‌کرد.

دوست داشت همان لحظه بپرد و بوسش کند...

یک ســـاعت بعد از رفتن فراز، خودش هم باید به آموزشگاه می‌رفت.

کوله‌ش را روی شانه‌ش انداخت و رو به ستایش گفت:

- کلاسم ساعت شش تمومه، بعد میام خونه. چیزی خواستی بگو بخرم واست بیارم!

ستایش دستش را گرفت و با ذوق پیشنهاد داد:

- نظرت چیه بعد کلاست بریم بیرون؟ یکم بچرخیم و خرید کنیم؟

الان که شوهر داری مامان و باباتم گیر نمی‌دن که قبل از غروب آفتاب خونه باشی، هوم؟

Romandl

باید درس می‌خواند و تســـت می‌زد، خانه را یکم مرتب می‌کرد و شام می‌گذاشت ولی نخواست نه بیاورد.

- باشـه پس سـاعت شـش جلو در آموزشـگاه‌م باش تا بریم.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۷۰

ستایش لپش را بوسید:

- باشه مراقب خودت باش.

Romandl

از آموزشگاه بیرون زد و با چشم دنبال ستایش گشت. وقتی ندیدش، گوشی‌ش را در آورد و شماره‌ش را گرفت.

- الان می‌رسم ترنج!

به دیوار پشت سرش تکیه داد و به بقیه خیره شد.

- باشه منتظرتم.

تماس را قطع کرد.

خسته بود، مطالب امروز خیلی سخت بود و ساعت زیاد کلاس‌هایش تمام انرژیش را گرفته بود ولی قول داده بود و حالا نمی‌توانست جا بزند.

- ترنج؟

با صدا زدن نامش سرش را بالا گرفت و به ستایش نگاه کرد.

Romandl

از ماشـــین پیاده شـــده و دســـتش را در هوا برایش تکان می‌داد.

چشـــم‌های ترنج گرد شـــد، با کی آمده بود که ماشـــین داشت؟

عینکش را روی تیغه‌ی دماغش بالاتر فرستاد تا راننده را ببیند ولی به خاطر دودی بودن شـــیشـــه‌های ماشـــین، داخل دیده نمی‌شد.

سمت ستایش پا تند کرد و پرسید:

- با کی اومدی؟ فکر می‌کردم خودمون دوتایی می‌خوایم بریم!

ستایش در ماشین را بست و با صدای آرام و شادی لب زد:

Romandl

- با سبحان اومدم.

ابروهایش بالا پرید و ناخواســـته یک قدم به عقب برداشت.
چرا سبحان را به قرار دونفره‌شان دعوت کرده بود؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۷۱

ستایش عقل نداشت؟ سرش را از روی تاسف تکان داد.
سر بالا انداخت و با جدیت به او نگاه کرد.

- من نمیام باهاتون، تنهایی باهاش بری خیلی بهتره!

Romandl

من میرم خونه و منتظرت می‌مونم.

ستایش مچ دستش را گرفت و نگه‌ش داشت:

- جان من بیا ترنج. اگه تو ســـوار ماشـــین نشی_ من چطوری می‌خوام با سبحان بیرون برم؟

شانه بالا انداخت، مشکل او نبود که بخواهد دنبال راهی برایش بگردد.

خودش با سبحان هماهنگ کرده خودش هم باید پاسخ سوال‌های احتمالی او را می‌داد.

- من نمی‌دونم ســـتایش، خودت یه چیزی بهش بگو ولی من‌و تو فشار نذار که بیام چون نمی‌تونم.

من فکر می‌کردم خودمون دوتایی می‌خوایم بریم بگردیم ولی با وجود سبحان من نمی‌تونم راحت باشم.

ستایش با التماس لب زد:

Romandl

- یه این بار رو بیا ترنج، تو رو جان من!

سری بعدی اگه قســـمت بشـــه باهاش برم بیرون بخدا اسم و رسمی از تو پیشش نمیارم، قبول؟

لب‌هایش را روی هم فشرد و پرسید:

- من بیام واسه تو سخت نمیشه؟

منظورش به علاقه‌ی سبحان بود.

اگر می‌آمد و حرکتی از ســبحان می‌دید آن موقع ســتایش مثل همین الان از آمدنش خوشحال بود؟

ســتایش لب زیرینش را گاز گرفت و آب دهانش را قورت داد و به ناچار سر تکان داد.

خودش را جمع و جور کرد و پاسخ داد:

- نه بابا سختم نیست. تو فقط باهام بیا!

Romandl

سبحان بوقی زد و شیشه ماشین را پایین کشید:

- نمی‌خوایید سوار بشید؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۷۲

آب دهانش را قورت داد و برخلاف میل باطنی‌ش لب زد:

- باشه میام.

Romandl

ستایش لبخند زد و با هم سمت ماشین رفتند. در عقب را باز کرد و سوار ماشین شد.

ستایش که راحت‌تر برخورد می‌کرد، صندلی جلو و کنار سبحان نشست.

- سلام!

از آینه‌ی ماشین به چشم‌های ترنج خیره شد و با لبخند پاسخ داد:

- سلام دخترعمه. خوبی؟

بند کوله‌ش را میان انگشتانش فشرد و زمزمه کرد:

- ممنون.

Romandl

نگاه‌ش را به بیرون دوخت که دوباره ســـبحان مخاطب قرار دادش:

- آموزشـــگـاه کنکور میری؟ نکنـه می‌خوای ادامـه تحصیل بدی دخترعمه؟

دسـت و پایش را گم کرد؛ قرار نبود کسی ـ از این موضـوع باخبر شود، تا موقعش برسد.

اگر ســبحان می‌فهمید و به خانواده‌ش می گفت پرونده‌ی دانشگاه رفتنش دوباره بسته می‌شد.

ســـتایش که از داخل آینه متوجه رنگ پریدگی صـــورت ترنج شد زودتر پاسخ داد:

- نه بابا درس چی؟

آموزشـگاه زبان میره ترنج چون خیلی علاقه داشـته، فراز هم از اونجایی که خیلی آقاست گذاشته که ثبت نام کنه و مدرک زبان بگیره.

Romandl

ترنج نفسش را نامحسوس بیرون فرستاد و حرف ستایش را تایید کرد:

- ستایش درست می‌گه!

خدا را شـکر تا آن‌ها برسـند از آموزشـگاه بیرون زده بود وگرنه الان هیچ جوره نمی‌توانست قضیه را جمع کند.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۷۳

سبحان پوزخند تلخی زد و به تیکه گفت:

- اخلاق فراز این قدر خوبه که همه رو مجذوب خودش می‌کنه؟ وقتی ستایش خانم این حرف رو بزنه حتما همین طوره.

اخم‌های ترنج صورتش را پوشاند و لبخند ستایش جمع شد.

اصلا از جو ماشین خوشش نمی‌آمد.

حرفش را مستقیم و بدون پرده به زبان آورد:

- آره نه تنها فراز... بلکه هر مردی که پشت زنش باشه و حمایتش کنه همین قدر جذاب و دوست داشتنی می‌شه آقا سبحان.

سبحان از تعریف و تمجید ترنج عصبانی شد و پایش را تا جایی که می‌توانست روی پدال گاز فشرد و دیگر حرفی نزند.

ستایش سرش را سمت او چرخاند و آرام گفت:

Romandl

- زبون به دهن بگیر ترنج.

رو ترش کرده و حرفی نزد. دســـت به ســـینه شـــد و به خیابان چشم دوخت.

ســتایش که می‌خواســت جو ماشــین را عوض کند رو به سبحان گفت:

- بریم بولینگ؟

سبحان سر تکان داد و سرعت ماشین را بیشتر کرد.

تا به حال بولینگ بازی نکرده بود، ســبحان شروع کرد و نفر بعدی ســـتایش بود. با دقت به حرکات آن‌ها خیره شد.

Romandl

- من تا حالا بازی نکردم ســـتایش بلد نیســـتم، بهتره خودتون بازی کنید.

- کاری نداره که باید توپ رو با انگشـــتات بگیری و وسط این لاین پرت کنی!

به پرتاب ماهان خیره شـــد و وقتی توپ همه‌ی پین‌ها (مهره‌ها) را انداخت لبخندی روی لبش نشست.

- من که هیچی ولی توام باید خیلی دقت کنی، انگاری سبحان خیلی وارده!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۷٤

Romandl

- بتونم امیتاز بیشتری ازش بگیرم شاهکار کردم.

ستایش با نیش تا بناگوش باز شده سمت سبحان رفت و چیزی بهش گفت.

بازنده باید برای بقیه بستنی یا نوشیدنی می‌خرید، ترنج از همین حالا خودش را بازنده می‌دانست چون هیچ مهارتی در این بازی نداشت.

آخرین دور توپش را پرت کرد و با واردن شـــدن توپ به گاتر و برخورد نکردنش با پین‌ها آهی کشید.

عملا هیچ امتیازی نگرفته بود.

با حرص به آن دویی که می‌خندیدند چشـــم غره رفت و سمت کیفش رفت.

Romandl

- پاشـید بریم هر چی می‌خواید سـفارش بدید تا زودتر برگردیم.

سـبحان جلوی در خانه روی ترمز زد و ترنج خیلی سریع از او تشکر کرد:

- ممنون بابت امروز.

سبحان سرش را سمتش چرخاند:

- من ممنونم که اومدی. مواظب خودت باش!

دستگیره در را باز کرد و از گوشه‌ی چشم نگاه‌ش کرد.

حرفی نزد و از ماشـین پیاده شـد، سـبحان هم از ماشـین پیاده شد و لبخندی بهش زد:

- خداحافظ!

Romandl

خیلی کوتاه سرش را به عقب چرخاند، از کارهای او متعجب می‌شد.
لزومی نداشت از ماشین به خاطرش پیاده شود.

- خداحافظ!

سمت خانه رفت و آن دو نفر را تنها گذاشت.

در خانه را هل داد و باز کرد. داخل رفت و با دیدن فراز پشت در هینی از ترس کشید.

- هین... پشت در چیکار می‌کنی؟

با چشم‌های ریز شده در صورتش غرید:

- با سبحان بیرون بودی؟

#پارت۳۷۵

مجبور بود به خاطر ســـتایش برود وگرنه خودش هم به رفتن دلش رضا نبود.

- آره. ستایش بدون اطلاع من باهاش هماهنگ کرده بود و منم مجبور شدم باهاشون برم.

فراز چرخید و در حالی که ازش دور می‌شد به حرف آمد:

- تو مجبور نبودی دلت خواســته که بری باهاشــون. حالا کجا رفتید؟ چی می‌گفت پسردایی گرامت؟

کفش‌هایش را با صندل عوض کرد و دنبال فراز رفت.

Romanda

فراز به سبحان حسودی می‌کرد، سبحان به او... داستان جالبی بود!

- از این که باهاشون رفتم ناراحت شدی؟

به دیوار تکیه داده و در حالی که قهوه‌ش را می‌نوشـــید پاسخ داد:

- یه زنگ نزدی بهم خبر بدی. دوستت‌و با پسردادییت‌و دیدی من‌و که شوهرت باشم‌و از یاد بردی؟

لبش را گاز گرفت و خجالت زده نگاه‌ش کرد.

تنها پیام داده بود که با سـتایش بیرون می‌رود و اسـمی از سبحان نیاورده بود.

- نمی‌دونسـتم سـبحان رو به جمع دو نفرمون دعوت کرده و از اونجـایی کـه از تو جوابی دریـافـت نکردم دیگه لازم ندیدم تمام جزئیات رو واست پیام کنم.

Romandl

دلیل بودن ســـبحانم من نبودم، که اگه واســـه خاطرِ ستایش نبود سوار ماشینش نمی‌شدم.

کوله‌ش را روی صندلی گذاشت و سمت یخچال رفت تا آب بنوشد.

لیوان را پر کرد و یکم از آبش را نوشید:

- ستایش ازش خواسته بیاد چون دوستش داره، هیچ اتفاق خاصی هم نیوفتاد!

مجبور بود از حس و علاقه‌ی ســـتایش بگوید تا خیال شوهرش را راحت کند.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۷۶

Romandl

فراز که قضیه را فهمید، سر تکان داد و سمتش رفت.
لیوانش را گرفت و گونه‌ش را بوسید.

- خوش گذشت حالا بهت؟

لبخندی روی لبش نشـــست و روی انگشـــتان پاهایش بلند شد.
دســـتانش را دور گردن فراز حلقه کرد و با هیجان برایش گفت:

- آره خوش گـذشـــت ولی چون بولینـگ بلـد نبودم بهشون باختم و مجبور شدم بهشون بستنی بدم.

فراز به قهقهه افتاد:

Romandl

- بهت نمی‌خورد اهل بولینگ باشی وگرنه زودتر خودم می‌بردمت... واسه من چی گرفتی؟

لب‌هایش را ورچید.

- هیچی ولی اگه بخوای می‌تونیم آخر شب بریم بیرون و واست بگیرم.

فراز دماغش را کشید و سر تکان داد.

با صدای ستایش از یکدیگر جدا شدند و ترنج سرش را داخل یخچال برد.

فراز همانطور که به کابینت تکیه داده بود پایش را جلوی آن یکی پایش برد و دستش را روی کمر ترنج کشید.

- چقدر دلم واسه تنت تنگ شده.

اگر ستایش می‌شنید چه؟

Romandl

سریع سرش را سمت فراز چرخاند و آرام زمزمه کرد:

- هیس... هیچی نگو. نمی‌گی ستایش بشنوه یه موقع؟

فراز ابرو بالا انداخت و بیخیال خندید:

- زنمی! هرچی که دوست داشته باشم میگم بهت، حالا چه کسی بشنوه چه کسی نشنوه!

- با کسی که عقل نداره نباید کل کل کرد.

چرخید و خواست بچرخد که دستان فراز دور شکمش حلقه شد و از پشت در آغوشش کشیده شد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۷۷

Romandl

- با دکتر یه مملکت درست حرف بزن خانم رسولی! به خاطر بی‌اهانتی که بهم شده شب باید جریمه بشی...

با خنده سعی کرد حلقه‌ی دست او را باز کند:

- نخیرم کی گفته؟ تو دنبال فرصـت بودی فقط وگرنه اهانتی به شخصیت والای شما نشده.

سـتایش با دیدن آن‌ها جلوی میز ایسـتاد و با خنده نگاهشان کرد.

- مزاحم خلوتتون شدم؟

Romandl

ترنج معذب شـده و با خجالت دسـت‌های فراز را از دور شکمش باز کرد و سریـع از او فاصله گرفت.

- نه بابا. چرا دیر اومدی تو پس؟

ستایش زیر چشمی به فراز نگاه کرد.

- داشتم باهاش حرف می‌زدم.

فراز که فهمید چه خبر است با خنده گفت:

- اهـا حـالا نوبـت ترک کردن جمعتونـه؟ حرف‌هـای دخترونه و خاله زنکی شروع شد؟

دسـت‌هایش را داخل جیب گرمکنش برده و سـوت زنان از آشپزخانه بیرون زد.

Romandl

ترنج و ســتایش به او خندیدند. همانطور که مانتویش را از تنش بیرون می‌آورد پرسید:

- چی گفتی و چی شنیدی؟

- بهش گفتم بیاد تا بیشــتر هم‌و ببینیم، بیشــتر با هم وقت بگذرونیم.

می‌دونی چیش جـالـب بود ترنج؟ خیلی زود قبول کرد. اصـلا باورم نشـد... فکر نمی‌کردم به خاطر حسی‌ـ که به تو داره، قبول کنه!

ترنج لبخندی زد و برای ســتایش خوشـحال شــد. از این که سـبحان هم به خودش داشـت فرصـت می‌داد خدا را شکر کرد.

پس همه چی داشت درست می‌شد...

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۷۸

Romandl

- حتما می‌خواد به خودش فرصت بده.

مامان که از سـبحان خیلی تعریف می‌کنه، جدای این که پسر داداشـشـه میگه سبحان واقعا اخلاق و منش خوبی داره ولی من تو این چند برخورد اخیری که داشـــتیم یه آدم ســـمج و پرو ازش تو ذهنم ســـاخته بودم ولی خب معلومـه اونطورام نیس. من تو ذهنم گـارد گرفتـه بودم نسبت بهش...

ستایش ترنج را بغل کرد و با ذوق گفت:

- دعا کن همه چی خوب پیش بره آجی.

- انشاالله که هر چی خیره رقم بخوره.

Romandl

بالاخره ستایش رهایش کرد و توانست برای استراحت به اتاقش پناه ببرد.

در حالی که خمیازه می‌کشـــید در را بســـت و رو به فراز گفت:

- کارت تموم نشده؟

- نـه هنوز. دارم یـه عملی رو نگـاه می‌کنم کـه خیلی ریسکی و نادره...

لباس خواب پوشید و کنارش جای گرفت.

به مانیتور لپتاپ خیره شد و کنجکاو پرسید:

- چه عملی هست حالا؟

Romandl

فراز همانطور که با دقت به صفحه خیره بود پاسخ داد:

- عمل قلب مصـنوعی روی یه پیرمرد هفتاد سـاله که سرطان روده هم داره!

برای ترنج هم جالب شـد، بیشـتر به فراز چسـبید و به دست‌های ماهر دکتر خیره شد.

یعنی می‌شـد یک روزی خودش هم دکتر بشـود و بیماری را عمل کند؟

- به نظرت منم می‌تونم یه روزی پام‌و تو اتاق عمل بذارم؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۷۹

Romandl

فراز تک خنده‌ای کرد:

- آره چرا نتونی؟ هدف تو مشخص کن، واسش تلاش کن و به دستش بیار، به همین راحتی. دو هفته بعد باید یه همچین کیسی رو توی آلمان عمل کنم و این عمل ریسکش خیلی بالاست ولی قول دادم همه تلاشمو واسش بکنم.

چند روزه دارم روش تمرین می‌کنم با پرفسور مجیدی... حتی منی که چند ساله دکترم برای بعضی از عمل‌ها باید تمرین کنم و وب گردی کنم. همه موفقیتا با تلاش و کوشش به دست میاد، قول بده که توام صددرصد تلاشتو واسه راهی که انتخاب کردی بکنی؟!

سرش را روی شانه‌ی پهن او گذاشت و از لای پلک‌های نیمه بازش به فراز خیره شد.

دوباره می‌خواست ازش دور شود؟

Romandl

فکرش را هم نمی‌کرد فراز برای عملی بخواهـد تمرین کند، انقدر سخت و حساس بود؟

- باشه قول میدم. حتما باید بری آلمان؟

- آره اولش رد کردم ولی چند باری زنگ زدن، بیمار خواسته دکتر جراحش من باشم!

سر جان آدم‌ها نمی‌توانست شوخی کند، برای همین سر تکان داد و دیگر چیزی نگفت.

وقتی عمل تمام شـــد، فراز لپتاپ را بســـت و گردنش را تکان داد. با دست عضلاتش را مالید و از درد آخی گفت.

- لعنتی گردنم خیلی درد می‌کنه.

- می‌خوای ماساژت بدم؟

Romandl

گردنش را رها کرد و دستش را دور کمر باریک ترنج حلقه کرد، با شیطنت زمزمه کرد:

- از ماساژ شروع میشه و به کارهای دیگه می‌رسه، در جریانی که؟

با خنده سعی کرد عقب برود و سرش را چند بار تکان داد:

- نخیرم فقط ماساژت میدم؛ می‌خوای بخواه، نمی‌خوایم ولم کن بذار بخوابم.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۸۰

Romandl

خواســـت دراز بکشـــد که فراز از پهلوهایش گرفت و نگه‌ش داشت.

پشت گردن سفیدش را بوسید و زیر گوشش زمزمه کرد:

- حالا که خســیس بازی در میاری پس من ماســاژت میدم. اینجوری زودترم وا میدی!

چشم غره‌ای به فراز رفت و خندید.

خودش هم دلش با فراز بود ولی به خاطر ستایش تردید داشـــت، اگر یک موقع سر و صـــدایشـــان به گوش او می‌رسید چه؟

سرش را روی بالشت گذاشت و زمزمه کرد:

Romandl

- ستایش اینجاس زشته فراز، یه موقع می‌فهمه اینجا چه خبره دیگه صبح روم نمی‌شه تو صورتش نگاه کنم.

با شیطنت لباس ترنج را بالا زد و زیر گوشش با صدای آرامی پچ پچ کرد:

- قول میدم نذارم صدات از این اتاق بیرون بزنه.

دست داغ فراز که با پای برهنه‌ش برخورد کرد، نفسش را در سینه حبس کرد.

مقاومتی از خودش نشان نداد و باعث شد دست فراز روی تنش پیشروی کند.

دست فراز کم کم بالا رفت و وقتی بین پایش رسید، لبش را گاز گرفت و سرش را کج کرد.

از همین الان تاب و تحمل حرکات او را نداشت...

Romandl

- مگه نمی‌خواستی با ماساژ دادن شروع کنی؟

- همین الانم دارم ماســـاژت میدم ولی از بهترین جای ممکن ماساژ دادنمو شروع کردم!

بدجور داغ کردی واسـم. چطور می‌خواسـتی با این آتیش بین پات ازم بگذری؟

با نفس بریده جواب داد:

- مجـ..بور بودم.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۸۱

Romandl

فراز شـــلوارکش را در آورد و روی تن نحیف ترنج خیمه زد.
بوی وانیل و یاس مشامه‌ش را پر کرد دماغش را به گردن او چسباند و نفس عمیقی کشید.

چند روز پر تنشی ـ را پشـت سر گذاشـته بود، تماس‌های گاه و بی‌گاه لیدیا تمام اعصـــابش را بهم ریخته بود، حتی سر تماس او با ترنج هم بد برخورد کرده بود.

بوسه‌ی آرامی روی گردن ترنج نشاند و با فشار ریزی با او یکی شد.

صدای آخ ترنج زیر گوشش جانی دیگری بهش بخشید و سعی کرد تمام حواسش را به او و رابطه‌ی شیرین نصف شبشان بدهد.

داخل فرودگاه با بغض به فراز خیره شد.

دو روزی که قرار بود اصـــفهان بماند برایش اندازه‌ی دو سال به نظر می‌رسید.

این جدایی از جدایی سر پیشـشـان برایش خیلی سـخت‌تر بود.

دست فراز را محکم گرفت و ناراحت لب زد:

- زودی برگرد، باشه؟

فراز به دخترک بهانه گیر روبه‌رویش لبخند زد و دماغش را کشید:

- مگه دست خودمه بچه؟ ولی می‌تونم قول بدم که تا کارم تموم شد با اولین پرواز پیشت برگردم.

Romandl

هنوز از اصـــفهان برنگشـــته راهی آلمان بود، آن هم به مدت یک ماه...

به خاطر کلاس‌های کنکور و درس‌هایش نمی‌توانســت با فراز به آلمان رود.

- آخه الان داری میری اصـــفهان، باز چند روز دیگه میری آلمان. منم که هیچ جا نمی‌تونم بیام به خاطر درس و مشقم... خب چطوری طاقت بیارم؟

فراز مقابلش ایستاد و سد راهش شد.

چانه‌ی ظریف ترنج را گرفت و خیره در چشـــم‌هایش پرسید:

- دلت واسم تنگ میشه؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۸۲

Romandl

- تو دلت تنگ نمی‌شه؟

فراز دســـتانش را دور کمر ترنج حلقه کرد و محکم به آغوشش فشردش.

دلش تنگ می‌شد فقط تنگی‌ش را به زبان نیاورده بود.

از دخترک شیرینش دو روز داشت دور می‌شد معلوم بود که دلش حسابی برایش تنگ می‌شود.

- بیشتر از تو حتی...

ترنج معذب از این بغل ناگهانی داخل فرودگاه، سرش را داخل سینه‌ی او قایم کرده و زمزمه کرد:

Romandl

- دارن نگاهمون می‌کنن فراز.

- نگاه کنن تا چشـــمشـــون درآد، زن خودمم نمی‌تونم بغل کنم؟ صـــد بار بهت گوش زد کردم به خاطر بقیه از کارایی که می‌خوای انجامشـــون بدی دســـت نکش!

صورت ترنج را بین دستانش نگه داشت:

- مواظب خودت باش، کم و کسرـی داشـتی یا چیزی شـــد هر تایمی بود بهم زنگ بزن و به ســـاعت نگاه نکن، باشه خوشگلم؟

تا می‌توانست آن چشم‌های سبز چمنی را تماشا کرد.

- باشه.

Romandl

فراز لبخند زد و پیشـانی ترنج را طولانی بوسـید، یک قدم عقب رفت و تاکید کرد:

- چون دوستت پیشته بیخیال درست نشی ترنج، الان از همه چیز مهم‌تر واسه تو کنکورته!

سر تکان داد و دست فراز را رها کرد.

نوبت پروازش بود...

- نگران من نباش درســـام‌و می‌خونم. اونجا هســـتی مواظب خودت باش لباس گرم بپوشـــیا هوا سرده مریض نشی!

دوســـتت دارم را با همان لباس گرم بپوش به فراز گفت، هنوز هم در ابراز علاقه می‌لنگید.

طالعِ تُرنج 🦋

#پارت۳۸۳

Romandl

ستایش این پا و آن پا کرد و نزدیکشان شد:

- جا نمونی فراز، برو تا ترنجم دلش آروم بگیره دیگه!

فراز دست ترنج را گرفت و پشت دستش را بوسید.

- دوستت دارم ترنجکم.

گونه‌های ترنج سرخ شد و با خنده سر به زیر انداخت.

اولین باری نبود که این حرف را می‌شـــنید ولی دقیقا مثل همان اولین بار برایش خواستنی آمد و قلبش را لرزاند.

Romandl

- خدا بده شانس. پسره چقدر دوستش داره!

فراز و ترنج به خنده افتادند.

آن‌ها که نمی‌دانستند علاقه‌ی بینشان چطور شکل گرفته بود، از بیرون همه چیز قشنگ به نظر می‌رسد.

شاید کار خدا بود تا فراز دل به دلش بدهد تا زندگی اجباریشان رنگ و روی خوشی به خودش بگیرد.

با رفتن فراز بالاخره دل کند و با ستایش همراه شد.

- خب حالا چیکار کنیم؟

بی‌رمق و کسل از دوری فراز پاسخ داد:

- هیچی برمی‌گردیم خونه!

Romandl

ســـتایش چپ چپ به صـــورت پکرش نگاه کرد و پوفی کشید:

- برگردیم خونه که تو با این قیافه‌ت مخ من‌و بِجویی؟ می‌خوای بریم خرید کنیم؟ هیچی مثل خرید نمی‌تونه فکر یه دختر رو باز کنه.

دل و دماغ خرید کردن را نداشـــت، نچی گفت و به مسیرش ادامه داد.

چقـدر از این کنفرانس‌هـای پزشـــکی بـدش می‌آمـد، کنفرانس‌هایی که داخل شهرهای دیگه بود و...

- خب بریم ســـینما؟ یه فیلم کمدی ببینی فازت بهتر میشه!

الان برگردی خونـه هم نمی‌تونی هیچ کـاری بکنی چون همه فکرت درگیره فرازه پس بهتره بریم یکم عشق و حال تا حالت جا بیاد. بریم؟

#پارت۳۸٤

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و باشه‌ای گفت.

- باشه بریم.

یک باره ایستاد و چشم‌هایش را ریز کرد. سرش را سمت ستایش چرخاند و پرسید:

- قرار نیســت که ســبحان‌و باز دعوت کنی؟ اگه اون باشـه من نمیاما سـتا... حوصـله تیکه و طعنه‌هاش‌و ندارم.

- نه نه... با این که دوست داشتم به این بهونه دوباره ببینمش ولی باشه بهش چیزی نمی‌گم. فقط خودم و خودت!

از فرودگاه مستقیم به کوروش مال رفتند.

فیلم را ســـتـایش انتخـاب کرد و بعـد از دیـدن فیلم، پاساژگردی کردند و بعد از یکم خرید سمت خانه رفتند.

از تاکسی۔ پیاده شـدند و سـمت خانه داشـتند می‌رفتند که کسی از پشت سر صدایشان زد.

- خانما؟

صـــدای ســـبحـان بود؟ این موقع شـــب اینجـا چـه می‌خواست؟

حرفشان را قطع کردند و سمتش برگشتند.

Romandl

- سلام خسته نباشید.

ستایش خیلی زود جواب داد:

- سلام مرسی. فکر نمی‌کردم بیای!

ستایش بالاخره کار خودش را کرده بود. آرام و بی‌حوصله زمزمه کرد:

- سلام.

سبحان لبخندی زد و زیرچشمی به ترنج نگاه کرد.

وقتی ســـتایش بهش پیام داد که با ترنج بیرونند و فراز برای دو ســـه روزی از تهران رفته فرصـــت را غنیمت شمرده و خیلی زود خودش را به خانه‌ی او رساند.

نگاه‌ش را به ستایش دوخت و زمزمه کرد:

Romandl

- برای دیدنت اومدم.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۸۵

بی‌حال تر از این حرف‌ها بود که بخواهد به ســتایش گیر بدهد.

لب‌هایش را بهم فشرــد و بدون گفتن چیزی داخل خانه رفت.

سبحان برای دیدن او نیامده بود که بخواهد بماند.

روی تخت دراز کشـــیده بود و به فراز فکر می‌کرد که با صدای بلند ستایش ترسیده روی تخت نشست.

با عجله از اتاق بیرون زد که سینه به سینه‌ی او شد.

Romandl

ســتایش در حالی که نفس نفس می‌زد با خنده صــدایش زد:

- ترنج؟ وای ترنج!

- چی شــده؟ ســکته‌م دادی با اون صــدا کردنت. چرا انقدر نفس نفس میزنی؟

ستایش دستش را روی قفسه سینه‌ش گذاشت و نفس عمیق کشید.

- چون کل پله‌ها رو دوییدم.

بیست طبقه را بالا آمده بود؟ مُخش تاب برداشته بود؟

ســتایشی ـ که همیشــه راحت طلب بود این همه پله‌ها را بالا آمده بود؟

Romandl

- مگه آسانسورا خراب بودن که از پله اومدی؟

- نه ولی نتونستم صبر کنم تا بیاد. باید یه خبر خوب تازه از تنور بیرون اومده رو بهت می‌گفتم.

ابروهایش را بالا انداخت و سرش را بالا انداخت:

- چه خبری؟

- سبحان... سبحان بهم پیشنهاد داد!

پیشنهاد؟ چه پیشنهادی داد که باعث شد بیست طبقه را بالا بیاید؟

- چه پیشنهادی ستایش؟

Romandl

نیشش تا بناگوش باز شد و پاسخ داد:

- پیشـنهاد دوسـتی دیگه خنگ. گفت یه مدت بریم و بیایم تا بیشـتر آشـنا شـیم بعد واسـه خواسـتگاری میان.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۸۶

چرا می‌خواست با ستایش دوست شود؟ در این مدت کم بهش حسی پیدا کرده بود؟

رفتارهای سـبحان مشـکوک می‌زد ولی نخواسـت ته دل ستایش را خالی کند و خوشی‌ش را ازش بگیرد.

Romandl

- برای همین خر ذوق شـدی و بیسـت طبقه رو از پله بالا اومدی؟

سـتایش عقب عقب رفت و به دیوار پشـت سرش تکیه داد.

چشـم‌هایش را بسـت و دسـتش را روی قلبش گذاشـت. هنوز قفسه‌ی سینه‌ش تند بالا پایین می‌رفت...

- هنوزم صـداش تو گوشـم می‌پیچه ترنج. وقتی گفت ازم خوشـش اومده انگار دنیا رو بهم دادن، تو جای من نیستی تا بفهمی...

وقتی کسی که دوسش داری بهت ابراز علاقه می‌کنه بال در میاری، بیسـت طبقه که چیزی نیسـت حاضر بودم اون لحظه تا قله‌ی قافم برم.

- خوب می‌شی، یعنی امیدوارم!

سرش را از تاسف تکان داد و داخل اتاقش برگشت.

Romandl

نتوانســت واکنش دیگری از خودش نشــان بدهد، یا در خوشحالی‌ش سهیم شود.

برعکس ستایش که از شادی روی پا بند نبود، او نگران و دلشوره داشت ولی زبان به دهان گرفت و ساکت ماند

سرش را روی بالشت فراز گذاشت و به دیوار خیره شد.

باید برای حال دوســتش خوشــحال می‌شــد نه این که فکرهای منفی را به خودش راه می‌داد، حتما داشــت اشتباه فکر می‌کرد.

چرخید رو به شکم و دماغش را به بالشت فراز چسباند و نفس کشید.

بوی عطر خوشــش روی بالشــتش مانده بود، قصــد نداشت روکشش را تا زمانی که برنگشته عوض کند.

چشم‌هایش را بست و سعی کرد بخوابد.

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۸۷

مشـــغول درس خواندن بود که ســـتایش نزدیکش آمد و روی مبل نشست.

- ترنج؟

- بله؟

وقتی دید ساکت شده سرش را بلند کرد و با تعجب بهش نگاه کرد.

صدایش می‌زد و ادامه‌ی حرفش را می‌خورد؟

Romandl

- مریضی‌ــ ســـتا؟ خب بگو کارت‌و دیگه نمی‌بینی دارم درس می‌خونم؟

ستایش به عینک روی چشم‌هایش اشاره کرد.

- فعلا که تو کورتر از منی... وقتی صدات می‌کنم یعنی کارت دارم باید بهم نگاه کنی، نه این که مثل یابو سرت‌و بندازی پایین و به کار خودت برسی!

مدادش را لای صفحه گذاشت و کتابش را بست. دست به سینه شد و تمام توجه‌ش را به او داد.

معمولا موقع درس خواندن مزاحمش نمی‌شـد، حتما کار مهمی داشته که همین الان سر وقتش آمده بود.

- حالا راضی شدی؟ بگو چی شده حالا!

Romandl

- بالاخره سر و کله‌ی بابام پیدا شـــد، امروز دیگه برمی‌گردم خونه!

می‌خواست تنهایش بگذارد؟

ســتایش هم می‌رفت تنها می‌شــد و مجبور بود به خانه‌ی حاج بابایش برود.

لب‌هایش آویزان شد:

- حالا حتما باید بری؟ فردام پیشــم بمون تا فراز بیاد بعد برو!

وقتی‌م که میری دیگه حاجی حاجی مکه... اصــلا خبری ازت نمی‌شه!

روی مبل دراز کشــید و به کتاب‌های جلوی ترنج اشــاره کرد.

نمی‌خواســت بیشــتر از این مزاحمش شــود. ترنج کنکور داشـــت و می‌دانســـت با ماندنش کارهایش را دو برابر می‌کند.

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۸۸

- تو باید درس بخونی و تمرکزتو بذاری رو درســـات ولی من هوار شـــدم سرت و نمی‌ذارم دل به درس بدی، برای همین می‌خواستم زودتر برم خونه.

چشـــم غره‌ای به او رفت. از کی تا حالا با او سر ســـنگین شده بود؟

مزاحم درس‌هایش نبود که هیچ، با ماندنش می‌توانســـت خانه‌ی خودش بماند.

Romandl

- از این تجویزا واســـه من نکن. بمون تا فردا که منم تنهـا نشـــم وگرنـه مجبورم برم خونـه حـاج بـابـا و اینجوری دیگه کلا از درسم میوفتم.

- کتابات‌و با خودت نمی‌بری مگه اونجا؟

نمی‌توانست ریسک کند و کتاب‌هایش را با خودش ببرد.

اگر خانه‌ی حاج بابایش می‌رفت حتی نمی‌توانســـت در کلاس‌هایش شرکت کند.

اگر بویی از این مسئله می‌بردند باید قید کنکور را می‌زد.

- نه نمی‌تونم ببرم چون مامان میاد تو اتاق یهو دسـتم ببینـه همـه چی لو میره. تو اگـه بخوای بری منم مجبور میشـــم برم خونه‌ی حاج بابا بعد کلاســـامم نمی‌تونم برم!

همـه چیم بهم می‌ریزه... تـا فردا کـه فراز برمی‌گرده فقط بمون اگه میشه!

Romandl

ســتایش پاهایش را روی مبل دراز کرده و کوســن را بغل کرد و پوفی کشید.

- آره می‌مونم ولی ننه بابای توام چقدر حســاســیتای بیخود دارن. الان همه درس می‌خونن! چرا واســه خانواده‌ی شما درس خوندن دختر باید عیب و ایراد داشته باشه؟

شانه بالا انداخت و بلند شد.

هیچ جوابی برای این حرف نـداشـــت، در خـانواده‌ی رسـولی دختر باید خانه‌داری و شـوهر داری یاد می‌گرفت و روی علایق خودش چشم می‌بست...

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۸۹

Romandl

آب دهانش را قورت داد.

- یه مشت افکار پوسیده که تو مغزشون رفته و هیچ جوره نمی‌شه ازشون جدا کرد!

قهوه می‌خوری؟

- آره. می‌خوای من درست کنم؟ تو بشین پای درست!

بلند شد و داخل آشپزخانه رفت. قهوه جوش را روی گاز گذاشت و پودر قهوه را داخلش ریخت.

- نه خودم درست می‌کنم. کلا چند دقیقه کار داره!

فنجان‌های قهوه‌شان را روی میز گذاشت و روی مبل نشست.

کوسن بغل، خم شده و فنجانش را برمی‌دارد.

Romandl

به بخار قهوه خیره شد و تصمیم گرفت از سبحان حرف بزند.

- دیگه دیشب اتفاق دیگه‌ای نیوفتاد؟

ستایش با به یاد آوردن دیشب چهار زانو نشست و نیشش باز شد.
حسش به سبحان خیلی عمیق بود...

- دیشب وقتی بهم پیشنهاد داد، من گفتم باید فکر بکنم. همون موقع جوابش‌و ندادم که تابلو نباشه!

ستایش گوشی‌ش را برداشت و داخل صفحه‌ی چتشان رفت. گوشی را سمت دنیا گرفت تا خودش پیام‌ها را بخواند.

خم شده و گوشی را از دست ستایش می‌گیرد.

Romandl

- صبح بهش پیام دادم و گفتم که اگه کسی تو زندگی و فکرت نیست، من با این رابطه مشکلی ندارم!

دنبال جواب سبحان گشت. کلا چند تا پیام بیشتر بهم نفرستاده بودند...

سبحان برایش نوشته بود:

- کسی تو زندگیم نیست! با پیامی که بهم دادی خیلی خوشحالم کردی، می‌بینمت!

سرش را از گوشی بیرون آورد.

- می‌خواد ببینت؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۹۰

Romandl

ســـتایش فنجان خالی‌ش را روی میز گذاشـــت و دوباره روی مبل دراز کشید.

خمیازه‌ای کشید، خواب امانش را برده بود.

- احتمالا... اینطوری گفته که ولی نمی‌دونم منظورش امروز بوده یا نه!

کل دیشـــب یه لحظه‌م خواب به چشـــام نیومد، یکم می‌خوابم بعدا بیدارم کن!

سر تکان داد و دوباره پیام‌های سبحان را خواند.

چرا دلش شـور می‌زد؟ این نگرانی ته دلش از کجا نشـات می‌گرفت؟

صفحه‌ی گوشی ستایش را خاموش کرد و کلافه نفسش را بیرون داد.

Romandl

خیلی حساسیت داشت به خرج می‌داد...

- بگیر بخواب، توام خودتو با عشقِ سبحان کشتی!

خمیازه کشان از اتاق بیرون زد و موهای بلندش را پشت گوشش فرستاد.

چشـــم‌هایش را باز کرد و با دیدن فراز وســـط خانه سر جایش خشکش زد.

چشم‌هایش کم مانده بود از حدقه بیرون بزند.

- فراز؟

صدایش پر از تعجب بود.

وقتی لبخند او را دید، دوید و خودش را در آغوشـــش انداخت.

Romandl

فراز بالا کشیدش و دستانش را زیر باسن ترنج چفت هم کرد.

دستانش را دور گردن فراز حلقه کرد و خندید.

- چرا بهم نگفتی داری برمی‌گردی؟

فراز دستش را روی کمرش گذاشته و خمش کرد.

عطر موهای شـکلاتش را بو کشـید و محکم بغلش کرد، جوری که صـــدای تق تق اســـتخوان‌هایش به گوش جفتشان رسید.

- سلام دردونه شکلات من! خوبی؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۹۱

Romandl

- سلام دردونه شکلات من! خوبی؟

صورتش را به قفسه سینه‌ی فراز مالید:

- اهوم... چه زود برگشتی!

با خنده زیر گوشش زمزمه کرد:

- اگه ناراحتی برگردم؟

به کمرش کوبید و محکم‌تر بغلش کرد.

بالاخره از آغوشش بیرون آمد و به ته ریشش که بلندتر از همیشه شده بود نگاه کرد.

فقط وقت‌هایی که خیلی مشغول بود وقت آراسته کردن خودش را نداشت.

Romandl

فراز خندید و کنار دماغش را خاراند.

کمرش را خم کرده و صورتش را قابل صورت او برد.

تا لب‌های ترنج به خنده باز شـد، فاصـله را از بین برد و لب پایینش را بوسید.

- خوشمزه جان!

از درد گازی که فراز گرفت آخی گفت و لبش را با دسـت پوشاند. چپ چپ نگاه‌ش کرد:

- وحشی خان!

کـت فراز را از دسـتش گرفـت و برایش آویزان کرد. چمدانش را هم داخل برد تا سر فرصت خالیش کند.

چایی ساز را به برق زد و بقیه وسایل صبحانه را روی میز چید.

Romandl

- ستایش کجاست؟

- تو اتاق ســـابق جنابعالی خوابه. دیروز می‌خواســـت برگرده خونشـــون ولی من نگهش داشـــتم تا خونه‌ی حاج بابا نرم!

اونجـا کـه برم کلا از درس و کلاس میوفتم، وقتی بری آلمان باید چه خاکی تو سرم بریزم فراز؟ استادامون گفتن دیگه کلاس‌ها رو سفت و سخت بریم تا عقب نیوفتیم.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۹۲

Romandl

وقتی فراز نبود واقعا باید چه کار می‌کرد؟ کلاس‌هایش را باید به چه بهانه‌ای می‌رفت؟

یک ماه مدت زمان کمی نبود، به کل از درسش می‌افتاد و هیچ جوره نمی‌توانست خودش را به درس‌ها برساند.

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و چایی را داخل لیوان ریخت.

- ستایش نمیاد پیشت بمونه؟

شانه بالا انداخت.

روی ستایش نمی‌شد برای یک ماه حساب کرد، شاید هم می‌آمد و می‌ماند ولی احتمال نیامدنش هم بود.

- شاید بیاد، شاید نیاد.اگه بیادم احتمال این که یه ماه پیشم بتونه بمونه خیلی کمه!

ولی فراز هیچ رقمه دوست ندارم برم خونه‌ی حاج بابا!

Romandl

کلا از درس میوفتم...

کنار ترنج نشـســت و دسـتش را دور شـانه‌ش انداخت. کنار شقیقه‌ش را بوسید و زمزمه کرد:

- نگران نباش یه کاریش می‌کنیم. اگه تو تونســتی توی خونه خودمون بمونی که من میرم وگرنه برای جراحی نمیرم!

هیچ چیزی واسه‌ی من مهم‌تر از تو و آینده‌ی تو نیست.

شرمنده و خجالت زده لبش را گاز گرفت و سرش را روی شانه‌ی پهن شوهرش گذاشت.

چقدر خوب بود یک تکیه گاه مثل او داشت.

تکیه گاه محکمی که در هر حالی هوایش را داشت.

- انگار چیزی جز دردسری واست ندارم، ببخشید!

Romandl

فراز دستش را روی دست ترنج گذاشته و دستانشان را چفت هم کرد.

با دست دیگرش بازوی نحیفش را مالید.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۹۳

- صـــد دفعه گفتم بهت ترنج، تو این وســـط گناهی نداری! اگه دایی انقدر ســـفت و ســـخت نمی‌گرفت خیلی راحت‌تر می‌تونستیم زندگی کنیم.

تو الان شـوهر داری، چه من باشـم چه نباشـم باید سر خونه زندگی خودت بمونی وقتی نه حامله‌ای نه مریضیــ که نیاز به مراقبت داشته باشی!

Romandl

درست می‌گفت، کاملا حق را به او می‌داد.
حاج بابایش تعصب‌های الکی از خودش نشان می‌داد.

دست فراز را فشرد و لب زد:

- ولی نمی‌خواد تو به خاطر من بمونی، برو به عملت برس. من سعی می‌کنم همینجا بمونم!

به همه میگم که توام هستی!

کافی بود هر چقدر با بقیه رو راست بود.
نمی‌توانست جان یک آدم را به خاطرِ طرز فکر خانواده‌ش به بازی بگیرد، یا این همه رحمت خودش را نادیده بگیرد.

کنکورش هم از ماندن در خانه‌ی حاج بابایش برایش مهم‌تر بود، حاضر بود برایش حتی به دروغ به آن‌ها بگوید که فراز همینجاست و جایی نرفته!

- حالا تا اون موقع یه کاریش می‌کنیم!
وقتی نبودم اتفاقی که نیوفتاد؟

اتفاقی نیوفتاده بود، فقط خودش بود و ستایش...

- نه خبر خاصی نبود.
آهان راستی سبحان به ستایش پیشنهاد داده!

فراز به خنده افتاد و سـیبی را از داخل ظرف برداشـت و بالا انداخت.

- جالب شـد. به بچه‌ی سـوسـول فامیلتون نمی‌خورد اهل این کارا باشه!

لقمه‌ی مربا را به دهانش نزدیک کرد، ولی با پیچیدن بوی توت فرنگی محتویات معده‌ش به دهانش حجوم آورده، دستش را روی دهانش گذاشت و بلند شد.

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۹٤

سریع سمت سرویس رفت و خودش را داخل پرت کرد.
چند بار عق زد و تمام چیزهایی را که خورده بود بالا آورد.

دست و صورتش را شست و با حالی بد، در را باز کرد.

فراز که بیرون منتظرش بود، با دیدن رنگ به رو نداشته‌ی ترنج دستش را گرفت و پرسید:

- چت شده سر صبحی؟

Romandl

- ن...میدونم!

با کمک فراز روی تخت خوابید.

یاد دیشـــب افتاد که با ســـتایش غذا از بیرون ســـفارش دادند.

حتما مسموم شده بود!

- می‌گم نکنه واسه غذایی که سفارش دادیم؟ دیشب وقت نکردم شام درست کنم آخه!

فراز در حالی که معاینه‌ش می‌کرد پاسخ داد:

- احتمال داره! اولین بارته که بالا آوردی یا تکرار شده تو این چند روز؟

- اولین باره!

Romandl

فراز سر تکان داد:

- برم یه چیزی بیارم بخوری، داری از حال میری!

می‌خواســـت مطمئن شـــود که به خاطر مســـمومیت غذاییست یا خبرهای دیگه‌ای در راه است.

همان توت فرنگی مورد علاقه‌ی ترنج را برداشـــت و با قدم‌های بلند داخل اتاق رفت. کنارش نشـست و قاشـق را سمت دهان او برد.

- دهنت‌و باز کن بخورش!

ترنج با قیافه‌ای جمع شـــده سرش را تکان داد. می‌ترســید باز با خوردن بویش به بینی‌ش بالا بیاورد.

Romandl

- نه نمی‌تونم بخورمش.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۹۵

فراز قاشق را نزدیک‌تر برده و چشم‌هایش را ریز کرد.

- تو که تا دیروز عاشـق خوردنش بودی حالا داری ناز می‌کنی؟ دهنت‌و باز کن ترنج بذارم دهنت!

منی کـه دهن کسیـــ نمی‌ذارم، دارم بـه تو میـدم حـالا نمی‌خوریش؟

ستایش پشت در ایستاده و از حرف‌های آن‌ها لحظه به لحظه چشمانش بیشتر گرد می‌شد.

Romandl

- حتی از بوش حالم داره بهم می‌خوره، دارم حالت تهوع می‌گیرم فراز.

فراز پوفی کشید و خواست حرفی بزند که تقه‌ای به در خورد و پشت بندش صدای ستایش آمد:

- ترنج بیداری؟

فراز قاشق را داخل پیاله گذاشت و به جای او جواب داد:

- آره بیا داخل!

ستایش خودش را به آن راه زد، انگار که نه انگار حرف‌هایشان را شنیده. از همان پشت در گفت:

Romandl

- عه کی برگشـــتی شـــما؟ فکر کردم ترنج تنهاســـت. مزاحم نمی‌شم پس!

خودش که نتوانسته بود ترنج را قانع کند شاید ستایش می‌توانست...

سمت در رفت و در را باز کرد.

- حالش بد شـده، می‌گه از غذای دیشـبه... تو حالت خوبه؟ احساس حالت تهوع نداری؟

ســـتایش فراز را کنار زده و در حالی که با عجله ســـمت ترنج می‌رفت سرش را بالا انداخت.

- نه... من حالم خوبه!

چت شـــده ترنج؟ بمیرم واســـت رنگ به روت نمونده. می‌خوای بریم بیمارستان؟

فراز کنار تخت و بالای سرش ایستاد.

Romandl

- حالا که چیزی نمی‌خوری بهتره پس بریم بیمارستان. با این که الان معده‌ش خالی شـــده ولی آزمایش واسش بنویسن خوبه!

می‌تونی کمکش کنی ستایش؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۹۶

ستایش از بازویش گرفت و روی تخت نشاندش.

- آره آره...

Romandl

تا فراز پایش را از اتاق بیرون گذاشت ستایش با صدای ریزی ازش پرسید:

- نکنه حامله‌ای ترنج هوم؟

چشم‌های بی‌حالش گرد شد و شگفت زده به او نگاه کرد.
حامله؟ یعنی ممکن بود؟

البته زیاد هم غیرممکن نبود چون این اواخر پیش گیری نمی‌کردند.
چرا خودش این احتمال را یادش رفته بود؟

- وای یعنی حامله‌م؟

باید خوشحال می‌شد یا ناراحت؟
ناراحت برای از دست دادن کنکور و آرزوهایی که داشت، خوشحال برای این که داشت صاحب یک بچه می‌شد؟

Romandl

اشک در چشمانش نشست.

ســـتایش هم بغض کرد، دســـت ترنج را محکم فشـــرد و گونه‌ش را بوسید.

- پاشو زودتر لباس بپوش تا بریم ببینیم چه خبره!

نکنه واقعا دارم خاله م‌یشـــم؟ از همین الان قربونش می‌شم...

ترنج لبخندی گوشه‌ی لبش نشست و به بازوی ستایش کوبید.

با هم وارد بیمارســـتان شـــدند و بعد از دادن آزمایش سمت اتاق فراز رفتند.

به خاطر فراز قرار شـــد خیلی زود جواب آزمایش را بهشان بدهند.

Romandl

فراز لیوان چایی نبات را ســـمتش گرفت و روی سرش را بوسید.

- بهتری؟

- اهوم.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۹۷

فقط دوسـت داشـت زودتر جواب آزمایشـش مشـخص شود تا بفهمد واقعا حامله‌س یا نه!

آب دهانش را قورت داد و مِن مِن کرد.

Romandl

- می‌گم فراز... امممم... اگه... اگه حامله باشم چی؟

یک قلوپ از چایی‌ش نوشـــید و دوباره تمام محتویات معده‌ش داخل دهانش برگشت.

جلوی دهانش را گرفته و با دو داخل سرویس رفت.

بـا قیـافـه‌ی زرد و زاری از سرویس بیرون آمـد و بـه چهارچوب در تکیه داد.

حتی نای راه رفتن نداشت...

فراز به کمکش رفت و خیلی راحت بلندش کرد.

- باید استراحت کنی ترنج! درازت کنم روی تخت؟

بدنش کم آورده بود ولی تا وقتی جواب آزمایش را نمی‌دید آرام نمی‌گرفت.

Romandl

- میخوام روی صندلی بشینم، لطفا فراز!

ترنج را روی صـندلی نشـاند و از پشـت به صـندلی ترنج نزدیک شد و روی تنش خم شد.
سرش را به سر ترنج چسباند و پرسید:

- یعنی چی اگه حامله باشی چی میشه؟

با لب و لوچه‌ای آویزان زمزمه کرد:

- کنکور و دانشـگاه‌م... همه ی زحمتام دود شـد رفت هوا فراز!

از وجود جنین داخل رحمش ناشـــکری نمی‌کرد ولی تمام آرزوهایش را باید با دست خودش دوباره دفن می‌کرد.
نفسش رابیرون فرستاد و چشم‌هایش را بست.

Romandl

فراز بازویش را نوازش می‌کرد و با دقت به تمام حرف‌های دخترکش گوش می‌سپرده.

خودش هم آمادگی پدر شـــدن را نداشـــت، حتی از خود ترنج هم بیشـتر جا خورده بود ولی نباید بیشـتر از این ته دل او را خالی می‌کرد.

باید مثل یک مرد کنار خانومش می‌ماند.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۳۹۸

- می‌دونم عزیزم. جفتمون آمادگیشو نداشـــتیم ولی اگه حامله هم باشی می‌تونی به درس خوندنت ادامه بدی!

Romandl

اگه توی خودت می‌بینی که می‌تونی با این شرایط درس بخونی من مشکلی باهاش ندارم.

دست فراز را میان دستان سردش گرفت و فشرد.
همه چی با مرور زمان مشخص می‌شد...
از الان نمی‌توانست بگوید می‌تواند ادامه بدهد یا نه!

تقه‌ای به در خورد و پشت بندش صدای نازکی آمد:

- آقای دکتر جواب آزمایش رو واستون آوردم.

نفس جفتشان در سینه حبس شد و فراز با مکث کوتاهی پاسخ داد:

- بیا داخل!

پرســتار برگه‌ی آزمایش را به دســتش داد و خیلی زود از اتاق بیرون زد.

Romandl

جواب آزمایش منفی بود.

دنیا را به فراز انگار داده بودند، نفسش را آسوده بیرون فرستاد و لبخند کم رنگی گوشه‌ی لبش نشست.

- منفیه! حامله نیستی ترنج...

از این به بعد، بعد از رابطه قرص بخور حتما که اینجوری استرس نکشیم.

ابروهای ترنج در هم گره خورد و با نگاهی پر از سوال به فراز خیره شد.

فراز از این که حامله نبود خوشحال شده بود؟ پس چرا به روی خودش نمی‌آورد که با بچه موافق نیست؟

- دلت نمی‌خواست حامله باشم؟

دسته‌ی صندلی را فشرد و با زور سر پا ایستاد.

Romandl

چرخید تا رو در رو همسرش را تماشا کند و حرف راست را از نگاهِ سبز رنگِ مردش بخواند.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۳۹۹

اکثر مردها عاشق بچه نبودند؟

چرا فراز حرف دل و زبانش یکی نبود؟ اگر او هم مثل خودش بهم ریخته بود، پس چرا حرفی نزده بود؟

- توام دلت به حاملگیم نبود؟ پس چرا چیزی نگفتی؟

من فکر می‌کردم کسی_ که از این احتمال فقط آشـــفته شده و بهم ریخته منم!

Romandl

فراز دستی لای موهایش کشید و سپس دستش را سمت او دراز کرد تا از بازویش بگیرد ولی ترنج عقب کشـــید و بازویش را با عصبانیت پس کشید.

- منو ببر خونه!

- چرا همچین می‌کنی ترنج؟ بـایـد اینجـا بمونی... لج نکن عزیزم!

نمی‌خواست حرفی بشنود.
حالش خوب بود و نیازی به بیمارستان نداشت.
در آنجا بیشتر حالش خراب می‌شد تا بهتر...

چرخید و سمت در رفت.
حالا که فراز نمی‌بردش خودش به خانه برمی‌گشت.

Romandl

در را باز کرد و به ستایش که روی صندلی نشسته بود گفت:

- پول داری آژانس بگیریم بریم خونه؟

ستایش نگاهی گیج و پر سوال به آن دو انداخت و سر تکان داد.

- فراز مگه باهامون نمیاد؟

قدم اول را برداشت و دست ستایش را گرفت و او را هم دنبال خودش کشید.

با حرص و غضب پاسخ داد:

- نه!

سوار تاکسی شدند و هر چه ستایش سوال و جوابش کرد حرفی نزد.

Romandl

دلش از فراز گرفته بود...

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۰۰

سرش را سمت ستایش برگرداند و پرسید:

- نکنه چون منو به زور گرفته دلش نمی‌خواد ازم بچه داشته باشه؟

ستایش گیج و منگ نگاهش کرد. متوجه منظورش نشد.

- چی داری می‌گی؟

Romandl

سرش را چند بار تکان داد و زیر لب گفت:

- هیچی هیچی...

ستایش دست سردش را در دست گرفت و خیلی آرام پرسید:

- چرا انقدر ناراحت و پکری قربونت بشم؟ جواب آزمایش منفی بود؟

دلیل ناراحتیش را حتی خودش هم نمی‌دانست. خودش هم دلش با بچه دار شدن نبود، پس چرا فقط دلش از فراز گرفته بود؟

- آره ولی نمی‌دونم چرا دلم گرفته.

Romandl

ســتایش هم وقتی حال بدش را دید دیگر ســوال پیچش نکرد و فقط پشت دستش را نوازش می‌کرد.

به خانه رسیدند و با کمک ستایش داخل رفت.

فراز زودتر از آن‌ها رســیده بود. رو گرفته و ســمت اتاق رفت.

روی تخت دراز کشید و از ستایش تشکر کرد:

- ممنون ستا... به زحمت افتادی عزیزم.

- نزن این حرف‌و! من بیدارم، چیزی لازم داشتی صدام کن!

با رفتن ســتایش، پشــتش را به فراز کرد و دســتش را زیر سرش گذاشته و به مقابلش خیره شد.

هنوز هم فکرش درگیر حرف فراز بود.

Romandl

باید حرف‌هایش را چطور آنالیز می‌کرد، یعنی دوســـتش نداشت؟

اشـــک در چشـــمان درشـــتش حلقه زد و از گوشـــه‌ی چشـــمش خیلی سریع پایین ریخت و آرنجش را خیس کرد.

- ترنج؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۰۱

- ترنج؟

Romandl

سـکوت کرد و لبش را که از سر بغض می‌لرزید به دندان کشید.

تخت بالا پایین شـد و بعد از چند لحظه دسـت فراز دور کمرش حلقه شد و از پشت به او چسبید.

- چرا اینجوری می‌کنی با من، شکلات تلخ من؟

یه جوری سر به ناسـازگاری گذاشـتی که فکر کنم نودونه درصد رو رد کردی!

شکلات تلخش شده بود؟

از اسـم جدیدی که بهش نسـبت داده بود اخم‌هایش باز شد. سعی کرد از آغوش گرم و همیشه خواستنی او بیرون بیاید.

- ولم کن فراز!

دستان ظریف ترنج را در مشت بزرگش گرفت.

Romandl

زیر گوشش را بوسید و زمزمه کرد:

- چرا از من ناراحتی؟ چون فقط اونجوری گفتم؟

چطور تو گفتی من آمادگیشو ندارم من ازت ناراحت نشدم؟ با یه حرف من باید اینجوری از من رو بگیری؟

ناراحت شده بود چون این حرفش را پای نخواستنش گذاشته بود.

ناراحت بود از فراز چون با او صادق و روراست نبود.

- پس چرا بهم نگفتی که آماده نیستی؟ تو منظورت از اون حرف یه چیز دیگه بود.

تارهای موی دور گردن ترنج را با سر انگشت کنار زد و گردنش را بوی عمیقی کشید.

- میشه بهم بگی منظورم چی بوده؟

Romandl

قبل از این که حرفی از دهانش بیرون بیاید، فراز گردنش را بوسید.
نمی‌خواست با بوسه‌هایش کم بیاورد، برای همین فاصله گرفت و به دستش که مشت شده بود چشم دوخت.

- تو منو دوست نداری نه؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۰۲

فراز به قهقهه افتاد و وقتی سیر خنده شد، ترنج را سمت خودش چرخاند و دستش را روی پیشانی او گذاشت:

Romandl

- می‌دونی با این حرفت، کل دوســـتت دارمایی که زیر گوشـت گفتم رو زیر سـوال بردی؟ فکر کردی برای این که باهات باشم زیر گوشت وز وز می‌کردم؟

همین قدر بهم اعتماد داشتی؟

چشـم‌های پر از اشـکش را به چشـمان زمردی رنگ فراز دوخت و حرفی نزند. چشـــم‌هایش هزاران حرف نگفته داشت...

فراز با دیدن چشـــم‌های خیس ترنج، انگشـــتش را زیر چشمان او کشید و لب‌هایش را با عصبانیت بهم فشرد.

- هـم داری خـودتو اذیـت می‌کـنی هـم مـنو! دارم می‌فهمم یه ذره هم بهم اعتماد نداشتی ترنج!

عصـبی از جایش بلند شـد و قبل از این که اتاق را ترک کند زمزمه کرد:

Romandl

- من دوســـت داشـــتم وگرنه برای یه روز هم نمیومد نقش آدمای عاشـــق رو بازی کنم. اگه بهت حسی‌ـــ نداشـــتم، هیچ جوره نزدیکت نمی‌شـــدم. شـــاید اشـــتباهی کردم که تا تقی به توقی می‌خوره، دوســـت داشـــتنم‌و زیر ســـوال می‌بری ولی یادت نره من هیچ وقت با زور و اجبار سمتت نیومدم.

زندگی ما وقتی شکل واقعی به خودش گرفت که حس من و تو بهم واقعی شد. حالا مختاری هر جوری که می‌خوای راجبم فکر کنی!

دیگر نایستاد و از اتاق خارج شد.

با بهم کوبیده شدن در، از ترس شانه‌هایش جمع شد و اشک‌هایش بی مهابا پایین ریخت.

زیادی حساسیت نشان داده بود.

با آن همه عصبانیت و خشم کجا رفته بود؟

بی‌حالی از روی تخت بلند شد و با گریه صدایش زد:

- فراز؟

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۰۳

از اتاق بیرون زد و سمت هال رفت.

روی مبل‌ها را نگاه انداخت، ولی نبود. به آشـــپزخانه سرک کشید ولی آنجا هم نبود.

رفته بود...

برای اولین بار بود که موقع عصبانیت از خانه بیرون زده بود.

به دیوار تکیه داد و اشک‌هایش پایین ریخت.

Romandl

سر خورد و روی زمین نشست. زانوهایش را بغل کرده و سرش را به آن‌ها تکیه داد.

همانجا انقدر گریه و زاری کرد تا خوابش برد.

- ترنج؟ چرا اینجا خوابیدی دختر؟

با تکان‌های شانه‌ش از خواب پرید.

سرش را بالا آورد که گردنش درد گرفت. صورتش درهم شد و آخی از میان لب‌هایش در رفت.

- جا قحط بود که اینجا خوابیدی ترنج؟

گردنش را یکم به چپ و راست تکان داد تا دردش کمتر شود.

یاد حرف‌های دیشب فراز و رفتنش افتاد. یعنی تا الان برگشته بود؟

سریع بلند شد که ستایش بهت زده یک قدم به عقب برداشت.

Romandl

- فراز اومده؟

- مگه فراز جایی رفته؟

پس ســـتایش بی‌خبر بود. با عجله از کنارش رد شـــد و سمت اتاق خوابشان رفت.

حتما تا الان برگشـــته بود، امکان نداشـــت تا این موقع صبح بیرون از خانه بماند.

در را باز کرد که با دیدن تخت خالی، جلوی در خشـکش زد.

طالعِ تُرنج 🦋

#پارت٤٠٤

Romandl

اشکهایش روی صورتش جاری شدند:

- نیومده!

ستایش دست روی شانه‌ش گذاشت و پرسید:

- فراز رو میگی؟ دیشـــب مشـــکلی بینتون پیش اومد ترنج؟

سرش را به چهارچوب در تکیه داد و چشمهایش را خسته و ناامید بست. اشکش از گوشه‌ی چشمش سُر خورد.

- آره. به دوست داشتنش شک کردم!

Romandl

ستایش بدون حرفی، کمرش را مالید و گذاشت او راحت گریه کند تا خالی شود.

یکم که آرام‌تر شد، سمت گوشی‌ش رفت.

شماره‌ی فراز را گرفت و عصبی طول و عرض اتاق را راه می‌رفت.

- جواب بده لطفا!

ناامید از جواب دادنش، پوست لبش را رها کرده و تماس را قطع کرد.

- خونه عمه فاطمه رفته یعنی؟ زنگ بزنم شـــک نمی‌کنن؟

ستایش زود تلفن را از دستش چنگ زد.

Romandl

- نه نه زنگ نزنیا... اینجوری اونا رو هم مشـــکوک می‌کنی. زمان بده بهش، خودش برمی‌گرده بالاخره!

خودش را روی مبل پرت می کند و انگشـــتش را داخل دهانش می‌برد.

- تا زمانی که برگرده من دیوونه می‌شم. برم بیمارستان یا مطبش؟ حتما باید اونجاها باشه!

ستایش در حالی که داخل آشپزخانه می‌رفت پاسخ داد:

- نه هیچ جا نمیری. همینجا منتظر برگشتنش میشی! فرصت بده تنها باشه... وقتی برگشت می‌تونی عذرخواهی کنی ازش!

سر تکان داد و آهی کشید.

به صفحه‌ی خاموش تلویزیون خیره ماند.

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۰۵

کنار ستایش نشسته بود.

از قهوه‌ش می‌نوشید و تمام حواسش پِی فراز بود.

ستایش هم دید وقتی حواسش نیست دیگر حرفی نزد و با تلویزیون مشغول شد.

با بهم خوردن در، مثل فشـــنگ از جایش بلند شـــد و سمت در رفت.

با دیدن فراز اشک در چشم‌هایش نشست و خودش را در آغوش او انداخت.

دستانش دور کمر فراز حلقه کرد و زمزمه کرد: Romandl

- ببخشید. من منظوری نداشتم. چرا برنگشتی خونه فراز؟

دستش را روی موهای ترنج گذاشت و نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

- برنگشـــتم تا تو تنهاییت یکم فکر کنی و بفهمی نباید با یه حرفِ اشتباه، همه چیز رو زیر سوال ببری!

حالا گریه نکن، هر چی بود تموم شد و رفت.

سرش را از روی قفسه سینه‌ی فراز بلند کرد. خدارا شکر کرد که صحیح و سالم است.

هنوز هم داشـــت گریه می‌کرد. در همان حال حرفش را زد:

- حرف اشتباهی زدم، من‌و ببخش فراز!

Romandl

روی سرش را بوسید:

- منم اشتباه کردم، معذرت می‌خوام ازت!

oooooooooooooooo

در را باز کرد و وارد خانه شد.

تازه از آموزشگاه تعطیل شده بود.

صـــدای تلفن خانه مجبورش کرد کوله را نانداخته، پا تند کند سمت تلفن.

تلفن را از روی مبل برداشـــته و با دیدن شـــماره‌ی خانه حاج بابایش زود تماس را وصل کرد.

می‌دانست مادرش زنگ زده:

- الو سلام مامان زینب...

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت٤٠٦

- سلام دخترم خوبی؟ چیکارا می‌کنی؟ شوهرت خوبه؟

داخل آشپزخانه رفت. تشنه‌ش بود.

لیوان برداشت و سمت یخچال رفت. با لبخند پاسخ داد:

- جفتمون خوبیم خداروشکر. شما خوبی؟ حاج بابا چطوره؟

Romandl

- ما هم خوبیم دختر خوشگلم. زنگ زدم یه خبر خوب بهت بدم!

از حرف مادرش لبخندش پررنگ‌تر شـــد. البته خودش حدس‌هایی می‌زد.

- همیشه به خبرای خوب! گوشم با شماست مامان...

لیوان را به لبهایش چســـباند و همانطور که آبش را می‌خورد، منتظر خبر مادرش بود.

- از اونجایی که این چند وقت خیلی کم‌تر میری و میای و نمی‌دونم چی انقدر درگیرت کرده که حتی به خانواده خودتم دیر به دیر سر میزنی، مجبور شدیم بدون تو بریم و برای تاریخ عروسی امیرعلی و آیه زمان مشخص کنیم.

ناراحت نشدی که ازمون ترنجم؟

Romandl

درگیر درس و آموزشـــگاه و تســـت‌های کنکورش بود. حجم‌های درس‌ها و سخت گیری استادهایشان به مرور زمان بیشـــتر می‌شـــد و برای این که پا به پای کلاس جلو برود، مجبور بود رفت و آمدش را کم‌تر کند.

خستگی تمام روزش با این حرف از تنش در رفت.

با خوشحالی به حرف آمد:

- بهترین خبری بود که می‌تونستم تو این مدت بشنوم مامان. تاریخ عروسی رو مشخص کردین حالا؟

بالاخره خواهر داماد بود و باید خودی نشان می‌داد.

بخصـــوص حالا که درگیر درس بود و وقتش کمتر، باید جوری برنامه می‌چید که هم به خرید و خودش می‌رســـید هم به درس‌هایش...

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۴۰۷

Romandl

- بیستم همین ماه عزیزم. حالا تونستی یه سری به ما بزن تا بیشـــتر حرف بزنیم، تو خرید و کارای خرده و ریزم باید بیای کمکم دخترم.

کارش چند برابر می‌شـــد ولی به خوشـــبختی برادرش می‌ارزید. وقت زیادی هم تا جشـن نداشـتند، پس باید به خانواده‌ش کمک می‌کرد.

لیوانش را داخل سینک گذاشت و سعی کرد فکر مادرش را آزاد کند:

- چشـــم مامان. اصـــلا نگران نباش، من تو همه کارا کمکمتون می‌کنم. داداش امیرعلی خوشـــبخت بشـــه فقط، همین کافیه واسم!

Romandl

آرزوی قلبی‌ش خوشـــبختی برادر مهربانش بود. برادری که تو کل خانواده بیشتر از همه هوایش را داشت و سعی می‌کرد خطاهایش را گردن بگیرد.

برای مراسـم خواسـتگاری و عقد از دسـتش ناراحت شـد ولی امیرعلی هم خوب قلق خواهرش را بلـد بود، از هر راهی که می‌توانســـت جبران کرد تا بالاخره تک خواهرش او را ببخشد.

شالش را روی سرش انداخت و سمت فراز چرخید.

در آن کت و شلوار قهوه‌ای روشن، حسابی جذاب شده بود.

در این مدت خیلی کم‌تر برای او وقت گذاشته بود.

به کراوات دسـتش نگاهی کرد و سـمتش قدم برداشـت. این کار کوچک را که حداقل می‌توانسـت برای شـوهرش انجام دهد.

Romandl

در یک قدمی‌ش ایستاد و دستش را سمتش دراز کرد:

- بدش به من!

فراز لبخند نیمه جونی زد و کراوات را داخل دســـتش گذاشت.
کراوات را دور گردنش انداخت و مشغول گره زدنش زد.
ولی سنگینی نگاه‌های فراز را حس می‌کرد.

- باورم نمیشه بالاخره تو این فاصله ازم ایستادی!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۰۸

Romandl

شرمنده و خجالت زده لبش را گاز گرفت و از گوشـــه‌ی چشم نگاهی به فراز کرد.

یا خانه‌ی حاج بابا بود یا سر کتاب‌هایش و بیشتر وقت‌ها نمی‌دانست کی روی همان کتاب‌ها به خواب می‌رود.

- اینو نگفتم که لبتو گاز بگیری!

سریع لبش را رها کرد که صدای خنده‌ی فراز بالا گرفت.

دستش را دور کمر ترنج حلقه کرد و سرش را جایی نزدیک به گردنش برد.

- این همه خوشـــگل کردی، نمی‌گی من چطوری باید تحمل کنم؟ کم تو این یه ماه تحمل کردم بی‌مروت؟ تا کی عذاب الهی؟ بستم نیست؟

آرام و با ناز خندید. با آرنج به شکم فراز کوبید و کرواتش را درست کرد وعقب کشید.

Romandl

این یک ماه هیچ نزدیکی نداشــتند و حق را به فراز می‌داد اگر از دست او دلخور باشد.

با شیطنت گفت:

- تو انقدرام کم تحمل نبودیا فراز...

دماغش را به گردن ظریف ترنج نزدیک کرد و بوی تنش را نفس عمیق کشید.

این بو را با دنیا عوض نمیکرد.

عاشقش شده بود!

عاشق این زن اجباری...

- نبودم ولی شدم. از وقتی اون بوی وانیل و یاست رو نفس کشیدم، تحملم طاق شد. ولی نگرانتم ترنج... وزن کم کردی، زیر چشـمات گود افتاده، امیدوارم از فردا بیشتر برای خودت وقت بذاری و بیشتر به فکر سلامتت باشی!

Romandl

بیقراری‌های مردش را دید و دلش غنج رفت.

برای جلوگیری از هر اتفاقی خیلی زود کراوات را ســـفت کرد و از فراز فاصله گرفت.

بعد از جشن حتما به دل بی‌تاب مردش می‌رسید ولی حالا با یک بوســه هم کل رژلب سرخی که روی لب‌هایش زده بود، روی صـــورتش پخش می‌شـــد و آرایشـــش بهم می ریخت.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۴۰۹

حرف را عوض کرد:

Romandl

- بریم فراز؟

دستش را گرفت و سر تکان داد.

کل فامیل به آرایش و لباسی که پوشیده بود خیره بودند.

اولین باری بود که او را با آرایش غلیظ و لباس به نسبت برهنه می‌دیدند.

لباسی به رنگ نباتی که یقه دلبری بود با آستین‌های توری چسبان... چاکی از زانو به پایین داشت که حسابی دلبری می‌کرد.

باید می‌درخشید.

حتی نگاه‌های میرغضبانه‌ی محمدعلی، جلوی ورودی تالار هم برایش مهم نبود.

Romandl

خودش لباسش را دوست داشت، فراز هم مشکلی با آن نداشـــت پس چرا باید خودش را درگیر نگاه‌های فامیل می‌کرد؟

البته شالی که سرش گذاشته بود فقط جلوی موهایش را در معرض دیـد قرار داده بود وگرنـه خودش را کـاملا پوشانده بود.

با صدای هاجرخانم از فکر بیرون آمد:

- ماشـــالا خیلی خوشـــگل شـــدی دخترم. رفتی خونه حتما برای خودت اسپند دود بده و صدقه بنداز!

آن قدرها هم خوشـــگل نبود ولی لبخندی زد و سر تکان داد:

- بین این همه دختر من اونقدرام به چشـــم نمیام ولی چشم!

Romandl

هاجرخانم آهی کشید و با حسرت نگاهش کرد:

- چقدر دلم می‌خواست عروسم بشی ولی نمی‌دونستم با پسرـــعمه‌ت دوســـتی. وقتی هامون بهمون گفت فشـارم افتاد. آخه به خانواده‌ی شـما این وصـله‌ها نمی‌چســـبه ولی هامون گفت با چشـــمای خودش دیده...

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۱۰

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و ادامه داد:

Romandl

- هامونم اوایل خیلی غصه خورد، تازه از فکر و خیال تو بیرون اومده... نباید این قدر پسرـــ منو تو آب نمک نگه میذاشتی ترنج جان!

باید می‌دانست به خاطر همین حرف‌ها کنارش نشسته.

چرا تمامش نمی‌کردند؟ حالا که زن کس دیگری شـــده بود این حرف‌ها درست بود؟

اصلا کی او هامون را داخل آب نمک نگه داشته بود که یادش نمی‌آمد؟

اشـــتباه کرد که برای نفس گرفتن آمد و روی صـــندلی نشست.

همان وسـط مجلس می‌ماند بهتر بود تا این حرف‌های از پایه اشتباه را می‌شنید.

دلخور و کمی عصبی پاسخ داد:

Romandl

- هاجر خانم من کی این کارها رو کردم که یادم نمیاد؟ از همون روز اول گفتم که نه! پسر ـ شما هی رفت و اومد، حالا من گناهکار شدم؟

هاجرخانم با حسرت نفسش را بیرون فرستاد و روسری‌اش را جلوتر کشید.

در قسمت زنانه هم باید اینقدر رو می‌گرفت؟

- به خاطر این که تو پوششت محدودت می‌کرد ردش کردی؟ زنش که می‌شدی اینطور لباس‌ها رو نمی‌تونستی بپوشی خب! همه که مثل پسر ـ عمه‌ت اونور آبی نیستن که...

حرفش را ادامه نداد ولی حدس زدن ادامه‌ی حرف‌هایش هم آن قدرها سخت نبود.

لباسش مگر چه مشکلی داشت؟

برای عروسی برادرش هم باید لباس پوشیده می‌پوشید؟ چرا اصلا باید درباره‌ی نوع پوشش به بقیه توضیح می‌داد؟

Romandl

می‌خواســـت فراز را با حرف‌هایش کوچک و بی‌غیرت نشان بدهد؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۱۱

عروسِ هاجرخانم نبود که بخواهد به او اجازه‌ی تیکه و طعنه انداختن بدهد.

اخم کرد و سعی کرد محترمانه جوابش را بدهد:

- وقتی آقایون و خانوما جدان، من مشـــکلی نمی‌بینم که برای عروسی داداشـم از این مدل لباسـا نپوشـم هاجرخانوم. البته به جز خودم، شـــوهرمم با این

Romandl

قضیه مشکلی نداره چون مجلسِ داداشمه و از هر کسی بهم محرم‌تره!

هم من و خانواده‌م هم شما خوب در جریانید که من از همون روز اول که پسرتون خواستگاری کردن جواب منفی رو بهشون دادم و ایشون رو دنبال خودم راه نداختم. خودشون خواستن که بمونن وگرنه من کاری به ایشون نداشتم. حالا با اجازتون باید برم پیش اقوام!

دیگر نمی‌توانست بی‌احترامی به شوهرش را ببیند و ساکت بنشیند.

دختر بد دهن و سبک‌سری نبود و احترام به بزرگ‌تر را خوب بلد بود، ولی فراز هم برایش عزیز بود.

نمی‌توانست دست روی دست بگذارد و دهانش را بهم بدوزد تا یک غریبه درباره‌ی شوهرش این حرف‌ها را بزند.

دیگر معطل نکرد تا حرفی بشنود و بلند شد. دستش را کنار پایش مشت کرد و با حرص قدم برمی‌داشت.

Romandl

هامون را از همان روز اول نمی‌خواســـت ولی او بود که پیله کرده بود و ولش نمی‌کرد.

حالا باید او تیکه نوشش جانش می‌کرد؟

یک خواســـتگاری بود و خانواده‌ش هم همه چیز را پای خودش گذاشتند.

سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند و لبخند بزند.

چرا باید شب به این مهمی را خراب می‌کرد؟

بهتر بود برقصـد. وسـط مجلس رفت و با بقیه مشـغول رقصیدن شد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۴۱۲

Romandl

حوله را دور بدنش پیچید و در حمام را باز کرد. بیرون نیامد و به چهارچوب در تکیه داد.

به فرازی که چشم‌هایش را با آرنج پوشانده، خیره شده بود و لبش را از افکاری که در سرش جولان می‌داد گاز می‌گرفت.

- میشـــه بدونم چی باعث شـــده که اینجوری نگاه‌م می‌کنی؟

به تته پته افتاد:

- م...من؟ چط..وری مگه دا..رم نگاه می..کنم؟

دســتش را از روی چشــمهایش کنار فرســتاد و حوله‌ی کوتاه ترنج را کاوید.

Romandl

امشـب با آن همه دلبری، ترنج دلش را برده بود و اگر به خودش بود همین الان او را به یک هم آغوشی طولانی و لذت بخش دعوت می‌کرد ولی می‌ترسید خسته باشد.

نمی‌خواســت همین امشــب او را به هم آغوشی دعوت کند.

برای همین هم می‌خواسـت هر چه زودتر بخوابد تا ترنج را در این حالت نبیند.

که متاسفانه یا خوشبختانه خوابش نبرد!

- با یه وجب حوله جلوی در حموم وایســتادی و با اون چشــمای پدر در آرت، پدر منو در آوردی بعد میگی من؟

نه پس عمه‌ی من! چرا نمیای موهاتو خشک کنی؟

ترنج تکیه‌ش را از چهارچوب در برداشت و سمت تخت رفت.

تردیدش را کنار گذاشت.

Romandl

شـوهرش بود، چه ایرادی داشـت او اول نزدیکش می‌شـد وقتی می‌دانست او هم همان قدر آن نزدیکی را می‌خواهد؟

نگاه تب‌دار و خمار فراز به پایین کشــیده شــد و با دیدن خط سینه‌های ترنج، نفسش بریده بریده شد.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۱۳

سـعی کرد نگاهش را زود بدزدد. کنار لبش را کلافه خاراند و پوفی کشید.

همین امشب که سعی داشت مراعات خستگی او را بکند، ترنج تصمیم گرفته بود با حوله کنارش بخوابد؟

Romandl

با این وضـــع باید با خواب برای امشـــب خداحافظی می‌کرد. چون می‌دانست به هیچ وجه خوابش نمی‌برد.

چشـــمهایش را عصـــبی و کلافه بســـت که ترنج با ناز صدایش کرد:

- فراز؟

اســـمش را آنقدر با ناز صـــدا زده بود که لبهایش را با عصبانیت زیر دندانهایش کشید و چشمهایش را باز کرد.

به ترنجی که در فاصله‌ی کمی ازش قرار داشت نگاه کرد و زمزمه کرد:

- جانم؟ بهتر نیست لباس بپوشی؟ سرما می‌خوریا!

Romandl

بی‌توجه به حدف فراز، ســـمتش خم شـــد و سرش را زیر گوشش برد.

اول خواسـت درخواسـتش را به زبان بیاورد ولی خجالت کشید.

نتوانست حرفی بزند.

سرش را عقب کشـید و به لبهای فراز خیره شـد. خم شـد و خواست ببوسدش که فراز سرش را عقب برد.

ترنج که توقع این کار را نداشـت، چشـمهایش گرد شـد و تعجب کرد.

- ببین ترنج یه ماه بیشـــتره که ازت دورم، الان حتی با همین حوله هم داری تحریکم می‌کنی چه برســـه به بوسیدنم!

اگه می‌خوای فقط بوسم کنی و عقب بکشی، بهتر نزدیکم نشی‌ـــ چون بـه همین راحتی ولـت نمی‌کنم. الان مثـل شناگری می‌مونم که منتظره آبه...

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت٤١٤

ترنج که دلیل عقب کشـــیدن فراز را فهمید، به خنده افتاد.

نمی‌خواست فقط ببوسدش و عقب بکشد. برای همین روی تخت جلوتر رفت.

گره‌ی حوله‌ش باز شـــد و بدنش در معرض دید قرار گرفت.

فراز نگاه خماری به بدن ترنج و صـــورتش انداخت و لبهایش را بهم فشرد.

Romandl

صـــبرش داشـــت تمام می‌شـــد و حرف نزدن ترنج بدتر داشت کلافه‌ش می‌کرد.

- کی گفته من فقط واسه بوسیدنت نزدیکت شدم؟

فراز با چشـــم‌های پر از تعجب به ترنج و نازی که در حرکاتش بود نگاه کرد.

فقط برای بوسیدنش نزدیک نیامده بود؟

تای ابرویش را بالا فرستاد و پرسید:

- مگه خسته نیستی؟

ترنج کف دستش را روی قفسه سینه‌ی فراز کشید و با خنده سر بالا انداخت.

از همیشه بیشتر انرژی داشت.

Romandl

برای یکی شدن دوباره با او، لحظه شماری می‌کرد. امشب نوبت همان کارهای به قول معروف خاک بر سریشـــان بود.

امان نداد که ترنج رویش خم شود.

دستش را دور کمر لخت ترنج حلقه کرد و چرخید.

حالا او بود که روی ترنج خیمه زده بود.

انگشـــت ســـبابه‌ش را روی لبهای داغ ترنج کشـــید و با صدایی که از همیشه بم‌تر شده بود لب زد:

- خودت با دم شیر بازی کردی شکلات کوچولو!

لبهایشـان که روهم نشـسـت، جانی دوباره هر دویشـان گرفتند.

هیچ چیزی بهتر از بوسـیدن آن لبهای شـیرین و شـکلاتی نبود.

Romandl

وانشات

#پارت۴۱۵

فراز بی‌قرارتر از همیشه خیلی زود لباسهایش را در آورد و روی تن ترنج خیمه زد.

لبهایش را به گردن او چســـباند و از لرزی که به اندام دخترک افتاد لبخندی روی لبش نشست.

انقدر گردنش را مکید که می‌دانست تا چند ساعت دیگر تمامی پوســت ســفید ترنج، به کبودی می‌زند و یک جای سفید هم روی تنش باقی نمی‌ماند.

لبهایش را پایین تر برد و این بار سی.نه‌های خوش فرم ترنج را نشانه گرفت.

Romandl

آنقدر بوسش کرد، بوییدش که ترنج تحملش را از دست داد.

همانطور که انگشـــتانش را لای موهای فراز می‌برد با صـــدای خش‌داری که باعث تعجب خودش هم شـــد صدایش زد:

- فراز؟

فراز انگار منتظر همین بود.

سرش را بالا آورد و به چشـــمهای کاملا خمار ترنج میان انبوهی مژه خیره شد.

- جونم؟ جون فراز؟

لبهای سرخش را گزید و خجالت زده گفت:

- چرا لذتمونو کاملش نمی‌کنی؟

Romandl

فراز از بی‌طاقتی ترنج دوباره لبهایش را شکار کرد.

دو پای ترنج را روی شـــانه‌هایش گذاشـــت و محکم پاهایش را چسبید.
خودش را آرام واردش کرد و اولین ضربه را زد.

چشـمهای ترنج با درد و لذت بسـته شـد و آهی از میان لبانش در رفت.

نفسهای جفتشان عمیق و کشدار شده بود.
فراز که دیگر نمیتوانست آرام باشد لب زد:

- یکم تحمل کن عزیزم.

ضربه‌هایش را محکم‌تر کرد و صـدای ناله‌های ترنج را به جان خرید.

Romandl

کل بدن ترنج را دســـت می‌کشـــید و خودش را محکم به بدن دخترک می‌کوبید.

آنقدر ادامه داد تا هر دویشان به اوج رسیدند.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت٤١٦

خانه‌ی عمه فاطمه و حاج محمود دعوت بودند.

به عادت همیشـه بعد از شـام سـه نفری سـمت فوتبال دستی رفتند.

همان ترکیب همیشـــگی‌شـــان را تشـــکیل دادند؛ حاج محمود و ترنج یک تیم، فراز هم تک نفره...

Romandl

برعکس همیشـــه که ترنج و حاج محمود چند امتیاز از فراز جلوتر بودند، امشـــب فراز بود که به تنهایی آنها را داشت می‌برد.

حاج محمود دســـته را چرخاند و همانطور که خیره بازی بود با خنده گفت:

- تکنیکامونو یاد گرفته ترنج وگرنه این پسر همیشه به ما می‌باخت.

ترنج از این که داشت به او می‌باخت، عصبی شده بود. لبهایش را ورچید:

- آره حتما. فراز قبول نیست!

فراز خندید و از ورود توپ به دروازه‌ش جلوگیری کرد.

Romandl

- چرا چون من دارم می‌برم قبول نیســـت؟ دو نفری‌م نمی‌تونین منو شکست بدین؟

- حاج محمود بیا یه لحظه کارت دارم.

حاج محمود سرش را ســـمت ترنج چرخاند و پرســـشی‌ـ نگاه‌ش کرد.

می‌دانســـت لحظات مهمی اســـت برای همین داشـــت می‌پرسید برود یا بماند.

ترنج لبخندش عمق رفت و دسته‌ها را محکم‌تر گرفت:

- برین قول میدم تا وقتی برگردین بازی به نفع ما تموم شده باشه!

حاج محمود در حالی که عقب می‌کشـید با قاطعیت سر تکان داد:

Romandl

- شـکی به حرفت ندارم ولی امشـب نمی‌شـه فراز رو دســـت کم گرفت، با این وجود منتظر خبر بردمون هستم!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۱۷

حاج محمود دیگر نایستاد و سمت پله‌ها رفت.

با رفتن حاج محمود دوباره بازی شروع شد.

فراز بود که دو گل پشـــت سر هم زد و دادش ترنج را در آورد.

Romandl

فهمیده بود که کارش تمام است.

باید کاری می‌کرد قبل این که فراز له‌ش می‌کرد. فقط از یک طریق می‌توانست هوش و حواس فراز را پرت کند.

لباسش را از تن در آورد و گرما را بهانه کرد. سنگینی نگاه فراز را روی بالا تنه‌ی لخت خودش احساس می‌کرد.

لبش را گاز گرفت تا خنده‌ش نگیرد و نقشـــه‌ش خراب نشود.

خم شـد و دسـته‌ها را گرفت. شـانه‌هایش را تکان داد تا موهای بلندش را کنار بزند.

فراز چشـم‌هایش میخ بدن او شـده بود. اخم‌هایش جمع شد و آمدن پدرش را بهانه کرد:

- هر لحظه احتمال داره بابا بیاد، بهتر نیست لباست‌و بپوشی؟

Romandl

- خیلی گرمم شـــده فراز. عمومحمودم بخواد بیاد پایین، صـــدای پایش میاد دیگه! قبل این که برســه زود لباسمو می‌پوشم.

با ناز نگاه‌ش را به چشمهای چمنی فراز دوخت و لبهایش را ورچید.

میدانست این مدل نگاه کردنش کار دست فراز می‌دهد و همینم شد.

یک دســت فراز که از دســته جدا شــد و داخل موهایش رفت، ترنج حمله کرد و توپ را داخل دروازه فرستاد.

دستهایش را بهم کوبید و بالا پرید:

- آخ جون بالاخره...

فراز اعتراض کرد:

Romandl

- من حواســـم به بازی نبودا. خیر سرمون داشـــتیم حرف می‌زدیم!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۱۸

توپ بعدی را هم با لرزاندن سی‌نه‌هایش و حواس پرت فراز توانست وارد دروازه بکند.

از این که نقشــه‌ش گرفته بود، حســابی خوشــحال بود و روی پا بند نبود.

فراز ابرو بالا انداخت.

Romandl

انگار قصـد و غرض ترنج را فهمید که چشـمهایش را ریز کرد:

- اینطوری می‌خوای بازی کنی؟ با نامردی؟ باشـــه واست دارم.

لبش را گاز گرفت و سـعی کرد حواسـش را به بازی جمع کند. بخصـــوص که حالا فهمیده بود فراز حقه‌ش را فهمیده!

فراز ضربه‌ی آخر را زد و دست به سینه ایستاد و حرص خوردن او را تماشا کرد.

- خواستی با نامردی ببری که نتونستی!

با عصـبانیت نگاه ازش گرفت و سـمت لباسـش رفت تا زودتر آن را بپوشد.

حالا که با ناز و عشوه هم نتوانسته بود فراز را گول بزند، بهتر بود زودتر لباسش را بپوشد.

Romandl

دســـت دراز کرد تا لباســـش را بردارد که فراز زودتر آن را قاپید.

- کجا عزیزم؟ بودی حالا!

این قدر از باختش عصـــبی بود و حرص خورده بود که حتی بوی عطر فراز را هم احساس نکرده بود.

ترنج نگران به پله‌ها نگاه کرد و ســـمت فراز چرخید که با دماغ داخل سینه‌ش رفت.

با دســت چپ دماغش را گرفت و دســت راســتش را دراز کرد تا لباسش را بگیرد:

- لباسمو بده دیوونه... نمیگی بابات یهو بیاد؟

Romandl

فراز ترنج را به عقب هل داد که کمرش با دیوار برخورد کرد. ابرو بالا انداخت و با چشـــمانی پر از شـــیطنت خیره‌ش شد.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۱۹

- لباسمو بده دیوونه... نمیگی بابات یهو بیاد؟

فراز، ترنج را به عقب هل داد که کمرش با دیوار برخورد کرد.
ابرو بالا انداخت و با نگاه سنگینی خیره‌ش شد. نزدیکش شد و سرش را یکم پایین آورد:

Romandl

- تا چند لحظه پیش که داشتیم بازی می‌کردیم واست مهم نبود کـه! چطور شـــد الان فهمیـدی لبـاس نداری؟

پشـت چشـمی برایش نازک کرد و مشـتی به سـینه‌ی مثل سنگ فراز کوبید.

- خب اون موقع شرایط فرق می‌کرد.

فراز سر انگشـــتش را روی شـــکم لخت ترنج کشـــید و خندید. لبهایش را به گوش او نزدیکتر کرد:

- فرقش این بود که می‌خواسـتی حواس منو پرت کنی؟ دیـدی نتونســـتی! بـه جـاش فقط تحریکم کردی کوچولو! حالا باید تاوانشو بدی.

چشمهایش گرد شد و سرش را پایین انداخت.

انگشـت فراز که روی بدنش حرکت می‌کرد تمام تمرکزش را بهم زده بود.

Romandl

ولی این جا جایش نبود!

هر لحظه ممکن بود عمه فاطمه یا حاج محمود سر برسند.

- با خودت فکر نکردی تحریک کردن من عواقبی داره؟ فکر کردی مثل ماست فقط نگاهت می‌کنم و می‌ذارم در بری شکلات کوچولو؟

بعد از این حرف لبهایش را به گردن ترنج چسباند و دستش دور کمر او پیچید.

- فراز؟ ترنج؟ بیاید تو حیاط مادر... چایی رو داریم می‌بریم اونجا!

ترنج سریع خواست از زیر دستش فرار کند که فراز پهلویش را میان دستش فشرد و خیره در چشمهای خمار شده‌ی ترنج جواب مادرش را داد:

- باشه مامان. یکم دیگه میایم!

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۲۰

ترنج روی پنجه‌ی پا بلند شد تا لباسش را بگیرد ولی فراز دستش را عقب کشید.

با قد و هیکلی که فراز داشت، هیچ جوره نمی‌توانست لباس را از پس بگیرد.

قدش نسبت به او خیلی کوتاه بود. باید اعتراف می‌کرد که تسلیم شده بود.

- لباسمو بده فراز!

Romandl

لبهای فراز کش آمد و سرس را بالان انداخت. اگر به همین راحتی رهایش می‌کرد، بار دیگر هم این بلا را سرش می‌آورد.

- ده تا بوسمو بده تا ردش کنم بیاد!

با حرص پا روی زمین کوبید و اعتراض گونه صدایش زد:

- فراز؟

فراز بوس محکمی از گونه‌ش کرد و لباسش را به دستش داد.

- حالا زیاد حرص نخور، پوستت آویزون میشه. بعد از ریخت و قیافه میوفتی، پس فردا میگن شوهره از زنش سرتره! همینطوریم ازت سرترم البته!

Romandl

لبهایش را ورچید و با آرنج به شـــکم فراز کوبید. حرفی برای زدن نداشـــت چون حق با او بود، فراز از او سرتر بود.

لباســـش را تن کرد و در حالی که از کنار فراز رد می‌شـــد برای خنک کردن دلش زیر لب گفت:

- میمون هر چی زشت‌تر اداش بیشتر...

- الان با من بودی؟

برگشت و برای فراز زبان در آورد.

- آره با خود خودت!

فراز سـمتش خیز گرفت که ترنج جیغ کشـید و پا به فرار گذاشت. پله‌ها را داشت سریع می‌رفت و می‌خندید.

Romandl

- به من میگی میمون؟ دســـتم بهت برســـه نشـــونت میدم.

پله‌ی آخر بود که پایش به لبه‌ی پله گیر کرد و...

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۲۱

پله‌ی آخر بود که پایش به لبه‌ی پله گیر کرد و با دســـت روی زمین افتاد. برگشـــت و به فراز که حالا تقریبا بهش رسیده بود زیر چشمی نگاهی کرد.

Romandl

چون روی دستش فرود آمده بود، دستش یکم درد گرفته بود ولی دردش آنقدرها هم نبود.

شروع کرد به آه و ناله کردن!

- آی کمرم... آی دستم...

فراز نگران و مضطرب کنارش نشست و دستش را گرفت.

- چی شدی؟ چرا حواست به خودت نیست؟ چطوری میشه با یه دوییدن ساده آدم اینجوری پخش زمین بشه؟

از غر غرهای فراز خنده‌ش گرفت.

لبهایش داشت کش می آمد که آن‌ها را بهم فشرد و از حواس پرتی او سواستفاده کرد و به عقب هلش داد.

Romandl

بلند شـــد و دوباره شروع به دوییدن کرد. در حالی که داشت می‌خندید گفت:

- افتادم ولی دیدی بازم تونســـتم اوضـــاع رو به نفع خودم تغییر بدم خسروشاهی؟

قبل از این که دسـت فراز بهش برسـد، به عمه فاطمه و حاج محمود رسید.

از هیجان زیاد به نفس نفس افتاده بود.

برگشت سمت فراز و برایش ابرو بالا انداخت.

حـاج محمود و فـاطمـه از دیـدن بـدو بـدو کردن آن‌هـا تعجب کرده بودند و داشتند می‌خندیدند.

بعد از مدت‌ها صـدای جیغ و خنده در خانه‌ی سـوت و کورشان داشت می‌پیچید.

فاطمه پرسید:

Romandl

- چرا داشتی می‌دوییدی عمه؟

ترنج به من من افتاد و نمی‌دانست چه باید بگوید.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۲۲

فراز از کنار ترنج رد شـــد و لبه‌ی تخت نشـــســـت. مچ دست ترنج را هم گرفت و کنار خودش نشاند.

- هم باخت داده هم ســـه متر زبون داره واســـه من. دیدی گفتم بابا بهت ترنج یار بشـــو نیســـت؟ آخر سرم باعث شد ببازین بهم!

Romandl

سرش را زیر گوش ترنج برد و آرام دم گوشش لب زد:

- منو خر فرض می‌کنی؟ دو بار شـیطنت کردی! اولین بار گذشـــتم ولی این بار نه... بذار تنها گیرت بیارم می‌دونم چی کارت کنم ترنج!

ترنج با حرص به فراز نگاه کرد و از پایش نیشـــگونی گرفت. به حرفهای فراز توجهی نکرد و سرش را ســـمت حاج محمود چرخاند:

- من تمام تلاشمو کردم عمو ولی نشد.

حاج محمود با خنده به آن دو که چفت به چفت هم نشسته بودند نگاه کرد.

- من می‌دونم ترنج تمام تلاشـــشـــو کرده و الکی بهت نباخته. خســـته نباشی دخترم! برد و باخت مهم نیست، مهم تلاشیِ که کردی...

Romandl

فاطمه دو لیوان چایی برایشـــان ریخت و جلویشـــان گذاشت.

- بعـد از بـازی چـایی می‌چســـبـه فقط. بخوریـد تـا خستگیتون در بیاد.

هر دو زیر لب تشکر کردند و لیوان‌هایشان را برداشتند.

ترنج به حیاط باصـفای خانه چشـم دوخت و بی‌حواس لیوان را به لبهایش چسباند و جرعه‌ای ازش نوشید.

- آخ!

فراز دســـتپاچه لیوانش را داخل زیر لیوانی گذاشـــت و دست ترنج را که روی لبهایش گذاشته بود را گرفت.

- خب حواسـت کجاسـت؟ مجبوری این قدر داغ داغ بخوری؟ دســـتتو بردار ببینم بـاز چـه گلی بـه آب دادی!

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۲۳

فاطمه نامحسوس به حاج محمود کوبید و به فراز اشاره کرد.

نگرانی‌های پسر_ یکی یک دانه‌ش برای ترنج را که می‌دید، قلبش آرام می‌گرفت. خوشـــحـال بود کـه فراز نگران خانومش شده...

بالاخره آنها دل بهم داده بودند.

Romandl

ترنج دست فراز را با دست دیگرش گرفت و روی پایش گذاشت. دست راستش را هم از روی دهانش برداشت و خجالت زده لبخند زد.

- چیزی نشـــده که این قدر داری بزرگش می‌کنی فراز. مگه بچه‌ام؟ فقط یکم زبونم سوخت که سوزشش الان از بین میره.

فراز خواست چیزی بگوید که صدای گوشی‌ش بلند شد. از داخل جیبش در آورد و با دیدن پیش شـــماره‌ی آلمان از جایش بلند شد.

- تورو جدت تا وقتی برمی‌گردم بلایی سر خودت نیار!

ترنج در حالی که می‌خندید سر تکان داد.

فاطمه دور شـــدن فراز را بهترین موقعیت دید. حرفی که روی دلش سنگینی می‌کرد را به زبان آورد:

Romandl

- ترنج دخترم یه چیزی بگم ناراحت نمی‌شی؟

ترنج چشم از فراز که دورتر از آنها مشغول صحبت بود گرفت و سرش را سمت عمه‌ش چرخاند.

صورت جدی‌ش نشان می‌داد حرف مهمی را می‌خواهد بزند.

با یکم تاخیر پرسید:

- چیزی شده؟

فاطمه دست ترنج را در دست گرفت و خیلی آرام پرسید:

- نه عزیزدلم. فقط می‌خواستم بدونم هنوز تصمیم ندارین بچه‌دار بشین؟ وقتی شما دو نفر دنبال هم می‌کردین و صدای جیغ و خنده‌هاتون تو خونه پیچید، این خونه از سکوت همیشگی‌ش خارج شد.

Romandl

دلم می‌خواد هر چه زودتر صـــدای بچه‌هاتون اینجا بپیچه!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت٤٢٤

مردمک چشـــمش بین چشـــمهای عمه‌ش به گردش در آمد. دستانش رو به سردی داشت می‌رفت و عرق سردی روی کمرش نشست.

چند ماه کلا از ازدواجشـــان گذشـــته بود، چرا برای بچه دار شدنشان اینقدر هل بودند؟

قبل این که حرفی بزند، فراز صدایش زد.

Romandl

- ترنج یه لحظه میای؟

نفسش محبوس شده‌ش از سینه ش خارج شد و بدون درنگ از جایش بلند شد و سمت فراز رفت.

هیچ حرفی برای خواسته‌ی عمه‌ش نداشت...

خدارا شـــکر کرد که فراز صـــدایش زده و از آن مهلکه نجاتش داده.

- بله؟

فراز دست سرد ترنج را گرفت و به صورتش که یکم رنگ پریده بود خیره شد و چشمهایش را تنگ شد.

- چیزی شده؟ چرا دستات سرده؟ رنگتم پریده!

- نه نه... چیز مهمی نیست. مشکلی پیش اومده؟ چرا صدام زدی؟

Romandl

فراز دست ترنج را فشرد و همراه خودش کشید.

یکم دورتر شدند.

ترنج را به تنه‌ی درخت چسباند و دستش را روی تنه‌ی درخت گذاشت.

ترنج با چشمهای گرد و تعجب کرده به فراز خیره شد.

فراز بیشتر روی صورتش خم شد. صدای بمش گرفته‌تر از همیشه بود:

- باورم نمیشه چند وقت این چشمهای خوشگل رو نمی‌تونم از این فاصله‌ی کم ببینیم!

نمی‌توانست ببیند؟ چرا نمی‌توانست؟ باهوش‌تر از این حرفها بود.

فراز داشت برایش مقدمه چینی می‌کرد!

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۲۵

ابروهای کلفت و دخترانه‌ش بهم نزدیک شـد. به فک تیز و خوش فرم فراز نگاهی کرد و سرش را بالاتر گرفت.

-یعنی چی که نمیتونی ببینی؟ قرار جایی بری فراز؟

فراز سر تکان داد و سرش را داخل موهای ابریشـمی ترنج برد.

- آره. اونم برای یه مدت طولانی!

Romandl

ترنج سرش را عقب برد تا سر فراز از لای موهایش خارج شود.

- یعنی چی؟ کجا می‌خوای بری مگه؟

فراز نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و گوشه‌ی لبش را خاراند.

باید برای عمل می‌رفت. بهش احتیاج داشتند، البته حضور داشتن در این عمل برای کارنامه‌ی خودش هم خیلی خوب بود.
در کنار اساتید به نامی که در عمل حضور داشتند، می‌توانست خیلی چیزها یاد بگیرد.

- باید برم آلمان، برای همون عملی که چند وقت پیش راجبش باهات حرف زدم.

ترنج وا رفت. لب و لوچه‌ش آویزان شد و اشک در چشمانش حلقه زد.

Romandl

سرش را پایین انداخت تا چشمهایش رسوایش نکنند.

بعد از چند لحظه سر تکان داد و با صـــدای گرفته‌ای به حرف آمد:

- باشه. کی می‌خوای بری؟

انگشـت شـسـت و سـبابه فراز زیر چانه‌ش نشـسـت و سرش را بالا گرفت.

لبخند تلخی روی لب فراز بود. خم شـد و چشـمهای به اشک نشسته ترنج را بوسید و محکم بغلش کرد.

- آخر هفته عمل باید انجام بشه. من باید دو سه روز قبلش برم تا با گروه جراحی هماهنگ بشم و مراحل عمـل رو چـک کنیم! ولی برم اونجـا دلم پیش تو میمونه ترنج!

طالعِ تُرنج🦋

Romandl

#پارت٤٢٦

نباید خودش را ضعیف نشان می‌داد.

می‌دانســـت این عمل چقدر به آینده‌ی فراز کمک می‌کند برای همین نباید مانع پیشرفتش می‌شد.

در حالی که یک قطره اشـــک از چشـــمهایش پایین می‌ریخت لب زد:

- بچه نیســـتم که نتونتم از پس خودم بر نیام! اتفاقا رفتنت برای جفتمون خوبه با این که دلم واســـت تنگ میشه ولی برای مستقل شدن سعیمو می‌کنم.

Romandl

فراز دستش را آرام روی موهای خوش حالت ترنج کشید و لبخندی روی لبش نشست.

به زرنگ بودن ترنج شـــکی نداشـــت، همه‌ی نگرانی‌ش بابت حاج دایی‌ش و محمدعلی بود.

- دایی یا محمدعلی بفهمن من نیســـتم، نمی‌ذارن تو خونه‌ی خودمون بمونی ترنج!

ترنج هم از همین می‌ترسید.

می‌ترســید که از کلاســها و درســش بیوفتد ولی چاره چه بود؟

باید خودش را بیخیال نشـــان می‌داد تا فکر فراز را درگیر خودش نکند.

کف دستش را روی ته ریش فراز گذاشت:

- تو نگران من نباش، خودم یه جوری حلش می‌کنم. تو بـایـد تمـام فکر و ذکرت وقتی رفتی آلمـان روی عملت باشه، نه من!

Romandl

فراز دسـت ترنج را گرفت و به لبهایش نزدیک کرد و آرام بوسید.

ترنجِ الان خیلی جسورتر از ترنج چند ماه پیش بود.

- باشـــه عزیزم. حالا بریم پیش مامان و بابا، بعدا مفصل‌تر راجبش حرف می‌زنیم.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۴۲۷

فراز کنـارش آرام بـه خواب رفتـه بود ولی خواب از چشمهای او فراری بود.

Romandl

این چند روز مانده به رفتنش را فقط می‌خواست تماشایش کند، صدایش بزند و بوی عطرش را به تک تک سلول‌های بدنش تزریق کند تا بعدا او را کم نیارد.

آهسته زمزمه کرد:

- چطوری بدون تو بمونم؟

سر انگشتش را آرام روی ته ریش زبر فراز کشید و آرام از جایش برخاست. از اتاق بیرون زد و سمت چایی ساز رفت.

چایی را داخل لیوان ریخت و کنار پنجره ایستاد. پرده را کنار زد و به آسمان تیره‌ی شب چشم دوخت.

فکرش هزاران جا می‌رفت. از رفتن فراز رفتن گرفته تا این که خانواده‌ش را چطوری باید راضی کند...

Romandl

دســـتان فراز دور کمرش حلقه شـــد و صـــدای او کنار گوشش بلند شد:

- چرا نخوابیدی؟ صبح مگه کلاس نداری؟

کلاس داشـت ولی خوابش نمی‌برد. آن قدری روی تخت غلت زده بود که کلافه شده بود.

- آره ولی خوابم نمی‌بره!

فراز لیوان خالی را از دســـتش گرفت و روی میز عســـلی گذاشت. دستش را گرفت و دنبال خودش کشید.

روی مبل نشست و ترنج را کنار خودش نشاند. به پایش کوبید:

- سرتو بذار رو پام!

Romandl

ترنج روی مبل دراز کشـــید و سرش را روی پای فراز گذاشت.

فراز موهای بلند ترنج را روی دسـته‌ی مبل آویزان کرد و ادامه‌ش پایین مبل ریخت. لبخندی روی لبش نشست و مشغول نوازش موهای ترنج شد.

- بگو گیســـو کمنـد! بگو چی فکرتو درگیر کرده کـه نتونستی بخوابی!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۴۲۸

حرفی نزد، انگار بیشتر به این آرامش نیاز داشت.

Romandl

انقدر فراز موهایش را نوازش کرد تا بالاخره چشـــمهایش سنگین شد و به خواب رفت.

چشـــمهایش را باز کرد که صـــورت فراز را در میلی متری صورت خودش دید.

روی مبل کنار هم خوابیده بودند.

کف دستش را روی صورت فراز گذاشت و لبخندی زد. خم شد و گونه‌ش را آرام بوسید.

خواســـت بلند شـــود که حلقه‌ی دســـت فراز دور کمرش تنگ‌تر شد.

- یکم بیشـــتر بمون. بذار حداقل منم یکم بخوابم تا صبح بالا سرت بیدارت بودم!

انگشـتش را نوازش گونه روی صـورت فراز به حرکت در آورد و پرسید:

Romandl

- چرا تا صبح بیدار بودی؟

- چون تو نذاشتی بخوابم.

فاصـــله‌ی میان ابروهایش کم‌تر شـــد و متعجب به چشمهای بسته فراز نگاه کرد.

- یعنی چی؟ من که خواب بودم فراز!

فراز لای چشـــم‌هایش را به زور باز کرد و با چشـــمهای خمار از خوابش به ترنج خیره شد.

- فکر کنم فکرت خیلی درگیره یا اســـترس داری چون مـدام تو همین یـه ذره جـا می‌چرخیـدی و وول می‌خوردی. مجبور شـدم تو بغلم بگیرمت تا آرومت کنم ولی نمی‌دونم چی شد که خودمم همینجا خوابم برد.

Romandl

حلقه‌ی دســـت فراز شـــل شـــد و ترنج خیلی سریع بلند شد.

بدنش خشک شده بود.

فراز با آن هیکل درشـــتش بیشـــتر جا را گرفته بود و جای کمی به او رسیده بود.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۴۲۹

فراز هم بلند شد و دستی به گردن دردناکش کشید و غر زد:

Romandl

- آخ گردنم! اینجام جای خوابه مگه؟ اگه می‌دونستم انقدر زود خوابت می‌بره جای مبل مستقیم می‌برمت تو تختمون!

چشم‌هایش گرد شد و دستش را جلوی دهانش مشت کرد:

- وا... بیشتر جا رو خودت گرفتی و یه ذره جا به من دادی، تازه غر غر هم می‌کنی؟

فراز به هیکل ریز نقش ترنج از گوشه‌ی چشم نگاهی انداخت و گردنش را به چپ و راست تکان داد تا گرفتگی‌ش کمتر شود.

- تو رو هم کلا چهارتا تیکه استخونی ولی هیکل منو ببین! درست چهار برابر توام خب معلومه جای تنگ بیشتر منو اذیت می‌کنه. گردنم اذیت شد ولی اینجا خوابیدنه بیشتر از روی تخت بهم چسبید.

Romandl

چشمکی به ترنج زد و خواست بلند شود که ترنج خودش را در آغوشش انداخت و دستانش را دور گردنش حلقه کرد.

- مشخص نشد چه روزی باید بری؟

فراز محکم بغلش کرد و از عطر ناب ترنج چشمهایش بسته شد.
بلیطش را دیشب گرفته بود. پروازش برای دو روز دیگر بود.

- دوشنبه صبح پرواز دارم. به ستایش گفتی بیاد پیشت بمونه؟

هنوز قضیه را با ستایش در میان نگذاشته بود.

- نه هنوز ولی میگم بهش... بهتره بریم صبحانه بخوریم!

Romandl

بلند شـــدند و ســـمت اتاق رفتند. فراز با شـــیطنت به شانه‌ی ترنج کوبید:

- این دو شـــبی که هســـتم، میگم روی مبل بخوابیم! بدجور چسبید بهم...

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۳۰

- درساتو خوب بخون. جایی مشکل داشتی بهم زنگ بزن یا تو برنامه‌های مجازی واســم بفرســتشــون تا وقتی سرم خلوت شــد بهت توضــیح بدم. مهم‌تر از

Romandl

همه مواظب خودت باش و خوب غذاتو بخور، باشه؟

از پس اشکهای حلقه زده در چشمانش به صورت جذاب فراز خیره شد و سر تکان داد.

- باشه من مواظب خودم هستم. توام مواظب خودت باش. امیدوارم که عملتون خوب پیش بره...

باید می‌رفت وقتش داشت تمام می‌شد. دست فراز را رها کرد و آرام لب زد:

- برو خدا به همراهت...

تا لحظه آخر با چشمانش فراز را بدرقه کرد.

وقتی که از دیدش خارج شد برگشت و با پشت دست اشکهایش را پاک کرد.

Romandl

نباید گریه می‌کرد به خودش قول داده بود تا محکم و قوی باشد.

این بار هم مثل دو سری گذشـــته بود، فقط یکم طولانی تر...

دربســت گرفت و نزدیک خانه بود که تصـمیم گرفت به ســتایش زنگ بزند. تازه می‌خواســت به او بگوید تا چند وقتی را کنارش بماند.

چند بوق خورد و بعدش صـدای گرم ســتایش در گوشی پیچید:

- ســـلام ترنجِ ترش و ملس خودم. چطوری دختر؟ یادی از ما کردی؟!

وقتی او را ترش و ملس صـــدا می‌زد یعنی خیلی کیفش کوک بود و اتفـاق افتـاده بود کـه خیلی خوشـــحـالش کرده...

کنجکاو شد:

Romandl

- چی شده که کبکت خروس می‌خونه ستا؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۳۱

- حالا بهت می‌گم. تو بهم بگو چرا همه غمای عالم انگار تو صـــداته؟ فراز بی‌محلی میکنه بهت؟ سرت هوو آورده؟

از خنده‌ی ستایش به خنده افتاد.

واقعا هم همه ی غمهای عالم را در قلبش احســـاس می‌کرد.

Romandl

نبودن فراز برایش سخت بود.

از هر نظر برایش ســـخت بود چون هر زمانی خانواده‌ش می‌فهمیدند باید قید همه چی را میزد و به خانه‌ی آنها می‌رفت.

رفتن فراز، یعنی رفتن تنها حامی زندگی‌ش!

بغضــش را فرو داد و انگشــتش را روی شــیشــه‌ی بخار گرفته‌ی ماشین تاکسی کشید.

- فراز برای عمل جراحی که داشـــت رفته آلمان. برای همین بهت زنگ زدم که اگه می‌تونی بیای چند وقتی پیشم بمونی! نمی‌خوام بابام اینا بفهمن تنهام...

ستایش سریع پاسخ داد:

- پس شـــوهرت رفته که گمگینی... آره عزیزم میام پیشــت فقط ترنج امشــب نمی‌تونم. هم باید با بابا

Romandl

حرف بزنم هم وســـیله‌هامو جمع کنم. فردا میام پیشت، باشه؟

تاکسی که ایستاد از ماشین پیاده شد.

مطمئن بود تا چند روز آینده کسی ــ از رفتن فراز باخبر نمی‌شـــود، فراز به خاطر موقعیت ترنج حتی به پدر مادرش هم از رفتنش چیزی نگفته بود.

- باشـــه حالا من چند روزی می‌تونم تنها بمونم چون فعلا کسی ـ از رفتن فراز خبردار نشده، توام هر وقت تونستی بیای ممنونت میشم!

- پس منم تا یکی دو روز دیگه کوچ می‌کنم خونه شما. توام قول بده تا اون موقع از دوری شـــوهرت بلایی سر خودت نیاری!

به خنده افتاد:

Romandl

- دیوونه... چه بلایی می‌خوام سر خودم بیارم مثلا؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۳۲

بعد از یکم حرف زدن با ستایش تماس را قطع کرد.

چراغها را روشـــن کرد و به مبلی که این چند شـــب حکم تخت خوابشان را داشت خیره ماند و آهی کشید.

این دو روز فراز مثل یک پروانه دورش می‌چرخید و تمام حواسش به او بود.

موهایش را می‌بافت... فیلم تماشا می‌کردند... غذا برایش می‌پخت...

Romandl

دو روز مانده به رفتنش را مرخصی‌ـــ گرفته بود و تمام لحظاتش را با هم گذرانده بودند.

لباسهایش را در آورد و روی همان مبل دراز کشید.

مثل جنین در خودش جمع شد و چشمهایش را بست و سعی کرد تا موقع کلاسش یکم بخوابد.

(فراز)

در خانه را باز کرد و چمدانش را جلوی در رها کرد.

ساعت طولانی پرواز خسته‌ش کرده بود.

ریموت را برداشت و لوسترها را روشن کرد. وسایل خانه خاک گرفته بود و معلوم بود که در این مدت کسی‌ـ وارد خانه‌ش نشده...

Romandl

داخل اتاقش رفت و خودش را روی تخت پرت کرد.

دلش می‌خواســـت این بار با ترنج به آلمان بیاید ولی هم به خاطر کنکور ترنج هم به خاطر لیدیا نتوانســـته بود این پیشنهاد را به او بدهد.

لیدیا...

لیدیا اگر می‌فهمید الان اینجاســـت، خودش را در کمترین ساعت ممکن به اینجا می‌رساند.

غلتی زد و بالشت را زیر سرش کشید. زیر لب زمزمه کرد:

- واسم تموم شده... اونم خیلی وقته!

گوشی‌ش را از داخل جیبش بیرون کشـــید و برای ترنج نوشت:

- من رســیدم. الان می‌خوام بخوابم بیدار شــدم بهت زنگ میزنم عزیزم.

Romandl

پیام را ارسال کرد و گوشی را کنارش گذاشت.

بالشـــت دیگر را بغل کرد و پلکهایش روی هم افتاد و به خواب رفت.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۴۳۳

از خواب به لطف صدای زنگ موبایلش بیدار شد.

گوشی‌ش را از کنار سرش برداشـــت و زیر لب بد و بیراهی به تماس گیرنده داد.

با دیدن نام پرفسـور والکر دسـتی به چشـمانش کشـید و سر جایش نشست.

Romandl

صـــدایش را صـــاف کرد و تماس را وصـــل کرد. به زبان آلمانی مشغول حرف زدن شد:

- بله پروفسور؟

صدای همیشه بشاش پروفسور در گوشی پیچید:

- رسیدی پسر؟

موهایش را که جلوی صـــورتش ریخته شـــده بود را بالا فرستاد و مرتبشان کرد.

- بله چند ســـاعتی میشـــه. چند ســـاعت دیگه میان بیمارستان!

پروفســـور نکاتی را بهش گوش‌زد کرد و بعد از این که تماس را قطع کرد، سمت قهوه ساز رفت.

Romandl

فنجان قهوه را برداشت و به ساعتش نگاه کرد.

با دیدن ســـاعت ابروهایش بالا پرید، این همه ســـاعت خوابیده بود؟

حتما ترنج نگرانش شده بود.

به وقت ایران ساعت شش غروب بود.

شماره‌ی ترنج را گرفت و روی مبل نشست و پاهایش را روی میز دراز کرد.

بعد از چند بوق صـــدای نفس نفس زدن ترنج در گوشی پیچید:

- س..سلام! هی..چ معل..ومه کجایی فر..از؟

انگار دوییده بود. ولی چرا؟

- من تازه بیدار شـــدم. چرا نفس نفس میزنی حالا؟ از کوه بالا می‌رفتی؟

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۳۴

ترنج نفس عمیقی کشید.

- نخیرم. سر کلاس بودم ولی دیدم تو داری زنگ میزنی اجازه گرفتم و زدم بیرون برای همین که به این حال و روز افتادم.

خوبی؟ اذیت که نشـــدی؟ انقدر که دیر زنگ زدی دلم هزار راه رفت.

لبخند شـــیرینی روی لبش نقش بســـت که تلخی قهوه را شست و برد.

Romandl

دل نگرانی دخترک چشـم شـکلاتی برایش شـیرین‌تر از هر شیرینی بود.

- با این سـن و سـالم فقط تو شـکلات کوچولو مونده بود نگرانم بشی!

ندیده می‌توانست حدس بزند که ترنج اخم کرده...

ترنج رو ترش کرد:

- بچه خودتی! بعدشم نگران شدن از کی تا حالا سن و سال می‌شناسه؟

پـاهـایش را روی هم انـداخـت و جرعـه ای از قهوه‌ش نوشید.

سری گذشته که به اینجا آمد دلش در گرو ترنج نبود ولی حالا دلش، جسمش، روحش، تمامش به نام ترنج بود.

- دوست داشتم توام اینجا بودی ترنج!

Romandl

ترنج هم دوست داشت ولی نه پاستورتش را داشت نه کنکورش اجازه می‌داد که به این سفر برود.

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد:

- منم دوست داشتم بیام جایی که تو چندین سال زندگی کردی رو ببینم ولی نشد. ولی دوست دارم یه بار باهات بیام اونجا!

باید این بار تمامی مسائل گذشته‌ی زندگی‌ش را به طور کامل حل می‌کرد بعد دست ترنج را می‌گرفت و با خودش راهی اینجا می‌کرد.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۳۵

Romandl

- حتما میارمت. کنکورتو بدی برای تعطیلات میایم اینجا و کاری می‌کنم حســـابی بهت خوش بگذره. به ستایش گفتی بیاد پیشت؟ تنها که نیستی؟

روی نیمکتهای فضـای باز آموزشـگاه نشـسـت و پاسـخ داد:

- گفتم بهش... قراره یکی دو روز دیگـه بیـاد پیشـــم. هنوز نرفتی بیمارستان؟

فنجان قهوه را روی میز گذاشت و بلند شد.

باید دوش میگرفت تا کسـلی‌ش برطرف می‌شـد و بعد به بیمارستان می‌رفت.

Romandl

- نه ولی تا یه ســـاعت دیگه باید برم. باید برم الان دوش بگیرم و آماده شـــم، مواظب خودت هســـتی دیگه؟ مشـــکلی پیش اومد منو در جریان می‌ذاری دیگه ترنج؟

ترنج هم بلند شد. باید دوباره سر کلاسش برمی‌گشت...

چند بار این حرفها را فراز داشت می‌زد؟

مشـــکلی هم پیش می آمد نمی‌توانســـت به فراز چیزی بگویـد چون فقط فکرش را درگیر می‌کرد و ترنج این را نمی‌خواست.

- مشـکلی پیش نمیاد واسـم فراز. مشـکلی‌م پیش بیاد هزار تا آدم دور و برم هســـت اینجا غریب و تنها نیستم که! تو مواظب خود باش عزیزم.

از بین آن همه فامیل و آشـــنا، حتی یک نفرشـــان هم درســـت و حســـابی نبودند. چطور می‌توانســـت خیالش راحت باشد؟

حرفی نزد و لبهایش را بهم فشرد.

Romandl

- باشـه ترنج من مواظب هسـتم. لطفا هر موقع زنگ زدم بهت جواب بده!

ترنج سنگ کوچکی را که سر راهش بود با پایش به کناری پرت کرد و لبخندی روی لبش نشست.

این نگرانی‌ها برایش شیرین بود.

نشـان دهنده‌ی این بود که فراز دوسـتش دارد وگرنه این همه تاکید نمی‌کرد.

- باشه من دیگه برم سر کلاس. خداحافظ!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت٤٣٦

Romandl

گوشی را روی مبل پرت کرد و سمت حمام اتاقش به راه افتاد.

سریع باید دوش می‌گرفت و از خانه بیرون میزد. سر راه چیزی باید می‌گرفت و می‌خورد و مستقیم سمت بیمارستان می‌رفت.

آشغالهای دستش را داخل سطل آشغالی انداخت و با مرتب کردن اورکتش سمت اتاق پروفسور والکر رفت.

او خواسته بود این موقع به بیمارستان بیاید تا حرف بزنند. پس اول از همه چیز باید به او سر میزد.

در زد و با " بیا داخل " پروفسور، وارد اتاق او شد.

پروفسور سریع به احترام بهترین دانشجویش بلند شد و با افتخار نگاه‌ش کرد.

Romandl

فراز لبخندی زد و دستش را جلو برد. پروفسور دستش را محکم و مردانه فشرد و اشاره کرد بشیند.

- بالاخره تونستی از کشورت دل بکنی و برگردی. چه چیزی تو کشورت اینطوری تونسته تورو جذب کنه؟ اگه یادت باشه گفته بودی میری و خیلی زود برمی‌گردی فراز!

لبخند کجی زد و پاهایش را روی هم انداخت.

کل برنامه ریزی‌هایش بهم خورده بود.

فقط برای چند وقت می‌خواست به ایران برود ولی سرنوشت چیز دیگری را برایش رقم زده بود.

- کسی رو اونجا پیدا کردم که کل برنامه ریزی‌هامو بهم ریخت!

پروفسور عینکش را روی چشمهایش جا به جا کرد و با تعجب نگاه‌ش کرد.

Romandl

بهتر از این‌ها فراز را می‌شـــناخـت... فهمید منظورش چیست.

چشمهایش را ریز کرد و گفت:

- پس فقط اسمتو بهش ندادی، قلبتم بهش دادی!

فراز به خنده افتاد. دندانهایش را به نمایش گذاشـــت و دکمه‌ی اول لباسش را باز کرد.

- پروفســـور تو ایران، دختر فامیلی پسرــ رو نمی‌گیره. ولی در مورد دوم درست گفتین!

طالعِ تُرنج 🦋

#پارت۴۳۷

Romandl

پروفسـور با خنده سر تکان داد و از داخل کشـوی میزش پرونده‌ای بیرون آورد. پرونده ی همان شـخصی- که باید عملشان می‌کردند.

سمت فراز گرفت و به دستش اشاره کرد.

- خوبه... چند ماهی حسابی انرژی ذخیره کردی و حالا میتونی حســـابی بهمون کمک کنی. پرونده رو بخون جزئیات و آزمایشـــاتش همه اینجاس... تا تو بخونی من برم دیدن یکی از مریض‌هام.

فراز سر تکان داد و پروفسور بلند شد.

دسـتش را روی دسـتگیره گذاشـت و قبل از این که در را باز کند سرش را سمت فراز چرخاند:

- خوشحالم که اینجایی!

Romandl

فراز لبخندی زد و سر تکان داد.

خودش هم خوشـــحال بود که جزئی از این عمل با آن همه جراح معروف و سرشناس شده بود.

خواندن این حجم از آزمایشات و چکاپ‌های گوناگون با مطالبی که پروفســـور جمع آوری کرده بود نزدیک ســـه ساعت طول کشید.

آخرین خط را هم خواند و پرونده را بست.

به چشمهایش دستی کشید و بدنش را کش و قوسی داد.

گردنش طبق معمول درد گرفته بود.

گردنش را مالید و بلند شد.

می‌خواست به بیمار پرونده‌شان سر بزند و از نزدیک با او آشنا شود.

Romandl

از اتاق دکتر والکر بیرون آمد و سمت اتاق ریاست بیمارستان رفت.

حدود یک ماه اینجا باید می‌ماند، باید می‌فهمید که کدام اتاق سابقش هنوز مال اوست یا نه؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۴۳۸

دو بار به در کوبید و با شنیدن صدای رئیس بیمارستان وارد اتاقش شد.

با دیدن لیدیا پشت میز ریاست جلوی در ماتش برد.

رئیس بیمارستان شده بود؟

Romandl

لیدیا با دیدن فراز خیلی سریع بلند شـــد و با صـــدای هیجان زده ای صدایش زد:

- فراز؟ کی اومدی تو؟

بلند شد و با گام‌های بلند سمتش آمد.

قبل این که خودش را عقب بکشـــد لیدیا خودش را در آغوش او انداخته و دستانش را دور کمرش حلقه کرد.

- نگفتـه بودن بهم کـه قراره امروز بیـای. خیلی خوشحال شدم که واسه دیدنت سوپرایزم کردی.

فراز دســـتانش را روی سر شـــانه‌ی لیدیا گذاشـــت و از خودش جدایش کرد.

دوست نداشت در آغوشش بماند، حالا آغوشش مکان امن کس دیگری بود.

سوالش را پرسید:

Romandl

- چرا تو پشت میز ریاست نشستی؟

- بابام سکته‌ی خفیفی کرده و الان باید استراحت کنه. برای همین بیمارستان رو به من سپرده!

فراز سر تکان داد و سوال بعدیش را پرسید:

- پس در جریان بودی که من دارم میام آلمان!

لیدیا با ناز خندید و سر تکان داد.
دست فراز را میان دستش گرفت و در را باز کرد.

- آره حتی چند باری زنگ زدم تا این خبر رو بهت بدم ولی جواب ندادی! میدونم اومدی چه سوالی بپرسی!

Romandl

وقتی گفتی احتمـال داره دیگـه برنگردی خیلی تعجـب کردم فراز. تو قرار بود فقط برای یـه مـدت کوتـاه بری ولی یهو نظرت عوض شد. میشه بدونم چرا؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۳۹

سر تکان داد و یک قدم عقب رفت. دســتش را آرام پس کشید.

این بار می‌خواسـت تمام واقعیت‌های زندگی‌ش را به لیدیا بگوید ولی سر فرصت...

الان برای کار اینجا بود، نه مسائل شخصی‌ش!

Romandl

- با هم حرف می‌زنیم! الان بهم بگو هنوز اتاقم سر جاشه یا باید اتاق دیگه برم؟

لیدیا با چشم‌های کدر شده سر تکان داد و عقب کشید.
این که فراز دستش را رها کرد، ناراحتش کرده بود.

- آره اتاقت سر جاشه! نتونستم باور کنم که نمی‌خوای برگردی! سر جلسه می‌بینمت.

پس یکی دیگر از جراحها لیدیا بود.
لبهایش را روی هم فشرد و سر تکان داد.

- می‌بینمت پس.

سمت اتاق خودش رفت و به حلقه‌ی دستش نگاه کرد.
یعنی لیدیا رینگ را داخل دستش ندیده بود؟

Romandl

پوفی کشـــید و وارد اتـاقش شـــد. کتش را در آورد و روپوشش را پوشید.

بـایـد چنـد دقیقـه‌ی دیگر بـه اتـاق کنفرانس می‌رفـت. گوشی‌ش را در آورد و داخل گالری رفت.

عکس خودش و ترنج را باز کرد و با دیدن لبخند قشـنگ ترنج، لبخندی روی لبش نشست.

- همه‌ی معادلات زندگیمو بهم ریختی نیم وجبی! قرار بود بیام ایران و برگردم ولی پا گیرم کردی. قرار بود سر یک ســـال طلاقت بدم ولی دلمو بردی! قلب و فکرمو از خودت و بوی وانیل و یاست پر کردی...

انگشـــت شـــســـتش را روی تصـــویر ترنج کشـــید و تک خنده‌ای کرد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۴۴۰

Romandl

حیف که باید به جلســـه میرفت وگرنه دوباره با ترنج تماس می‌گرفت و از حالش باخبر می‌شد.

صـفحه‌ی گوشی را خاموش کرد و با مرتب کردن خودش از اتاق بیرون زد.

تمام طول جلسـه حواسـش به تمام حرفای پروفسـور و بقیه بود و ســـعی می‌کرد به لیدیا که زوم صـــورتش بود، توجهی نکند.

برای کار آماده بود نه لاس زدن!

با شـنیدن حرف پروفسـور والکر اخمهایش جمع شـد و متعجب زده گفت:

Romandl

- ولی چطور می‌خوایم تو شـــش ســـاعت عمل به این حساسی رو تموم کنیم؟ قطعا نمیشه!

پروفسور خندید و سر تکان داد:

- میشـــه! فقط باید طبق برنامه جلو بریم و این چند روز مونده به عمل رو انقد تمرین کنیم تا تایممون بیاد پایین... جراحی هر کدوممون هر چند دقیقه‌ای که بیاد پایین‌تر، درصـــد زنده موندن بیمار بیشـــتر میشه پس باید همه‌ی تلاشمون رو بکنیم.

این شدنی نبود.

حداقل زمان عمل خودش سی دقیقه بود. چطوری باید این تایم را کمتر هم می‌کرد؟

ولی حرفی نزد و فقط سر تکان داد.

باید تمرینش را شروع می‌کرد و سرعت دســـتانش را بالاتر می‌برد، شاید واقعا می‌شد.

Romandl

داخـل اتـاقش بود و داشـــــت پرونـده را برای بـار دوم می‌خواند.

- اومدم نهار رو با هم بخوریم! مزاحم که نیستم؟

لیدیا سرش را از لای در اتاق داخل آورده بود و این سوال را داشت ازش می‌پرسید.
کلافگی‌ش را پس زد و سر بالا انداخت.

- بیا تو!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۴۱

Romandl

لبخند زد و داخل آمد.

روی مبل نشست و پاهای عریانش را روی هم انداخت.

- هنوز داری پرونـده رو می‌خونی؟ انقـدر بـه خودت فشار نیار فراز...

باید مطالب مورد نیازش را جمع آوری می‌کرد.

با دقت مطالب حســاس را دوباره می‌خواند تا چیزی را از قلم نیاندازد.

- کارمون از همیشـه سـخت‌تره! باید بیشـتر واسـش از همه‌ی عملهایی که داشتیم وقت بذاریم.

لیدیا بلند شـد و کنار میزش ایسـتاد. روی میز خم شـد و برگه‌های زیر دستش را کشید.

Romandl

- میدونم ولی الان تایم اســتراحت و نهارته! هر چیزی جای خودش... بهتر نیســـت بیای یکم حرف بزنیم الان؟

فراز به ناچار سر تکان داد و بلند شد.

روی مبل، رو به روی لیدیا نشـــســـت و کنار لبش را خاراند.

لیدیا که ســـکوت او را دید خودش شروع کرد به حرف زدن.

- این چند ماه که نبودی خونهت نرفتم. یه طورایی داشـــتم ناامید میشـــدم ازت فراز ولی الان خیلی خوشحالم که دوباره پیشمی!

اینجا آمدنش یک دلیل داشت، اصرار پروفسور و حضور داشتن در این عمل...

به خاطر لیدیا نیامده بود.

فقط برای کار آمده بود.

Romandl

- لیدیا؟

نمی‌خواست هنوز از راه نرسیده این حرف‌ها را بزند ولی نباید او را امیدوار می‌کرد.

چشمهایش را بست و نفسش را بیرون فرستاد.

باید می‌گفت و همه چیز را تمام می‌کرد...

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۴۴۲

حرف نزدن از اتفاقهایی که برایش افتاده بس بود.

کسی به در زد و پشت بندش گفت:

Romandl

- غذاتون رو آوردم.

لیدیا سریع‌تر گفت:

- من غذاهای مورد علاقمون رو سفارش دادم.

و بعد بلندتر گفت:

- میتونی بیای داخل!

دندانهایش را روی هم فشرد و آرنج جفت دستانش را روی زانوانش گذاشت.

به کارگری که داشت غذاها و مخلافات را روی میز می‌چید کوتاه نگاه کرد و دوباره به لیدیا چشم دوخت.

Romandl

- تو این مدت خیلی اتفاقا افتاده واســـم لیدیا! باید توام در جری...

لیدیا دستش را بالا گرفت تا ساکت شود.
حرفش را ادامه نداد و دستش لای موهایش مشت شد.

- عجله‌ای نداریم فراز. این همه مدت صـــبر کردیم، چند دقیقه دیگه هم صـبر می‌کنیم. تو تازه اومدی و ما خیلی وقت داریم! بمونه برای بعد از نهار!

می‌دانســـت با زدن حرفهایش تمام اشـــتهای لیدیا کور می‌شود.
چشمهایش را کلافه بست و کف دستش را روی صورتش کشید.

بالاجبار سر تکان داد و ظرف غذا را سمت خودش کشید و مشغول خوردن شد.

Romandl

به حرفهایی که لیدیا میزد یا سر تکان می‌داد یا جوابهای کوتاه می‌داد.

حوصله ی پر حرفی‌های او را نداشت.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۴۴۳

غذایش که تمام شد، به مبل تکیه داد و پایش را چند بار تکان داد.

هنوز خسته بود.

به ســـاعتش نگاه کرد و بعد به لیدیایی که هنوز نصـــف غذایش مانده بود چشم دوخت.

Romandl

می‌دانســت بیشــتر از این نمی‌خورد برای همین منتظرش ماند.

می‌خواســـت زودتر حرف‌هایش را بزنـد و بـه خـانـه‌ش برگردد.

لیدیا نوشیدنی‌ش را خورد و ظرف غذا را پس زد.

- خب الان می‌تونیم حرف بزنیم فراز!

نباید در این شرایط حســـاس از اتفاقات زندگیش برای لیدیا می‌گفت، چون می‌دانسـت جنبه ندارد به خصـوص حالا که رئیس بیمارســتان شــده بود و قدرت دســت او بود.

حتی احتمال می‌داد بعد از شـــنیدن حقایق لیدیا نگذارد سر عمل حاضر شود ولی سکوت کردن دیگر کافی بود.

حـالا زمـان حرف زدن بود، چـه خوشـــش می‌آمـد چـه خوشش نمی‌آمد، باید حرف‌هایش را می‌شنید.

Romandl

یک راست سر اصل مطلب رفت. از مقدمه چینی بدش می‌آمد.

- من تو ایران ازدواج کردم!

چشـــم‌های لیدیا گرد شـــد و لبخند روی لبش ماســـید. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- ناخواســـته بود، یعنی به اجبار پدر و مادرامون این اتفاق افتاد ولی الان...

لیدیا دستش را بالا گرفت و پرسید:

- یعنی چی به اجبار بود؟ مگه کسیـــ میتونه به اجبار بچه‌شو مجبور کنه ازدواج کنه؟

#پارت٤٤٤

دندانهایش را با حرص روی لب پایینش کشید و سر تکان داد.

این اتفاق هنوز هم می‌افتاد، یکی از افرادی که به همین طریق ازدواج کرده بود، خودش بود.

روزی که پایش را داخل ایران می‌گذاشـــت هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کرد نرســـیده و عرق خســـتگی از تنش خشک نشده، اسم یک دختر وارد شناسنامه‌ش شود!

ولی شده بود...

Romandl

- آره تو کشـــور ما میشـــه! بنا به جریاناتی که میوفته بزرگ‌ترهای خانواده برای حفظ اسـم و رسـمشـون بعضی‌ـــ اوقات دوتا جوون رو مجبور می‌کنن با هم ازدواج کنن و به مخالفتاشون گوش نمی‌کنن!

لیدیا قیافه‌ی ناراحتی به خودش گرفت.

بلند شـــد و کنار فراز نشـــســـت. دســـتش را گرفت و با افسوس گفت:

- چرا به من زودتر نگفتی فراز؟ چقدر بهت ســـخت گـذشـــتـه این چنـد وقـت! چرا طلاقش نمیـدی؟ نمی‌تونی طلاقش بدی؟

می‌توانست ولی نمی‌خواست.

یعنی دیگر نمی‌خواست...

جدایی از ترنج برایش حالا مثل یک سم بود.

ترنج با او چه کرده بود که این قدر دیوانه‌ش شده بود؟

Romandl

- نمی‌خوام طلاقش بدم!

لیدیا شوک زده پرسید:

- یعنی چی؟

دستش را از دست لیدیا بیرون کشید و یکم فاصله گرفت.

- شب خواستگاری بهش گفتم یه سال بعد طلاقت میدم ولی حالا می‌خوام باهاش ادامه بدم. زندگی‌ای که شروع کردیم شاید باب میلمون نبود ولی حالا بهم دل دادیم و نمی‌تونم ازش جدا بشم.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت٤٤٦

Romandl

شانه بالا انداخت و متقابلا بلند شد.

پاکت سـیگارش را در آورد و قبل این که درش را باز کند، لیدیا پاکت را از دستش کشید و سیگاری در آورد.

- من بیخیالت نمیشم فراز! تو از اول مال من بودی... من به کسیـــ که دیرتر از من وارد زندگیت شـــده نمی‌بازم فراز!

سیگار را عصبی روی میز پرت کرد و از اتاق خارج شد.

دستانش را لبه‌ی میزش گذاشت و پوفی کشید.

حوصله‌ی کارهای لیدیا را نداشت.

انتخابش را کرده بود، ترنج انتخاب اول و آخرش بود.

بعد از اتمام کارش سمت خانه رفت.

Romandl

حوله را دور کمرش بســـت و تنها با همان حوله که پایین تنه‌ش را پوشانده بود داخل آشپزخانه رفت.

خســـتگی از سر و رویش می‌بارید ولی باید غذا درســـت می‌کرد.

ترنج بد عادتش کرده بود.

از بس که سر وقت غذایش آماده بود و ترنج به تنهایی کارهای خانه را اداره می کرد، الان تنبلی‌ش می‌آمد غذا درست کند.

غذای حاضری درســـت کرد و روی مبل نشـــســـت و مشغول خوردن شد.

روز عمل رسید.

Romandl

عملی که همگیشـــان را وادار کرد ســـخت تلاشـــشـــان را بکنند و نگران از نتیجه‌ی آن باشند.

نوبت جراحی او که رسید، خیلی سریع کارش را تمام کرد، حتی کمتر از بیست و پنج دقیقه...

زیر ماسک لبخندی زد و به پروفسور نگاه کرد.

پروفسور با رضایت لبخند زد و سر تکان داد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت٤٤٧

جراحی‌ش را انجام داده بود. حالا باید ادامه‌ی روند جراحی را تماشا می‌کرد.

Romandl

نفسش را بیرون فرستاد و کنار ایستاد.

عمل موفقیت آمیز بود.

زودتر از همیشه از بیمارستان بیرون زد.

نای سر پا ایستادن نداشت و دلش یک دل سیر خوابیدن می‌خواست.

این مدت خیلی کم خوابیده بود!

دوش کوتاهی گرفت و یک شورتک ورزشی پا کرد. همان طور لخت رو به شکم روی تخت دراز کشید و چشمهایش را بست.

تصمیم داشت بعد از این که بیدار شد خبر را به ترنج بدهد.

می‌دانست او از خودش هم بیشتر برای این عمل ذوق و هیجان داشت.

Romandl

با کشـــیده شـــدن چیزی روی کمرش چرخید و به پهلو خوابید ولی دوباره آن چیز روی کمرش به حرکت در آمد.

اخمهایش جمع شـد و دسـتش را عقب برد تا بفهمد چه چیزی خوابش را داشت بهم میزد.

با برخورد دسـتش به دسـت کسی، چشـمهایش سریـع باز شد و چرخید.

با دیدن کسی که کنارش بود، به یک باره خودش را عقب کشید و با صدای جدی‌ای پرسید:

- تو اینجا چی می‌خوای لیدیا؟

- دلم واست تنگ شده بود. بد کردم اومدم پیشت؟

دستی به صورتش کشید و از روی تخت بلند شد.

عقل نداشت که این سوال را می‌پرسید؟

Romandl

خوب بود همه چیز را برایش تعریف کرده بود!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۴۸

- داری از من می‌پرسی بد کردی که اومدی اینجا یا نه؟ حالا که حقیقت رو راجب من می‌دونی به نظرت باید بیای چی کار کنی؟ بری و بیای؟ خب معلومه نباید بیای پیش من! خودتو لخت کردی و کنارم خوابیدی که چی بشه؟

لیدیا سمتش خم شد و دستش را به سمت فراز دراز کرد.

Romandl

مطمئن بود با دیدن بدن نیمه برهنه‌ش سد مقاومت فراز شکسته می‌شود و می‌تواند دوباره دلش را به دست بیاورد.

ولی اشتباه می‌کرد...

فراز به زیر دستش کوبید و فریاد زد:

- پاشو خودتو جمع کن! قرار نیست با دیدن اندامت دست و پام بلرزه و اتفاق بینمون بیوفته. لیدیا باور کن من مردی نیستم که به عشقم خیانت کنم! انتخابمو کردم و تا آخرش پای انتخابم می‌مونم. بهتره انقد خودتو بی‌ارزش نکنی!

خشم و عصبانیت در چشم‌های لیدیا شعله کشید.

ملافه را دور بدنش گرفت و از روی تخت بلند شد.

لباسهایش را از پایین تخت برداشت و سپس سینه به سینه‌ی فراز ایستاد.

انگشت اشاره‌ش را در هوا تکان داد:

Romandl

- عشـقت؟ هیچ کس تا حالا با من این رفتار رو نکرده تو چطوری به خودت اجازه میدی منو پس بزنی؟ پشیمونت می‌کنم فراز!

با بهم خوردن در اتاق، لبه‌ی تخت نشـــســـت و جفت دستانش را داخل موهایش برد.

آب دهـانش را قورت داد و از این کـه رمز در را عوض نکرده بود به خودش دشنامی داد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۴۴۹

Romandl

فکرش را هم نمی‌کرد لیدیا بعد از شـنیدن حرفهایش، سر و کله‌ش در خانه‌ش پیدا شود.

چقدر خوش خیال بود...

طوری رفتار می‌کرد انگار لیدیا را نمی‌شـــناخت و تازه با او آشنا شده بود.

باید رمز در را زودتر عوض میکرد، نمی‌خواســـت دوباره این اتفاق تکرار شود.

البته رمز عوض کردن الکی بود، وقتی که کارت داشت.

چرا یادش رفته بود آن را پس بگیرد؟

کف دسـتش را به پیشـانیش کوبید و روی تخت خودش را پرت کرد.

به ســـقف خیره شـــد و حرفهای لیدیا دوباره در سرش پیچید.

کلا دو ساعت خوابیده بود.

مزاحم استراحتش هم شده بود!

Romandl

خودش هم در آن عمل حضـــور داشـــت ولی چطور او خسته به نظر نمی‌رسید؟

به ســـقف خیره شـــد و حرفهای لیدیا دوباره در سرش پیچید.

می‌توانســـت زندگیش را بهم بزند؟ نکند دیوانگی کند و تمام زندگیش را از هم بپاشاند؟

یکم ترسیده بود و دلشوره به جانش افتاده بود.

دســـتش را دراز کرد و گوشی‌ش را برداشـــت. الان فقط صدای ناز و آرام او می‌توانست آرامش کند.

چند بوق خورد و صدای خنده‌ی ترنج در گوشی پیچید:

- ســـلام آقای خســـروشـــاهی! چه عجب یادی از ما کردی. عملتون تازه تموم شـده؟ چطور بود؟ موفق آمیز یا همون جمله‌ی معروف پزشـــکا که تا از اتاق عمل میان بیرون به خانواده‌ها میگن؟

Romandl

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۴۵۰

بلبل زبان شده بود؟

دوباره هم خسروشاهی صدایش زده بود!

گفته بود که فقط برای این مدلی صـدا زدنهای او لبخند روی لبش می‌نشیند؟

پیشـــش هم نبود تـا وقتی اینطوری یـک نفس ســـوال می‌پرسد، یک دل سیر نگاه‌ش کند.

- من از روزی که اومدم آلمان، روزی ســـه چهار بار باهات در تماسم بعد تو داری میگی چه عجب‌یاهی

Romandl

از ما کردی خانوم رســـولی؟ جدیدا خیلی بهونه گیر نشــدی شــما؟ روزی چند بار بهت زنگ بزنم راضی میشی؟

ترنج از لفظ خانم رســـولی به قهقهه افتاد و لبخند فراز هم بیشتر کش آمد.

در دلش قربان صــدقه‌ی خنده‌های شــیرین ترنج رفت و دستی لای موهایش کشید.

- هر چی بیشـــتر زنگ بزنی، کمتر دلم واســـت تنگ میشه خب! دل تو دلم نیست، بگو عمل چطور بود فراز؟

- عمـل موفق پیش رفـت ولی تـا بیمـار بهوش نیـاد نمیشه چیزی رو پیش بینی کرد. حالا منتظریم ببینیم بیمار می‌تونه دووم بیاره یا نه!

صدای بهم خوردن دری آمد و ترنج گفت:

Romandl

- انشـــاالله که بهوش میاد! غذا خوردی؟ تازه عمل تموم شده؟ بیمارستانی هنوز؟

به یکباره لبخند از روی لبش پر کشید.

اگر لیدیا واقعا کاری می‌کرد که ترنج را از دســـت بدهد چه؟

می‌دانســـت با لیدیا به ترنج خیانت کرده، ولی آن موقع حسی به ترنج نداشت.

ترنج فقط نامی بود که قسمت مشخصات همسر را در شناسنامه‌ش پر کرده بود. وگرنه هیچ وقت به او خیانت نمی‌کرد!

- الو فراز؟ صدام میاد؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۴۵۱

Romandl

به خودش آمد، سر تکان داد و سریع پاسخ داد:

- آره آره... عمل چند ساعت پیش تموم شد، من سریع اومدم خونه و استراحت کردم. تازه از خواب بیدار شدم و سریع با تو تماس گرفتم! خودت خوبی ترنج؟ درسا چطور پیش میره؟ ستایش پیشته؟

- یکی یکی سوال پرس خب! ستایش پیشمه و هر دو حالمون خوبه.

صدایش ریزتر شد و پرسید:

- حالا که عملتون تموم شده، کی برمیگردی؟

Romandl

حتما ستایش پیشش بود که آرام حرف میزد.
کنار لبش را خاراند و لبخند تلخی روی لبش نشست.

- فعلا باید بمونم. تا بیمار بهوش بیاد و ببینیم چطوره حالش... بعد یکی دو تا مریض دیگه هم دارم که باید عمل کنم! دوســـت داری زود برگردم؟ دلت واســـم تنگ شده؟

ترنج از ته گلو پاسخ داد:

- اهوم...

- قربون دلت بشـم من شـکلات. خیلی زود برمیگردم! فقط قول بده مثل شکلات وا نری تا اون موقع...

بالای سر بیماری بود که تازه بستری شده بود.

Romandl

باید هر چه سریع‌تر عملش می.کرد وگرنه جانش را از دست می‌داد.

- اتاق عمل رو آماده کنید، باید خیلی زود عمل بشه!

قبل این که از اورژانش بیرون بزند، لیدیا سد راهش شد. چشمهایش را ریز کرد و منتظر ماند تا حرفش را بزند.

- باید حرف بزنیم!

- الان باید واسه عمل آماده بشم. برو کنار... بعد که اومدم حرف میزنیم.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۵۲

Romandl

بعد از عمل مستقیم به اتاق لیدیا رفت.

در زد و وارد اتاق شد.

چند قدم داخل رفت و دستانش را داخل روپوش پزشکی‌ش فرو برد.

- می‌شنوم!

لیدیا خودکارش را کنار گذاشت و به سر تا پای فراز نگاه کرد.

مردهای زیادی در زندگی‌ش آمده بودند ولی فراز برایش خاص بود، حتی نوع ایستادنش هم برایش خاص بود.

وقتهایی که زیر آن تن تنومند بود که درگیر نگو... بدجور عطش همخوابی با او را داشت.

Romandl

چند ماه از آخرین رابطه‌ش با او می‌گذشـــت؟ هوس رابطه با او به جانش افتاده بود. فکرش را هم نمی‌کرد فراز وقتی برگردد، او را از خودش دور کند.

با این که آخرین برخوردشـان رفتار درسـتی از فراز ندیده بود ولی تا به خواسته‌ش نمی‌رسید بیخیال نمی‌شد.

- شـــب تو خونـه.م مهمونی ترتیـب دادم بـابـت موفقیتمون تو عملی که داشـــتیم. خواســـتم خودم شـخصـا دعوتت کنم! منتظرت هسـتم فراز، میای دیگه؟

لب به مخالفت باز کرد که لیدیا زودتر گفت:

- لطفا نه نیار... من و تو که تنها نیســـتیم! همه رو دعوت کردم، حتی پروفســـور والکر! لطفا توام بیا تا همه دور هم باشیم.

Romandl

وقتی همه بودند دلیلی نداشـــت که نرود، خانه هم که تنها بود و حوصله‌ش سر می‌رفت.

همه‌ی همکارانشـان هم بودند، فرصـت خوبی بود برای یک گپ و گفت با پروفسور...

سر تکان داد و تنها یک کلام به زبان آورد:

- میام!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۴۵۳

لیدیا خندید و سر تکان داد.

بدون حرفی از اتاق لیدیا خارج شد و سمت اتاقش رفت.

Romandl

دو عمل دیگرش مانده بود، آن دو بیمار را هم عمل می‌کرد بعد راهی ایران می‌شد.

راهی دیاری می‌شد که عشقش آنجا نفس می‌کشید، دوباره در هوای ترنجش نفس می‌کشید.

ماشین را داخل خیابان پارک کرد و پیاده شد. گوشی‌ش را چک کرد و دوباره داخل جیب شلوارش گذاشت.

با ترنج حرف زده و گفته بود که همکارانش یک مهمانی ترتیب داده‌اند ولی نگفت میزبان مهمانی دوست دختر سابقش است.

دلش نمی‌خواست از گذشته‌ش به ترنج حرفی بزند.

الانش مهم بود که سعی داشت پایش را کج نگذارد و دل ترنجش را نشکند.

کنار پروفسور ایستاده و داشتند حرف می‌زدند که لیدیا سمتشان آمد.

در آن لباس مشکی جذاب به نظر می‌رسید.

Romandl

دست لیدیا که سمتش دراز شد، اخمهایش جمع شد و یک تای ابرویش را بالا فرستاد.

- برقصیم فراز؟

پروفسور به سر شانه‌ش کوبید و لبخند زد، ازشان فاصله گرفت که فراز مشروبش را نوشید و غرید:

- نمی‌خوای حرف منو بفهمی نه لیدیا؟ بین این همه آدم باید بیای به من پیشنهاد رقص بدی؟ فکر کنم خیلی‌ها هستن که آرزوشونه باهات برقصن.

یک قدم نزدیک آمد و چشمک زد.

- ولی من دوست دارم با تو برقصم. خواسته‌ی زیادی دارم ازت؟

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت٤٥٤

پوفی کرد ودستش را پشت گردنش کشید.
هر چه سعی می‌کرد بیشتر فاصله بگیرد، لیدیا بیشتر بهش می‌چسبید.

- آره خواسته‌ی زیادیه! بهت گفتم که ازدواج کردم. با تو نمی‌رقصم چون نارا...

لیدیا دستش را بالا نگه داشت و مجبورش کرد ساکت شود.

Romandl

- فکر کن دو تا دوســـتیم، مثل چند ســـال پیشـــمون فراز... باشـــه زن داری، منم بهت کاری ندارم دیگه ولی به عنوان دوستم که هنوز می‌تونم روت حساب کنم؟ برای رقص همراهیم می‌کنی فراز؟

یعنی باور می‌کرد آن همه عصبانیتش دود شده بود؟

لیدیایی که مقابلش ایســـتاده بود خیلی آرام به نظر می‌رسید.

دندان‌هایش را روی لبش کشـید و به اجبار سر تکان داد. نمی‌توانست بیشتر از این پسش بزند.

دست لیدیا را گرفت و بین رقصنده‌های دیگر رفتند.

رو به روی هم که قرار گرفتند، لیدیا با ذوق دســـتانش را دور گردنش حلقه کرد و لب زد:

- مرسی!

Romandl

سر تکان داد و جهت نگاهش را عوض کرد. نمی‌خواست دوباره لیدیا فکرهای خام به سرش بزند.

باید به او می‌فهماند که پای هر حرفی زده، می‌ماند.

خدمتکار از کنارشان داشت رد می‌شد که لیدیا نگه‌ش داشت.

دو پیکی که باقی مانده بود را برداشت و یکی را به دست او فراز داد و دیگری را خودش سر کشید.

- بازم بیار! نه نه... خودمون میایم جای بار وقتی رقصمون تموم بشه!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۴۵۵

Romandl

خدمتکار سر تکان داد و دور شد.

وقتی رقصشان تمام شد، دست فراز را گرفت و همراه خودش سمت بار کشید.

- تا جایی که می‌تونیم امشب دیرینک بخوریم، پایه‌ای؟

زیاده روی نمی‌توانست بکند، چون باید به خانه‌ش برمی‌گشت و موقع رانندگی نباید مست می‌بود.

- من نمی‌تونم زیاده روی کنم.

- فقط نه بیار!

کسی لیدیا را صدا زد.

Romandl

قبل از این که با آن مرد برود، خدمتکاری که آنجا بود را صدا زد:

- امیلیا از اون شـیرینی‌های خوشـمزه برای فراز بیار تا من بیام!

امیلیا سر تکان داده و داخل پیش دسـتی چهارتا شـیرینی گذاشته و جلوی فراز قرار می‌دهد.

- چیز دیگه‌ای نمی‌خواین؟

فراز سر بالا می‌اندازد و بی‌میل به شیرینی‌ها نگاه می‌کند.

از نوشـیدنی داخل دسـتش می‌نوشـد و به اطرافش نگاه می‌کند.

فقط از همصـحبتی با پروفسـور لذت می‌برد که او هم با یک خانم در حال بگو و بخند بود پس همانجا ایستاد.

Romandl

یکی از شیرینی‌ها را برداشت و داخل دهانش برد.

مزه کرد و خوشش آمد.

خوشمزه بود.

یکی دیگر را برداشـــت و خورد. نوشـــیدنی‌ش را کامل سر کشید و خندید.

دکمه‌ی کتش را باز کرد و نوشـیدنی دیگری برداشـت. به دختر و پسرایی که همه همکارانشـان بودند خیره شـد و از نوشیدنی‌ش یکم نوشید.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت٤٥٦

انرژی‌ش زیاد شده بود.

Romandl

وســط جمع رفت و در حالی که نوشــیدنی‌ش را می‌خورد بدنش را تکان می‌داد.

آهنگ تند شــد، دســت یکی از دختران را گرفت و با آن مشغول رقصیدن شد.

- فراز؟

لیدیا بود که صدایش زد و دستان او از پشت دور کمرش حلقه شد.

دختر ناشناس را رها کرده و دستانش را روی دستان لیدیا گذاشته و می‌خندید.

سرگیجه داشت و چشمهایش دو دو می‌زد.

نوشیدنی زیادی نخورده بود ولی انگار بدجور مست شده بود.

سمت لیدیا چرخید و به صورتش نگاه کرد.

Romandl

دوباره لیدیا بهش چسبید ولی نخواست او را از خودش جدا کند.

- شیرینیا رو خوردی؟ خوشمزه بود؟ کی مست کردی؟

دستش را گرفت و یک دور چرخاند.

لیدیا از کارش به خنده افتاد...

از پشت بغلش کرد، دستان مردانه‌ش را دور کمرش حلقه کرد و کنار گوشش زمزمه کرد:

- آره خوردم، اونم دوتا! نوشیدنی‌ای که خوردم انگار قوی بود. نمی‌دونم چی شد یهو مست شدم وگرنه زیاده روی نکردم!

لیدیا نیم رخش را سمتش چرخاند و با آن لبخندی که گوشه‌ی لبش جا خوش کرده بود پرسید:

Romandl

- اگه حالت خوب نیست بریم تو اتاقای بالا استراحت کنیم؟

سرش گیج می‌رفت و هر لحظه دیدش از قبل بدتر می‌شد ولی کی به او از حال بدش گفته بود؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۵۷

خواســـت حرفی بزند که لیدیا روی پنجه پا بلند شـــده و صورتش را آرام بوسید.

فراز به قهقهه افتاد و خواســـت برقصـــد که جلوی چشمانش سیاه شد و زانوانش خالی کردند.

Romandl

روی لیدیا داشت می‌افتاد که لیدیا محکم نگه‌ش داشت.

- چت شـــده فراز؟ باید بریم بالا اســـتراحت کنی! می‌تونی راه بیای؟

حتی نای مخالفت کردن را نداشـــت چه برســـد به راه رفتن...

لیدیا که دید فراز حرفی نمی‌زند کسی را صدا زد:

- متئو؟ بیا اینجا!

مرد هیکلی سمتشان آمد و از زیر بغلش گرفت، به دنبال لیدیا به راه افتاد.

چشمهای سنگینش را باز و بسته کرد و انگار داشت به خواب عمیقی می‌رفت.

چرا یک باره این بلا سرش آمد؟

Romandl

داخل نوشـــیدنی چه بود که او را به این حال و روز انداخت؟

متئو روی تخت درازش کرد و با اشـــاره‌ی لیدیا از اتاق بیرون رفت.

از لای پلکهای نیمه بازش به لیدیا که ســـمتش می‌آمد چشم دوخت:

- چرا اینجوری شدم؟ من به این راحتیا مست نمی‌شم لیدیا خوب در جریانی! چه اتفاق افتاد؟

لیدیا قهقهه زد و دستش روی زیپ لباسش نشست.

لباســـش را با یک حرکت از تن در آورده و پایین پایش می‌اندازد.

اخم‌هـای فراز جمع می‌شـــود ولی کســـل‌تر از این حرف‌هاست که بتواند حرکتی کند.

Romandl

- بهت گفته بودم بیخیالت نمی‌شم فراز...

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۵۸

چشـــمهـایش را کـه بـاز کرد، از سردردی کـه داشـــت اخمهایش جمع شد و ناله‌ای کرد.

- آخ... سرم!

دستش را روی سرش فشرد و نیم خیز شد.

لای پلکهایش را باز کرد و به اطرافش نگاه کرد، داخل اتاق لیدیا بود ولی خبری از خودش نبود.

Romandl

متعجب به اطراف نگاه کرد و نگاه‌ش به بدن لخت خودش افتاد.
چشمهایش گشاد شد و دردش را به طور کل از یاد برد.

چرا لخت بود؟
چرا هیچی از اتفاقات دیشبش یادش نمی‌آمد؟

سریع بلند شد و با پوشیدن لباسهایش که روی دسته‌ی صندلی بود، از اتاق خارج شد.

دنبال لیدیا گشت.
حتما او بلایی سرش آورده بود ولی چطوری؟
چه چیزی را خورده بود که او را فقط به این حال انداخته بود؟

با به یاد آوردن شیرینی‌هایی که فقط برای او سرو شد، فکش منقبض شد و دندانهایش را بهم فشرد.

Romandl

کار خودش را کرده بود!

وقتی لیدیا را ندید، کلافه و عصبی اسمش را فریاد زد:

- لیدیا؟

- بله؟ چرا صداتو بردی بالا؟

صـــدایش از پشـــت سرش می‌آمد. چرخید و سرش را کج کرد و چشمهایش را ریز...
این دختر خون سردی که مقابلش ایستاده بود با دیروزش فرق می‌کرد.

- دیشب چه اتفاق افتاد؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۵۹

Romandl

لیدیا دستانش را در سینه چفت کرد و لبخند ریزی زد.

- فکر می‌کنی چه اتفاق افتاده فراز؟ یکم شـــیطنت... مثل همیشـــه! اونم خودت خواســـتی وگرنه من نخواستم اتفاق بینمون بیوفته به خاطر اون!

با چشم به حلقه‌ی داخل انگشتش اشاره کرد و خندید.

اتفاقات دیشب را به خاطر نمی‌آورد.

بعد از این که داخل اتاق رفتند دقیقا چه غلطی کرده بود؟

دستی به چشمهایش کشیده و غرید:

Romandl

- دیشب چی بهم دادی که یهو حالم بد شد لیدیا؟

لیدیا نزدیکش شد و انگشتش را روی بازوهایش کشید و پرسید:

- خودت چی فکر میکنی؟

می‌دانســـت مواد مخدر به خوردش داده وگرنه با آن مقدار کمی که نوشیده بود، حالش انقدر بد نمی‌شد.

با عصبانیت دستش را پس کشید و چانه‌ی ظریف لیدیا را میان دستش گرفت و فشرد.
سرش را نزدیک‌تر برده و از لای دندانهایش می‌غرد:

- لیدیا با من بازی نکن! می‌دونی طعمه‌ی خوبی واسه بازیچه شدن نیستم. دیشب چه اتفاق افتاد؟

Romandl

ابروهای لیدیا از درد جمع شـد و دسـتش را روی دسـت فراز گذاشت.

- ولم کن! اگه اتفاقیم افتاده باشــه مگه دفعه اولمون بوده فراز؟ چرا اینجوری می‌کنی؟ داره دردم میادا...

درست می‌گفت...

بار اولشـــان نبود ولی به او گفته بود که دیگر ســـمتش نمی‌رود، که دیگر نمی‌خواهد با او رابطه داشته باشد.

- مگه من همه چی رو تموم نکردم لیدیا؟ مگه نگفتم زن دارم؟ می‌فهمی کاری که دیشـــب کردی اخلاق نبوده؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۴۶۰

Romandl

با تاسف برایش سر تکان داد. خسته و کلافه ادامه داد:

- تو تحصـــیل کرده‌ای... تو از یه خانواده ی خوب و باســـوادی! چون گفتم زن دارم و نمی‌خوام خیانت کنم، باید این کارا رو بکنی؟

ناخنهایش را روی مچ دسـت فراز کشـید تا رهایش کند و فریاد زد:

- من این همه خوبی داشـــتم و تو منو پس زدی؟ تو برای پس زدن من باید تقاص پس بدی فراز...

تا رفتی کشـور خودت و چشـمت به دخترهای کشـورت افتاد، رفتی زن گرفتی و می‌خوای باور کنم که به اجبار بوده؟ تو این دوره زمونه چیزی به اجبار میشـــه فراز؟ داری بهم دروغ میگی و فکر کردی من نمی‌فهمم؟

Romandl

دســـتش را چنگ انداخته بود و می‌ســـوخت، ولی ذره‌ای برایش مهم نبود.
آب دهانش را قورت داد و موهایش را بالا فرستاد.

چطور باید ثابت می‌کرد حرفهایی که زده تمامش راســـت بوده؟
انگشتش را بالا آورد و جلوی صورت لیدیا تکان داد:

- من دروغی نداشـــتم بگم لیدیا. اگه تو حالت عادی می‌رفتم، زن می‌گرفتم بهت می‌گفتم چون زندگی منه و ترسی بابت کارام از کسیـــ ندارم! هیچ آتویی هم دست کسی ندارم که بخوام بترسم. من تورو تا وقتی کسی تو قلبم نبود پس نزدم و همه جور پایه‌ت بودم ولی الان به یکی تعهد دارم بفهم اینو!

از کنارش رد شـد و خواسـت سـمت در برود که صـدای لیدیا میخکوبش کرد.

Romandl

- هیچ آتویی نداری؟ دیشب رو یادت رفته؟ می‌خوای فیلم شاهکار دیشبتو نشونت بدم؟ از همیشه عالی‌تر بودی فراز؟ یا این که من خیلی تشنه رابطه باهات بودم!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت٤٦١

سرش را سمت لیدیا چرخانده و بهت زده نگاهش کرد.
باورش نمی‌شد اتفاقی بینشان افتاده باشد.
نه قلبش... نه جسمش این را نمی‌پذیرفت!
اهل خیانت نبود، هیچ زمان!

Romandl

سیبک گلویش بالا پایین شد و نامطئن چشمان و صورت لیدیا را کاوید.

انگار که می‌خواست از حالات چهره‌ش به راست یا دروغ بودن حرفش برسد.

از هوش رفته بود چطور در آن حالت می‌توانست رابطه داشته باشد؟

لبش را محکم گزید و راهی که رفته بود را با گامهای بلند برگشت و بازوی لیدیا را میان دستش گرفت.

از میان دندانهای چفت شده ش پرسید:

- فیلم؟ چه فیلمی؟ فکر کردی باور می‌کنم که من و تو رابطه داشتیم؟ قصد دیوونه کردنمو داری لیدیا؟ هر کار مزخرفی که کردی همین الان پاکش می‌کنی. نمی‌خوام کار رو به جاهای باریک برسونم!

به خاطر مواد دادن بهم حکم بهت چی میدن خانم دکتر؟ یا این که تو عالم بیهوشی ازم سواستفاده کردی! که البته فکر کنم همه‌ی اینا توهم ذهنت باشه...

Romandl

لیدیا پوزخندی زد و دسته‌ای از موهایش را کنار زد.
گردنش را کج کرد و کبودی بزرگ روی گردنش را به رخ کشید.

- اینم توهمه فراز؟ حتما خودم کاری کردم که اینجوری بشه آره؟ شاهکار وحشی بازیای دیشبته... ولی چون رو فضا بودی انگار هیچ کدوم یادت نمونده!

فشار دستش از دور بازوی لیدیا کاسته شد و قلبش لحظه‌ای از تپیدن ایستاد.

طالعِ تُرنج 🦋
#پارت۴۶۲

Romandl

چطور ممکن بود؟

حتی اگر مواد هم به خوردش داده بود، باز باید به خاطر می‌آورد چه اتفاقی دیشب افتاده...

بیهوش شده بود که چیزی به یاد نمی‌آورد.

بیهوش بوده و مک محکمی زده و پوست سفید او را کبود کرده؟

هر چقدر فکر می‌کرد، چیزی را به خاطر نمی‌آورد. نمی‌توانست قبول کند کار خودش است.

- فکر کردی با خر طرفی؟ من چیزی از دیشب یادم نیست. نمی‌تونی با نشون دادن کبودی گردنت منو احمق فرض کنی! این که من چیزی یادم نیست نشون میده که بیهوش بودم.

با انگشت سبابه به سرش کوبید و چشمهایش را تنگ کرد.

Romandl

- لیدیا هر چی تو فکرته رو، هر چی که تو اینجا می‌گذره رو میریزی بیرون و از من می‌کشی ــ بیرون. فکر نکن وایمیستم و فقط تماشات می‌کنم تا زندگیمو خراب کنی. نه... من تماشاچی خوبی نیستم! ببینم دست از پا خطا کردی زندگیتو به جهنم تبدیل می‌کنم!

رهایش کرد و سمت در خروجی رفت.

از اول نباید به این مهمانی کوفتی می‌آمد.

ولی حالا که آمده بود نمی‌گذاشت همه کاسه کوزه‌ها را سر او بشکنند.

سوار ماشینش شد ولی دستش به روشن کردن ماشین نرفت.

به پشتی صندلی تکیه داد و جفت دستانش را روی صورتش کشید.

پریشان و سر در گم بود.

Romandl

هیچ کدام از اتفاقات دیشـــب را به خاطر نمی‌آورد و چقدر کلافه کننده بود!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۶۳

دست و دلش می‌لرزید.

داشت دیوانه می‌شد.

از این که یک درصد حتی حرفهای لیدیا راست بوده و به ترنجش خیانت کرده باشد، قلبش تیر می‌کشید.

دستش را هستیریک پشت گردنش مالید و نجوا کرد:

Romandl

- نه ممکن نیســـت. من خیانت نکردم، من این کار رو نکردم! من نمی‌تونم وقتی یه نفر دیگه رو می‌پرســتم، برم با یکی دیگه بخوابم!

کف دستش را چند بار محکم به فرمان ماشین کوبیده و فریاد کشید.

- لعنتی... لعنتی...

بعد از چند دقیقه که آرام‌تر شد، ماشین را روشن کرد و سمت خانه‌ش رفت.

باید زودتر کارهایش را انجام می‌داد و برمی‌گشت.

برمی‌گشت پیش منبع آرامشش...

پیش کسی‌ـــ که قلبش خواهانش بود و از وقتی مالک قلبش شـــده بود، حتی یک ثانیه هم در فکر و ذهنش به هیچ دختر دیگری فکر نکرده بود، حتی به لیدیا...

Romandl

بعد از انجام کارهایش، پرونده‌ی دو بیمارش را چک کرد و با دیدن شرایط استیبل بیمارها، عملشان را توانست زودتر بیندازد.

سوپروایزر سر تکان داده و با نازی که چاشنی کارهایش است، می‌پرسد:

- این همه عجلتون برای چیه دکتر خسروشاهی؟ سر تایمی که قبلا گفتین خب می‌تونید عملشون کنید!

دستانش را داخل جیب‌های روپوش پزشکی‌ش فرو می‌برد و میخ صورت سوپروایزر می‌شود.

- من دکترم... من تصمیم می‌گیرم کی مریضام رو عمل کنم! بهتر نیست به جای یاد دادن کارای من، به کارای خودتون برسید و حرف رو حرف من نیارید؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت٤٦٤

Romandl

سوپروایزر که توقع شنیدن چنین حرف‌های درشتی مقابل دیگر پرستارها را نداشت، پشت چشمی برایش نازک کرده و بالاجبار زمزمه می‌کند:

- چشم جناب دکتر!

نفس کشیدن در اینجا برایش سخت شده بود، در این هوای مسموم و مریض...

حتی نمی‌خواست دیگر چشمانش در چشمان لیدیا بیوفتد.

می‌ترسید خشم زیادش کار دستش دهد.

نمی‌خواست قاتل او شود و دستش به خون او کثیف شود.

Romandl

در خانه را باز کرد و نام زیبای او را صدا زد.

- ترنج؟ خانومم؟

به ســـاعت مچی‌ش نگاهی می‌اندازدد. معمولا ترنج این موقع از شب بیدار بود...

چمدانش را کنار در رها کرده و با پا در را بر هم می‌زند.

دسته گل را کنارش نگه می‌دارد و داخل می‌رود که سبحان با دیدنش از روی مبل بلند شده و سلام می‌کند.

خنده روی لبانش خشک می‌شود.

فکش قفل شـــده و به جای جواب ســـلام دادن به او چشمهایش در خانه چرخ می‌خورد.

Romandl

توقع نداشت این موقع شب او را داخل خانه‌ش ببیند.
دنبال ترنج می‌گردد.

بالاخره با لبهایی که به خنده باز شـــده و با ســـینی‌ای که بوی قهوه‌ش در فضای خانه پیچیده از آشپزخانه بیرون میزند.

ترنج، سبحان را این وقت از شب به خانه راه داده بود؟

ترنج سـینی را با آن دسـتان لرزانش روی میز رها می‌کند و سمتش می‌چرخد.
دســـتانش را مقابل دهان باز مانده از تعجبش می‌گیرد و چشمهایش به اشک می‌نشیند.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت٤٦٥

Romandl

ناباور صدایش زد:

- فراز؟!

نگاه سرد و خشمگینش را از روی سبحان برداشته و سعی می‌کند به ترنج لبخند بزند ولی نمی‌دانســت موفق بود یا نه...

ترنج کی با ســبحان انقدر صـمیمی و راحت شـده بود که وقتی تنها بود او را به خانه دعوت می‌کرد؟

حتمـا بودنش اینجـا آن هم این موقع از شـــب دلیلی داشت.

Romandl

فکرهای داخل سرش را پس می‌زند، دستانش را باز کرده و پاسخ می‌دهد:

- جان فراز؟

هر زمان دیگری بود از خجالت بقیه جلو نمی‌رفت و خودش را در آغوش شوهرش نمی‌انداخت ولی این بار نمیشد...

نمی‌توانست دیگر دوری را تحمل کند.

به اندازه‌ی کافی صبر پیشه کرده بود، دلتنگی داشت پدر دلش را در می‌آورد.

ترنج که در آغوشش پرید، دستانش را دور کمرش حلقه کرد و روی موهایش را بوسید.

نفسی از بوی وانیلش گرفت.

زمزمه کرد:

- عزیزم... عزیزترینم... چقدر دلم هواتو کرده بود!

Romandl

ترنج چشـمهای خیسـش را روی هم گذاشـت و سرش را بیشتر در آغوش فشرد.

حواسـش به ترنج بود ولی از گوشـه‌ی چشـم سـبحان را هم می‌کاوید.
سرش را زیر انداخته و به آن دو نگاهی نمیکرد.

در حال و هوای خودشـان بودند که سـتایش از سرویس بهداشتی بیرون آمد و جیغ زد.

- وای فراز... باورم نمیشه صداتو درست شنیدم! اینو ببین... چطوری چسبیده به شوهرش، انگار از جنگ صـحیح و سـالم برگشـته که اینجوری داره آبغوره می‌گیره...

طالعِ تُرنج🦋
#پارت٤٦٦

Romandl

با دیدن ستایش علت اینجا بودن سبحان را هم فهمید.

گوشـــه‌ی لبش از حرف‌هایش بالا رفت و با تکان دادن سرش، به او سلام کرد.

سر ترنج را از خودش جدا کرده و دســـت زیر چانه‌ش گذاشت.

سرش را بلند کرد و میخ صورت خیس و چشمهای تر او شد.

پشت انگشتانش را آرام و نوازش گونه زیر چشمان ترنج کشید و لب زد:

- قربون شکلات چشمات برم که داره آب میشه...

Romandl

روی پیشـانی‌ش را آرام و طولانی بوسـید، عقب کشـید و دسته گل را مقابلش گرفت.

ترنج هیجان زده گل‌های یاسمن را ازش گرفت.

دسـتش را دور شـانه‌ی ترنج انداخت و سـمت سـبحان و ستایش رفت.

با آنها دسـت داد و یکی از فنجان‌های قهوه را برداشـت. ترنج برای ریختن یک فنجان قهوه دیگر به آشـپزخانه برگشت.

روی مبل نشست و از سبحان پرسید:

- این وقت شب اینجا دیدمت تعجب کردم.

بعد نگاه‌ش را به ستایش داد و لبخندی زد:

- تا این که ستایش رو دیدم!

Romandl

سبحان با دست به ستایش اشاره کرد و پاهایش را روی هم انداخت.

- ســـتایش زنگ زد بهم که حوصـــلشـــون سر رفته و ببرمشـــون شـــام بیرون... بعد از اون هم برای صرف قهوه ترنج خانم دعوتم کرد بالا، همین!

ترنج کنارش نشـــســـت اما با فاصـــله... تمام حواســـش سمت او پرت شد.

بوی وانیل و یاســـش به راحتی از همین فاصـــله حس می‌شد.

طالعِ تُرنج 🦋

#پارت٤٦٧

Romandl

نفس عمیقی کشـــید و فنجان قهوه را روی میز رها کرد. خودش را سمت او کشید و بدون هیچ فاصله‌ای کنارش نشست.

دســـتش را دور شـــانه‌ی ترنج انداخت و لبهایش را کنار گوش او برد.

- تازه حموم بودی؟ بوی وانیلت داره پدرمو در میاره شکلات!

ترنج ردیف دندانهای ســفیدش را به نمایش گذاشــت و بی‌پروا دست بزرگ و انگشتان کشیده‌ش را میان دستش گرفت.

- از این کـه بـوی وانـیلم داره دیـوونـه‌ت میکنـه خوشــحالم! منو چی می‌گی؟ بالشــتت که پر از عطر تنت بود، تا صبح تو بغلم می‌گرفتم و می‌خوابیدم!

Romanel

ستایش با فاصله کنار سبحان نشست و به آن دو خندید.

- خداروشکر برگشتی فراز دیگه داشتم از غر غراش خسته می‌شدم. هر روز هر روز از دلتنگیش می‌گفت و روزی صد بار عکساتو نگاه می‌کرد، اصلا نمی‌دونم تو این مدت چیزی از درساش رو یاد گرفته یا نه، از بس که تو توی فکر و ذکرش بودی!

ترنج را به خودش چسباند و روی سرش را بوسید.
آن هم نه یک بار...
دو سه بار طولانی و نفس گیر...

ترنج پشت چشم نازک کرده و شکلات تلخی که برداشته بود را تا بخورد را سمت ستایش پرت کرد.

- قهوه‌تو بخور و کمتر حرف بزن ستا!

Romandl

ستایش با شیطنت شکلات را از روی پایش برمی‌دارد و بازش می‌کند.

- خب یه باره بهم بگو خفه شو دیگه دوست عزیز!

ترنج لب می‌گزد و ترجیح می‌دهد چیزی نگوید.
سرش را سمت فراز برمی‌گرداند.
به ته ریشش که از همیشه بلندتر شده نگاه می‌کند و روی موهای کوتاه‌تر شده او متوقف می‌شود.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۶۸

Romandl

اســـتایلش را عوض کرده بود، با موهای کوتاه‌تر هم مردانه‌تر و هم نفس‌گیرتر شده بود!

اصلا مدلی بود که به او نیاید؟

زمزمه می‌کند:

- تو هیچ وقت موهاتو انقدر کوتاه نکرده بودی فراز... ولی بهت میاد! جذاب شدی!

چشم‌های سبز رنگش برق زد و لب‌هایش کش آمد.

زیر گوشش زمزمه می‌کند:

- اینجوری دوست داری؟

جذاب شده بود.

براب تنوع خوب بود!

ترنج از ته گلو بی‌اراده پاسخ می‌دهد:

- اهوم...

Romandl

سـبحان بعد از خوردن قهوه‌ش بلند شـده و سـوئیچ و کیفش را از روی مبل چنگ می‌زند.

- من دیگه رفع زحمت می‌کنم! ممنون ترنج خانم! شب خوش...

ستایش هم سریع بلند می‌شود.

همین امشب می‌رفت خیلی بهتر بود.

نمی‌خواست مزاحم خلوت دو نفره‌ی آن‌ها بشود.

- سبحان صبر کن تا وسایلمو جمع کنم و منم تا خونه ببرا! فقط یکم طول می‌کشه، اگه میشه بشین تا بیام!

سبحان سر تکان می‌دهد و دوباره روی مبل می‌نشیند.

ترنج به دنبال سـتایش میرود تا در جمع کردن وسـایلش کمکش کند.

سبحان خودش را با گوشی مشغول نشان می‌داد.

دســـتانش را روی تکیه گاه مبل دراز کرد و او را مخاطب قرار داد:

- با ستایش چطور پیش میری؟ با هم دیگه خوبید؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت٤٦٩

سر تکان می‌دهد و کنار دماغش را می‌خاراند.

سـوالی که تمام این مدت گوشـه‌ای از ذهنش را مشـغول خودش کرده را پرسید:

- چرا نزدیک‌ترین و صـمیمی‌ترین شـخص به ترنج رو واسه دوست داشتن انتخاب کردی؟ این همه دختر تو این شـهر بود... چرا باید دقیقا دسـت بذاری رو عزیزترین دوست ترنج؟

اخم‌های سـبحان در هم گره خورد. منظور حرفهایش را نمی‌فهمید.

- منظورت چیه؟

پاهایش را روی هم می‌اندازد و چانه بالا می‌دهد. منظورش کاملا واضح بود.

- از دکتر مملکت انتظار نمیره حرف به این واضـحی رو متوجه نشـه! یا این که متوجه شـدی و می‌خوای خودت رو به اون راه بزنی... هوم سـبحان؟ حرف من کاملا واضـح و روشـن بود، این قصـد و غرضِ توئه که مشخص نیست!

Romandl

خونسرد بود و لبخند روی لبانش...

همین باعث شد سبحان از کوره در برود.

بلند شده و فکش از خشم و غیض منقبض شده!

- نمی‌دونستم زندگی من اینقدر برات شیرین که بخوای توش سرک بکشی! به موقعش میفهمی فراز... به موقع!

ترنج وارد هال شد. از جو متشنج بین آن‌ها ابروهایش بالا پرید.

انگشت سبابه‌ش را در هوا تکان داد و سرش را کج کرد.

- بین شما بحثی پیش اومده؟

فراز چانه بالا داد و با چشم‌های پر از شیطنتش شانه بالا انداخت.

سوال کرده بود تا بفهمد چه در سر سبحان می‌گذرد.

نکند سوال کردن هم جرم است؟

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۷۰

سبحان نگاه پر خشمش را از نگاه فراز برنداشت.

- نه دخترعمه شب خوش...

سـمت چمدان سـتایش رفت و آن را از میان دسـتانش چنگ زده و از خانه بیرون زد.

ترنج تا مقابل درب خانه برای خوش آمدگویی رفت و با ستایش سر سری با هم خداحافظی کردند.

Romandl

در را کـه چفـت کرد و چرخیـد، در آغوش گرم او فرو رفت.

با خنده سرش را عقب کشید.

- چی به سبحان گفتی که عصبی شده بود؟

کف دســـتش را روی دیوار گذاشـــته و با لذت ترنج را کاوید.

- یه سـوال سـاده پرسـیدم ازش ولی پسر- داییت جنبه نداره اصلا... به جای جواب، عصبانی شد.

سرش را پایین برد، به قدری که لب باز می‌کرد و حرف میزد، لبهای ترنج را با لبهایش لمس می‌کرد.

لبهایش کش آمد، نوک دماغش را روی دماغ ترنج مالید.

- از وجودت بچشـــم ترافلم؟ شـــکلات خونم اومده پایین عزیزکم!

Romandl

لبهایش گوشه‌ی لب ترنج نشست و آرام بوسید.
سرش در گریبان ترنج فرو رفته و نفسی از عطر خوشبو و بی‌مثالش می‌گیرد.

- بوی تنت ترنج! بوی تنت... خمار بوی تنتم!

انگشـــتانش را در پهلوی او فرو کرده و از گودی کمرش گرفته و او را به خودش می‌چسباند.

گوشـت لذیذ گردنش را میان لبهای مردانه‌ش می‌کشـد و آخی از میان لبان عسلی طعم ترنج خارج می‌شود.

دلش می‌لرزد و پلکهایش روی هم می‌افتد. دســـتانش را روی سر شـانه‌ی پهن و عضـلانی فراز می‌گذارد و سرش از لذت به بالا خم می‌شود.

طالعِ تُرنج

Romandl

#پارت۴۷۱

با صدای بم و خش دارش زمزمه می‌کند:

- حالا که خونه‌م خیالم راحته! همه جا و همه وقت دلتنگ تو بودم... این اولین باریه که چنین حسی داشتم! انگار یه هدیه‌ی ارزشمند رو گم کردم ولی دوباره پیداش کردم. قصد ندارم دوباره گمت کنم!

منظورش از گم کردن دوباره‌ش چه بود؟

یعنی دیگر به آلمان برنمی‌گرشت؟ حتی برای کار و با عنوان یک پزشک؟

مجبور به باز کردن چشمان تب‌دارش شد.

Romandl

موهای بور و قسمتی از سر شانه‌ی فراز در دیدش بود. دستش را روی همان قسمت گذاشت.

- منظورت چیه فراز؟

سرش را بلند کرده و کف دستش را روی صورت ترنج می‌گذارد.

با انگشت شست، زیر گوش او را نوزاش می‌کند. گوشه‌ی لبش بالا رفته و به گونه‌های اناری شده‌ی او لبخند می‌زند.

- دیگه نمی‌خوام واسه کار برم... فقط واسه تفریح و گردش! هر وقتی برمم با تو می‌خوام باشم، نه تنها! نمی‌دونی این چند هفته چی بهم گذشته!

استعفا داده بود و برگشته بود.

دیگر نمی‌خواست حتی یک لحظه هم در آن بیمارستانی که آرامشش را برهم میزد، بماند.

Romandl

کنار گوش ترنج را بوسید و دستانش را زیر باسن او برده و بلندش کرد.

- یک گرگ گرسنه رو باید تا صبح تحمل کنی. شاید نذاشتم کلاساتم امروز بری... امروز می‌پیچیم به بازی، نظرته؟

خم شده و از گردن سفید ترنج گاز گرفت که صدای داد و خنده‌ش را همزمان بلند کرد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۴۷۲

#وانشات

Romandl

خم شده و از گردن سفید ترنج گاز گرفت که صدای داد و خنده‌ش را همزمان بلند کرد.

اعتراض گونه صدایش می‌زند:

- فراز؟

در را با پا به عقب هل می‌دهد و به آهســـتگی تن ظریف ترنج را روی تخت دراز می‌کند.

رویش خیمه میزند و کف دستش را روی ران‌های نسبتا پر و خوش تراشش می‌کشد.

نفسهای عمیق و کشدارش باعث می‌شود لبخندی روی لبانش بنشیند.

دستش را آهسته آهسته بالا می‌برد و روی کش شلوار او می‌کشد.

سر انگشتانش را روی شکم منقبض شده‌ی ترنج می‌کشد و روی لبانش خم می‌شود.

Romandl

فاصله را به صفر رسانده و دستش را از زیر کش شلوار رد می‌کند و به خصوصی‌ترین نقطه ی بدن ترنج می‌برد.

صدای آه ترنج کنار گوشش از خود بی‌خودش می‌کند.

با لبانش نرمی گوش او را می‌گیرد و دستش را بیرون می‌آورد.

- زودتر از شر لباسامون باید راحت بشیم!

قفل لباس زیر ترنج را باز می‌کند و لباسش را در آورده و گوشه ای از اتاق نیمه تاریک پرت می‌کند.

آرام به رانش می‌کوبد:

- کمرتو یکم بده بالا!

کمرش را از تخت جدا کرد و با پرت شدن شلوارش گوشه‌ای از اتاق لبش را گاز گرفت.

Romandl

فراز هم لخت شد و بین پاهای ترنج جا گرفت.

دســتش را از ســاق پا تا بالای ران ســفید و خوش تراش ترنج کشید و سرش را در گریبانش فرو برد.

دلش عشق بازی بیشتری می‌خواست.

کاملا باید مدهوش و بی‌قرارش میشد بعد به خواسته‌شان می‌رسیدند!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۴۷۳

#وانشات

برای یکی شدن با او عجله داشت ولی خودش را داشت کنترل می‌کرد.

Romandl

دست دیگرش قاب سینه‌های گرد و کوچک ترنج شد و با فشردن آنها صدای آخش بلند شد.

همین صدا را می‌خواست.

همان‌هایی که گوشـــهایش را نوازش می‌کرد و صـــبرش را لبریز...

لبهایش روی نوک سینه ترنج نشست و مکید و سینه‌ی دیگرش را می‌فشرد، گاهی محکم گاهی آرام...

دستان ترنج لای موهایش فرو رفت.

- آه... فراز؟

کشیده‌تر که صدایش میزد، اسمش زیباتر جلوه می‌داد.

بوسه‌هایش را پایین‌تر برد و روی شکمش را بوسید.

پهلویش را... بالای نافش را... زیر نافش را...

Romandl

سرش را پایین‌تر برد و داخل رانش را آرام گاز گرفت و به ترنج چشم دوخت.

چشـمهایش را بسـته و لبهایش را زیر زدیف دندان‌هایش می‌فشـرد و نـاله می‌کرد، میان آن حجم مو که تنش را پوشانده بود.

بوسـه‌های دیگرش را هم روی رانش زد و دوباره روی تنش خیمه زد.

دسـتش را روی سر ترنج گذاشـت و گوشـه‌ی لبش را بوسـید، لبهایش را روی پوسـت صـاف و نرم او کشـید تا لاله‌ی گوشش...

نرمی گوشـش را به دهان برد و عضـوش را با فشـاری نرم واردش کرد.

- آخ...

نفس جفتشان برید.

Romandl

فراز هم از گرمای تن ترنج آهش بلند شد.
دوباره با تمام وجود یکی شده بودند.

زیر گوشش نجوا کرد:

- جونم قربونت برم؟ درد داری؟

ترنج پاهایش را دور کمرش حلقه کرد و ناخنهایش را پشتش کشید.
لذت بود و لذت!

- ن...نه! ادامه بده!

ضرباتش را تندتر و محکم‌تر کرد، طوری که صـــدای کوبیده شدن بدن‌هایشان اتاق را پر کرد.
تن ترنج که زیر تنش لرزید فهمید به اوج رسیده...
لب‌هایش را به گوش ترنج چســـباند و خودش هم با ضربه‌ی عمیق‌تری که زد، داخلش ار*ضا شد.

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۷۴

غـذایش را آمـاده کرد. یـک لیوان چـایی ریخـت و کنـار کتابهایش دوباره بازگشت.

اواخر اســـفند بود و بوی عید کل کوچه و محل، حتی فضای خانه را پر کرده بود.

عاشق عید و خریدهایش بود.

کتاب شیمی را باز کرد و نفسش را آه مانند بیرون داد.

امســـال اولین ســـالی بود که هنوز برای خرید پایش را از خانه بیرون نگذاشته بود.

Romandl

دلش می‌خواســـت در بازار قدم بزند و از شـــور و شـــوق مردم لبخند روی لبانش بنشـــیند و برای خودش خرید کند.

باید در خانه‌ی خودش هم ســـفره هفت چین می‌چید، اولین عید خودش و فراز بود.

کنارش هم برنامه‌ی درسی‌ش را کامل می‌کرد و تحویل مشاور می‌داد.

باید مانند یک زن نمونه و یک دختر هدف‌دار و جنگجو می‌ماند.

ذوق چیدن سفره هفت سین و عید را بیشتر از همیشه داشت.

غذا برای خودش کشید و گفت:

- میگم فراز حال داری بریم بیرون خرید کنیم؟

Romandl

به ساعت روی دیوار نگاهی کرد و ابرو بالا انداخت.

- الان؟

خرید آخر شب را یک جور دیگر دوست داشت. حاج بابایش به رفت و آمدهایش حساس بود، بیشتر موقعها هم برای خرید یا با مامان زینب می‌رفت یا امیرعلی...

اگر با ستایش برای خرید می‌رفت باید قبل از غروب آفتاب به خانه برمی‌گشت وگرنه بیرون‌های بعدی‌ش کنسل میشد.

انگار اتفاقهای دنیا به دو بخش قبل از غروب آفتاب و بعدش تقسیم می‌شد که همیشه باید خودش را قبل از غروب آفتاب هر طور شده به خانه می‌رساند.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۴۷۵

Romandl

غذایش را به بازی گرفت و سر بلند نکرد. نمی‌خواست اوقاتش را تلخ کند ولی دلش حرف زدن می‌خواست.

- این موقع شب خرید بیشتر حال میده! دست فروشایی که کل پیاده رو و خیابون رو اشغال کردن و اصطلاحهای باحالی که استفاده می‌کنن، سر ذوق میاره آدمو... ذوق و شوق عید رو میشه تو تک تک صورتای مردم دید.

فراز هم به یاد قدیم که با دوستانش آن موقع‌ها به خرید می‌رفت لبخند زد و سر تکان داد:

Romandl

- ساعت که رو به آخر شب و نیمه شب میره، نوع خرید و فروش عوض می‌شه! خیلی صمیمی‌تر و راحت‌تره... حالا که دلت می‌خواد، آماده شو تا بریم.

لبهایش رنگ خنده به خود گرفت.

چشمهایش را به عنوان تشکر باز و بسته کرد و غذایش را با اشتها تا آخر خورد.

از ذوق روی پا بند نبود.

همه جا را نگاه می‌کرد و همه جا سرک می‌کشید.

بالاخره فراز دستش را گرفت و نگه‌ش داشت.

شانه‌هایش را گرفت و خندید:

- چقدر عجله داری ترنج. آروم باش! بذار همه چی رو با دقت ببینیم.

با این که برایش سخت بود ولی با خنده سر تکان داد و دستش را دور بازویش حلقه کرد.

Romandl

- باشه عزیزم. بریم اون سفره هفت سینا رو ببینیم؟ می‌خوام یه سفره هفت سین قشنگ بچینم امسال!

ولی می‌خواست برای سال تحویل ترنج را شمال یا کیش ببرد.

نمی‌خواست تهران باشند...

ولی نتوانست ذوق ترنج را نادیده بگیرد.

سر تکان داده و با هم سمت مرد دستفروش رفتند.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت٤٧٦

Romandl

ظروف قشـنکی داشـت، یک دسـت خریدند و به دنبال خریدهای دیگر رفتند.

وقتی به خانه رسیدند هر دویشان خسته و کوفته بودند، از صبح بیدار بودند و درگیر مشغله‌های روزمره‌شان...

- ازت ممنونم. خیلی خرید خوبی بود!

فراز لبخند زد و بازویش را بوسید.

کتاب زبانش را داخل کوله‌ش گذاشت و سر بلند کرد.

با دیدن صـــورت برافروخته‌ی محمدعلی رو به روی آموزشگاه خنده‌ش خشکید و پاهایش از حرکت ایستاد.

فاطمه هم آموزشگاهی‌ش متعجب پرسید:

Romandl

- چرا نمیای ترنج؟

محمدعلی اینجا چی کار می‌کرد؟
پشت سر هم پلک زد تا ببیند درست می‌بیند یا نه...
ولی متاسفانه درست می‌دید!

محمدعلی کنار موتورش ایستاده بود و با خشم نگاهش می‌کرد.
از این فاصله هم می‌توانست ببیند با چشمهایش دارد برایش خط و نشان می‌کشد.

چطوری فهمیده بود که اینجاست؟
محمدعلی دست بلند کرد تا سمتش برود ولی نمی‌توانست.
در پاهایش توانی نمی‌دید تا آن چند قدم فاصله را برود.

دلش می‌خواست به داخل آموزشگاه برگردد و به فراز زنگ بزند تا بیاید و نجاتش بدهد.

Romandl

آب دهانش را به زحمت توانست قورت بدهد.

محمدعلی وقتی دید تکان نمی‌خورد، با گام‌های بلند سمتش آمد.
از بازویش گرفت و زیر لب غرید:

- نشونت میدم ترنج!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۷۷

به زور دنبالش کشیده می‌شد.

اشک در چشمان شکلاتی‌ش حلقه زده بود و منتظر یک تلنگر کوچک بود تا صورتش را خیس کند.

Romandl

محمدعلی سوار موتورش شد و گفت:

- بشـین! می‌ریم خونه... به حاج بابا زنگ زدم، اونم تو خونه منتظر من و توئه!

پشـت محمدعلی نشـسـت و دسـتانش را روی شـانه‌ی برادرش گذاشت.

قلبش از ترس مثل گنجشـک می‌تپید و انگشـتان دسـتش در هوای آفتابی اسفند کاملا یخ زده بود.

تابوشکنی کرده بود!

دختر حاج ابراهیم رســـولی از قوانین خانواده سر پیچی کرده بود.

حاج بابایش به همین راحتی بیخیالش نمی‌شد.

Romandl

- یواشـــکی درس می‌خونی و فکر می‌کنی نمی‌فهمیم ما؟ می‌خوای من و حـاج بـابـا رو بپیچونی؟ یـاد گرفتی پنهون کاری رو؟ یاد گرفتی از فراز دروغ گفتن رو؟

فریاد محمدعلی باعث شـــد شـــانه‌هایش از ترس جمع شود و به گریه بیفتد.

فراز دروغ گفتن را یادش نداده بود!

یادش داده بود برای آرزوهایش قدم بردارد، تلاش کند و به آن برسد.

چیزی را یادش داده بود که هیچ کدام اعضای خانواده‌ش هیچ وقت در موردش حرفی نزدند چون درس خواندن دختر را بد می‌دانستند.

دانشگاه را محیطی خراب و فاسد می‌دانستند!

محمدعلی حتی نگذاشـــت برای کنکور ثبت نام کند، و هر کتاب کمک درسی که می‌خرید را پیدا می‌کرد و جلوی چشمانش پاره می‌کرد.

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۷۸

تمـام طول راه را بی‌صـــــدا اشـــــک می.ریخـت و تمـام آرزوهایش را بر باد رفته می‌شمرد.

گوشی‌ش را پنهانی در آورد و پشـــت کمر محمدعلی قایم کرد.

برای فراز نوشت:

- بیا فراز! محمدعلی داره منو می‌بره خونه حاج بابا... توروخدا زود بیا!

بدون او یک گنجشک ترسیده و بی‌دفاع بود.

Romandl

گوشی‌ش را خاموش کرد، به داخل کوچه‌شان رسیدند و قلبش میان قفسه سینه لرزید.

توان مقابله با حاج بابا را نداشت!

هنوز هم بلد نبود از آرزوهایش محافظت کند.

- پیاده شو!

با صدای محمدعلی به خودش آمد.

آهسته از موتور پایین آمد و جلوی در خانه ایستاد.

جواب پدر و مادرش را چه باید می‌داد؟ میدانســـت که حرفهایش نمی‌تواند آنها را قانع کند!

محمدعلی به جلو هلش داد.

- برو تو! چرا جلو در خشـــکت زده؟ برو که حاج بابا منتظرته! دوره‌ی تو و آقا فراز تموم شـــد! حالا روز حساب کتابته ترنج!

Romandl

سکندری خورد و داخل حیاط پرت شد.
زانویش خراشیده شد و کف دستانش به سوزش افتاد.

لبش را به دندان کشید تا اشکهایش دوباره پایین نریزد.
بلند شد و به سمت خانه رفت.

جواب محمدعلی را نداد. نمیخواســـت با او دهان به دهان بگذارد!
محمدعلی همین حالا هم به اندازه کافی عصبانی بود.
بیشتر از این نباید پا روی دُمش می‌گذاشت!

کتانی‌هایش را در آورد و با سری افکنده داخل خانه رفت.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۷۹

Romandl

انگار که مچش را با دوست پسر ـ نداشته‌ش گرفته بودند که انقدر خجالت زده و ترسیده بود.

قصد ادامه تحصیل داشت، جرم که نکرده بود!

چشمش که به حاج بابا و مامان زینب خورد، ایستاد و دستانش را جلوی بدنش چفت هم کرد و زیر لب سلام کرد.

مامان زینب تو صورت خودش کوبید و پرسید:

- محمدعلی راست میگه ترنج؟ تو داری درس می‌خونی؟

Romandl

انگشـتانش را بهم فشرـد و بعد از مکث کوتاهی سرش را بالا پایین کرد.

انکـار کـردن بـس بـود، پـنـهـان کـاری هـم کـافی بـود! نمی‌توانســـت تا زمانی که فراز برســـد لال مونی بگیرد و چیزی نگوید.

سر تکان داد ولی نگاه دزدید.

جرات سر بلند کردن نداشت، محمدعلی به حرف آمد:

- گفتم فراز ناتوئه حاج بابا... گفتم از راه به درش می‌کنـه و مثـل خودش فرنگیش می‌کنـه ولی گوش نکردین! این از وضــع لباســاش... این از ظاهرش... اینم از درس خوندنش...

لباس و ظاهرش مگر چه بود؟

نه مانتویش جلو باز بود نه آرایشش غلیظ...

فقط قد مانتویش کمی کوتاه بود و آرایش محوی روی صورتش نشانده بود.

Romandl

نبـایـد بـه دل خودش لبـاس می‌پوشـــیـد و آنطور کـه می‌خواست می‌گشت؟

محمدعلی فقط می‌خواســـت ایراد بگیرد و حاج بابا را به جانش بیندازد.

آب دهانش را فرو داده و به حرف آمد:

- فراز هیچ کاری نکرده! نمیدونم شـما با فراز، با پسرِ عمه فاطمه چه مشـــکلی داری داداش که می‌خوای همه گناه‌ها رو بندازی گردن اون ولی باید بگم که فراز هیچ ربطی نداره به این موضوع!

طالعِ تُرنج 🦋

#پارت۴۸۰

Romandl

حاج ابراهیم ذکری گفت و دانه‌ی تسـبیحش را جا به جا کرد.

ترنج عوض شــده بود، از شــوهرش دفاع می‌کرد و خانم شده بود!

محمدعلی خیز برداشت و عصبی پرسید:

- اگه مقصر ـ فراز نیسـت پس کی تورو انقد عوض کرد ترنج؟

ابراهیم دستش را بالا آورد تا محمدعلی ساکت شود.

کولـه‌ی رو دوش ترنج بهش دهن کجی می‌کرد. ســـعی می‌کرد خودش را با ذکرهایی که می‌گوید آرام کند.

- می‌خوای ادامه تحصیل بدی ترنج؟

Romandl

ترنج آرام سر تکان داد و زمزمه کرد:

- بله حاج بابا...

حاج ابراهیم از نمرات عالی دبیرستان دخترش باخبر بود.

می‌دانست جز نفرات اول مدرسه و کلاس است ولی در این خانواده رسم به درس خواندن دختران نبود!

می‌ترسیدند پای دخترانشان به دانشگاه باز شود و تغییرشان بدهند.

به یکی تبدیل شوند که اسم و رسم خانوادهشان را زیر سوال ببرند، برای همین چشم پوشی کرده و هیچ وقت ترنج را بابت نمراتش تشویق نکرد.

- می‌دونستی تو خانواده رسم به درس خوندن دختر نیست و پنهانی این کارو کردی ترنج! تو هیچ وقت کاری خلاف میل من انجام نمی‌دادی، اگه فراز روت تاثیر نذاشته پس چرا خلاف اصول خانواده جلو رفتی؟

Romandl

در دلش پشیمان بود از وصلت با پسر خواهرش...

فراز خلقیاتش دچار غرب زدگی شـده بود و برای دخترش مناسب نبود ولی برای بستن دهان اقوام و فامیل مجبور بود!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۴۸۱

ترنج دســـت زیر چانه‌ش کشـــید تا مقنعه را از گلویش فاصله بدهد.

داشت خفه می‌شد...

Romandl

به او قبولانده بودند که نباید خلاف حرف آنها عمل کند و روی تمامی آرزوهایش را گل بگیرد ولی فراز آمد...

حامی‌ای شد که هیچ وقت نداشته، بالهای پروازش را باز کرد و به او پرواز را یاد داد.

حالا که پرواز کردن را یاد گرفته نباید سقوط می‌کرد!

باید ادامه میداد تا به قله‌ی هدفش می‌رسید.

با وجود تمام سختی‌ها...

لبانش را خیس کرد و از دردهایی که سر دلش پنهان کرده بود، گفت.

- من از بچگی درس خوندن رو دوســـت داشـــتم! همیشـــه نمره‌های خوبی گرفتم تا بهم افتخار کنین حاج بابا ولی هیچ وقت نتونستم لبخند روی لباتون بیارم! برای همین فکر کردم درس خوندن بده و به خاطر شما سال پیش کنکور ثبت نام نکردم ولی...

به این جا که رسید صدا در گلویش خفه شد.

Romandl

نتوانست ادامه بدهد...

حاج ابراهیم گفت:

- ولی چی؟

به حلقه‌ی دســـتش نگاه کرد و لبان خشـــک و ترک خورده‌ش را خیس کرد.

- تا این که مجبورم کردین با فراز ازدواج کنم!

صدای زنگ آیفون در خانه پیچید.
کسی جز فراز نمی‌توانست پشت در باشد.
حتما خودش بود...

زینب بلند شد و گفت:

Romandl

- من درو باز می‌کنم.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۸۲

- به فراز خبر دادی که بیاید آره؟

محمدعلی توقع داشت تنهایی از پس آنها بر بیاید؟ می‌توانست اصلا؟ از عهده‌ش بر می‌آمد؟

در دلش خدا را شکر کرد و صدای فراز در خانه پیچید:

- ترنج؟

Romandl

محمـدعلی نیشـــخنـدی زد و بـا قرار گرفتن فراز میـان چهارچوب تیکه انداخت:

- مسبب همه‌ی این بدبختیا تشریف آوردن!

فراز در حالی که نفس نفس میزد، اخم‌هایش را جمع کرد و پرسید:

- اینجا چه خبره؟ ترنج چی شده؟ خوبی؟

سمت ترنج رفت و دستش را گرفت.
رنگ به رو نداشت و چشمانش پر از ترس بود!
خواست چیزی بپرسد که حاج ابراهیم گفت:

- خوش اومدی پسرـم... بفرما بشـین تا ترنج توضـیح بده!

Romandl

فراز سمت حاج دایی برگشت و تازه فهمید با هیچ کدام سلام علیک نکرده...

اصلا چشمش هیچ کس را جز ترنج نمی‌دید!

نمی‌دانست از بیمارستان تا اینجا را چطوری رانندگی کرده و صحیح و سالم رسیده!

- ببخشید دایی ابراهیم... من انقدر نگران ترنج بودم که حواسم پی چیز دیگه‌ای نبود.

محمدعلی وسط پرید و یقه‌ی فراز را میان مشتش گرفت.

- کی به تو گفته خواهر منو کلاس کنکور ثبت نام کنی عوضی؟ کی گفته ترنج حق ادامه تحصیل داره که توی عوضی از راه نرسیده، بردیش کلاس ثبت نامش کردی؟ هیچ می‌فهمی ترنج خانواده داره و از زیر بوته بار نیومده؟

#پارت۴۸۳

ترنج هینی کشید و رنگ نگاه فراز پر از عصبانیت شد.

فهمیده بودند که ترنج کلاس کنکور می‌رود و جلســـه‌ی شورای حل اختلاف گرفته بودند؟

این همه سر و صدا داشت درس خواندن؟

زیر دست محمدعلی کوبید و ابرو بالا انداخت.

- درس خوندن یه نفر دیگه به تو چه ربطی داره؟ تو بدت میومده از درس و دانشـــگاه؛ درس نخوندی، قرار نیسـت همه مثل تو بی‌سـواد بشـن! ترنجم بچه نیســـت که بخواد بقیه واســـش تصـــمیم بگیرن، خودش خوب می‌دونه با زندگیش باید چی کار کنه...

Romandl

بودنش قوت قلب بود.

این که فراز برایش فرقی نمی‌کرد جلوی چه کسی ایستاده و حرفش را بدون ترس و تُپقی بیان می‌کرد، باعث اعتماد به نفسش می‌شد.

یک رنگی فراز؛ این که حرف و عملش یکی بود، این که در موقع موآخذه هنوز هم کنارش ایســتاده بود و از حقش دفاع می‌کرد، قلبش را به تمنا می‌انداخت.

اجباری‌ترین فرد زندگی‌ش را به درستی برگزیده بود!

به کسی تکیه کرده بود که حتی زلزله‌ی ده ریشتری هم از پا درش نمی‌آورد.

حاج ابراهیم که نمی‌خواســت کار به دعوا بکشــد صــدا بلند کرد:

- اســتغفرالله... بس کنید جفتتون! محمدعلی بشــین روی صندلی و حرف اضافه نزن تا تکلیفمون روشن

Romandl

بشـــه! فراز لطفا توام آروم باش! تو ترنج؟! ادامه‌ی حرفت بزن!

فضـــا بیش از حد خفه کننده بود، انگاری پشـــت میز محاکمه ایستاده و پدرش هم قاضی پرونده است.

از وقتی که آمد، حتی یک لیوان آب هم بهش تعارف نکردند و فقط باز خواستش کردند.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت٤٨٤

حاج بابا می‌خواست حرف بزند؟

باشه قبول... حرف میزد ولی به مزاجشان خوش می‌آمد؟ چون قرار نبود حرفی خلاف حقیقت را بگوید!

Romandl

آب دهانش را به زحمت قورت داد و ناخن‌هایش را کف دستانش فرو کرد.

- من و فراز رو به اجبار به زندگی هم قبولوندین! شما خواستید که ازدواج کنیم، که کردیم! ولی من با وارد شدن فراز به زندگیم تازه معنی حمایت رو فهمیدم!

محمدعلی عصبی پوزخند زد و یک قدم جلو آمد:

- ما مجبورت کردیم یا تویی که تو جشن آبروی ما رو به بازی گرفتی و با فراز معلوم نبود تو دستشویی چه غلطی می‌کردی؟ ما تو رو به هامونی که این همه می‌خواستت و یه بازار روش قسم می‌خورن به اجبار ندادیم بعد میایم دسته‌ی گلمونو به فرازی که این همه سال اونور آب زندگی کرده و بی‌بند و بار بزرگ شده به اجبار بدیم؟

Romandl

از خجالت گونه‌هایش سرخ شـــد و کف دســـتانش عرق بست.

چانه‌ش را در لباسش فرو برد و سر پایین انداخت.

با نگاه زیر چشـــمی از فراز تشـــکر کرد که حرفی نزد و به اعصابش مسلط بود!

آن شـب عینکش را نزده بود و اشـتباهی وارد دسـتشـویی شد و در را قفل کرد.

تقصـــیر او چه بود که قفل در خراب بود و مجبور به ماندن با فراز در آنجا شد؟

هنوزم با به یاد آوردن آن شب بر تنش لرزه می‌افتاد.

- من کاری نکردم... طلا که پاکه چه منتش به خاکه؟ حاج بابا منم از حرف‌های فامیل ترســـیدم ولی می‌دونســتم که بعد از چند وقت یادشـون میره! ولی شـــماها پشـــت دخترتون که از برگ گلم پاک‌تره نموندین... آبروتون از خوشـــبختی دخترتون بیشـــتر می‌ارزید!

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۸۵

حاج ابراهیم اخم‌هایش لحظه به لحظه بیشـــتر در هم گره می‌خورد.

بلبل زبانی‌های ترنج برایش ناخوشـــایند بود! هیچ‌وقت ترنج را تا به این حد گستاخ و زبان دراز ندیده بود.

- حرف مردم مهمه! من نمی‌تونســـتم ببینم پشـــت دخترم که پاکه و هیچ خبط و خطایی نداشـــته، چند صـــفحه حرف درشـــت ببافن و حرفایی رو به زبون بیارن که به تو نمی‌چســـبه! برای همین گفتم فراز نامزدته که حرف و حدیثاشون بخوابه...

Romandl

بغض چمباتمه زده‌ی در گلویش هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد.
اگر به جای فراز با یک آدم ناتو در آن دستشویی گیر می‌کرد، باز هم به ازدواجش ختم می‌شد.
حرف‌هایی که پشت سرش می‌زدند مهم بود یا زندگی‌ش؟

- همون موقع که اسم فراز رو روی اسمم گذاشتین، همون موقع که پچ پچ بقیه بلند نشده، منو به ریش فراز داشتین می‌بستین بهتون توضیح دادم که همه چی اتفاقی بوده! من اصلا فراز رو نمی‌شناختم، نمی‌دونستم کیه اصلا، فامیل یا غریبه‌س ولی شما کاری که می‌خواستین رو کردین!

محمدعلی عصبی پوزخند زد و یک قدم جلو آمد:

- حاج بابا کاری رو کرد که درست بود! تو باید دقت می‌کردی داری کجا می‌ری و ممکنه بعدش چه بلایی سرت بیاد... کسی که باید موآخذه بشه، تویی نه

Romandl

بقیه! حالام که زیاد واست بد نشده! تنگ دل کسی. افتادی که از غیرت و مردونگی هیچی سرش نمیشه و بهت آزادی داده!

فراز که تحمل بی‌اهانتی به خودش را نداشت، بلند شد و دستش را سمت محمدعلی گرفت.

- خیلی داری دور برمی‌داریا محمدعلی، حواستو جمع کن! اگه حرفی نمی‌زنم که لایقشی‌ــ فقط و فقط به حرمت دایی ابراهیمه وگرنه خوب زبون تو یکی رو بلدم!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت٤٨٦

Romandl

محمدعلی زهرخندی زد و ابرو بالا انداخت. یک قدم نزدیک‌تر رفت که دست فراز مماس سینه‌ش شد.

سه چهار سانتی از فراز کوتاه‌تر بود ولی سرش درد می‌کرد برای بحث و جدل...

تحمل حال بد حاج بابایش را نداشـــت. قیامت به پا می‌کرد اگر کسی قد علم می‌کرد مقابل حاج بابایش!

- مثلا می‌خوای چی کار کنی شازده پسر؟ تو بجز درس خوندن و دختربازی، کار دیگه‌ای هم تو زندگیت یاد گرفتی اصلا؟

ترنج لب گزید و با ترس به تنش میان آن دو خیره شد.

محمدعلی و گند اخلاقی‌هایش را می‌دانســـت، نباید پای فراز را به این ماجرا باز می‌کرد.

اشتباه کرده بود...

آرام و با ترس صدا زد:

Romandl

- داداش محمدعلی لطفا ادامه نده!

محمدعلی فک روی هم سایید و با غضب به ترنج چشم دوخت.

با فراز هم سر مسائلی خصومت داشت ولی اول باید به ترنج رسیدگی می‌کرد، بعد نوبت فراز می‌رسید.

انگشت سبابه‌ش را روی هوا تکان داد.

- همه چی از گور تو بلند میشـــه ترنج! این خانواده رســـم به درس خوندن دختر نداشـــته و نداره... تو می‌دونی تو این دانشگاه‌ها و محیطاشون چه اتفاقایی میوفته؟

چه اتفاق دلخراشی باعث محروم شدن دختران خانواده از تحصیل کردن شده بود؟

با عقل جور در نمی‌آمد...

به خاطر ترسهای آنها باید دور آرزوهایشان را خط قرمز می‌کشیدند و آنها را دور می‌ریختند.

Romandl

پس دل خودشـان چی؟ آرزوها و هدف‌هایی که داشـتند چی؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۸۷

چانه‌ش از بغض لرزید، صدای تالاپ تولوپ قلبش را به وضوح می‌شنید.
جرات باید به خرج می‌داد و حرف میزد. محکم و رسا...
این بار را نباید به خودش می‌باخت، به هیچ وجه!

نگاه بالا کشید و پاسخ داد:

Romandl

- نه نمی‌دونم! مگه چه اتفاقی افتاده که انقدر سفت و سخت رو حرفتون هستین که درس واسه دختر نیست؟ داداش تو که بهتر میدونی این حرفا مال زمان قدیم بوده، نه الان...

شوهرش با ادامه تحصیلش مشکلی نداشت و هنوز باید بابت تمام کارهایش به خانواده‌ش جواب پس می‌داد.

حاج بابا بزرگ خاندان رسولی بود. عیب می‌دانست دخترش حرفش را زمین بزند و از قوانینش سرپیچی کند!

تمام ذوقش از نتیجه‌ی آزمون هفته گذشته‌ش کور شد. با صدایی که از شدت بغض می‌لرزید ادامه داد:

- برای همین بود که یواشکی می‌رفتم و میومدم تا شما نفهمین! می‌دونستم بفهمین جلومو می‌گیرین و نمی‌ذارین... اگه دانشگاه و درس خوندن بده، پس چرا این همه دختر و پسر دارن ادامه تحصیل میدن؟

Romandl

حاج بابا زهرخندی زد و گفت:

- وقتی که عاطفه دانشـــگاه قبول شـــد، سر از پا نمی‌شناخت. روزنامه به دست وارد خونه شد. حاج علی اون موقع رو پا بود، شاد و بشاش.. خونه پر از سر و صدای بچه‌ها و زنای کوچه و محل بود. وقتی عاطفه خبر قبولیش رو به حاج علی داد رو یادم نمیره! گوشه‌ی هال، جایی که متعلق به خودش بود نشست و سرش رو پایین انداخت. دلش به ادامه‌ی تحصیل عاطفه نبود!

ترنج و فراز با دقت میخ دهان حاج ابراهیم شـــده بودند و صدا از کسی بلند نمی‌شد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۴۸۸

Romandl

عـاطفـه همـان عمـه‌ای بود کـه فقط عکســش را در آلبومهای خانوادگی دیده بود؟

همـان عمـه‌ای کـه در جوانی، زیر خروارهـا خـاک دفنش کرده بودند؟

- آخه اون موقع زیاد درس خوندن دخترا تو جامعه جا نیوفتاده بود ولی حاج علی مقابل اصراری عاطفه کوتاه اومد. رضـــایت داد تا درس بخونه، ولی به یه شرط! اونم اگه تو تهران قبول بشه...

دهانش تلخ شـد. رو به زینب کرده و دسـتی به ریش‌های سفیدش کشید:

- یه لیوان آب بهم بده زینب!

زینب سریـع بلند شد و سمت آشپزخانه رفت.

Romandl

نفس عمیقی کشید و تسبیحش را دوباره گرداند. نگاهش به دانه‌های تسبیحش بود ولی به آن روزها برگشته بود:

- رتبه‌ش خوب بود، همینجا قبول شد. دوستایی که معلوم نبودن از چه خانواده‌هایی بودن، عاطفه رو کلا از این رو به اون رو کردن! حمیدی که با نامردی فیلم خواهرمو موقع تجاوز گرفت و...

به اینجا که رسید، صورت حاج ابراهیم سرخ شد و رگ گردنش بیرون زد.

هنوز هم از به یاد آوردن آن روزها نفسش می‌گرفت و قلبش به درد می‌آمد. قلبش را آرام آرام ماساژ داد.

همان روزها بود که در خانواده‌ش زلزله به پا شد. زلزله‌ی مخربی که قلب پدرش را خاموش کرد و مادرش را از غصه‌ی حرف این و آن خانه نشین...

- می‌دیدیم هر روز عاطفه بیشتر تو خودش میره ولی حرف نمی‌زد. ما خانواده‌ی با آبرویی بودیم، حاج

Romandl

علی رو کل بازاریا می‌شـــناختن و ترس عـاطفـه از فهمیدن ماها بود... وقتی حمید فیلمشـــو به خاطر لج و لجبازی پخش کرد، طاقت نیاورد و خودکشی‌ـ کرد! حـالا فهمیـدی از کـدوم اتفـاقـا حرف میزنیم دخترجون؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۴۸۹

زانوهای ترنج می‌لرزید، نتوانســـت دیگر روی پاهایش بماند، دســـت به دیوار کنارش گرفت و آرام روی زمین نشست.

Romandl

فکر می‌کرد عمر عمهش بـه دنیـا نبوده و جوان مرگ شـده... نمی‌دانست که این بلاها سرش آمده و مجبور به پایان زندگی‌ش شده!

لبش را به دندان گرفت و خیره‌ی گلهای فرش ماند.

فراز تحت تاثیر زنـدگی تلخ خالـه‌ی هیچ‌وقت نـدیده‌ش قرار گرفته بود اما این به معنای آن نباید می‌بود که ترنج درس خواندن را کنار بگذارد.

بلند شـد و کنار ترنج نشـسـت. دسـتش را گرفت و نبض دستش را مالید:

- حالت خوبه ترنج؟

ترنج تنها سر تکان داد. قادر به حرف زدن نبود

فراز که خیالش بابت او راحت شـد، رو کرد سـمت حاج دایی‌ش و گفت:

Romandl

- من تا الان نمیدونســتم چه بلایی سر خاله اومده... روحش شاد باشه ولی دایی این دلیل محکمی نیست که ترنج دانشگاه رو بیخیال بشه! تو این ماجرا نظر ترنج از همه چیز مهم‌تره!

محمدعلی با غضب به فراز نگاه کرد.

- وقتی نظرش مهم میشه که حاج بابا ازش نظر بپرسه فراز! تو این خونه حرف اول و آخر رو حاج بابا می‌زنه!

ترنج با همان مردمک های لرزان نگاهش را به محمدعلی دوخت. برای عمه‌ای که تا به حال ندیده بود دلش خون بود ولی خیر دانشگاه رفتن و درس خواندن را نمیزد.

همه قرار نبود که دچار این اتفاقات تلخ بشنود.

- من چند ماه که از خواب و زندگیم گذشــتم، درس خوندم تا تو کنکور شرکت کنم!

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۹۰

محمدعلی چشم تنگ کرد و دندان روی هم سایید.

حاج ابراهیم به آن دو نگاهی کرد و بلند شـــد، ترنج دیگر آن ترنج سابق نبود.

دخترش را به فراز باخته بود و تمام...

- هر کار دوســـــت داری بکن! حـالا شـــوهر داری و مسـئولیتت پای شـوهرته ولی حق نداری تو جمعای خـانوادگی بیـای. من دختری کـه نـاخلف بـاشـــه، نمی‌خوام!

از حرف حاج بابایش قلبش ترک خورد و به گریه افتاد.

Romandl

از آمدن به جمعهای خانوادکی منعش کرد؟
اما به چه دلیلی؟ چرا اینقدر بی‌رحمانه با او تا می‌کردند؟

فراز دست یخ کرده و لرزانش را گرفت:

- آروم باش عزیزم. فعلا ناراحته یه چیزی گفته، بعدا میایم بیشتر حرف می‌زنیم!

بی‌صدا اشک می‌ریخت و حتی به فراز هم نگاه نمی‌کرد.
خرد شده بود جلوی او...
برای کوچکترین حق هر انســـانی باید به این حال و روز می‌افتاد؟

فراز نفسش را عمیق بیرون فرستاد و دستی به موهایش کشید.
خیلی خودخوری کرده بود، خیلی مراعات کرده بود که آنطور که لایقشان بود، جوابشان را نداده بود!

Romandl

لرزش بدن ترنج، فکش را منقبض کرد.

از کسی ـ که باعث حال خرابی ترنج بود، نمی‌گذشت ولی حیف که این بار خانواده‌ی خود ترنج دلیل این حالش بودند.

دستش را دور کمر ترنج پیچید و به خودش چسباند.

کنار گوشش در حالی که کمرش را آهسته می‌مالید زمزمه کرد:

- هیس... چیزی نیســـــت ترنج چرا این قـدر داری می‌لرزی قربونـت برم؟ نفس عمیق بکش فـدای چشات بشم، نفس عمیق بکش!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۴۹۱

Romandl

ترسیده بود؛ حاج بابا پسش زده بود، مادرش از پشتی‌ش نکرده بود و برادرش هیزم روی آتیش شده بود.

میان گریه‌هایش بریده بریده گفت:

- ح..حاج با...بام...

فراز زیر گوشش را بوسید و چشمهایش را با خشم بست.

به حاج دایی نمی‌توانســـت حرف بزند ولی می‌توانســـت عامل اصلی این حال ترنج را با خاک یکسان کند که؟

سر محمدعلی آوار می‌شـــد، از چغولی‌ش به راحتی گذر نمی‌کرد.

موهای ترنج را دست کشید و کمرش را مالید.

Romandl

- ترنج اینجوری دل دل نزن قربونت بشـــم... همه‌ی این اعصـاب خوردیا تموم میشـه. حاج دایی‌م خیلی زود می‌بخشتت باشه؟ حالا میشه گریه نکنی؟

مادرش و محمدعلی بعد از رفتن حاج بابا، آنها را ترک کرده بودند. از تنها و غریب بودنش میان خانواده‌ش شدت گریه‌ش بیشتر شد.

دلش نمی‌خواست بیشتر از این آنجا بماند، بازوی فراز را از روی کت گرفت.

- میشه بریم فراز؟

فراز روی سرش را بوسید.

غمگین بودن ترنج را نمی‌خواسـت... چرا هر کاری می‌کرد تا ترنج را خوشـحال کند، کسی ـ پیدا می‌شـد و زحماتش را دود می‌کرد؟

هر چه برای مســـتقل شـــدن این دختر تلاش می‌کرد، خانواده‌ش تمام زحماتش را داخل جوی آب می‌ریختند.

Romanak

- آره عزیزم بریم.

خم شد و کوله‌ی ترنج را برداشت.

سـوار ماشـینش کرد و دسـتش را روی صـورت سرد ترنج گذاشت، رنگ به رو نداشت.

- رنگ به صـــورتت نمونده... اول می‌ریم درمانگاه بعد می‌ریم خونه!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۹۲

ترنج مچ همان دســتی که روی صــورتش بود را گرفت و مخالفت کرد:

Romandl

- نه نمی‌خواد. من خوبم فراز! بریم خونه لطفا...

نامطمئن به چشمان ترنج چشم دوخت و به ناچار پلک روی هم فشرد.

با کمک فراز روی مبل نشست.
هنوز هم داشت بی‌صدا اشک می‌ریخت و گریه می‌کرد.

فراز با یک لیوان آب قند کنارش نشست و لیوان را به دستش داد.

- بخور ترنج... فشارت افتاده!

ای کاش زندگی‌ش در همان لحظه تمام می‌شد تا راحت می‌شد. تا کی می‌خواست خانواده‌ش را از خودش راضی نگه دارد؟
تا کی این فشارهای روانی را باید تحمل می‌کرد؟

Romandl

لیوان را به لبان‌خشـــکش چســـباند و یک نفس همه‌ی محتویاتش را نوشید.

- فراز؟

فراز موهـایش را نوازش کرد و خیره‌ی صـــورت رنـگ پریده‌ش ماند.

- جانم؟ بهتری؟

ترنج سر تکان داد و سر به زیر شد.
بین خانواده و درسش مانده بود!

- من نمی‌خوام بابا ابراهیم ازم رو برگردونه...

فراز تای ابرو بالا داد و بلند شد.

Romandl

- پس می‌خوای قید درس خوندنتو بزنی؟

ترنج لب گزید و در سکوت به گریه‌ش ادامه داد.

فراز کلافه و عصـــبانی کتش را از تن در آورد و روی مبل تک نفره پرت کرد، دکمه‌ی اول لباسش را باز کرد و دستی به پیشانی‌ش کشید.

- نمی‌خوای تمومش کنی ترنج؟ یـه بنـد داری گریـه می‌کنی که چی بشه، هان؟ هیچ چیزی با گریه کردنت درســـت نمیشـــه... نـه طرز فکر خـانوادت، نـه شخصیت ضعیف و ترسوی خودت!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۹۳

Romandl

گریه‌ش بند آمد و چشمانش از بهت، گشاد شد.
نگاه‌ش را به صورت فراز کشید و نفس کشیدن را از یاد برد.

- چ...چی؟

این همه وقت مراعات کرده بود چون خیال می‌کرد ترنج عوض می‌شود، که برای خواسته‌ش لباس جنگ به تن می‌کند و به میدان می‌رود ولی زهی خیال باطل!

دکمه‌های سر آستینش را باز کرد و بدون توجه به حال ترنج ادامه داد:

- دروغ می‌گم مگه ترنج؟ چرا از خواسته‌هات حرف نمی‌زنی و وقتی اینجوری بهت حمله می‌کنن ساکت میمونی؟ دقیقا مثل یه گنجشک کوچولوی بارون زده... این قدر ضعف مقابل خانواده‌ت از کجا

Romandl

نشـــات می‌گیره ترنج؟ چرا یه بارم که شـــده رو حرفشون حرف نمیاری؟

کف دستان ترنج عرق کرد و قلبش در هانش می‌کوبید.

طاقت و صبر فراز را به صفر رسانده بود...

حرفهای فراز درست بود ولی تلخی‌ش مستقیم بر گلویش نشـــســـت، آب دهانش را به زور قورت داد و چانه‌ش لرزید.

فراز انگشت سبابه‌ش را در هوا تکان داد:

- گریه کردی نکردیا ترنج! شـما دخترا سـلاحی به جز گریه کردن ندارید؟ بهتر نبود به جای گریه و زاری دو کلام حرف حسـاب به بابات و اون داداش زبون نفهمت می‌زدی؟

لبش را به زیر دندان کشـید و انگشـتان دسـتش را با استرس بهم فشرد.

Romandl

فراز خوب می‌دانســـــت مقـابـل خـانواده‌ش نمی‌توانـد کوچک‌ترین حرفی بزنـد، نظری بـدهـد یـا مخـالفتش را اعلام کند، پس چرا صدایش را پایین نمی‌آورد؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت٤٩٤

- حـالا که بابات اولتیماتوم داد بهت می‌خوای درس خوندنتو ببوس و بذاری کنار؟

چرا همه او را همین امشب سیبل هدفهایشان قرار داده بودند؟

بلند شد و راه اتاق را در پیش گرفت که صدای بلند فراز باعث شد در خودش جمع شود.

Romandl

- برای از دست ندادن خانواده‌ت قید درس خوندنتو می‌خوای بزنی؟ آره ترنج؟

نگاهش خیره‌ی پاهایش ماند و سوال فراز در سرش دوباره تکرار شد.

قرار بود چه تصمیمی بگیرد؟ خانواده‌ش یا درسش؟

چرا باید بین دوراهی قرار می‌گرفت؟

لعنت به بخت و اقبال نداشته‌ش...

قطره اشکش روی صورتش چکید و سمت اتاق رفت، دستش روی دستگیره ننشسته بود که صدای محکم برهم خوردن در خانه از جا پراندش.

سرش را به سمت چپ چرخاند و فراز را جایی که تا چند لحظه‌ی پیش ایستاده بود، ندید.

آهی کشید و داخل اتاق رفت.

تا خود صبح خواب به چشمانش نیامد.

Romandl

آهنگ غمگین و جان‌ســـوزی در حال پخش بود و در حالی که اشـــک می‌ریخت به جان لکه‌های روی هود افتاده بود.

دو روز بود که که کارش شـــده بود گریه و زاری و قهر با فراز...

از همان شب فراز شمشیر را از روی برایش بست و با او سرد برخورد می‌کرد، شبها هم گوشه‌ی تخت می‌خوابید و صبح‌ها زودتر از همیشه از خانه بیرون می‌زد.

با صدای باز شدن در، سریع از روی چهارپایه پایین آمد و دستمال را روی کابینت پرت کرد.

از آشپزخانه بیرون رفت که سینه به سینه‌ی فراز شد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۴۹۵

Romandl

موهایش را پشت گوشش زد و لبهایش را تر کرد.

- سلام خسته نباشی!

فراز کیف سامسونتش را تکان ریزی داد و سر تکان داد.

- ممنون.

خواست از کنارش عبور کند که ترنج دستش را گرفت.

تصـــمیمش را گرفته بود و می‌خواســـت با فراز در میانش بگذارد.

بی محلی دیدن از فراز برایش سخت بود.

Romandl

- با هم حرف بزنیم؟

فراز اخم ملایمی روی صـورتش نشـاند و به چشـمهای قرمز ترنج نگاه کرد، اشک‌هایش تمامی نداشت؟

پوفی کشید و دستش را آزاد کرد.

- باشه... میرم دوش بگیرم و بیام!

دو لیوان چـایی خوش رنـگ و دبش ریخـت و روی میز گذاشت.

روی مبل نشـسـت و لیوان خودش را برداشـت، شـکلات تلخی را باز کرد و داخل دهانش انداخت، از تلخی زیادش اخمهایش درهم شد.

بی حواس مقـداری از چـایی‌ش نوشـــید کـه سر زبـانش سوخت.

- آخ... زبونم سوخت! وایی...

Romandl

فراز از پشـــت سرش خودش را جلو کشـــید و مبل حائل بدنهایش شد.

نگران دســـتانش را دو طرف صـــورت ترنج گذاشـــت و سرش را به عقب خم کرد.

خیره ی زبان قرمز ترنج تشر زد:

- معلومه حواست کجاست؟ وایسا شکر بیارم، زود دردشو می‌خوابونه!

ترنج سر تکان داد و زبانش را به کام دهانش کشید.

- دهنتو باز کن!

دهانش را باز کرد و زبانش را بیرون آورد، فراز مقدار کمی شکر روی زبانش ریخت و گفت:

- تا چند دقیقه‌ی دیگه خوب میشی!

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۹۶

با نگاه قدرشناسانه‌ای نگاهش کرد و سرش را از روی مبل برداشت. با دست به چایی اشاره کرد و نامفهموم زمزمه کرد:

- چاییت...

فراز لیوان چاییش را برداشت و روی مبل نشست. با وضعیت دهان ترنج باید چند دقیقه‌ای را تحمل می‌کرد.

کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد تا اخبار ببیند.

Romandl

درد ترنج آرام گرفت، شـکرها حل شـده بودند و دهانش شیرین شده بودند.

لیوان چایی‌ش را که حالا ولرم شده بود را برداشت و کمی نوشید.

به فراز که خیره‌ی تلویزیون بود نگاه کرد و برای جلب توجه‌ش صدایش زد:

- فراز!

فراز که منتظر او بود، صـــدای تلویزیون را قطع کرد و سرش را سمت ترنج برگرداند.

پا روی پا انداخت و منتظر به دهانش چشم دوخت.

ترنج دســتانش را دور لیوان حلقه کرد و به چاییش خیره شد، تاب نگاه‌های سنگین و پرحرف فراز را نداشت.

ترجیح می‌داد نگاهش را هر جایی بدوزد الا آن چشــمهای سبز دلخور...

Romandl

- راستش من تصمیمو گرفتم!

فراز زهرخندی زد و ابرو بالا انداخت.

امیدوار بود؛ تصمیمش هر چه باشد بجز فکری که در سرش جولان می‌داد، که ترنج تصمیم عاقلانه‌ای گرفته باشد و آینده‌ش را به خاطر قهر خانواده‌ش به گند نکشاند.

- تصمیم گرفتی که خانوادتو خوش و خرم کنی آره؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۴۹۷

Romandl

زبان فراز نیش‌دار و تلخ شده بود، پلک‌هایش را روی هم گذاشت و نفسش را آهسته بیرون فرستاد.

مسبب تمام نیش و کنایه‌های فراز را خودش می‌دانست.

- ن.. نه!

فراز لیوان خالی‌ش را روی میز گذاشت و دستش را روی مبل گذاشت و خودش را جلوتر کشید.

- تصمیم گرفتی دوباره کلاساتو شرکت کنی یا نه؟ میشه بگی تو این دو روز به چه نتیجه‌ای رسیدی و منم راحت کنی؟ انقدری که کارای تو رو مغزم راه میره هوش و حواس واسم نمونده!

خم شد و لیوانش را روی میز گذاشت.

چیز زیادی از چایش را ننوشیده بود، حرف زدن با فراز و پایان دادن به قهرشان مهم‌تر بود، بعدا هم می‌توانست چایی بخورد.

Romandl

چشـــمهای ســـبز فراز امانش را می‌برید و نفســـهایش را منقطع می‌کرد.

- آره از فردا باز میرم. نمی‌تونم بیخیال این یکی بشم!

از خجالت و شرمندگی چانه‌ش را در یقه فرو برد و سرش را پایین انداخت.

فراز سرش را خم کرد تا چشـــمهای ترنج را شـــکار کند. خودش را بیشتر سمتش خم کرد و پرسید:

- بالاخره تصمیم گرفتی عروسک خیمه شب بازی رو تحویل نفر بعدی بدی و خودت راه زندگیتو تعیین کنی ترنج؟

انگشـــتان ترنج درهم چفت شـــد و سرش را به نشـــانه‌ی مثبت تکان داد.

Romandl

دست فراز روی دستش نشست و باعث شد سرش را بالا بگیرد.
با گرفتن دستش آتش بس اعلام کرده بود؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۴۹۸

دست ترنج را به لبانش نزدیک کرد و پشت دستش را بوسید.

- هر کسی_ بخواد پشتتو خالی کنه، بکنه... ولی من یکی نمی‌کنم ولی به یه شرطی ترنج! اونم این که خودت، پشت خودتو خالی نکنی... این بار با رفتارم توجیهت کردم ترنج، بار بعدی در کار نیست!

Romandl

دســـت ترنج روی پای خودش گذاشـــت، در حالی که پشت دستش را نوازش می‌کرد با جدیت ادامه داد:

- من اگه پای خواسته‌های تو بکشه وسط حتی چشم می‌بندم روی خودم و نمی‌ذارم خودم مانعت بشـــم ترنج! اینقدر که واســـم مهمه چی می‌خوای... من حاضرم حتی با خانواده‌تم درگیر بشـــم ولی این قدر تورو لامنگنه و فشـار نذارن! ولی ازت می خوام توام پشتم باشی، خواسته‌ی زیادیه؟

پلکهایش را خجالت زده بســـت و لبش را محکم‌تر زیر دندانش فشرد.

کف دستش از خجالت عرق نشست.

نباید پشـــت تنها حامی‌ش را خالی می‌کرد، تحت هیچ شرایطی...

نباید جا میزد وقتی که فراز خودش را ســـپر بلای او کرده بود.

شرم زده همراه با حس حقارت گفت:

Romandl

- ببخشید فراز... من قصد نداشتم پشتتو خالی کنم، فقط گیج و ترسیده بودم!

دست ترنج را کشید تا نزدیکش شود، دستش را دور شانه‌ی ترنج انداخت و سرش را روی سر او گذاشت.

- چرا برای تصمیمای زندگیت باید بترسی؟ حتی قهر منم نباید واست مهم باشه! وقتی فکر می‌کنی یه کاری تورو به هدفت نزدیک‌تر می‌کنه فقط انجامش بده و از کسی نترس!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۴۹۹

Romandl

ســـکوت ترنج کش دار شـــد که فراز سرش را خم کرد و گفت:

- باشه؟

ترنج در حالی که لبهایش را جمع کرده بود سر تکان داد.

این بار مصـــم‌متر از سری قبل برای هدفش می‌جنگید و مانعهایش را کنار میزد.

نمی‌گذاشت چیزی باعث دو دلی‌ش شود.

- بریم شـــام بخوریم؟ قورمه ســـبزی گذاشـــتم! غذای مورد علاقه‌تو!

فراز روی سر ترنج را بوسید و بلند شد.

هر لحظه دور بودن یا حرف نزدن با ترنج برای او سخت و طاقت فرسا سپری می‌شد اما گاهی اوقات این نوع تنبیه کردن‌ها بهتر جواب می‌داد!

Romandl

ساعت از دوازده نصف شب گذشته بود که تصمیم گرفتند بخوابند.

فراز دست زیر سرش گذاشته بود و خیره‌ی ترنج بود.

ترنج موهایش را گیس کرد و سرش را روی بالشت گذاشت، سمت فراز چرخید و به بالاتنه‌ی برهنه‌ش خیره ماند.

سرش را با تردید جلو برد و روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشت.

فراز تک خنده‌ای کرد و دستش را از زیر سرش بیرون آورد و روی کمر ترنج گذاشت.

ترنج مثل یک گربه‌ی ناز و ملوسی بود که با کوچک‌ترین بی‌توجهی قلبش می‌شکست.

چطور دلشان می‌آمد اینگونه با او رفتار کنند؟

- از فردا بیشتر تلاش کن ترنج! شاید موفقیتت واسه بقیه مهم نباشه و حتی بابتش ناراحت بشن ولی باعث خوشحالی من و سربلندی خودت می‌شه! حالا که داری تابوشکنی می‌کنی، باید نتیجه‌ای بگیری که خودت ازش راضی باشی.

چانه‌ش را روی سینه‌ی فراز گذاشت و لب‌هایش آویزان شد. با حرفهایش موافق بود اما از بازنده شدن می ترسید.

شکست خوردنش مساوی بود با خوشحالی خانواده‌ش!

- هر جور شده قبول می‌شم!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۰۰

Romandl

شـــال را روی سرش انداخت و موهایش را مرتب کرد. به فراز از داخل آینه لبخندی زد و سمتش چرخید.

- بریم؟

فراز چانه بالا داد و از روی تخت بلند شد.

دلش به بیرون رفتن با ســـبحان نبود اما، به خاطر ترنج قول داده بود یک امشب را تحملش کند.

دلش با سبحان یک رنگ نمی‌شد.

حسی‌ـــ می گفت که نزدیک شـــدنش به ســـتایش هم برنامه‌ریزی شده است!

- بریم فقط قبلش بوسمو بده!

Romandl

بلافاصـــله دســـتش دور کمر ترنج پیچید و به خودش نزدیکش کرد.

لبهایش بالا رفت و خم شـــد و بوســـه‌ی کوتاهی روی لبانش نشاند.

ترنج به شـــانه‌ش کوبید و دســـتش را نزدیک لبش نگه داشت و خندید.

- دیوونه! نمی‌گی رژم پخش میشه؟

فراز بیخیال شانه بالا انداخت و ترنج را به جلو هل داد.

- زودتر برو وگرنـه بـا یـه بوس ولـت نمی‌کنمـا! آخر هفته‌س، به ترافیک می‌خوریم!

ترنج با ناز پشـــت چشـــمی نازک کرد و به قدم‌هایش سرعت بخشید.

برای قرار چهار نفره‌شان ذوق داشت.

Romandl

ستایش داشت شوهر می‌کرد و حالا با شوهرهایشان برنامه داشتند!

چطور می‌توانست خوشحال نباشد؟

فراز ساعتش را میان دستش چرخاند و تای ابرو بالا انداخت:

- میشه بدونم چی باعث لبخندت شده؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۰۱

ترنج ردیف دندان‌های سفیدش را به نمایش گذاشت و دسته‌ی کیفش را میان انگشتانش فشرد.

Romandl

می‌دانست ستایش به خاطر حال بدش ترتیب این برنامه را داده، وگرنه نزدیک عید بود و همه‌شـــان درگیری‌های مخصوص خودشان را داشتند.

قلبش بابت داشتن چنین دوستی گرم شد.

حتما موقع دیدنش باید روی ماهش را می‌بوسید.

- خوشحالم واسه این که چهارتایی داریم می‌ریم بیرون!

یاد آخرین برخورد فراز و ســـبحان افتاد باعث شـــد اخمهایش درهم شود.

امشب نباید هیچ جنگ و جدالی میانشان پیش می‌آمد.

انگشت سبابه‌ش را بالا گرفت و تهدیدوار گفت:

- فراز با ســـبحان سر به سر نذاریا! یه امشـــب رو بیخیالش باش!

Romandl

فراز از گوشـــه‌ی چشـــم نگاهی به ترنج کرد و فرمان را چرخاند.

سبحان باید مراقب رفتارش می‌بود، نه او!

کسی که پا بیشتر از گلیمش دراز می‌کرد، سبحان بود ولی خوب بلد به موقع دُمش را بچیند.

فراز انگار که راجب چیز چندشی حرف بزند، صـــورتش جمع شد.

- موندم ستایش از چی سبحان خوشش اومده!

ترنج چشـــم غره‌ای تحویل فراز می‌دهد. به طرف‌داری از پسردایی‌ش برمی‌خیزد.

- سبحان پسر خوبیه!

فراز به آینه‌ی بغل نگاهی می‌اندازد و در حالی که ســبقت می‌گیرد، پاسخ می‌دهد.

Romandl

- مبارک صاحبش باشه تحفه‌ی هند!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۰۲

ترنج از لحن حرصی فراز به خنده می‌افتد.

ســبحان اولین پسرـی بود که فراز نســبت بهش واکنش نشان می‌داد، به‌هوای همین بحثشان را ادامه نداد.

فراز را نباید الکی حساس می‌کرد!

صـدای ضـبط را زیادتر کرد و در سـکوت به صـدای ابی گوش سپرد.

Romandl

ترنج دستش را دور بازوی فراز حلقه کرد و از آسانسور پیاده شدند.

با لبخندی که روی لبش جاخوش کرده بود، برای آخرین بار به فراز گوش‌زد کرد:

- حرفی نزنی که ستایش ناراحت بشه‌ها!

تمام ترسش؛ از ناراحتی ستایش بود، تنها کسی که برایش مانده بود.

نمی‌خواست به خاطر تنش‌های فراز با سبحان، خاطر ستایش کدر شود.

فراز دست دیگرش را داخل جیب شلوار برندش سر داد و گفت:

- باشه بابا!

Romandl

سمت میزی که سبحان رزرو کرده بود رفتند، اما خبری از سبحان و ستایش هنوز نبود!

فراز بی‌حوصله غرید:

- دورهمی دعوت می‌کنن بعد معلوم نیست خودشون کجا می‌پیچین!

ترنج لب‌هایش را جمع کرد و از گوشه‌ی چشم تیز نگاهش کرد.

فراز دستی به چشمان خسته از خوابش کشید. نزدیک عید نوروز بود و تعداد جراحی‌ها و بیمارانش دو برابر شده بود.

- من خوابم گرفته ترنج! تا وقتی برسن یه فنجون قهوه سفارش می‌دم. تو چیزی نمی‌خوای؟

طالعِ تُرنج

Romandl

#پارت۵۰۳

ترنج از حجم کاری زیاد فراز مطلع بود.
با نگاهی دلسوزانه توام با چاشنی عشق، چشم بهش دوخت و سر بالا انداخت.

دستش را روی میز گذاشت و چانه‌ش را به آن تکیه داد.

سفیدی چشمانِ جنگلیِ فراز را رگه‌های خون پوشانده بود.
ترنج پشت دست فراز را نوازش کرد.

فراز با حجم کاری زیادش، هر موقع لب‌تر می‌کرد به خرید می‌بردش، در درسهایش کمکش می‌کرد حتی در

Romandl

خانه تکانی و بلند کردن وسایل سنگین همراهی‌ش می‌کرد و هیچ وقت نه زبان نمی‌آورد.

با بودنهای همیشـــگی فراز، زنگ نزدن‌های مادرش و بی‌محلی‌های خانواده‌ش، به وضوح کمتر حس می‌شد.

نه این که دلتنگ آنها نشود، نه...

اما توجه‌های فراز دلش را مانند آفتاب تابستاتی گرم نگه می‌داشت.

ترنج پر از قدردانی بود!

پشـت دسـت فراز را با انگشـت شـسـت نوازش کرد و لبخند کم رنگی روی لبش نشاند.

- خیلی خوشحالم که قلبمو به تو باختم فراز!

فراز سرش را برگرداند و یک ابرویش را بالا فرستاد.

Romandl

- چه اعتراف طوفانی‌ای! نمی‌کی تلنگ قلبم از هیجان در بره؟

ترنج با خنده به بازوی فراز کوبید و اعتراض گونه نامش را گفت.

- فـراز!

- باز چی شده که داری اینجوری صداش می‌کنی؟

با صدای ستایش، سرهایشان سمتش چرخید.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۰۴

Romandl

لبخند ترنج کش آمد و اخم‌های فراز از نگاه سنگین سبحان روی ترنج بیشتر درهم پیچ خورد.

به احترام آنها از روی صندلی بلند شدند و بعد از دست دادن، ترنج پرسید:

- چرا دیر اومدین پس؟ ساعت هشت قرارمون بود!

به جای ستایش، سبحان پاسخ داد:

- کار من طول کشید، بعدم که به ترافیک خوردیم. معذرت می‌خوام بابت تاخیرمون!

فراز در حالی که از قهوه‌ش می‌نوشید پوزخند زد.

Romandl

- وقت شناسی چیز خوبیه!

اخم‌های سـبحان درهم گره خورد و سـتایش از همه جا بی‌خبر باخنده گفت:

- به بزرگی خودت ببخش مارو آقای وقت شناس!

فراز با جدیت نگاه‌ش کرد و چانه بالا انداخت.
با انگشت به ستایش اشاره کرد و گفت:

- از تو می‌تونم بگذرم ولی از این ن...

ترنج به پهلویش سـقلمه‌ای زد که ادامه‌ی حرفش را خورد.
از درد شـکمش "آخی" گفت و سرش را به سـمتش چرخاند.

- چرا می‌زنی؟ نمی‌تونم دو خط شوخی کنم باهاش؟

Romanel

چشمان ترنج گرد شد و هول به خودش اشاره کرد:

- من؟

ستایش به قهقهه افتاد و در حالی که از خنده عقب جلو می‌رفت سر تکان داد.

- خیلی ناشـــیانه زدی ترنج! فکر کنم کل رســـتوران دیدن...

لپ‌های ترنج از خجالت سرخ شـــد. لبش را میان دندان کشید و خجالت زده سرش را پایین کشید.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۰۵

Romandl

ترنج دستانش را شست و از آینه به ستایش که رژلب قرمزش را تمدید می‌کرد، زل زد.

ستایش بوسی برایش فرستاد و رژ را سمتش گرفت.

- می‌خوای توام بزنی؟

رنگش وسوسه کننده بود اما تا به حال این رنگ را برای بیرون استفاده نکرده بود.

دو بار رژلب قرمز زده بود که هر دو موردش هم برای جشن و عروسی بود.

ستایش که تعلل ترنج را دید، دستش را در هوا تکان داد.

- می‌خوایش یا نه؟

Romandl

ترنج دستمالش را داخل سطل آشغالی انداخته و سر بالا انداخت.

- نه نمی‌خوام. بهتره بریم!

سمت میزشان قدم برمی‌داشتند که ستایش پرسید:

- به مامان بابات زنگ نزدی؟ خبری نیست؟

ترنج آه سنگینی کشید و به فراز که داشت با موبایلش حرف می‌زد خیره شد.

- نه من زنگ زدم، نه اونا! می‌بینی ستایش واسه یه درس خوندن چه قشرقی به پا کرد محمدعلی؟ اگه حرفی به کسی نمی‌زد، دم عیدی این دلخوریا پیش نمیومد.

کنار میزشان رسیده بودند.

Romandl

ستایش هم آهی کشید و گفت:

- گل بگیرن دهن داداشـــتو که یه پا هیتلری واســـه خودش! امیدوارم همه چی درست بشه...

فراز تماســش را قطع کرد و به قیافه‌ی درهم و چشــمان بی‌فروغ ترنج سوالی نگاه کرد.

ترنج برای نگران نکردش لبخند نیمه جانی زد و چشمانش را روی هم گذاشت.

فراز از جایش برخاست و به ستایش رو کرد:

- برنامه‌ی بعدی چیه؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۰۶

Romandl

با انتخاب جمع، جدیدترین فیلم ترســـناک را انتخاب کردند.

در همان زمان ترنج و ســـتایش خوراکی‌ها را داخل ظرف ریختند و روی میز چیدند.

ترنج روی مبل دو نفره شــد و پاهایش را داخل شــکمش کشید.

ظرف پفیلا را برداشت و آب دهانش را قورت داد.

فراز با پخش کردن فیلم، ســـمتش رفت. کنارش جای گرفت و دستش را دور شانه‌ش پیچید.

ترنج سرش را به شـانه‌ی فراز تکیه داد و از اسـترس هنوز فیلم شروع نشده، پفیلاها را مشت مشت داخل دهانش می‌کرد.

سـتایش هم هر لحظه که فیلم جلوتر می‌رفت، فاصـله‌ی خودش با سبحان را کم تر می‌کرد.

Romandl

لحظه‌ای که روح، داخل دوربین قرار گرفت، ستایش بی‌اراده جیغ کوتاهی کشید و از بازوی سبحان آویزان شد.

سبحان معذب از فاصله‌ی کمشان، عرق سردی روی پیشانی‌ش نشست و برای آرام کردن ستایش، دستش را روی مچ دستش که با لباس پوشیده بود گذاشت و لب زد:

- نترس... اینا همش الکیه، ترس نداره که!

ترنج هم با دیدن همان سکانس، سرش را داخل سینه‌ی فراز قایم کرد و با دست پنیری‌ش، لباس مشکی رنگ فراز را میان مشتش فشرد.

چشمانش را بسته بود و بدنش می‌لرزید.

فراز در حالی که چشمانش روی سبحان و حرکات خشکش بود، کمر ترنج را نوازش کرد و در گوشش زمزمه کرد:

Romandl

- شـکلات کوچولوی ترسـو! من پیشـتم نترس دورت بگردم! از جلوی دوربین رفته و منطقه امن و امانه! به دو مرغ عاشقمون نگاه بکن ترنج!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۰۷

سـتایش و سـبحان رفته بودند و فراز داشـت برقهای اضافی را خاموش می‌کرد.

ترنج آب دهانش را با ترس قورت داد و با قدم‌هایی سریع نزدیکش رفت.

از بازویش گرفت و به دور و برش با ترس نگاه انداخت.

Romandl

فراز به خنده افتاد و دستش را دور شانه‌ی ترنج حلقه کرد و در آغوشش کشید.

- بهتره بریم بخوابیم تا از اون پشت مُشتا روحی، جنی چیزی در نیومده و...

ترنج با عصبانیت و ترس صدایش زد و با دستش، چشمانش را پوشاند.

- فراز؟

فراز تا اتاق مراقب ترنج بود که به در و دیوار برخورد نکند و با خنده گفت:

- تا آخر فیلم تو و ستایش مارو کشتین از بس جیغ و داد کردین. حالا تو ادعایی نداشتی ولی از ستایش با اون همه ادعا، توقع همچین واکنشایی نداشتم!

Romandl

ترنج روی تخت دراز کشید و ملافه را روی بدنش کشید.
نفسش را با خیال راحت و آسوده بیرون فرستاد، انگار که روح روی تخت نمی‌تواند بیاید.

- چون فیلمش خیلی ترسناک بود ستایش هم ترسیده بود!

فراز باخنده سر تکان داد.

- شاید!

فراز به آرامی کنارش دراز کشید و با بوسیدن پیشانی ترنج، سرش را روی بالشتش گذاشت.
آرنج دستش را روی چشمانش گذاشت و زمزمه کرد.

- شب بخیر شکلاتم!

#پارت۵۰۸

ساعت هشت شب، زمان سال تحویل بود.

ترنج سفره هفت سینش را از روز قبل چیده بود و خانه را کامل تمیز کرده بود.

چشمش به تلفن خانه یا موبایل همراهش بود اما دریغ از یک زنگ از جانب خانواده‌اش!

آه عمیقی کشید و داخل اتاق رفت.

رو به روی آینه ایستاد و رژلب قرمز را روی لب های برجسته‌ی ملایمش کشید.

همان رنگ و مدلی بود که ستایش داشت.

Romandl

آنقدر ازش خوشش آمده بود که به ستایش گفته بود، مثلش را برایش بخرد.

الحق هم بهش می‌آمد.

لب هایش کش آمد و با دم اسبی بستن موهایش از اتاق بیرون رفت.

برای شب لازانیا درست کرده بود، غذایی که هم خودش هم فراز خوشش می‌آمد.

دستکش مخصوص فر را دستش کرد و ظرف را از داخل فر در آورد و مشغول برش دادنش شد.

میز را چیده بود. همه چیز تکمیل و عالی به نظر می‌رسید.

چند دقیقه‌ی دیگر تا تحویل سال نو مانده بود اما خبری از فراز نبود.

یک ساعت پیش، زنگ زده بود و پرسیده بود که چیزی لازم دارد یا نه اما هنوز هم نرسیده بود.

دیر کرده بود!

Romandl

دل نگران بلند شد و سمت پنجره رفت.

پرده را کنار زد و به خیابان نگاه کرد تا شـاید ماشـین فراز را ببیند ولی هیچ ماشینی از خیابان عبور نمی‌کرد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۰۹

صدای ثانیه شمار در سکوت محض خانه می‌پیچید.

سرش را ســـمت تلویزیون برگرداند و به ثانیه‌های پایانی سال چشم دوخت.

ده... نه... هشت...

Romandl

موبایلش را برداشت و شماره‌ی فراز را گرفت اما پاسخ نداد.

با گام‌هایی آهسته سمت مبل رفت و رویش نشست.
موبایلش را کنارش پرت کرد و سرش را به مبل تکیه داد.
چشمانش بی اراده بارانی شد و چانه‌اش از بغض لرزید.

سه... دو... یک...
آهنگ سال تحویل از تلویزیون پخش شد، قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش ریخت و لای موهایش گم شد.

صدای ساز و دهل، روی مغزش بود.
خم شد و کنترل را برداشت و با خشم و غضب دکمه‌ی خاموش را فشرد.

چشمانش را به صفحه‌ی خاموش موبایلش دوخت و از دلشوره و استرس پوست لبش را به دندان گرفت.

Romandl

رژ دوست داشتنی‌ش پاک شده بود و تمام لبش خونی بود.

پنجمین باری بود که با فراز تماس می‌گرفت و فقط صدای بوق بود که در گوشش می‌پیچید.

کلافه و دل نگران شده بود.

موبایلش را پرت کرد و سرش را داخل دستانش گرفت و زمزمه کرد:

- آخه کجا غیب شدی فراز؟ مردم از دلشوره...

پوست نازک شده‌ی لبش را دوباره به دندان گرفت و کشید. پوستش کنده شد و از سوزشش، آخی گفت.

سریع لبش را رها کرد.

خم شده و دستمال کاغذی برداشت و روی لبش گذاشت تا خونش بند بیاید.

طالعِ تُرنج

Romandl

#پارت۵۱۰

یک ساعت از زمان سال نو می‌گذشت ولی فراز هنوز نیامده بود.
از اضطراب فشارش پایین آمده بود.
لیوان آب قند درست کرد و روی صندلی نشست.

نگاهش روی میز چیده شده و غذای از دهان افتاده، نشست.
با چه عشقی همه‌ی غذاها را آماده کرده بود، چانه‌ش از بغض لرزید.

آب قندش را سر کشید و بلند شد.
دیگر تاب خانه و این فضای مسموم را نداشت. Romandl

لباس هایش را عوض کرد و با برداشـــتن گوشی موبایل و دسته‌ی کلیدش، از خانه بیرون زد.

دل نگران و کلافه از بی محلی‌های فراز، داخل خیابانها قدم می‌زد.

شـاید عمل اورژانسی- برایش پیش آمده و مجبور شـده دوباره به بیمارستان برگردد.

نباید فکرهای منفی می‌کرد.

حتما داخل اتاق عمل بود که نمی‌توانست پاسخ بدهد.

نفســـش را آه مانند بیرون داد و روی پل کوچکی که نزدیک خانه‌شان بود، ایستاد.

شب جشن و شادمانی بود اما دل او مالامال پر از اندوه و غم بود.

هیچ کدام از اعضـای خانواده‌ش به او زنگ نزده بودند، حتی امیرعلی!

Romandl

حاج بابا همه را منع کرده بود تا با او در تماس باشـــند؟ چطور دلش می‌آمد با تک دخترش، این رفتار ظالمانه را داشته باشد؟

قطره اشکی از چشمش پایین ریخت.

سرش را به حدی پایین آورد که چانه‌ش به ســـینه‌ش چسبید.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۱۱

به نرده‌ها تکیه داد و نوک کفشش را به زمین کوبید.

دلش نمی‌خواســـت در خیابان گریه کند ولی چقدر می‌توانست جلوی اشکهایش را بگیرد؟

Romandl

با پشت دست صورتش را پاک کرد و راهی که آمده بود را برگشت.

با صدای زنگ موبایلش ایستاد و با دیدن نام فراز روی صفحه نفسش را با خیال راحت بیرون فرستاد.

آیکون سبز را کشید و با صدایی دلخور گفت:

- تازه وقت کردی زنگ بزنی؟

فراز در حالی که نفس نفس می‌زد، صدایش زد:

- ت..تر..نج آخ...

چشمان ترنج از صدای پر از ناله‌ی فراز گرد شد و با تعجب صدایش زد:

- فراز؟ فراز خوبی؟

Romandl

سوالش مسخره نبود؟

با این صدای بی جان و ناله‌ای که از پشت تلفن می‌شنید چطور باید تصور می‌کرد فراز حالش خوب است؟

آب دهانش را ترسیده قورت داد و پرسید:

- کجایی فراز؟ چه بلایی سرت اومده؟

فراز نمی‌توانســـت زیاد حرف بزنـد یعنی درد فکش این اجازه را بهش نمی‌داد.

زور زد و در حد چند کلمه گفت:

- ب...یا خیا..بون شک..وفه!

ترنج کم مانده بود دوباره گریه‌ش بگیرد. چند بار سر تکان داد و دست و پاهایش از ترس می‌لرزید.

- الان میام، الان میام!

Romandl

دلواپس و نگران چندین بار صـــدایش زد ولی فراز جوابی نداد.

دربست گرفت و نام خیابان را به راننده گفت.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۱۲

همانطور تماس را نگه داشـــته بود و به نفس‌های پر درد فراز گوش سپرده بود.

قلبش از میان قفسه‌ی سینه داشت در می‌آمد.

ماشین فراز را که دید به صندلی راننده زد و گفت:

- آقا... همینجا وایستا!

Romandl

راننده سریع روی ترمز زد.

ترنج از ماشین پیاده شد که پایش پیچ خورد و روی زمین افتاد.

به درد پایش بی توجهی کرد و از روی زمین برخاست.

سمت ماشین فراز رفت.

دستش را روی بدنه‌ی ماشین گذاشت تا نیوفتد.

از شیشه داخل را نگاه کرد وبا صدای مرتعشی صدا زد:

- ف... فراز؟

ماشـــین را دور زد و چشـــمش به فراز افتاد. جیغ خفیفی کشید و کنار پای فراز با زانو روی زمین افتاد.

ترنج دســتش را ســمت صــورتش دراز کرد و در حالی که چشمانش شروع به باریدن کرده بود نامش را خواند:

- فراز؟ چه بلایی سرت اومده؟

Romandl

فراز به بدنه‌ی ماشین تکیه داده بود و سرش روی شانه‌ی چپش افتاده بود.

نیمه بیهوش بود...

سر و صورتش خونی بود!

چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ دعوا کرده بود؟

فراز با دیدن ترنج لبخندی روی لبش نشست.

دستش را به زحمت بالا آورد و مچ دست او را گرفت.

- نگر..ان نب..اش! حا..لم خو..به!

به این صورت خونی و ورم کرده می‌آمد خوب باشد؟

ترنج تا دهان باز کرد چیزی بگوید، دست فراز شل شد و روی پایش افتاد و چشمانش بسته شد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۱۳

Romandl

چشمان ترنج گشاد شد و خودش را جلوتر کشید. دست فراز را در دست گرفت و فریاد زد:

- فـراز؟

هق هقش در سکوت کوچه می‌پیچید.
آرام به صورتش می‌کوبید و گریه می‌کرد.

- فراز چشماتو باز کن! فراز؟

دســت انداخت زیر بازویش تا بلندش کند ولی زورش به هیکل او نمی‌رسید.

Romandl

از هوش هم رفته بود و نمی‌توانســـت به تنهایی بلندش کند.

حتی رانندگی هم بلد نبود تا او را به بیمارستان برساند.

لعنـت بـه او کـه رانـنـدگی بلـد نبود. فراز را چگونـه بـه بیمارستان می‌رساند؟

لبش را به دندان گرفت و شدت گریه‌ش بیشتر شد.

صدای مردی از کنارش آمد:

- خانم چیزی شده؟

سرش را بالا گرفت و همان راننده‌ای را دید که ســـوار ماشینش شده بود.

در حالی که اشک هایش پایین می‌ریخت سر تکان داد.

با دست به فراز اشاره کرد و لب زد:

- آقا... شو... شوهرم! می..شه کمکمون کنید؟

Romandl

مرد با نگاهی ترحم آمیز سر تکان داد و نزدیک آمد.

- آره آبجی! گریه نکن انشالله چیزی نیست!

با کمک همدیگر فراز را بلند کردند و داخل ماشین بردند.
به نزدیکترین بیمارستان رسیدند و فراز را داخل اورژانس بردند.

ترنج روی صندلی آوار شد و با دستانش صورتش را پوشاند و به هق هق افتاد.
شب سال تحویل، چه بلایی سرشان آمده بود؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۱۴

Romandl

دکتر اورژانس که از اتاق بیرون زد ترنج بلند شد و پرسید:

- حالش چطوره؟ خوبه آقای دکتر؟

دکتر سر تکان داد و گفت:

- بله خوبه... فقط یه ضربه به سرشون خورده که یکم گیجش کرده ولی نگران کننده نیست. چند ساعتی مهمون ما هستن، بعد می‌تونید مرخصش کنید!

پشت دست فراز را نوازش می‌کرد و اشک گلوله گلوله روی صورتش می‌ریخت.

با صدای زنگ موبایلش، دست فراز را آرام رها کرد و گوشی را از جیبش بیرون آورد.

نام عمومحمود روی صفحه خودنمایی می‌کرد.

دماغش را بالا کشید و صورت خیسش را پاک کرد.

Romandl

تماس را وصل کرد و با صدای ضعیفی در گوشی زمزمه کرد:

- سلام عمومحمود!

- سلام دخترم خوبی؟ سال نو مبارک باشه دخترم، سال خوبی داشته باشی. زنگ زدم سال نو رو بهتون تبریک بگم ولی تلفن رو خونه جواب ندادین، جایی رفتین؟

به جای دید و بازدید از خانواده‌ای که دورش را خط کشیده بودند، کارشان به بیمارستان کشیده شده بود.

باید می‌گفت کجا هستن؟

فراز پسرشان بود، حق داشتند از ماجرا باخبر بشنود به خصوص حالا که به جز آنها، پشتوانه‌ی دیگری نداشتند.

لبش را میان دندان فشرد و قطره اشکش چکید.

Romandl

- عمو... محمود!

صـــدای پر بغض ترنج، لبخند حاج محمود را خشـــکاند. ابروهایش درهم شد و پرسید:

- ترنج اتفاقی افتاده دخترم؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۱۵

ترنج لب‌هایش را بهم فشرد و صدا گریه‌ش را در گلو خفه کرد.

Romandl

از زمانی که فراز را با این حال دید، داشـــت ذره ذره آب می‌شد.
تحمل دیدن فراز را روی تخت بیمارستان نداشت.

سکوتش طولانی شد که حاج محمود نگران پرسید:

- چرا گریه می‌کنی ترنج؟ داری ســـکته‌م می‌دی دختر، خب یه حرفی بزن!

لبهایش را یکم فاصـــله داد و تنها یک کلمه از دهانش خارج شد.

- فر..از!

دسـتش را جلوی دهانش گرفت و شـانه‌هایش از شـدت گریه تکان خورد.

Romandl

وقتی به خودش آمد که فاطمه و حاج محمود بیمارستان رسیده بودند و در آغوش عمه‌ش گریه سر می‌داد.

فاطمه در حالی که اشـــک می‌ریخت، کمر ترنج را هم نوازش می‌کرد.

- خدا ازشـــون نگذره! کی این بلا رو سر بچه‌م آورده؟ دستش بشکنه الهی....

حاج محمود هر دویشان را به آرامش دعوت کرد.

- اینقدر بالا سرش گریه نکن خانم! ترنج دخترم بهتره توام گریه کردنو تموم کنی. چیزی نشـــده که فقط چندتا مشـــت و لگد بوده، دکترش گفت هیچ جاش آسیب ندیده!

ترنج از آغوش فاطمه بیرون آمد و دست جلوی دهانش گرفت و بی‌صدا به گریه کردنش ادامه داد.

Romandl

زمان از دستش در رفته بود.

منتظر بودند تا فراز چشـــمانش را باز کند ولی انگار فراز خسته‌تر از آن بود که بخواهد خیلی زود هوشیار شود.

ترنج سرش را روی همان دستی که داخل دست فراز بود گذاشت و به کف زمین خیره شد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت٥١٦

حاج محمود و فاطمه هم روی صندلی به انتظار نشسته بودند.

Romandl

چشـمان ترنج تازه داشـت گرم خواب میشـد که دسـت فراز تکان خورد. سریـع سرش را بلند کرد که چشـمان فراز باز شد.

فراز چند بار پلک زد تا بهتر ببیند.

ترنج نیم خیز شد و پرسید:

- خوبی فراز؟

حاج محمود و فاطمه سریـع خودشـــان را کنار تخت رساندند تا او را ببینند.

فاطمه قطره‌ی اشکش از چشمش چکید و گفت:

- بالاخره بیدار شدی پسرم!

فراز گیج و گنگ به اطرافش نگاه کرد.

بهتر از هر کسی- این فضـا را می‌شـناخت. فقط دلیلش را نمی‌دانست!

Romandl

با صدای گرفته‌ای پرسید:

- چرا بیمارستانیم؟

ترنج پشـــت دســـتش را نوازش کرد و با مهربانی و نرم‌دلی نگاهش کرد.

- تا رسیدم پیشت از هوش رفتی! یادت میاد؟ با کمک راننده رسوندیمت بیمارستان.

موجی از نگرانی داخل چشمانش می‌شد شناور شد.

- چی شده فراز؟ با کسی دعوا کردی؟

فراز سعی کرد روی تخت نیم خیز شود که صدای آخش در آمد.
نامردها ضربه‌ی زیادی به پهلوهایش کوبیده بودند.
ترنج دستش را روی بازویش گذاشت و پرسید:

Romandl

- جاییت درد می‌کنه؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۱۷

فراز دستش را بالا آورد و با صدای ضعیف و گرفته‌ای زمزمه کرد:

- نه... خوبم!

فاطمه پشت دستش کوبید.

با دیدن صورت پسرش و دردی که می‌کشید شدت اشک هایش بیشتر شد.

Romandl

- بمیرم واست مادر... دستشون بشکنه الهی!

حاج محمود چشم‌هایش را تنگ کرد و پرسید:

- قضیه از چه قراره فراز؟ با کی دعوا کردی پسر؟

فراز به زحمت و با کمک ترنج روی تخت نشست. با به یاد آوردن آن صحنه، استخوان فکش از عصبانیت قفل شد.

سه نفری به جانش افتاده بودند و کتکش می‌زدند.

فقط به خاطر آن سِـــت طلایی که موقع بیرون زدن از طلافروشی دستش دیده بودند، این بلا را سرش آوردند.

مچ دستش را که کوفته شده بود تکان داد و با صدای پر خشمی زمزمه کرد:

- به‌هوای چند گرم طلا...

Romandl

بقیه باتعجب بهم دیگر نگاه کردند و ترنج بی‌اطلاع از موضوع شانه بالا انداخت.

فراز امان نداد تا ســـوال دیگری بپرســـند و نگاهش را به حاج محمود دوخت.

- بابامحمود می‌شه بری کارای ترخیصمو انجام بدی؟

ترنج اخمهایش جمع شـــد و سریع به نشـــانه‌ی اعتراض دهان باز کرد:

- اما فرا...

نیازی نمی‌دید بیشـتر از این در بیمارسـتان بماند و شـب عید را به خانواده‌ش تلخ کند.

دلش می‌خواست حتی با این حالش هم شب را درخانه‌ی خودش با ترنج به صبح برساند.

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۱۸

فراز سرش را کج کرده و خواهشمندانه نگاهش را به ترنج می‌دوزد.

- اما و ولی نیار ترنج! به لطف شـــغلم تا دلت بخواد این فضـا رو می‌بینم و تحمل می‌کنم. نمی‌خوام شـب عیدمو تو بیمارســتان باشــم! کار ترخیصــمو انجام بدین تا زودتر بریم.

ترنج از موضـعش پایین آمد ولی آشـفته و مضـطرب به سر و صورت فراز نگاه کرد.

Romandl

فراز تک خنده‌ای بهش کرد و نوک دماغش را کشید.

- می‌گم خوبم یعنی خوبم. خیر سرم دکترما ترنج!

با اصرارهایش حاج محمود پوفی کشـــید و به ناچار سر تکان داد.

فراز با کمک حاج محمود روی مبل نشست.
ترنج کوسن را زیر کمرش جا به جا کرد و پرسید:

- اینجوری خوبه؟ درد نداری؟

فراز پلک هایش را روی هم گذاشـــت و سرش را بالا انداخت.
دست ترنج را که روی بازویش بود میان دستش گرفت و آرام فشرد.

Romandl

- نگران نباش خوبِ خوبم!

حاج محمود کتش را مرتب کرد و با برداشـتن تسـبیحش از داخل جیبش، دستی به ریش کوتاه و آراسته‌ش کشید.

- ما بریم بابا جان تا توام یکم اســـتراحت کنی! فردا دوباره میایم بهتون سر می‌زنیم.

فاطمه چادرش را روی سرش کشـــید و زیر گلویش نگه داشت.

- نه حاج محمود. من شـــام می‌ذارم تا بچه‌ها بیان خونمون عید دیدنی! خوبیت نداره تو خونه بمونن. تازه مریمم داره میاد... همگی دور همیم!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۱۹

Romandl

حاج محمود با سر به فاطمه اشـاره کرد و لبخند کم رنگی به صورت نگرانش پاشید تا آنها را دل گرم کند.

- همینی که فاطمه خانم می‌گه! فرداشب منتظرتونیم.

فراز لبهایش را بهم فشرد و از پیشامدی که رخ داده، شرم زده نگاهشان کرد.

- ببخشـــید کـه شـــب عیـدتونو خراب کردم و تـا بیمارستان کشوندمتون!

در چشمان حاج محمود، نم اشک برق می‌زد.

Romandl

خـدا رحم کرده بود کـه آن دزدهـا بلایی سر فرزنـدش نیاورده بودند.
خیلی اتفاق‌های وحشتناک‌تری می‌توانست رخ بدهد.

در دلش خدا را شکر کرد و دستش را چند باری به معنای تسلی به سر شانه‌ی فراز کوبید.

- این چه حرفیه پسرـم؟ سرت سـلامت باشـه بابا! ما دیگه رفع زحمت می‌کنیم!

ترنج تا جلوی در همراهیشان کرد و از بی‌حالی به در تکیه داد.
سرش از گرسنگی گیج می‌رفت و چشمانش تار می‌دید.
چند بار پلک زد تا دیدش خوب شود ولی افاقه‌ای نکرد.

حاج محمود لبه‌های کفشـــش را درســـت کرد و صـــاف ایستاد.

Romandl

- فرداشب راننده می‌فرستم دنبالتون دخترم!

با این شرایط، فراز رانندگی نمی‌کرد بهتر بود.

از این پیشـــنهاد خوشـــحال شـــد و لبخند بی جانی روی لبانش نشست.

ترنج چشـم هایش را کمی ریز کرد تا صـورت حاج محمود را بهتر ببیند.

- ممنون عمومحمود!

از آنها خداحافظی کرد و در را بست.

به ســـمت پذیرایی قدم برداشـــت که جلوی چشـــمانش سیاه شد و تعادلش را از دست داد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۲۰

Romandl

دست به دیوار زد و چشمهایش را بست.

فراز با دیدنش، اخم‌هایش در پیشـانی‌ش درهم گره خورد و نگران پرسید:

- حالت خوبه ترنج؟

ترنج تکیه‌ش را به دیوار داد و نفس عمیق کشید.

از صـبح هیچی نخورده بود، برای همین فشـارش افتاده بود!

شـــام را هم که منتظر بود با فراز بخورد که این ماجراها پیش آمده بود.

- آره فقط یکم سرم گیج می‌ره!

فراز با همان حالش بلند شد و به طرفش رفت.

Romandl

بازویش را گرفت و نزدیک خودش کرد.
تکیه‌ش را به خودش داد و پرسید:

- چیزی خوردی ترنج؟

سر بالا انداخت و زمزمه کرد:

- نه...

فراز راهش را کج کرد و داخل آشپزخانه رفت.
او را روی صندلی نشاند و از داخل شکلات‌خوری یک شکلات به دستش داد.

- اینو بخور تا من غذا رو داغ کنم!

شکلات را گرفت و بلند شد.
پوست شکلات را کند و داخل دهانش انداخت.

Romandl

برای تنظیم کردن فشارش همین کافی بود.

- نمی‌خواد تو با این حالت کار کنی. خودم داغش می‌کنم فراز، تو بشین!

فراز دستانش را روی شانه‌های او گذاشت و مجبورش کرد دوباره طر جایش بنشیند.

- نمی‌خوام آپولو هوا کنم که! تو بشین سر جات تا از حال نرفتی، بقیشو به خودم بسپار!

ظرف غذا را برداشت و داخل مایکروفر گذاشت.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۲۱

Romandl

ترنج چنگال را داخل ورقه‌های لازانیا فرو برود و تیکه‌ی کوچکی را که جدا کرده بود را داخل دهانش گذاشت.

آرام جویید تا مزه‌اش را بچشد.

از نظر خودش، خوشمزه شده بود!

سرش را بلند کرد و از فراز پرسید:

- خوشمزه‌س؟

فراز چندین بار سر تکان داد و وقتی که دهانش خالی شد، پاسخ داد:

- آره عالی شده. حیف که سر وقت نرسیدم!

ترنج انگشتش را لبه‌ی بشقابش کشید.

Romandl

با این که گرســـنه‌ش بود ولی تا نمی‌فهمید چه بلایی سر فراز آمده نمی‌توانست درست و با فکری آزاد، از غذایش لذت ببرد.

تا حالا هم خیلی صبوری کرده بود که ساکت مانده بود.

- چه اتفاقی افتاد فراز؟ واقعا اون کسایی که این بلا رو سرت آوردن، دزد بودن یا قضیه یه چیز دیگه بوده؟

فراز چاقو و چنگال را داخل بشـــقابش رها کرد و تکیه‌ش را به صندلی داد.

دستش از عصبانیت مشت شد و دندانهایش را با خشم روی هم سایید.

- آره... یه نفرشـــونو تو گالری دیده بودم. منو نشـــون کردن چون سرویس جواهری کـه برداشـــتـه بودم سفارشی و خاص بود. برای عیدی تو گرفته بودمش ولی نامردا ازم زدنش!

Romandl

ترنج دســـتش را روی میز دراز کرده و روی دســـت او گذاشت.

طلا را چه کار می‌خواســـت وقتی که ممکن بود بدتر از اینها برایش پیش بیاید؟

هیچ هدیه و کادویی، ارزشش با داشتن او برابری نمی‌کرد!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۲۲

- باید بیشـــتر مراقب خودت باشی فراز. وقتی دیدی هدفشـون اون طلائه بهشـون می‌دادی تا شرشـون کم بشـه! چرا باهاشـون درگیر شـدی آخه؟می‌دونی اگه خدای نکرده بلایی سرت میومد من زنده نمی‌موندم؟

Romandl

نم اشک را در چشمان ترنج دید.

دســـتش را زیر دســـت او چرخاند و انگشـــتانش را قفل انگشتهای خودش کرد.

دست ترنج مقابل دستان بزرگ و کشیده‌ش، کوچک به نظر می‌رسید.

دستش را بلند کرد و روی نبضش را آرام بوسید.

- من اون طلا رو از چند هفته‌ی قبل واســـه‌ی تو سفارش دادم! می‌خواستم یه گردنبند خوشگل دور گردنت بندازم و نمی‌تونستم خیلی زود ازش بگذرم! ندیده هم می‌دونستم که با انداختن اون ست، خیلی خوشگل‌تر میشی.

از تعریف‌های فراز قند در دلش آب شد.

گونه هایش کمی رنگ گرفت و لبهایش رو به بالا کشیده شد و طرح لبخندی روی لبان بی‌رنگش شکل گرفت.

اما کبودی زیر چشم فراز، قلبش را مچاله کرد.

Romandl

- درد نداری؟

فراز دستش را همان قسمت کشید و سر بالا انداخت.
به غذایش اشاره کرد و گفت:

- من خوبم. بهتره جا دل نگرانی واسـه من یکم به فکر خودت باشی. غذاتو کامل بخوری ترنج!

ترنج سر تکان داد و بشقاب فراز را هم سمتش کشید.

- توام غذاتو بخور!

- با کمال میل!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۲۳

Romandl

سرش را روی پای فراز گذاشـــته بود و برنامه‌های ســـال تحویل را تماشا می‌کردند.

همه چیز برخلاف میلش پیش رفت و هیچ کیفی از ســال تحویلش نبرد.

با فکری آشـــفته، طره‌ای از موهایش را میان انگشـــتش گرفت و پیچاند.

شـــنیده بود که زمان ســـالِ نو، هر اتفاقی بیوفتد تا آخر سال با پیامدهایش درگیر خواهند بود؛ حالا چه اتفاقهای خوب و خیر باشد، چه اتفاقهای بد و شر...

نمی‌دانست این شنیده‌ها را پای خرافات بگذارد و ازشان بگذرد یا باورشان کند؟

Romandl

موهایش را می‌پیچاند و به خواننده‌ای که داشـــت اجرا می‌کرد خیره بود اما فکرش آنجا نبود.

ذهنش حول و هوشِ خانه‌ی حاج بابایش پرسه می‌زد.

همه‌ی اقوام و فامیل آنجا دعوت بودند...

برنامه‌ی هر ساله‌اشان بود!

حاج بابایش، بزرگ فامیل بود و شـــب عید همه خانه‌ی او می‌آمدند.

حاج بابایش همه را به خانه‌ش راه داده بود الا دختر خودش را...

قطره اشـکی ناخودآگاه از گوشـه‌ی چشـمش لیز خورد و مسیر موهایش را در پیش گرفت.

شب عید بود و جای خوشحال بودن، دلش گرفته بود!

- فراز؟

Romandl

فراز همان دســـته مو را که دور انگشـــتش می‌پیچاند را گرفت و روی موهایش گذاشت.

دستش را نوازش گونه روی ابریشمی‌هایش کشید و پاسخ داد:

- جون فراز؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۲۴

آسمان چشمان شکلاتی‌ش بارانی شد.

چه سال نوی تلخ و غم انگیزی را شروع کرده بود!

Romandl

- همه امشب خونه‌ی حاج بابام دعوتن بجز ما! خیلی دلم می‌خواست منم پیششون باشم، مثل سالای قبل اما حتی یه زنگم نزدن بهم واسه تبریک سال نو!

سرش را از روی پای او برداشت و بلند شد. سمتش چرخید و چانه‌ش از شدت حقارت و دلتنگی لرزید و با بیچارگی پرسید:

- نکنه واقعا برای همیشه دورم انداختن فراز؟

دستش را روی صورت نرم و لطیف او گذاشت و سرش را به نفی تکان داد.

کدام پدر و مادری این قدر سنگدل می‌توانستند باشند؟

مگر جرم کبیره کرده بود که دخترشان را می‌خواستند دور بی‌اندازند؟

فکری به ذهنش خطور کرد.

Romandl

- بلندشو ترنج! زود آماده‌شو تا یه جایی بریم!

حوصله‌ی بیرون رفتن را نداشت.
در خانه ماندن را ترجیح می‌داد!
دستانش را در سینه جمع کرد و لب ورچید.

- حوصله‌ی بیرون ندارم فراز!

مچ دســـتش را گرفت و کشـــید. به ناچار بلندش کرد و همراه خودش سمت اتاق خوابشان برد.

- وقتی یه کاری رو می‌گم بکن، بکن. زود آماده شـــو وگرنه تنهایی میرم! چقدر تازگیا رو حرف شـــوهرت حرف می‌زنی زن!

از لحن فراز، لب هایش کش آمد.

Romandl

فراز تیشـــتش را از تنش در آورد و به خاطر بالا بردن دستهایش دردی در کتفش پیچید.

بالا تنه‌ی لختش با آن پیچ و خم های اندامش را به نمایش گذاشـــت و ترنج از خجالت گوشـــه‌ی لبش را گاز گرفت.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۲۵

پیراهن سفید رنگی را برداشت که ترنج دست به کمر زده و چشمهایش را ریز کرد.

- چی تو سرته فراز؟ نگو می‌خوای دستمو بگیری و سر خود ببریم خونه‌ی بابا ابراهیم؟

Romandl

دکمه های پیراهنش را بست و سر تکان داد.

- دقیقـا همین کـارو می‌خوام بکنم. چرا وقتی بقیـه اونجان، منو تو نباشیم؟

ترنج قدم به عقب برداشـــت و سرش را به طرفین تکان داد.

نه نمی آمد...

خودش و فراز را میان کوچک و بزرگ، ســکه‌ی یک پول نمی‌کرد.

ترسیده و هراسان از فراز فاصله گرفت.

- نـه نمیـام! بریم اونجـا کـه چی بشـــه؟ کوچیکمون می‌کنن بین اون همه آدم فراز... من یکی نمیام!

دکمه‌ی آخرش را هم بست و به سمتش قدم برداشت.

Romandl

کمر ترنج که به دیوار خورد، فراز مقابلش ایستاد و چانه‌ش را میان دستش گرفت.

به آرامی گفت:

- به حرفم گوش کن ترنج! بذار بریم بهشون سر بزنیم و عید رو تبریک بگیم. بذار بقیه بفهمن اون کسی که قهره تو نیستی و هنوز خاطر پدر و مادرتو می‌خوای!حتی اگه قرار باشه کوچیکمون کنن، بذار بکنن! حداقل ما رسم ادب رو به جا آوردیم و به دیدنشون رفتیم.

بغض چنبره زده در گلویش، سر باز کرد و نم اشک در چشمانش خروشید.

فرازِ منطقی همیشه غالب بر اوی احساسی بود.

سرش را به دیوار تکیه داد و لب زد:

- باشه بریم.

#پارت۵۲۶

فراز لبخندی زد و خم شد.
گونه‌ش را آرام و کوتاه بوســـید و مچ دســـتش را میان دستش گرفت.

- من واست لباس انتخاب می‌کنم ترنج!

زنگ را می‌فشـــارد و دســـتان یخ زده‌ی ترنج را در دســـت می‌گیرد.
بـا این کـه مطمئن نبود امـا جهـت دلگرمی دادن بهش می‌گوید:

- نگران نباش. هیچی نمی‌شه!

Romandl

حاج بابا یا مادرش هم جلوی مهمان ها آبروی داری می‌کردند، محمدعلی آرام نمی‌نشـــســـت و خودی وغیر خودی نمی‌کرد، حرفش را می‌زد.

بیشتر از حرف‌های زننده‌ی برادرش ترس داشت.

در با کمی مکث باز شد.

فراز در را به عقب هل داد و دســـتش را پشـــت کمرش گذاشت.

- برو داخل عزیزم.

آب دهانش را به سختی پایین فرستاد و سر به زیر داخل حیاط رفت.

نرگس اولین نفری بودکه متوجهش شد.

- وای ترنج اومدی؟

Romandl

دخترهای جوان فامیل با دیدنش ذوق کردند و ســـمتش حمله ور شدند.

فراز در را بست.

دســتانش را در ســینه گره زد و خیره‌ی صــورت به خنده نشسته‌ی او شد.

نرگس او را به جلو هول داد و گفت:

- بـذاریـد برن پیش بزرگترا، منتظرشـــون حتمـا... بـاز برمی‌گرده پیشمون!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۲۷

Romandl

ترنج سرش را سمت فراز چرخاند و دستش را دراز کرد.
نگاه بقیه‌ی دخترا با کمی تعجب به صـــورت زخمی‌اش کشیده شد.
لبخند جذابی زد که ردیف دندانهای سفید و مرتبش را به نمایش گذاشت و با پرستیژ مخصوص خودش گفت:

- سلام!

دخترها یکی یکی بهش سلام کردند و او تنها سر تکان داد.
دست سرد ترنج را گرفت و با او هم قدم شد.

زینب بالای پله‌ها منتظرشان بود.
با گوشه‌ی روسری‌اش نم اشک را از چشمانش زدود.
نبودن ترنج، خاطرش را مکدر کرده و شـــب دلگیری را برایش به ارمغان آورده بود.

Romandl

سـال اولی بود که دخترش در خانه‌ش عید را سـپری کرده بود و حتی اجازه نداشـــت با او تماس بگیرد و صـــدای نازدانه‌ش را بشنود.

ترنج با دیدن مادرش، چانه‌ش لرزید و لب زد:

- مامان...

باورش نمی‌شد برای استقبال ازشان آمده باشد.

با خود می اندیشید که مادرش را هم آزرده کرده...

کفش هایش را در آورد و ســـه چهار پله را به ســـمت آغوش مادرش پرواز کرد.

خودش را در بغلش انداخته و چشـمهای پر از اشـکش را با درد می‌بندد.

زینب صورت دخترکش را چندبار پشت سرهم می‌بوسد.

از دلتنگی هر دویشان روی پا بند نبودند.

Romandl

- ترنجم. چه خوبه که دیدمت مادر!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۲۸

ترنج لب هایش را روی هم می‌فشـارد تا اشـکهایش را در بند چشمانش نگه دارد.

مادرش قهر نبود و کینه به دل نگرفته بود.

محکم‌تر مادرش را بغل کرد و خندید.

محمدعلی از آشـــپزخانه بیرون زد و با دیدن ترنج میان آغوش مادرش، خنده‌ش در کسرـی از ثانیه از صـورتش محو شد و سمت ترنج خیز برداشت.

Romandl

از مچ دســـت ترنج گرفت و از میان دندان های قفل شده‌ش پرسید:

- کی بهت اجازه داده بیای اینجا؟ فکر کردی چون فامیلا هستن کسی- بهت کاری نداره و می‌تونی پیش ما بیای؟

ترنج به هق هق افتاده و مچ دستش به درد آمده بود.

محمدعلی تمام عصـــبانیتش را سر مچ ظریفش خالی می‌کرد.

ترنج را به عقب هل داد که پایش به لبه‌ی در گیر کرد و به عقب پرت شد.

ترنج با چشمان وحشت زده جیغ کشید و قبل از این که روی پله‌ها بیوفتد، فراز از پشت در آغوشش کشید و با چشمان آتشی و غرق خون به محمدعلی نگاه کرد.

ترنج را صاف کرد و زیر گوشش پرسید:

Romandl

- خوبی؟

ترنج با بغض لانه کرده در گلویش سر تکان داد.
با صدای جیغ ترنج، همه دورشان حلقه زده بودند.

حاج ابراهیم عصـــایش را به زمین کوبید و از محمدعلی پرسید:

- اینجا چه خبره محمدعلی؟

ترنج با دلتنگی حاج بابایش را نگاه می‌کرد اما او فقط به محمدعلی چشـم دوخته بود، انگار که آنها آنجا حضـور نداشتند.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۲۹

Romandl

محمدعلی جا خورده دستی به پشت گردنش مالید و سر به زیر انداخت.

- نمی‌خواســـتم ترنج و فراز بیان اینجا تا خاطر شـــما مکدر بشه حاج بابا!

محمدعلی، پدرش را جور دیگری دوست داشت.
عاشقانه می‌پرستیدش...
خاطر هیچ کس را به اندازه‌ی حاج بابایش نمی‌خواست.

حاج ابراهیم با عصبانیت گفت:

- چی کار کردی که جیغ کشید؟

Romandl

قطره اشک درشتی از چشمان ترنج پایین ریخت.

- حاج بابا اسممو به زبون نیاورد!

زمزمه‌ی نامفهومش به گوش فراز رسید.

سرش را به ســـمتش چرخاند و دســـت سردش را میان دستش گرفت.

- هلش دادم کم بود بیوفته زمی...

با صدای سیلی، چشمان فراز روی صورت کج شده‌ی محمدعلی نشست.

زینب و ترنج هینی کشیدند و بقیه تعجب کردند.

تا به حال ندیده بودند حاج ابراهیم، دست روی پسرانش بلند کند.

Romandl

محمدعلی سرش را پایین انداخت و با این که جلوی همه در صورتش کوبیده بود، هیچ شکایتی نکرد.

عمورضـــا میان دعوا پرید و تیز به ترنج نگاه کرد. هنوز آبرو ریزی ترنج و فراز میان دستشویی را از یاد نبرده نبود.

به حق خواهی از محمدعلی سینه جلو داد.

- داداش چرا ندونســـته دســـت روی محمدعلی بلند می‌کنی؟ شـــــاید آبجیش کاری کرده کـه این بچـه عصبانی شده!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۳۰

Romandl

فک فراز منقبض شد و دست آزادش مشت شد.

جا داشـــت دهان باز می‌کرد و حرفی نثارش می‌کرد تا به قول خودش ندانسته خودش را نخود هر آشی نکند.

حاج ابراهیم ذکری زیرلب گفت و سرش را از روی تاسف تکان داد.

- داداش، دختره رو هـل میـده نمی‌گـه خـدای نکرده سرش به تیزی پله‌ها بخوره و بلایی سرش بیاد؟ من بـه بچـه هـام و هیچ کـدومتون یـاد نـدادم بـا زنـا و دختراتون این رفتارو داشته باشین!

فراز نیشخندی زد که از چشمان حاج ابراهیم دور نماند.

ممحمـدعلی آب دهـانش را قورت داد و سر بـه زیر عذرخواهی کرد:

Romandl

- اشتباه از من بود. معذرت می‌خوام حاج بابا!

حاج ابراهیم به مهمان هایش نگاهی انداخت. در حالی که سمت ترنج قدم برمی‌داشت گفت:

- با ترنج حرف خصـــوصی دارم. شـــما از خودتون پذیرایی کنید تا من بیام!

همهمه‌ای به پا شد و بالاجبار داخل سالن برگشتند.

زینب با چشـــمانی اشـــکی جلوی حاج ابراهیم ایســـتاد و سرش را تکان داد.

شـب عید بود، باید کدورت ها را دور می‌ریختند و آشـتی می‌کردند!

- حاج ابراهیم...

ترنج لب‌هایش را خیس کرد و سر به زیر انداخت.

Romandl

اگر نمی‌آمد خوشی مادرش را ناخوشی نمی‌کرد. نباید فقط به خودش و دلتنگی‌ش فکر می‌کرد...

- مگه انتخابتو نکردی ترنج؟ خب برو با کتابات جشـــن ســـال تحویل بگیر! چیه؟ نمی‌تونی با اونا شادیتو تقسیم کنی؟ پای تصمیمی که گرفتی بمون ترنج!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۳۱

ترنج دســـتش را از دســـت فراز بیرون آورد و جفت دستانش را جلوی بدنش درهم قلاب کرد.

قلبش در سینه می‌کوبید.

Romandl

از گوشه‌ی چشم صورت خیس مادرش را دید و قلبش تیر کشید.

باید روزه‌ی سکوتش را می‌شکست یا بدون حرفی می‌گذاشت و می‌رفت اما حالا که جو را متشنج کرده بود جایز نبود سرش را زیر بیندازد و راهی که آمده را در پیش بگیرد و برود.

- اولویت من همیشه شما بودین و هستین! چرا دارین منو به خاطر همچین مسئله‌ی کوچیکی دور می‌ندازین؟ مردم بخوان دندون کرم خوردشونو بکشن، دو روز ماتم می‌گیرن، یعنی من از اونم واسه شما کمترم؟

حاج ابراهیم چشم درشت کرد و عصایش را با عصبانیت به زمین کوبید.

منطقش خاموش شده بود وگرنه می‌دانست حق با دخترکش است.

Romandl

- خیلی بزرگ‌تر از دهنـت حرف می‌زنی ترنج! خوب بهش درسشو یاد دادی که جلوی بزرگ‌ترش وایسته!

تکیه‌ی آخر حرفش را با فراز بود.

حاج ابراهیم کبودی‌های روی صـورتش را دید اما ذره‌ای نگران دامادش نشد.

ترنج لب های لرزانش را بهم فشـــرد و ناخنهایش را در گوشت دستش فرو برد.

- حاج بابا شـــبِ اول عیده... من اگه پیش خانوادم نباشم پیش کی باشم؟

اســـتیصـــال در صـــدایش، غمِ لانه کرده در نگاهش یا صـورت رنگ پریده و بی‌فروغش... هر چه که بود باعث عقب نشینی حاج ابراهیم شد.

طالعِ تُرنج

Romandl

#پارت۵۳۲

- امشب چون در خونه‌م به رو همه باز بوده، روی تو هم باز میمونه و بسته نمی‌شه. استثنا یه امشب ترنج، از فردا باز باید بدون ما به زندگیت برسی!

ترنج با ذوق سر تکان داد و زینب به حاج ابراهیم تشر زد:

- چرا خون به دل بچه می‌کنی، مرد؟ بذار خوش باشه و زندگیشو بکنه!

حاج ابراهیم بدون حرفی ترکشان کرد و پیش مهمان هایش برگشت.

Romandl

زینب پشـــت دســـت ترنج را نوازش کرد و لبخندی به رویش پاشید.

- یکم دیگه میای کمکم سفره رو بندازیم؟

قطره اشـک از گوشـه‌ی چشـمش پایین ریخت و به وجد آمد.

حال و هوایش به کل عوض شده بود و همه‌ش را مدیون فراز بود.

ترنج سریـع چرخید و از خلوتی راهرو استفاده کرده و فراز را بغل کرد.

اگر فراز نبود به خودش جرات نمی‌داد که پا به خانه‌ی پدرش بگذارد.

- مرسی فراز... مرسی!

Romandl

فراز یک دستش را دور کمرش حلقه کرد و نفسی از گردن خوشبویش کشید.

ترنج روی ته‌ریشش را بوسید و عقب کشید.

- من برم کمک مامان، توام برو پیش بقیه عزیزم!

فراز سر تکان داد و کتش را در آورد. به دست ترنج داد و وارد هال شد.

امیرعلی با او مردانه دســـت داد و بقیه هم خوش آمد بهش گفتند.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۳۳

Romandl

ترنج در حالی که لیوان ها را برمی‌داشت از مادرش پرسید:

- کی میرین ویلا مامان؟

زینب نوشـــیدنی‌ها را از یخچال بیرون آورد و روی میز گذاشت.

- فردا ظهر راه میوفتیم مادر. تو و فرازم میاین؟

در کابینت را بست و نفسش را بی صدا بیرون فرستاد.
برخلاف میل باطنی‌ش گفت:

- نه ما نمیایم. نمی‌خوام به حاج بابا و داداش ســخت بگذره. به شما خوش بگذره مامان جون!

زینب آه می‌کشـد و شـانه‌های افتاده‌ی دخترش را تماشـا می‌کند.

Romandl

ناراحت و آزرده نزدیکش می‌شود و دست روی شانه‌ش می‌گذارد.

- بابات ناراحته، یه حرفی الان می‌زنه ولی بعدش پشیمون می‌کنه! اگه بهت سخت می‌گیره فقط به‌هوای حرف فامیله و این که خود حاج ابراهیم، ادامه تحصیل دخترا رو تو خانواده منع کرد، ولی دخترش از قانونش سرپیچی کرده و تابوشکنی کرده.

ترنج سمت مادرش برگشت و با خجالت سرش را پایین می‌اندازد.

- وقتی با فراز جمع دوستاش می‌ریم، از خجالت آب می‌شم. می‌دونی چرا مامان؟ چون تنها کسی ـ که تو جمعشون سواد آن چنانی نداره، منم! نگاه های سنگین و حرف‌دار بقیه به کنار... دوست دارم منم به یه دردی بخورم! می‌خوام دکتر بشم تا بتونم به هم نوعای خودم کمک کنم مامان. من خواسته‌ی زیادی ندارم فقط می‌خوام کنارم بمونید!

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۳٤

زینـب دخترک بی‌پنـاهش را بغـل گرفـت و نم اشـــک چشمانش را با گوشه‌ی روسری‌اش پاک کرد.

ترنج صورتش را در شانه‌ی مادرش قایم کرد و نالید:

- حاج بابا انقدری داره بهم ســـخت می‌گیره که انگار فراز انتخاب خودم بوده!

دل زینب بیشتر خون می‌شود.
دستش را پشت کمرش می‌کشد و آه جان گدازی می‌کشد.

Romandl

خودشان با دستان خودشان، دخترشان را پای سفره‌ی عقد نشاندند.

خود کرده را تدبیر نیست.

کسی ـ که باید طلب کار می‌بود و حق شکایت داشت، ترنج بود نه آنها!

پشت کمر دخترکش را نوازش کرد و با صدای غمگینی گفت:

- فرصت بده ترنج. زمان همه چیز رو حل می‌کنه! همون طور که تو و فراز با گذر زمان با هم کنار اومدین، این مسئله هم درست می‌شه. فقط نیاز به گذشت زمان داره! مثل گذشته صبوری به خرج بده تا بابا و داداشت از خر شیطون بیان پایین!

مادرش در این راه سخت کنارش بود و تنهایش نگذاشته بود.

توان مقابله‌ش حالا بیشتر شده بود.

Romandl

همین که از خانواده‌اش، مادرش پشـــتش را گرفته بود برای دل گرم کردنش کافی بود.

بقیه را نیز راضی می‌کرد!

چشمان پر از آبش را بست و زمزمه کرد:

- چشم...

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۳۵

زینب با به یاد آوردن صورت فراز پشت دستش کوبید و پرسید:

Romandl

- چرا پـای چشـــم فراز یکم کبود بود ترنج؟ اتفـاق افتاده؟

مادرش را نمی‌خواســـت ناراحت از این بکند. سر بالا انداخت و گفت:

- نه یه دعوای کوچیک بوده! خداروشـــکر به خیر گذشته... نگران نباش مامان چیزی نیست.

زینب روی موهای شـــب رنگ ترنج را بوســـید و عقب کشید.

- برو بقیه دخترها رو هم صدا کن بیان کمکمون!

سفره را چیدند و آخر سر کنار فراز جای گرفت.

برنج برای خودش کشید و آیه به دستش ظرف خورشت داد و با صدای آرامی که جلب توجه کند گفت:

Romandl

- حاج بابا به امیرعلی گفته بود که تو و فراز دیروز رفتین مسافرت شمال! چی شد برگشتین؟

دستش روی هوا خشک شد و مردمک چشمانش در چشمان منتظر آیه به گردش در آمد.

به خودش آمد و دستش را دراز کرد و ظرف را از دستان او گرفت.

هول زده توام با خجالت دهان باز کرد.

- چیزه... راستش... واسه یه کاری مجبور شدیم برگردیم.

دروغ گفتن برایش مشکل بود.

گُر گرفت و شرم زده نگاهش را دزدید.

خودش را با غذایش مشغول کرد و تا آخر غذا سعی کرد به آیه حتی نیم نگاه هم نیندازد.

Romandl

- فردا نهار رو ما میاریم حاج داداش!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۳۶

با صدای رضا همهمه‌ها خوابید.

حاج ابراهیم تکیه‌اش را از بالشـــت زیر دســـتش گرفت و جا به جا شد.

- داداش لازم نیســـت به زحمت بیوفتی، زینب خانوم خودش یه چیزی درست می‌کنه!

رضا کف دستش را بالا گرفت و گفت:

Romandl

- نه داداش. نهار فردا رو ما تدارک می‌بینیم!

فهیمه، زن عمورضا سر تکان داد و گفت:

- زینب جان شما امشب به قدر کافی زحمت کشیدی. رضا راست میگه فردا مهمون مایین!

رضـــا بـدون اجـازه‌ی زنش آب هم نمی‌خورد. وقتی پا فشاری می‌کرد یعنی از قبل با زنش هماهنگ شده بود.

فهیمه رو به جمع پرسید:

- مثل هر سال همه‌ی خانواده تشریف میارین دیگه؟

میان شلوغی جمع، حاج ابراهیم سر بالا انداخت.

- نه زن داداش... ترنج و فراز نیستن!

Romandl

همه‌ی چشم ها میخ آنها شد.
ترنج بیشتر در خودش جمع شد و رضا پرسید:

- چرا نیستن داداش؟

با دعوای هنگام رسیدنشان و همراه نشدن با بقیه، شک و شبه‌ی همه بیشتر شد.

فراز که صـورت دمغ و بی‌فروغ ترنج را دید زودتر از حاج ابراهیم پاسخ داد:

- می‌خوایم مســـافرت دونفره بریم، بعدش اگه ترنج خواست و قسمت شد حتما بهتون ملحق می‌شیم!

رضا رو به فراز با شک و تردید لبخند زد.

- باشه دایی جان. خوش بگذره بهتون!

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۳۷

ترنج متعجب به فراز نگاه کرد.

دونفره قرار بود به مســـافرت بروند یا فقط برای این که حرفی بزنند، این حرف را زده بود؟

فراز بـدون خجـالـت دســـت ترنج را گرفـت و سرش را نزدیک گوش او برد.

- نکنـه فکر کردی خـالی می‌بنـدم؟ از قبـل برنـامشـــو ریخته بودم، حتی اگه باباتم دلش می‌خواســت با اونا

Romandl

باشـــیم، نه می‌آوردم! چند روزی فقط و فقط مال منی!

گوشـــه‌ی لبش به بالا کشـــیده شـــد و رد لبخندی روی صورت غمگینش نشست.

پشت دست فراز را نوازش کرد و با چشمانش ازش تشکر کرد.

ترنج با مادرش خداحافظی کرد و با سر پایین به حاج بابایش خداحافظ گفت.

هنوز از در خانه رد نشده بودند که حاج ابراهیم گفت:

- مســـافرتتون تموم شـــد، چالوس حق ندارید بیاین. آبروداری کردم که هنوز از خودسریای دخترم به فک و فامیل نگفتم. اگه نمی‌خوای کوچیک بشی ـــ، نباید بیای اونجا!

حال خوبش جایش را به حال بد داد.

با درس خواندن کوچک و حقیر می‌شد؟

Romandl

وا رفته و با چانه‌ای لرزان پدرش را صدا زد:

- بابا؟ کسی که درس می‌خونه کوچیک می‌شه یا باعث افتخاره پدر و مادرش می‌شه؟

حاج ابراهیم عصایش را به زمین کوبید.

- دختری که بخواد بیرون از خونه میون یه مشت مرد کار کنه، به درد من نمی‌خوره که هیچ، مایه‌ی تحقیر و خجالتمم هست.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۳۸

Romandl

زینب به دفاع از دخترش جلو آمد.

اولین باری بود که مقابل شوهرش ایستاده بود.

- خودمون کردیم حاج ابراهیم و حالا باید پای عواقبش وایستیم. فراز تحصیل کرده و باسواده، حق داره بخواد زنشم از نظر علمی و تحصیلی، هم جایگاه خودش باشه!

ابروهای سفید حاج ابراهیم درهم گره خورد و چشمانش ریز شد.

جز دفعات محدودی بود که زنش مقابلش ایستاده بود.

معلوم نبود ترنج زیر گوشش چی خوانده بود که او را هم همدستش کرده بود.

با عصبانیت گفت:

- مگه تنها فرد تحصیل کرده‌ی این خانواده فرازه؟ امیرعلی خودمون چی؟ سبحان، بچه‌ی داداش خودت چی؟ سعید، پسر رضا چی؟ زنشو مجبور

Romandl

کرده بره سر کار؟ اصـــلا تو این خانواده، عرفِ زن بخواد کار کنه؟ فقط می‌خواین با اســـم و رســـم من بازی کنید و آبروم رو ببرید!

زینب نزدیک شوهرش رفت و با صدای آرام‌تری گفت:

- فراز با سنت های خانوادگیمون زیاد آشنا نیست با بقیه‌ی پسرـــای خانواده فرق می‌کنه چون تو محیط دیگه ای رشـــد کرده حاج ابراهیم. ما با علم و آگاهی از اینا کورکورانه دخترمونو به اجبار پای ســـفره عقد نشوندیم!

سمت فراز چرخید و ادامه داد:

- همینطور که این بچه رو هنوز پاش به ایران نرسیده و عرق ســـفرش خشـــک نشـــده مجبور کردیم پای سفره عقد بشینه!

Romandl

سـمت حاج ابراهیم چرخید و دسـتش را روی دسـتان او که رو عصا بود گذاشت.

- وقت این که از دخترمون حمایت کنیم!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۳۹

حاج ابراهیم خشمگین و با صورتی قرمز عصایش را تکان داد.

- من نمی‌تونم قبول کنم دخترم با این همه پول و اسم و رسمی که من براش گذاشتم، بازم بره کار کنه و هر

Romandl

روز حرف از این و اون بشـــنوه! برای حاج ابراهیم رسولی مایه شرم و خجالته حاج خانوم!

حاج ابراهیم با قدمهای ســـنگین راه خانه را در پیش گرفت.

زینب نفســـش را بیرون فرســـتاد و چادر را روی سرش جلوتر کشید.

- ترنج دخترم شـــما برین خونه. من با بابات حرف می‌زنم و ســـعی می‌کنم راضـــیش کنم! هر وقـت خواســـتین می‌تونین بیاین ویلا، پیش بقیه! در اون ویلا و این خونه همیشه به روتون بازه!

چشمانش هنوز هم سرخ بود.

مژه های خیسِ چســـبیده بهمش را با انگشـــت دســـت کشـید و موهای خیســش را بدون خشـک کردن دورش رها کرد و از حمام بیرون زد.

Romandl

روی تخت پرید و دستانش را زیر سرش گذاشت.

فراز به پهلو شد و دستش را زیر سرش گذاشت.

- فردا ســـاعت پنج پرواز داریم. من خودم لباســـامو برمی‌دارم، تو فقط لباســـا و وســـیله‌های مورد نیاز خودتو برداری کافیه!

ترنج خمیازه کشان، سر تکان داد و کنکجاو پرسید:

- نمی‌خوای بگی کجا می‌خوایم بریم؟

فراز ابرو بالا انداخت و دست او را میان دستش گرفت. صورتش عاری از هر گونه احساسی شد.

- ناراحتی از این که با خانواده‌ات نیستی؟

#پارت۵٤۰

ناراحت و گرفته بود.

هر چقدر هم سعی می‌کرد غمش را پنهان کند، نمی‌شد.

تابلو بود ناراحت است.

نگاهش را از ســـقف جدا نکرد و سرش را به نشـــانه‌ی مثبت تکان داد.

- می‌خوای بریم باهاشون؟

گـذرانـدن تعطیلات کوتـاهش را در کنـار خـانواده‌اش می‌خواست.

ولی حاج بابایش علنا در جمع گفته بود که آنها نیستند.

حضورشان برخلاف حرف پدرش بود!

Romandl

- نه... همین که امشب رفتم و باعث سیلی خوردن محمدعلی شدم واسم کافیه!

ابروهای فراز درهم گره خورد و عصبی پرسید:

- نگو دلت واسه اون غول تشن سوخت؟ اون سیلی حقش بود! اگه دایی نمی‌زد تو صورتش، خودم می‌زدم!

ترنج به پهلو شد و کف دستش را روی صورت فراز گذاشت.

برخورد ته ریش زبرش با کف دستش باعث شد دستش را کمی فاصله بدهد و قلقلکش بگیرد.

- محمدعلی مشکل عصبی داره. زود جوش میاره و تا حدودی دست خودش نیست! بعضی- وقتا می‌بینم از رفتاری که کرده پشیمونه ولی خب غده! به زبون نمیاره که شرمندس و پشیمون شده...

Romandl

فراز اما دلش نرم نشد.

مشـــکـل محمـدعلی را در برخورد بـا خواهر بی‌ربط می‌دانست.

کوچکترین احترامی نگـه نمی‌داشـــت و هر رفتـاری کـه می‌خواست با ترنج می‌کرد.

کارهایش به عمد و از روی غرض بود!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵٤۱

فراز پر غصب گفت:

Romandl

- بهت گفته بودم ترنج نه به خودم اجازه میدم این رفتار رو باهات بکنم نه به کس دیگه! اگه دلت به رفتن مسافرت دونفرمون نیست، بهم بگو! من حاضرم واسه خاطرت هر کاری بکنم، کنسل کردن دوتا بلیط و بقیه‌ی برنامه ها که چیزی نیست.

ترنج خم شد و در حد چند ثانیه کوتاه لبهایش را روی لبان فراز گذاشت.

عقب کشید و خواست دوباره سرش را روی دستش بگذارد که دست فراز پشت گردنش نشست و محکم سمت خودش کشید.

این بار او بود که لبانش را روی لبهای نرم و شکلاتی ترنج قرار داد و پر عطش و دیوانه‌وار بوسیدش.

ترنج کف دستش را سر شانه‌ی او گذاشت و میان لب هایشان فاصله داد.

Romandl

- به این میگن بوســـیدن! چرا نمیخوای یاد بگیری تو بچه؟

بلد نبود ولی خوب می‌دانست با اینجور بوسیدن کاراشان به کجاهای باریک می‌رسد.

چشم غره‌ای حواله‌ش کرد و گفت:

- من تورو نشناسم که کُلاهم پس معرکه‌س فراز!

فراز به قهقهه افتاد و دســتش را خم کرد تا ترنج سرش را روی بازویش بگذارد.

روی پیشانی‌اش را بوسید و زمزمه کرد:

- شبت بخیر عسلم.

گوشـــــه‌هـای لبش بـالا رفـت و لبهـایش کش آمـد. چشمهایش را بست و خودش را به دست خواب سپرد.

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۴۲

چمدان را دنبال خودش می‌کشـــید و ســـعی می‌کرد گام هایش را بلند بردارد تا هم قدم، با فراز باشد.

وارد هتل شدند و بعد از کارهای اولیه، سمت سوئیتشان راهی شدند.
حق با فراز بود با این که عید بود و فکر می‌کرد کیش سرد است اما هوا معتدل بود.

چمدان هایشـــان را داخل اتاق، گوشـــه‌ای رها کردند و ترنج به سمت پنجره‌ی قدی اتاق رفت.

Romandl

پرده را نصـــفـه کشـــیـد و بـا دیـدن منظره‌ی مقـابلش چشمانش درخشید و فراز را صدا زد.

- بیا دریا رو ببین فراز!

فراز خسـته دسـتی به گوشـه‌ی چشـمانش کشـید و بیشـتر روی مبل پهن شد.

توان بلند شدن نداشت.

به خاطر حالِ بد بیماری که صـبح به بیمارسـتان آورده بودند، مجبور شـده بود به بیمارسـتان برود و برای عمل حاضر شود.

سردردی که کم از میگرن نداشت، داشت کورش می‌کرد.

چشـمانش را بسـت تا نور بیشـتر از این چشـم هایش را نزند.

- بعدا می‌بینم. الان اصلا حال ندارم راه برم!

Romandl

پرده را همانطور رها کرد و سـمت فراز رفت. انگشـتانش را روی شـقیقه‌های دردناکش گذاشـت و مغموم خیره‌اش شد.

- بیا بریم رو تخت...

فراز سریـع چشـم گشـود و برای خراب نکردن حال او، با شیطنت نگاهش کرد.
مچ دستش را لای انگشتانش گرفت.

- بریم به به... چه ضیافتی بشه!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۴۳

Romandl

با چشم غره صدایش زد.

- فراز؟

من منظورم ماســـاژ دادنت بود. امون نمیدی حرف از دهنم بیرون بیاد که!

فراز پوفی کشید و دوباره روی مبل وا رفت.

- فکر کردم با ســـال جدید توام تغییر کردی و خودت پیشنهاد رابطه رو بهم میدی!

با حرص و خنده به بازویش مشـــتی زد و لبش را شرم‌زده گزید.

دســتانش را پشــت کتف او گذاشــت و ســعی کرد تکانی بهش بدهد.

Romandl

- پاشـو یکم سرتو بمالم بعدش اسـتراحت کن تا خوب بشی!

سر تکان داد و به زحمت روی پا ایستاد.

سمتش چرخید و پهلویش را چنگ زد و تن ظریفش را در حصار آغوشش کشید.

زیر گوشش را بوسید و همانجا نجوا کرد:

- شب می‌برمت لب ساحل باشه شکلاتم؟

ترنج سر تکان داد و حُرم نفسـهایش، پوسـتش را داغ کرد و باعث بستن چشم هایش شد.

آب دهانش را قورت داد و برخلاف میلش عقب کشید.

صدایش از هیجان می‌لرزید:

- مسکن می‌خوای واست بیارم؟

Romandl

کتش را در آورد و کلافه به دکمه‌های پیراهنش چشـــم دوخت و زمزمه کرد:

- اهوم... میگم میشـــه ترنج اول تو در آوردن لباســـم کمکم کنی؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت٥٤٤

چشـــمانش دو دو زد و از داخل لپش را گاز گرفت و با مکث دستانش را سمتش دراز کرد.

Romandl

سـخت درگیر باز کردن دکمه‌های لباس فراز بود و سـعی میکرد ریتم نفسهایش را عادی نگه دارد.

طره‌ای از موهایش را در دسـت گرفت و مانند آدم های مست و بی‌حواس گفت:

- چقدر دلم یه دختر بچه‌ی مو بلند می‌خواد. هر روز موهاشو شونه کنم و ببافم و بوسه بارونش کنم!

قول میدم پدری بشـم واسـش که تو هر کاری حمایتش کنه و به حرف فامیل و بزرگترا توجهی نکنه.

دسـتش را روی موهای بلند ترنج که تا زیر زانوهایش می‌رسید کشید و ادامه داد:

- دخترمونو تا جایی که بتونم حمایت می‌کنم. نمی‌ذارم آب تو دلش تکون بخوره ترنج...

ترنج هاج و واج به چشـمانش که کاسـه‌ای از خون شـده بود، خیره ماند.

Romandl

حتی یادش رفت دو دکمه‌ی آخر را باز کند.

دلش پدر شدن می‌خواست؟
بچه‌ی دختر می‌خواست؟
هیچ وقت راجب این مسئله حرف نزده بودند.

آن بار هم که فکر می‌کردند حامله شـــده، هر دویشـــان اسـترس گرفته بودند ولی حالا حرفهای قشـنگ جدیدی می‌شنید.

وقتی از اویی کـه همسرـــ اجبـاری‌اش بود بـه این خوبی حمـایت می‌کرد، معلوم بود کـه برای بچـه‌اش چـه تکیه گاهی محکمی خواهد شد.
لبخند و بغضش درهم آمیخته شد.

- تو بـابـای خیلی خوبی میشیـــ، حتی از بـابـای منم بهتر...

Romandl

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵٤۵

سرش را پایین کشـــید و دو دکمه‌ی دیگر را هم باز کرد و لبه‌های پیراهن را از دو طرف کنار زد که فراز دســـت پشـت سرش گذاشـت و صـورتش را به قفسـه‌ی سـینه‌ی لختش چسباند.

با همان بغض چسبیده به گلویش گفت:

- حالت بده فراز، ولم کن تا واست مسکن بیارم!

به آرامی رهایش کرد و لبه‌ی تخت نشست.

ترنج قرص را لای لبهایش گذاشت و لیوان را نزدیک برد.

- دهنتو باز کن!

با قورت دادن قرص روی تخت دراز کشید.

Romandl

ترنج روی تخت رفت و خواست به حرفش عمل کند که فراز آرنجش را روی چشـــمانش گذاشـــت تا نور لامپ اذیتش نکند و با صدای کم جانی گفت:

- اگه اومدی استراحت کنی، بکن ولی اگه به‌هوای من اومدی لازم نیست.

خسته نبود.

مسافرت سر حالش آورده بود، برای همین از تخت پایین آمد و سراغ کتابهایی که همراهش آورده بود، رفت.

کتاب زیســـتش را برداشـــت و از فرصـــت پیش آمده استفاده کرد.

داخل بالکن کوچک ســـوئیت رفت و روی صـــندلی نشـست. با نگاه به دریا لبخندی روی لبش نشـست و با تاخیر چشم از رویش برداشت.

Romandl

مشـغول درس خواندن بود که با صـدای کشـیده شـدن پایه‌های صندلی روی زمین سر بالا گرفت.

با دیدن فراز مدادش را داخل کتاب گذاشت و پرسید:

- بهتر شدی؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت٥٤٦

فراز روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت.

- آره بهترم... ولی خیلی گرســـنه‌ام. چقدر دیگه باید زیست بخونی؟

Romandl

به مطالب کتاب نگاهی انداخت و کتاب را بست.

- آخراش بود ولی واســـــه الان بســـــه! هر دومون گشنه‌ایم بریم غذا بخوریم و بعدش بریم دریا؟

فراز سر تکان داد و با هم به داخل برگشتند.

کفشهایش را از پا در آورد و کف پاهایش را روی شنهای ساحل گذاشت.

هنوز هم کمی از آفتاب روز داغ بود ولی گرمای دلنشینش به جانش نشست.

بعد از قدم زدن طولانی مدتشان ترنج گفت:

- لب ساحل بشینیم فراز؟

فراز لبخند زد و سر تکان داد.

Romandl

کالج های مردانه‌ش را در آورد و کنار ترنج نشـــســـت. آرنج‌هایش را روی پاهایش گذاشت و دستانش را جلوی بدنش در هم چفت کرد.

باید فردا به بازار می‌رفتند و برای خودشـــان لباســـهای محلی و آزادتر می‌خریدند.

- فردا پایه‌ای بریم خرید؟

با ذوق سر تکان داد.

دلش یک بُرکه‌ی بندری یا همان نقاب های بندری با نگین‌های فراوان می‌خواست.

- هم خریـد بریم هم بیـایم کنـار دریـا! دلم میخواد پاهامو تو آب کنم!

فراز چشـــمانش را ریز کرد و به شـــلوارش آزاد ترنج نیم نگاهی انداخت. به آســـانی بالا می‌رفت و می‌توانســـت پاهایش را داخل آب کند.

Romandl

- چرا الان نمیری؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۴۷

به دریا و تاریکی مطلقش خیره ماند و دلش از ترس ریخت.
جرات نداشت این وقت شب سمت آب برود.

- از این که بخوام دریا تو شب برم می‌ترسم. هر بار که داخل دریا رفتم، روز بوده تازه اونم جلو ملوهاش بودم!

Romandl

دســـتش را پشـــت سرش روی شـــن ها جک کرد و به چشــمان براقش که همانند ســتاره‌ها چشــمک میزد، زل زد.

- هر کاری تو دوست داشته باشی می‌کنیم.

ترنج خمیازه‌ای کشید و برق ها را روشن کرد.

قدم بعدی را برنداشـته دسـت عضـله‌ای فراز دور کمرش حلقه شد و به دیوار پشت سرش کوبیده شد.

هینی کشید و چشمهایش گرد شد.

- چی کار می‌کنی فراز؟

سرش را جایی میان گردن و شانه‌ی ترنج برد و زمزمه کرد:

- می‌خوای بگی نمی‌دونی؟

می‌دونی چقدر دلم واسه عطر تنت تنگ شده؟ اصلا در جریانی چند وقته با هم نبودیم؟

Romandl

نفسهایش که به گردنش می‌خورد باعث قلقلکش شد.

در حالی که می‌خندید دســـت روی شـــانه های فراز گذاشـت و سـعی کرد سـنگینی‌ش را از روی تنش فاصـله بدهد، اما فراز پایش را میان دو پایش قرار داد و پهلویش را چنگ زد.

خیس و تب دار گردنش را بوسید و با خنده گفت:

- یه سک‌سمون تو هتل نشه؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۴۸

Romandl

از خجالت تا بناگوش سرخ شـــد اما حرکت دســـتانش نگذاشت زیاد به حرفش فکر کند.

دســـت فراز از شـــکمش پایین رفت که چشـــم بســـت و نالید:

- اینجا جاش نیست فراز!

فراز پوست گردنش را میان لبانش گرفت.

- هر جایی که من و تو باشیم جاشه حتی خونه بابات و بابام! هتل که یه جای عمومیه!

دســـت فراز داخل شـــلوارش رفت و انگشـــتانش بند بازویش شد.

ســـد مقاومتش داشـــت شـــکســـته می‌شـــد و نفســـهایش منقطع از میان سینه خارج میشد.

فراز کاری که می‌خواست را کرده بود.

Romandl

- ب...بازم ک...ار در..ستی نی..ست!

فراز دســـتش را به نقطه‌ای که می‌خواســـت رســـاند و با کشـــیدن انگشـــتش روی ممنوعه‌ی دخترک با لذت و حریصانه زیر گوشش نجوا کرد.

- وقتی اینقدر بدنت مشـتاق یعنی نه کارمون اشـتباهه نه جایی که داریم این کار رو می‌کنیم!

ناله‌ی ترنج به هوا برخاســـت و سریع لبهایش را بهم فشرد.

مقابل در به دیوار چسبیده بود و داشت آه می‌کشید.

بازوی فراز را فشرد و خواست حرفی بزند که فراز دستش را لای پایش تکان داد.

ناخواسته و غریضی دوباره ناله کرد و سرش به عقب خم شد.

Romandl

فراز با صدای خش دار و گیرایش زمزمه کرد:

- چقدر خیسی... توام منو می‌خوای نه ترنج؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۴۹

ترنج به زور پلک هایش را باز کرد و با چشـــمان خمارش خیره اش شد و از ته گلو "هوم" گفت.

فراز دست دیگرش را دور گردنش حلقه کرد و لب هایش را بی‌طاقت و حریصانه بوسید.

زبانش را وارد دهان ترنج کرد و شـورتش را کنار زده و این بار مستقیم و بدون پوششی بدنش را لمس کرد. Romandl

ترنج روی انگشتان پایش بلند شد و گردنی را تابی داد.

- آخ فراز...

فراز دست دور کمرش انداخت و زیرگوشش گفت:

- جون فراز؟ قلب فراز...

در حالت خماری هم نگران بیرون رفتن صدایش بود.
صدایش فقط باید به گوش مردش می‌رسید نه به گوش بقیه...
شانه‌ی فراز را چنگ زد و دم گوشش زمزمه کرد.

- بریم رو تخت!

فراز روی دستانش بلندش کرد و سمت تخت بردش.

Romandl

به آرامی روی تخت درازش کرد و تیشرـــتش را از تن در آورد.

با نگاه وسوسه انگیزش به ترنج خیره شد، انگار شکارش را صید کرده بود و حالا موقع چشیدن مزه‌ی نابش بود.

رویش خیمه زد و کف دســـتش را روی موهای کمند و موج دار او کشید.

گردنش را به آرامی بوسید و با خنده گفت:

- قول میدم زیاد خســته‌ت نکنم تا فردا صـبح واســه گشت و گذارمون خسته و کسل نباشی!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۵۰

Romandl

هر چه نزدیک به موعد کنکور می‌شـــد، دل آشـــوبه‌ی وجودش بیشتر می‌شد.

طبق برنامه ریزی‌اش پیش رفته بود و به تمام درس‌ها مســـلط بود ولی اضـــطراب از درون داشـــت نابودش می‌کرد.

افکار مالیخولیایی‌اش، پدرش را در آورده بود و باعث کاهش وزن و گود شدن زیر چشمانش شده بود.

حالا همه به لطف محمدعلی فهمیده بودند که او می‌خواهد کنکور بدهد و قصد ادامه‌ی تحصیل را دارد.

حاج بابایش دیگر حتی اجازه نداد پا به خانه‌شـــان بگذارند.

دختر تحصیل کرده و کارمند را به هیچ وجه نمی‌پذیرفت.

روی تخت افتاد و چشم هایش را بست.

Romandl

دستش را روی شکمش کشید و نالید. شکمش خالی بود و فقط عُق می‌زد!

دل و روده هایش درد گرفته بود.

به پهلو خوابید و با دست دیگرش بالشت فراز را سمت خودش کشید.

دماغش را به آن چسباند و نفس عمیقی کشید.

بوی عطر فراز باعث شد بدنش از انقباض خارج شود. خنده‌ای روی لبش نشست و بالشت را بیشتر به خودش چسباند.

با همان حال خراب، کتابش را روی تخت گذاشت بود و مشغول مرور کردن درسش بود.

- ترنج؟

فراز بود که صدایش می‌زد.

Romandl

مداد را لای کتاب تست انداخت و روی تخت نشست.
نفس عمیقی کشید و به زحمت بلند شد.

- داخل اتاقم!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۵۱

به ساعت نگاه کرد و سمت در قدم برداشت.
زود آمدنش دلیل داشت!
امشب خانه‌ی عمه شهین فراز دعوت بودند.

به خاطر سرعت آهسته‌اش، فراز زودتر وارد اتاق شد، سرش داخل گوشی‌اش بود و متوجه‌ی صورت زار و نذار ترنج نشد.

Romandl

- تا من دوش می‌گیرم، توام لباساتو بپوش که بریم!

آب دهانش را قورت داد و نفسی گرفت.

- ب...باشه!

صـدای لرزان و آهسـته‌ی ترنج به گوشـش رسـید و تازه حواسش جمع او شد.
اخم هایش درهم گره خورد و سرش را بالا گرفت.
سمتش قدم برداشت و گفت:

- ای بابا... هنوز حالت بده؟

سر تکان داد و خودش را به او و آغوش گرمش سپرد.

- اهوم...

Romandl

تنگ‌تر در آغوش کشید و روی موهایش بوسید.

- مجبورم نکن روزهای اخر بگم درســتو بذاری کنار و بیخیال کنکور دادن بشی ترنج! اول سلامتیت مهمه بعد درس خوندن و چیزای دیگه!

ترنج با چشم هایی بسته سر تکان داد و گفت:

- دست خودم نیست ولی تلاشمو می‌کنم.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۵۲

Romandl

موهایش را کنار زد و کنار گوشش را آرام بوسید.

- می‌خوای مهمونی امشب رو کنسل کنم؟

سر بالا انداخت و به آرامی از تن فراز فاصله گرفت.

- نه حتما تا الان تدارک دیدن، زشته الان بگیم نمیریم! برو دوشتو بگیر تا من آماده شم!

نگاه جدی فراز در چشمانش دو دو زد که لبخند زد.

- من بهترم. برو دوشتو بگیر!

فراز شیرینی را دست عمه شهینش داد و با او روبوسی کرد.
شهین قربان قد و بالای برادرزاده‌ش رفت و گرم از آنها استقبال کرد.

Romandl

کنار فراز نشسته بود و انگشتانش را از اضطراب بهم می‌فشرد.
نگاه‌های عمه شهین رویش نفسش را تنگ کرده بود.

- شنیدم از خانواده طرد شدی ترنج!

تنش یخ زد و نگاهش مات انگشتانش ماند.
فراز اعتراض گونه عمه اش را صدا زد.

- عمه شهین!

حاج محمود نگاه تندی به خواهرش انداخت و تسبیحش را چرخاند.

- بحثی رو که مربوط به اینجا نیست رو وسط نکش و حال دخترمو بدتر از این که هست، نکن شهین!

Romandl

شـــهین از حرف برادرش اخمهایش درهم شـــد و روترش کرد.

- برادر من یعنی میگی ما غریبه ایم؟ این حرف تو کل محل پیچیده همه باخبرن، حالا من و خانواده ام غریبه ایم و باید زیپ دهنمونو ببندیم؟ اشتباه کرده و باعث سرافکندگی خانوادش شـــده باید حرفم بشنوه!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۵۳

سرش را به قدری پایین گرفت که چانه‌اش به قفســـه‌ی سینه‌اش خورد.

Romandl

فکرش داشت از داخل نابودش می‌کرد.

چند وقتی بود که هر کس او را می‌دید همین حرفها را تحویلش می‌داد.

یک خواسته‌ی کوچک، چنین تاوان سنگینی برایش داشت رقم می‌زد که از هر کسی از دوست بگیر تا غریبه، حرف بشنود.

پوست کنار ناخنش را با حرص کند و از درد لبش را گزید و چشمانش را بست.

حیف که زبان درازی را بلد نبود...

حاج محمود پاسخ داد:

- من نگفتم شما غریبه ای آبجی ولی حرمت مهمونت رو نگه دار!

Romandl

با نشستن دست گرم فراز روی دستانش چشم باز کرد و به دستانشان نگاه کرد.

دلگرمی خوبی بود.

تمام خانواده‌ش بهش پشـــت کردند اما حداقل فراز و خانواده‌ش مثل یک کوه پشتش مانده بودند.

حتی عمه فاطمه‌ش هم حامی‌اش شده بود.

- خانوادهی ما با تحصـــیل کردن دختر هیچ وقت مشکلی نداشته ولی خانوادهی حاج رسولی نذاشتن که دختراشـــون درس بخونن و تو جامعه کار کنن. دختر بزرگ خانواده حالا به قوانین خانواده پشـــت کرده و سر افکنده کرده پدرشـــو... اگه فرازم زن تحصـــیل کرده می‌خواســـت باید از فک و فامیلای خودمون می‌گرفت!

ترنج نگاهش را بالا گرفت و با چشمانی پر به شهین نگاه کرد.

Romandl

تقصـــیر او چه بود که دلش نمی‌خواســـت با ســـاز خانواده‌اش برسد؟

حداقل همین یک بار را...

- بلندشو بریم!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت٥٥٤

با صدای فراز سر بلند کرد و چشمان اشکی‌اش در نگاه به خون نشسته‌ی او نشست.

باید به این نیش و کنایه ها عادت می‌کرد!

خودش می‌توانست کنار بیاید ولی فراز نه...

Romandl

فراز مثل او تو سری خور نبود!

با صدای آرامی زمزمه کرد:

- بشین فراز، زشته!

شهین پشت دستش کوبید و گفت:

- می‌خوای بری عمه؟ چه بی احترامی کردم که هنوز نیومده می‌خوای بری پسرم؟

فراز دستش را که سمت ترنج دراز بود را همانطور نگه داشت و سرش را سمت عمه شهینش چرخاند.

- بی احترامی نکردین؟ بی احترامی به زنم یعنی بی‌احترامی به من! ترنج هر کاری کرده با مشورت و صلاح دید من بوده، سر خود کاری نکرده که بخواد از همه حرف بخوره! خانوادشم اگه خیلی به فکر بچشون

Romandl

بودن باید می‌پرسیدن ازش که چطوری خوشحالتره نه این که به جای اون واسش تصمیم بگیرن!

اخم‌های شهین بیشتر درهم گره خورد و حرصش بیشتر شد.

دوردانه‌ی برادرش باید سهم دختر تحصیل کرده‌ی خودش می‌شد، کسی_ که از نظر اجتماعی با او برابر بود نه کسی مثل ترنج که دیپلم داشت!

- فاطمه زنداداش تو یه چیزی بگو خب! توام از خاندان رسولی هستی. مگه من دروغ میگم؟ ترنج نباید رو حرف حاج ابراهیم حرف می‌زد. فرازم نباید این فکرو تو سرش می‌نداخت که اگه زن تحصیل کرده می‌خواست باید کس دیگه ای رو می‌گرفت که از نظر فرهنگی و اجتماعی بهش بخوره!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۵۵

Romandl

فراز با عصـبانیت خم شـد و دسـت ترنج را چنگ زد و طوری که صدایش به گوش عمهاش برسد گفت:

- امان از مغزهای پوسیده...

ترنج با شتاب سمتش کشیده شد و هینی از ترس کشید.

چشـمهای شـهین از عصـبانیت گرد شـد و قبل از این که حرفی بزند فاطمه چشـمان ناراحت و دلخورش را به شهین دوخت و پاسخ داد:

- من از خاندان رسـولی‌ام اما هیچ وقت نخواسـتم به جای کس دیگه تصـمیم بگیرم. نظر من در این مورد با حاج داداشـم کاملا متفاوت بوده و هسـت! الانم از تصـمیم دخترم کاملا حمایت می‌کنم و تو این راه تنهاش نمی‌ذارم، بالاخره حاج داداشم کوتاه میاد...

Romandl

فراز دست ترنج را محکم چسبید و گفت:

- مـا میریم. اگـه سری بعـدیم خواســتیـد اینجوری دعوتمون کنید، دعوت نکنید بهتره

شهین رو به حاج محمود گفت:

- داداش شما یه چیزی بگو بهش جلوشون بگیر

حاج محمود اما از رفتار حمایت گرانهی پسرــش قلبش گرم شـــد. حاج ابراهیم به دخترش پشـــت کرده بود اما فهمید که پسرش مراقب همسرش هست.

سرش را به نشـــانهی نفی بالا انداخت و دســـتش را بالا گرفت.

- اشـــتباه کردی آبجی! حق داره آرامش همسرــشـــو اولویتش قرار بده و ازت ناراحت بشـــه! ترنج بالای

Romandl

سر تک تک ما جا داره نباید انقد تند و تیز حرف میزدی! حالا که میخوان برن اصرار فایده ای نداره، بذار برن جایی که دلشون خوشه!

شهین تیز نگاهش کرد و پوزخند زد.

- یعنی اینجا دلشون ناخوش بود؟

حاج محمود کلافه سر تکان داد و دســـتی به ریشـــهای جوگندمی‌اش کشید.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۵۶

Romandl

در خانه را بهم کوبید و به ترنج توپید:

- چرا وقتی میگم بلند شو بلند نمیشی؟ حرفای چرت عمه‌ی منو می‌خوای بشنوی که چی بشه هان؟ که باز خودخوریتو شروع کنی؟

سوار آسانسور شدند و ترنج به کف آسانسور چشم دوخت و لب از لب باز نکرد تا حرفی بزند.

قلبش هزار تیکه شده بود. اگر پدرش پشتش بود این نیش و کنایه‌ها را نمی‌شنید و خودش هم از حرف‌های مردم عذاب نمی‌کشید.

سوال فراز را بی‌پاسخ گذاشت و مانند یک ربات زمزمه کرد:

- عمه‌ت می‌گفت من از نظر جایگاه اجتماعی بهت نمی‌خورم!

Romandl

فراز چشم هایش را عصبی روی هم گذاشت و نفسش عمیقی کشید.

- عمه‌ی من از زندگی ما چی می‌دونه آخه؟ چرا انقد به خودت سخت می‌گیری ترنج؟

نظر عمه مهمه یا حرفِ قلبِ بیچاره‌ی من که فقط تو رو می‌بینه و می‌خواد؟

فراز دست زیر چانه‌اش برد و سرش را بالا گرفت.

با همان چشمان خیسش خیره ماند در چشمان چمنی شوهرش...

- تو الان داری واسه کنکور می‌خونی چشم بهم بزنی یه پا خانم دکتر شدی واسه خودت پس چرا داری خودخوری می‌کنی قربونت برم من؟

عمه‌ی من از سر نادونی یه حرفی می‌زنه ولی تو که نباید جدیش بگیری!

#پارت۵۵۷

از سر نادانی یا از سر حسادت؟

از نگاه ها و حرف های منظوردارش به راحتی می‌توانست پی به منظورش ببرد.

دخترش را مناســـب برادرزاده‌اش می‌دید، نه دختر حاج رسولی را...

بغض گلویش را قورت داد ولی حرفی نزد.

بیش از حد حساسیت به خرج داشت می‌داد!

سوار ماشین شدند و فراز گفت:

Romandl

- مهمونی که خراب شد ولی نمیذارم شبمون بیشتر از این خراب بشه!

الان می‌ریم سمت دربند، یه شام خوب و مشتی می‌زنیم و از فضـاش لذت می‌بریم. به دوسـتامم زنگ میزنم بیان تا شلوغ بشه دورمون!

ترنج لبخند زد و با فکری مشغول با چشمان شکلاتی‌اش ازش تشکر کرد.

روز کنکور بالاخره فرا رسید.

از هیجان و اســـترس روی پا بند نبود و مدام پوســـت لبانش را می‌کند.

فراز مقابل حوزه‌اش ایستاد و دستش را گرم فشرد.

- برو و هر چی تو چنته داری رو کن و بیا!

Romandl

این اســترس مســخره و نفســگیرتم پس بزن و فکر کن تو خونه خودتی و داری تست میزنی مثل همیشه... خب؟

لبانش را با زبان تر کرد و نامطمئن سر تکان داد.

او هم دســتش را فشـرد و ســپس به آرامی رها کرد. نفس عمیقی کشید و در ماشین را باز کرد.

- خوراکیایی که گرفتمو بخوریا ترنج!

از حال نری یه موقع وســط جلســه... مواظب خودت باش!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۵۸

Romandl

به پلاستیک پر از خوراکی نگاهی کرد.

با این اســـترس چقدر اشـــتها برایش مانده بود که توقع داشت این همه خوراکی که برایش خریده بود را بخورد؟!

در حالت عادی هم زیاد نمی‌خورد چه برســـد به شرایط الانش...

اما به خاطر راحت کردن خیال فراز پاسخ داد:

- باشه تا جایی که بتونم می‌خورم. من برم دیگه!

از ماشـــین پیاده شـــد و چشـــمش به مادرانی که همراه فرزندانشان آمده بودند و برایشان دعا می‌کردند افتاد.

لبش را داخل دهانش کشید تا بغض نکند.

فراز که مکث ترنج را دید، پیاده شد و ماشین را دور زد.

مقابلش ایستاد و دستش را پشت گردنش برد.

سرش را سمت خودش کشید و بوسه ای روی پیشانی‌اش نشاند.

Romandl

- من جای تمام کسایی که باهات نیومدن، واست دعا می‌کنم. موفق باشی عزیزم!

تنش وجودش را با خاک یکسان کرد.

قلبش به آرامش نشـــســـت. با همان بوســـه‌ی کوتاهِ در ملاعامش...

با همان حرف شیرین بعدش...

قندی بود که در دهانش آب شد و جانی بخشید به بدن سستش...

اشـــک در چشـــمان شـــکلاتی‌اش حلقه زد و زیرلب زمزمه کرد:

- م..مرسی!

رهایش کرد و عقب کشید.

Romandl

- فقط به ســـوالا دقت داشـــته باش و به هیچ چیز دیگه‌ای فکر نکن! حالا برو داخل عزیزدلم...

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۵۹

زیر لب بسم الله گفت و داخل دانشگاه رفت.

یک ســـال تمام زحمت کشـــیده بود، مقابل قوانین خانواده‌اش ایستاده بود و تلاش کرده بود!
حالا وقت فکر کردن به مسائل تلخ همیشگی‌اش نبود!
باید در این جنگ پیروز بیرون می‌آمد.
در دلش نالید:

Romandl

- خدایا خودت کنارم باش و هوامو داشته باش..

دفترچه را باز کرد و تمام تمرکزش را روی سوال ها گذاشت و نشخوارهای فکری‌اش را پس زد.

پایش را از در حوزه بیرون گذاشت و نفسش را با خیال راحت بیرون فرستاد.

حالا همه‌ی استرسش ریشه کن شده بود!

کنکور را خوب داده بود.

راضی بود! از خودش...

سرش را پایین انداخت و از میان جمعیت خانواده‌ها عبور کرد.

حالش آنقدری خوب بود که نمی‌خواست با نبودن خانواده‌اش و عدم حمایتاشان، به حالش گند بزنند.

Romandl

آنور خیابان داشـت می‌رفت تا سـوار تاکسی‌ـ شـود و به خانه‌اش برگردد که از پشـــت صـــدای گرم و آشـــنایی صدایش زد.

- ترنج؟

با صدای مادرش شوک زده سرش را به عقب چرخاند.

با مادرش که چشم تو چشم شد، چشمانش درخشید و ناباور زمزمه کرد:

- مامان؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۶۰

Romandl

مادرش آنجا چه می‌خواســـت؟ حاج بابا می‌دانســـت که اینجا آمده؟

بدون اجازه‌ی پدرش به دیدنش آمده بود؟

حضور مادرش را نمی‌توانست هیچ‌جوره قبول کند.

حاج بابا برایش خط و نشان‌ها کشیده بود!

از بغضی که به گلویش فشار می‌آورد، زبانش بند آمد.

با ذوق به ســـمتش پرواز کرد و خودش را در آغوش گرم مادرش انداخت.

زینب کمر ترنج را نوازش کرد و با صـــدای بغض داری پرسید:

- آزمونت چطور بود مادر؟

Romandl

- خیلی خوب بود مامان! واسم دعا کن تا همین تهران قبول شم...

روی سرش را نوازش کرد و زیر لب گفت:

- ایشـــالله که همینجا قبول میشیـــ مادر! من دلم روشنه!

از آغوش مادرش بیرون آمد و دستش را گرفت.

- باورت نمیشـــه مامان با دیدنت تموم خســـتگیم در رفت. اصلا انتظار نداشتم اینجا ببینمت!

راســـتی حاج بابا می‌دونه اومدی دیدن من؟ با کی اومدی اصلا تو که نمی‌دونستی من کجا می‌خوام آزمون بدم؟

با چشمان خیسش، لبخندی روی به لب نشاند.

Romandl

- صبحی بابات داشت اخبار نگاه می‌کرد که یهو درباره کنکور و این چیزا حرف زد تـا فهمیـدم امروزه دلم طاقت نیاورد. انقدر بی‌تابی و بی‌قراری کردم و انقد صـلوات واسـت فرسـتادم که حاج بابات اجازه داد بیام بهت سر بزنم!

تا به فراز زنگ زدم، اومد دنبالم و منو رسوند اینجا!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۶۱

چشمهایش را ریز کرد و تعجب زده پرسید:

- فراز؟ ولی فراز نوبت عمل داشت. چطوری تونست بیاد دنبال شما؟

Romandl

- فکر کردی تو این موقعیت حســـاس تو رو به امون خدا ول می‌کنم؟

با صدای فراز هیجان زده برگشت و با چشمان گرد شده به اویی که دســتانش را در ســینه حلقه کرده بود چشــم دوخت.

از زمانی که وارد حوزه شـــده بود یعنی همینجا منتظرش ایستاده بود؟

- تو از کی اینجایی؟

فراز سرش را یکم خم کرد و لبخند جذابی تحویلش داد.

- از همون موقعی که رســوندمت! دلم نمیومد تنهات بذارم و برم برای همین استثنا امروزو مرخصی گرفتم تا پیشت باشم.

Romandl

مگر می‌شـد مادرش و فراز کنارش باشـند و او خوشـحال نباشد؟

کنار مادرش خجالت می‌کشـــید قربان صـــدقه‌اش برود برای همین لب زد:

- مرسی دورت بگردم من!

به پیشـنهاد فراز با هم به یک رسـتوران شـیک و سـنتی رفتند.

میان مادرش و فراز نشـســت و دسـت مادرش را محکم گرفت.

سه ماه بود که از دیدنش منع شده بود!

- حاج بابا خوبه؟ امیرعلی و محمدعلی چی؟ خوبن اونا؟

Romandl

- حاج بابات بدجور داره خودخوری می‌کنه! فک و فامیلم ماشالا دنبال بهانه بودن مگه حالا ول می‌کنن این مردو به امون خدا؟ هر کی می‌رســـه یه پیام و پسغامی میده بهش و بیشتر بهمش می‌ریزه!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۶۲

فراز پاهایش را دراز کرد و دستش را روی تکیه‌گاه، پشت ترنج گذاشت.

Romandl

- چه پیام و پسـغامی زندایی؟ باعث و بانی این حال بد دایی، خودشـــه! از بس که حرف بقیه‌ی فامیل رو واسه خودش مهم می‌کنه!

ترنج جوری که خودش دلش می‌خواد زندگی نکنه چون این حرف و حدیثا می‌خواسته زده بشه؟

زینب آه غمگینی کشید و گفت:

- حاج ابراهیم چون بزرگ خاندان هســـت و همه از حرفش تبعیت دارن واسش خیلی سنگین تموم شده که دخترش ارزشی واســـه حرفا و قانوناش قائل نشده!

رویش را کرد ســمت ترنجی که چانه‌اش از شــدت بغض می‌لرزید و چشمانش پر از اشک شده بود.

- گریه نکن دخترم توام حق داشـــتی که بعد از نوزده بیســـت ســـال دنبال آرزوهای خودت بری به

Romandl

خصـــوص حالا که شـــوهر داری و حالا همه کارت شوهرته!

همین شـــوهر داشـــتنت از زده شـــدن خیلی حرف ها پیشـــگیری کرده خداروشـــکر وگرنه حاج ابراهیم طاقت نمی‌آورد.

فراز دســـتش را دور تن ترنج پیچید و روی موهایش را بوسید.

- زندایی ترنج رو جنگجو و قوی تربیت کردین! همین که جا نزد و تا آخرش ادامه داد با شرایط پیچیده‌ای که داشـــت خودش نشـــون میده که چقدر تو کارش مصمم و یه دنده‌اس!

زینب با لبخند سر تکان داد و حض برد از عشق و احترامی که دختر و دامادش بهم داشتند.

از ماشـــین پیاده شـــدند و زینب برخلاف میل شـــوهرش، گفت:

Romandl

- بیاید بریم داخل!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۶۳

دعوت به جایی می‌شـــدند که اهالی خانه هیچ میلی به دیدارشان نداشتند.

ترنج ســـعی کرد لبخند از روی صـــورتش پاک نشـــود و لحظه‌ی آخر با حال خوب از هم جدا شوند.

سمت مادرش رفت و بغلش کرد. از روی چادر، شانه‌اش را بوسید.

Romandl

- مرسی مامان جان ولی خیلی خسته‌ام. دیشب از استرس خوابم نمی‌برد صبحم که از بعد نماز بیدارم واقعا دیگه انرژی واسم نمونده. انشاالله سر یه فرصت دیگه مزاحم می‌شیم!

می‌خواست به دیدن حاج بابایش برود و مراسم آشتی کنان راه بی‌اندازد ولی فعلا نه...

دلش به سردی رابطه راضی نبود و باید هر چه زودتر دست به کار می‌شد ولی امشب برای این که خودش را نشان بدهد مناسب نبود.

- باشه دخترم هر جور راحتی. برید به امان خدا...

سوار ماشین شدند و سرش را به صندلی تکیه داد.

دستش را روی دست فراز گذاشت و میان آهنگ بی.کلامی که در فضای ماشین می‌پیچید زمزمه کرد:

- مرسی فراز بابت امروز!

Romandl

فراز دستش را چرخاند و انگشتانش را چفت انگشتان او کرد و مشغول نوازش پشت دستش شد.

آنقدر خیره‌ی نیم رخش ماند که نفهمید کی چشـــمانش گرم شده و به آغوش خواب رفته...

با فرود آمدن روی چیز نرمی چشـــمانش را باز کرد و فراز را در چند سانتی صورتش دید.

پیشانی‌اش توسط او بوسیده شد.

- بخواب عزیزم.

پلک هایش را دوباره روی هم گذاشـــت و چرخید و خودش را به دست خواب سپرد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت٥٦٤

Romandl

جعبه‌ی گل را به دســـت دیگرش داد و اعتراض گونه با صدای آرامی که جلب توجه کند گفت:

- برو اونور محمدعلی! چرا نمی‌ذاری بیام تو خونه‌ی بابام؟

محمدعلی دســتش را بندِ درب خانه کرد. با چشــم‌های تنگ شده و از سر غضب گفت:

- آبروی ما رو تو کوچه و محل بردی با چه رویی بلند شــدی اومدی اینجا؟ درس و مشــقت تموم شــد دوباره یاد خونه و زندگیت افتادی؟

Romandl

برخلاف او که آرام حرف می‌زد تا موش‌های تو دیوار از پنجره و در و دیوار سرک به کوچه نکشـــند، محمدعلی صدایش را پس سرش انداخته بود و انگار می‌خواست به مردم بفهماند که او دیگر جایی در این خانه ندارد!

بدنش هیستیریک می‌لرزید و خون خونش را می‌خورد.

حرمت برادرش را نگه داشتن تا کی؟ وقتی که شخصیتش را هر بار خورد می‌کرد چرا باید او دهانش را بســـته نگه می‌داشت؟

چشــم هایش را از روی عصــبانیت روی هم گذاشــت و نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط باشد.

با قدم های محکم سمتش رفت و مچ دستش را گرفت و با تمام زورش از چهارچوب در جدا کرد.

مستقیم و تیز نگاهش کرد و گفت:

Romandl

- تو می‌خوای تو این قهر و کینه بمونی و دلت باهام صاف نمیشه، باشه همینجوری ادامه بده، واسم اهمیتی نداره!

من اومدم حاج بابام رو ببینم پس بهتره بکشی‌کنار چون من واسه دیدن تو اینجا نیستم محمدعلی!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۶۵

چشـــم گرفت از چهره ی مات شـــده‌ی محمدعلی و دستش را رها کرد و وارد خانه شد.

نفس محبوس شده‌اش را بیرون فرستاد و آب دهانش را به زحمت قورت داد.

Romandl

قلبش در دهانش می‌کوبید.

اولین باری بود که با برادرش این قدر بی‌پروا صـــحبت می‌کرد.

ناراحت بود از رفتاری که با برادرش کرده اما محمدعلی هم هیچ انعطافی نشـان نمی‌داد و هر بار عرصـه را برایش تنگ‌تر می‌کرد.

صندل هایش را در آورد و وارد خانه شد.

- مامان زینب؟ حاج بابا؟

جرات به خرج داده و سمت نشیمن رفت.

زینب از آشپزخانه بیرون آمد و سمتش رفت.

- خوش اومدی مادر!

Romandl

می‌دانســت این موقع از غروب پدرش خواب نیســت اما پرسید:

- حاج بابا بیداره مامان؟

زینب به دسـته گل بزرگ و زیبای دسـتش نگاهی انداخت و سر تکان داد.

- بیا بریم پیشش!

وقتی صـــدایش زد جوابی دریافت نکرد یعنی هنوز دلش نرم‌تر نشده بود؟

انگشـتان دسـتش از اسـترس یخ زده بود و نفسـش یک در میان از سینه خارج می‌شد.

ســـعی کرد خودش را نبازد و وقتی مقابل پدرش رســـید، آهسته سلام کرد.

Romandl

- سلام حاج بابا!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت٥٦٦

جواب سلام واجب بود حتی اگر با آن شخص دشمنی هم داشت پاسخ سلامش را می‌داد!
در حالی که به تلویزیون چشم دوخته بود جواب داد:

- سلام!

دسته گل را کنارش گذاشت و گفت:

Romandl

- برای شما آوردم! معذرت می‌خوام اگه این چند وقت اذیتتون کردم حاج بابا...

حاج ابراهیم دستش را روی زانواش گذاشت و با دست دیگرش شبکه‌ی تلیویزیون را عوض کرد.

ترنج و زینب نیم نگاهی به یکدیگر انداختند و زینب این بار به حرف آمد:

- مرسی عزیزکم. چه دسته گل قشنگی آوردی دخترم، مگه نه حاج ابراهیم؟

بدون نشان دادن انعطافی گفت:

- مناسبتش چیه؟

لبه‌ی مانتویش را داخل مشتش گرفت و سر به زیر شد.

Romandl

- می‌خوام منو بابت کاری که کردم ببخشید حاج بابا!

حاج ابراهیم کنترل را کنار پایش گذاشـــت و از گوشـــه‌ی چشم نگاهش کرد.

دنبال بخشـــش بود وقتی که سر آزمون رفته بود و کاری کرده بود که از عالم و آدم حرف بشنود؟

پوزخندی زد و سرش را تکان داد.

- هوای درس و مشق از سرت افتاد؟ فقط می‌خواستی منو بعد از عمری با عزت، ذلیل و خارم کنی؟

خودت که با پسرــ فاطمه به زندگیت می‌رســـیدی بدون این که یکی از حرفای فامیل رو بشـــنوی ولی من اینجا از کوچیـک تـا بزرگش حرف نثـارم کردن! حـالا اومـدی عذرخواهی می‌کنی؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۶۷

Romandl

از شرم، عرق سردی پشت کمرش نشست.

لبش را به دندان گرفته بود و از خجالت روی سر بلند کردن نداشت.

می‌دانست پدرش به آبرویش بیش از حد حساس است و حالا به غرورش آسیب رسانده بود.

- نه حاج بابا... من هیچ وقت نخواستم ذلت شمارو ببینم! من دخترتونم هیچ وقت نمی‌تونم چنین چیزی رو ببینم!

من فقط دنبال رویای خودم رفتم.

حاج ابراهیم نیشخندی زد و تسبیحش را برداشت.

Romandl

- ولی کردی... متاسـفانه یا خوشـبختانه فقط خودت شـاهد این ماجرا نبودی که ببینی این چند وقت این قوم بهم چه حرفایی زدن!

خودش هم از در و همســـایه یا حتی عمه‌ی فراز حرف شنیده بود.

می‌دانست به خانواده‌اش و پدرش چه گذشته...

با سری افتاده گفت:

- ببخشید منو حاج بابا!

من نمی‌تونم قهر شما رو ببینم و دَم نزنم! شما پشت من باش و نذار از بی‌پشت و پناهی دلم بلرزه...

حاج ابراهیم دست به ریش سفیدش کشید و نفسش را بیرون فرستاد.

نگاهش را به تلویزیون دوخت و گفت:

Romandl

- خیلی وقت پشت و پناهتم!

ترنج با تعجب سر بالا گرفت و نگاهش را بین حاج بابا و مادرش چرخاند.

رفته رفته لبخندی روی لبش نشست.

- یعنی شما با دانشگاه رفتنم دیگه مشکلی ندارید؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۶۸

حاج ابراهیم سرش را سمت صورت متعجب و چشمان اشکی و خوشحال ترنج چرخاند.

Romandl

دیر فهمیده بود که باید همیشـــه پشـــت و پناه دخترش باشـد و در هر شرایطی اول خانواده‌ی خودش را حمایت کند.

اما حالا هم دیر نبود.

می‌خواست حامی تک دخترش باشد.

- نه من دیگه مشـــکلی ندارم. بعد از اون اتفاقاتی که افتاد به شـــدت با درس خوندن دختر جماعت مخالف شـــدم ولی تو این مدت با توجه به حرفایی که بهم زدن فهمیدم اشـــتباه کردم.اشـــتباه کردم که همیشـــه پشـــت و پناه بقیه بودم و هوای اعضـــای خانوادهی خودمو نداشتم!

می‌دونم با اعلام حمایتم حتی حرف های سنگین‌تری قرار بشنوم ولی قرار نیست با این حرف ها نذارم تو به چیزی که می‌خوای نرسی.

ترنج دستانش را جلوی دهانش گرفت تا جیغ نکشد.

باورش ســـخت بود که حاج بابایش کوتاه آمده و دل به دلش داده...

Romandl

اشک از چشمانش روانه شد و در دلش خدا را شکر کرد.
خودش را کش داد و در آغوش پدرش انداخت.
حتی یادش نمی‌آمد آخرین باری که پدرش را بغل کرده کی بوده...
رابطه‌ی پدر دختری پر از شرم و حیا داشتن!

هق زد و زمزمه کرد:

- ممنون حاج بابا... خیلی ازتون ممنونم! بابت تمام حرفایی هم که شنیدن عذر می‌خوام!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۶۹

Romandl

حاج ابراهیم دست پشت کمر دخترش گذاشت و لبخند روی لبانش نشست.

- حرفایی که شنیدم به خاطر تعصب و سخت گیریای خودم بوده، ربطی به تو نداره دخترم. بزرگ‌تر خانواده بودم و فکر می‌کردم باید قوانین سفت و سختی رو وضع کنم تا بتونم دخترامونو حفظ کنم.

من جای همه تصمیم گرفتم الان حق دارن بخوان حرف بارم کنن!

بعد از مدت‌ها به آرامش رسیده بود.

تمام وجودش آرام گرفته بودند.

دلش نمی‌خواست از آغوش پدرش بیرون بیاید ولی می‌دانست حاج بابایش از این رفتارها زیاد خوشش نمی‌آید.

خلاف میلش عقب کشید و سر جایش نشست.

با ذوق داخل اتاقش رفت و شماره‌ی فراز را گرفت.

Romandl

طول و عرض اتاق را طی می‌کرد و پوســـت لبش را از خوشحالی می‌کند.

- سلام نفسم چه خبرا؟

با پیچیدن صدای فراز داخل گوشش دست از سر کندن پوست لبش برداشت.

- سلام عزیزم. فراز یه خبر خوب دارم!

فراز کنجکاو شده از لحن پر ذوق همسرش کنجکاو شد. به شوخی و خنده گفت:

- چه خبر خوبی؟ نکنه دارم بابا می‌شم؟

ترنج قهقهه آرامی کرد و پاسخ داد.

Romandl

- نه خیر اشـــتباهی گفتی. باورت میشـــه اگه بگم بابا ابراهیم باهام آشتی کرد؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۷۰

تـای ابرویش بـالا پریـد و پـاهـایش را روی میز کـارش انداخت.

- نه بابا؟ واقعا؟ حاج دایی و آشـــتی؟ شـــوخی می‌کنی دیگه؟

لبه‌ی تخت نشـــســـت و سر بالا انداخت انگار که فراز می‌توانست ببینتش.

Romandl

از این همه سوال او به خنده افتاد.

- نچ شـــوخی نمی‌کنم. الانم خونه حاج بابامم! برای شــام نگه‌م داشــتن مامان گفت زنگ بزنم بهت خبر بدم که بیای اینجا!

فراز خمیازه‌ای کشــید و سرش را به پشــتی صــندلی تکیه داد.

به ساعت دیواری نیم نگاهی انداخت و گفت:

- باشــه کارم که تموم بشــه ســمت خونه ی پدر زن می‌تازونم. چیزی لازم نداری بخرم واست بیارم؟

- نه عزیزم چیزی نمی‌خوام فقط مراقب خودت باش!

فراز با جعبه‌ی شیرینی داخل خانه آمد.

شیرینی را دست ترنج داد و سمت ابراهیم رفت.

Romandl

مردانه با او دست داد و باخنده گفت:

- اگه ســـیلی نمی‌زنی حاج دایی می‌خوام شـــونه‌ات رو ببوسم!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۷۱

تاب نگاه کردن به مانیتور را نداشت.

رویش را برگرداند و با صدای مضطربی گفت:

- تو نگاه کن فراز من نمی‌تونم!

از استرس روی پا بند نبود.

Romandl

ناخنش را داخل دهان برد و پایش را از استرس می‌لرزاند.

چند دقیقه گذشت و صدایی از فراز بلند نشد.
حتما به خاطر شلوغی سایت وارد سایت نشده بود!
چشم هایش را کلافه بست و نالید:

- نرفت توی سایت؟ چرا هیچی نمی‌گی فراز؟

فراز با صدای خوشحالی گفت:

- قبول شدی ترنج! رتبه‌ی دو رقمی آوردی...

جیغ زنان روی هوا پرید و با دستانش دهانش را پوشاند.

به سمت لپتاپ برگشت تا با چشمان خودش ببیند.
اشک هایش از چشمانش روانه شد و چانه‌اش لرزید.

Romandl

- وای فراز باورم نمیشه...

فراز دستش را کشید و روی پایش نشاند.
گونه‌اش را بوسید و پایین گوشش نجوا کرد:

- بهت گفته بودم که می‌تونی! دیدی حالا؟

جشـن گرفته بودند، خانواده‌ی خودش و خانواده‌ی فراز را دعوت کرده بود و بقیه‌ی کسانی که قصد خراب کردن حالشان را داشتند به پیشنهاد فراز حذف کرده بود.

دامن بلند مشـکی رنگش را با شـومیز سـفید رنگی اسـتایل کـرد و مـوهـایش را بـالای سرش جـمـع کـرد و فـقـط سوسکی‌هایش روی صورتش آزادانه رها کرد.
جمع خودمانی بود و نیاز به گذاشتن شال نبود!

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۷۲

خم شـــده بود تا از داخل کیفش رژلب رنگ نودش را بردارد، پنجه های فراز دور کمرش پیچ خورد و از پشـــت در آغوشش کشید.

سرش را بلند کرد، او هم پیراهن ســـفید پوشـــیده بود با شلوار مشکی...

دسـتانش را روی دسـتان بزرگ و کشـیده‌اش گذاشـت و دلبرانه به رویش لبخند پاشید.

Romandl

- می‌ترسم چشمت کنم آخه خیلی سفید بهت میاد!

با تعریفِ ترنج، حلقه‌ی دستانش تنگ‌تر شد و سرش در گردنش فرو رفت.

نبض گردنش را آرام بوسید و با صدای خش داری زیر گوشش زمزمه کرد:

- خودتو ندیدی لامصب... خودتو ندیدی که با این همه سادگی چطوری داری دل بی‌صاحاب منو به زانو در میاری!

داره میزنه به سرم که زنگ بزنم و مهمونی رو به یه شب دیگه موکول کنم!

خنده‌ای مستانه سر داد و سعی کرد قبل از این که دیر بشود از تن مردش کمی فاصله بگیرد.

نباید در مقابل حرف های وسوسه کننده و حرم نفس های داغش شل می‌شد.

Romandl

برای امشب زحمت زیادی کشیده بود و باید طبق پیش بینی‌اش همه چی عالی پیش می‌رفت.

- نه نه اصلا موافق نیستم باهات چون یه عالمه کار کردم و منتظر مهمونامم!

تلاش کرد پنجه هایش را از هم فاصله بدهد و فرار کند ولی فراز تخس خندید و دوباره فاصله‌ی بینشان را به حداقل رساند.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۷۳

Romandl

- کِی پس به صـــاحب خونه می‌رسی؟ من تو بعضی‌ـــ موارد از یه بچه شش ماه هم کم صبرترم عزیزدلم!

با خنده پشـــت چشـــمی برایش نازک کرد و تشـــر‌گونه صدایش زد:

- فراز؟

دهان باز کرد، دندان هایش پشـــت گردنِ ســـفید ترنج را سیبل گرفت.

کمی فشار داد که ترنج با درد گفت:

- آخ فراز... ولم کن... قرمز میشـــه ها پوســـتم! بقیه می‌بینن زشته خب!

به میز چیده شـــده‌ی شـــام نگاه سر سری کرد تا ببیند چه کم و کسری دارد.

فاطمه لبخند زد و گفت:

Romandl

- همه چی رو آوردی مادر... بیا بشـــین دورت بگردم خســـته شـــدی امشـــب همه کارا رو خودت تنهایی کردی!

چرا نذاشتی بیام کمکت دورت بگردم؟

فراز زودتر دهان باز کرد.

- دســـتش تنده و کاملا به امور آشـــپزی وارده، حتی نذاشت من کمکش کنم.

نگرانِ گرسنگی من هیچ وقت نباش مامان!

با گونه‌های سرخ از تعریف‌های شـــوهرش، صـــندلی کنارش را برای خودش عقب کشید و رویش نشست.

فراز از زرشـــک پلو با مرغ برای خودش کشـــیده بود، در حالی که داشـــت می‌خورد سرش را نزدیک گوش او برد و پایین گوشش گفت:

Romandl

- این غذات که حرف نداره! از همیشـــه خوشـــمزه‌تر شـده... اون یکی غذا رو هم بشـقاب بعدی واسـت تست می‌کنم و مزه‌اشو می‌گم.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۷٤

این ناپرهیزی ها خیلی کم از جانب او پیش می‌آمد.

اتفاق خیلی نادری بود...

ولی از این که امشب قصد خوردن دو بشقاب را داشت خوشحال شد.

لبخندش کش آمد و از پیشنهادش استقبال کرد. Romandl

- حتما منتظر نظر و امتیازدهیت هستم.

آخرین لیوان چایی را هم برای خودش برداشـــت و روی مبل تک نفره‌ای که خالی مانده بود نشست.

اولین بار بود امیرعلی و زنش را به خانه‌اش دعوت کرده بود، به نوعی پاگشایشان کرده بود.

بهم می آمدند؛ کنار هم نشـــسـته بودند و چشـمان هر دویشان برق می‌زد.
انتخاب با عشـــق و علاقه همین نگاه با رضـــایت را به همراه داشت.

با لبخند نگاه از آنها گرفت و سر چرخاند که با رامین چشم تو چشم شد.
خنده‌اش پر کشید و فاصله بین جفت ابرویش کم شد.

Romandl

قرار نبود او امشب میانشان باشد اما آیه او را به همراه خود آورده بود.

شالش را روی سرش مرتب کردو سریع نگاهش را گرفت و لیوان چایی‌اش را نزدیک دهانش برد.

حاج ابراهیم سکوت جمع را شکست:

- برای محمدعلی می‌خوایم بریم خواستگاریِ دختر حاج فتاح...

چایی کم مانده بود در گلویش بپرد، چشمانش از تعجب گرد شد.

به زحمت قورتش داد و نفسی گرفت.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۷۵

Romandl

دختر حاج فتاح؟

به مغزش فشار آورد تا به خاطر بیاورد ولی حاج فتاح کلا یک دختر داشت با چهار پسر...

همان دختر فیس و افاده‌ای؟

زینب چادرش را روی سرش کشید و لبخند رضایتی زد.

- ماشـــالله دخترشـــون با وجنات و با کمالاته... همین چند روز پیش دیدمش خوش بر و رو هم هســـت ماشالله!

دماغش را از انتخاب پدر و مادرش چین داد.

کجای آن دختر خوشگل بود؟

فقط پر از ناز و ادا بود!

Romandl

محمدعلی امشـــب به خانه‌اش نیامده بود، هنوز هم سر سنگین بود!

محمدعلی از آن دختر برگزیده شده خوشش نمی‌آمد!

از او کینه به دل داشت که دست رد به دعوتش زده بود، اما هر کار می‌کرد باز هم برادرش بود و دوستش داشت.

خم شد و لیوانش را روی میز عسلی گذاشت.

رو به حاج بابایش پرسید:

- حاج بابا نظر محمدعلی چیه؟

صـورت حاج ابراهیم عبوس شـد و ردی از خنده‌ی چند ثانیه‌ی پیشش دیگر روی صورتش پیدا نبود.

تســـبیحش را دیگر نگرداند و دســـتش را روی پایش گذاشت.

Romandl

- چه نظری می‌تونه داشـته باشـه به جز این که حرف منو قبول کنه؟

رســـم و رســـومات این خانواده را باید از اول با بلدوزر خراب می‌کردند و دوباره همه‌ی قانون ها را می‌نشستند و می‌نوشتند.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۷۶

حاج ابراهیم بازاری بود اما نباید حق انتخاب را از بچه هایش می‌گرفت و خودش برای آنها به انتخای خودش آستین بالا می‌زد.

Romandl

پس حق انتخاب خودشان کجا می‌رفت؟

محمدعلی هیچ وقت روی حرف پدرش حرفی نزده بود و همه اوامرش را بدون چون و چرا انجام داده بود، ولی برای ازدواجش هم همین طور بود؟

راضی بود با انتخابیِ پدرش ازدواج کند؟

- داداش می‌دونه براش کی رو در نظر گرفتین؟

حاج ابراهیم سر بالا انداخت.

- هنوز نه... فقط خواســـتم این خبر رو زودتر اینجا پخش کنم!

دهان بســت و حرفی به زبان نیاورد چون نظر محمدعلی را نمی‌دانست.

Romandl

شاید مثل همیشه تابع حاج بابایش بود و رویش را زمین نمی‌انداخت.

سر خود نمی‌توانست با پدرش بحث کند، اول باید نظر برادرش را می‌پرسید.

زینب رو به فاطمه با افتخار و تکبر گفت:

- به خاطر ندارم پسرم محمدعلی هیچ وقت روی حرف حاج ابراهیم حرفی زده باشه!

ترنج در دلش پوزخندی زد، چون مخالفت نکرده بود مادرش بهش افتخار می‌کرد؟

فاطمه با لبخند سر تکان داد.

محمدعلی، او را یاد خودِ برادرش، حاج ابراهیم می‌انداخت.

Romandl

- محمدعلی دقیقا شـــبیه خود حاج داداشـــه... حاج داداشـــم هیچ وقت رو حرف اقاجون خدابیامرز حرف نمی‌زد.

چرا امشب نیومد اینجا زن داداش؟

زینب نگاه زیر چشـــمی به ترنج و فراز انداخت و با خجالت گفت:

- تو حجره مونده تا حساب کتابارو انجام بده...

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۷۷

شالش را جلوتر کشید و وارد حجره شد.

Romandl

می‌دانســـت برای به اینجا آمدنش هم مورد سرزنش و دعوا قرار می‌گیرد اما توجهی نکرد.

اطرافش را از نظر گرداند تا محمدعلی را پیدا کند ولی کسی در حجره نبود.
سر ظهر بود حتما در اتاقک در حال استراحت بود.

سمت اتاق کوچکی که برای زمان استراحتشان به آن پناه می‌بردند، رفت و برادرش را صدا زد:

- داداش محمدعلی؟

طولی نکشید که محمدعلی در چهارچوب در ظاهر شد.
با اخم هایی درهم از سر تا پایش را برانداز کرد و پرسید:

- اینجا چی می‌خوای ترنج؟

Romandl

سر و وضع برادرش مرتب و آراسته بود.
کیفش را روی دستش جا به جا کرد و گفت:

- کارت داشتم داداش.

صـــندل هایش را پوشـــید و موهایش را بالا فرســـتاد، دوســـت نداشـــت خواهرش هیچ وقت پا به حجره‌شـــان بگذارد.
محیط بازار مردانه بود و چشـــمانِ پســـرانِ حاج آقاها بی‌پرده و هیز...

- صـــد بار گفتم وقتی کارم داری نیا اینجا، برو خونه منتظرم بمون یا به اون گوشی لامصبم زنگ بزن.

چیه تـا کارم داری زرتی راه کج می‌کنی و میـای حجره؟ می‌دونی بدم میاد بیای اینجا ولی بازم کار خودتو می‌کنی!

روی مبل‌های راحتی نشـــســـت و دســـتی به چشـــمانش کشید.

Romandl

- حالا چی شده که اومدی؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۷۸

دلخور نگاهی بهش انداخت و سمت مبل‌ها قدم برداشت.
بحث را اینطور آغاز کرد.

- دیشب منتظرت بودیم اما نیومدی داداش!
نمی‌خوای این سر سنگینی رو کنار بذاری و توام شرایطمو بپذیری؟

Romandl

من به جز تو و امیرعلی مگه کی رو دارم که توام باهام حرف نمی‌زنی، بهم زنگ نمی‌زنی! حتی یه بارم نشده سر بزنی بهم...

اخم هایش بیشتر از قبل در هم پیچ خورد. اعصاب شنیدن این حرف های تکراری را نداشت.

ترنج با آبرویشان در خانواده بازی کرده بود، از این نمی‌توانست بگذرد.

اگر به فکر ادامه‌ی تحصیل نمی‌افتاد می‌مرد یا زندگی‌اش دچار فروپاشی می‌شد؟

- تو قوانین و خط قرمزهای خانواده رو می‌دونستی ترنج ولی عقل تو دادی دست اون فراز با اون افکار غرب زده و مطابق میل اون جلو رفتی... حالا یه نگاهی به خودت بنداز، تو کجات شبیه ترنج یه سال پیشه؟

برای شنیدن این حرف ها نیامده بود.

Romandl

هیچ موقع نمی‌توانســـت محمدعلی را قانع کند تا زمانی که خودش می‌خواست و با واقعیت زندگی او کنار می‌آمد.

رو به رویش نشست و کیفش را کنارش گذاشت.

- من همون ترنجم اما الان یاد گرفتم برای آرزوهام تلاش کنم.

راســـتش برای زدن این حرف ها نیومدم، دیشـــب که نبودی یه حرفایی حاج بابا زد!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۷۹

محمدعلی تای ابرو بالا فرستاد و پرسید:

Romandl

- چه حرفی زده حاج بابا که تو رو تا اینجا کشونده؟

بدون پرده و طفره رفتن یک راســـت سر اصـــل مطلب رفت.

- دختر واست نشون کرده...

دختر حاج فتاح رو!

چشم‌هایش از تعجب گشاد شد و انگار که اشتباه شنیده باشد، دوباره پرسید:

- چی گفتی؟

از واکنشـش معلوم بود از ماجرا بی‌خبر بوده و حاج بابا با او مسئله را در میان نگذاشته...

Romandl

- حاج بابا، دختر حاج فتاح رو می‌خواد واسـت نشـون کنه... تو در جریان بودی داداش؟

سیبک گلویش تکان خورد و از شوک زیاد حرفی نزد.

دختر حاج فتاح؟

دختری که با ناز و اطوار، همه پسرـــهای محل را دنبال خودش می‌کشاند و رفتارهای سبک‌سرانه داشت؟

پدرش چه موقعی این تصـــمیم را گرفته بود که او را در جریان نگذاشته بود؟

دستش از عصبانیت مشت شد و با خشونت گفت:

- دختر حاج فتاح رو واســم نشــون کرده؟ مگه دختر قحطی اومده؟

اصـلا مگه من دنبال زن بودم که حاج بابا واسـم آسـتین بالا زده و تو شهر افتاده دنبال زن؟

طالعِ تُرنج

Romandl

#پارت۵۸۰

چشمهای ترنج گرد شده بود.

باورش نمی‌شد این محمدعلی، همان محمدعلیِ همیشه آرام و مطیع اوامر پدرش بود.

اولین باری بود که در مقابلِ تصمیمِ پدرش خشونت به خرج می‌داد و لب به اعتراض باز کرده بود.

همه به این باور رسیده بودند که محمدعلی هیچ زمانی لب به اعتراض در مقابل تصمیمات و انتخابات پدرش نمی‌گیرد.

Romandl

چیزی که او برای اولین بار در عمرش داشت می‌دید واقعا برایش تعجب آور بود، چون یک جورایی باور داشـــت محمدعلی با این ماجرا هم یک جوری کنار می‌آید اما روی حاج بابا را زمین نمی‌اندازد.

پس واقعا با دختر حاج فتاح مشکل داشت که این گونه رگ گردنش بیرون زده بود و صورتش سرخ شده بود.

- حاج بابا همین اخلاقا رو داشـــته و داره، حتی یک درصـــد هم با خودش فکر نمی‌کنه که تو بخوای از انتخابی که کرده، ایراد بگیری و حرف بالا حرفش بیاری.

به صـــورت غرق در فکر برادرش نگاه کوتاهی انداخت و ناراحت ادامه داد:

- دیشـــب حتی خیلی مصـــمم گفت که تو هم قبول می‌کنی ولی من می‌دونســـتم تو از دختر حاج فتاح خوشـــت نمیاد برای همین سریع اومدم بهت خبر

Romandl

بدم تا حاج بابا قرار مدار نذاشـــته بتونی جلوشـــو بگیری!

حق را به ترنج می‌داد.

بلد نبود دهان به اعتراض مقابل پدرش باز کند، اما هیچ جوره هم با ازدواجش با دختری که برایش انتخاب کرده راضی نبود.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۸۱

موهایش را چنگ زد و کلافه گفت:

Romandl

- نتونســـتم تا الان رو حرف حاج بابا حرفی بیارم و همیشه تابع حرفاش بودم اما برای ازدواجم...

چشم هایش را بست و دندان هایش را فشرد.

با دختر حاج فتاح آبش در یک جوب نمی‌رفت، اما مرگش یک چیز دیگر بود.

دل بی‌صـــاحابش پیِ دختر سر به زیری بود که در صـــف نانوایی چند باری باهایش رو در رو شـــده بود و عنان از کف داده بود.

چطور وقتی قلبش از یک نفر دیگه پُر شـــده بود، تن می‌داد به ازدواج با کسی_ که حتی حاضر نبود قیافه‌اش را ببیند؟

ترنج را نگاه کرد اما از سر غرورش نتوانســت حرف دلش را برای او بزند.

هیچ گاه نتوانسته بود به خواهرش نزدیک شود.

Romandl

ترنج با دیدن صورت پکر و درهم محمدعلی گفت:

- حاج بابا نه طاقت اعتراض کردنتو داره نه توقعشو... می‌خوای چی کار کنی داداش که از تصمیمی که گرفته پشیمون بشه؟

با یاد چشمانِ درشتِ مشکی رنگ دخترکی که حتی اسم و رسمش را نمی‌دانست، نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و زمزمه کرد.

- نمی‌دونم...

و زیر لب خیلی آرام‌تر با خودش گفت:

- نمی‌دونم چه خاکی تو سرم باید بریزم.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۸۲

Romandl

ترنج با دقت به دهانش چشـم دوخت، لب خوانی کرد و حرفش را فهمید.

محمدعلی واقعا درمانده به نظر می‌رسید.

دلش به این ازدواج نبود!

حتی از آن دخترِ منتخب شـده خوشـش نمی‌آمد، چطور باید دسـت روی دسـت می‌گذاشـت و آب شـدن برادرش را می‌دید؟

محمدعلی همیشـه چوب لا چرخش گذاشـته بود و مانع رسـیدن به آرزوهایش شـده بود، بی رحم و خودرای بود اما او خواهرش بود و قلب رئوف و مهربانی داشت.

Romandl

بلد نبود تلافی کند یا مقابلش بایستد و احساساتش را نادیده بگیرد.

از دستش ناراحت و دلگیر می‌شد اما کینه‌ای از او به دل نداشت.

- نمی‌خوایش باید خیلی رک و واضح به حاج بابا بگی تا قبل از این که مراسم خواستگاری و این چیزا رو بچینه...

می‌دونستم دلت با این وصلت نیست، به‌هوای همین امروز مزاحمت شدم.

من امشب میام خونه حاج بابا تا تنها نباشی!

دسته‌ی کیفش را چنگ زد و از جایش برخاست.

زیر لب " خداحافظ" گفت و دیگر به صورت برادرش نگاه نکرد و یک راست سمت در حجره رفت.

Romandl

از نظر محمدعلی شـــاید او قدرتی نداشـــت چون دختر بود، اما خودش می‌دانست در درونش چه قدرتی شکوفا شده و روز به روز پروارتر از قبل می‌شد، چون خودش را باور کرده بود.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۸۳

برادر مغرور و یک دنده‌اش را در این وضـــعیتش تنها نمی‌گذاشت.

حسی_ که او تجربه کرده بود را نمی‌گذاشـــت سر برادرش هم آوار کنند.

Romandl

او از فراز متنفر نبود ولی محمدعلی چشـــم دیدن دختر حاج فتاح را هم حتی نداشـت، چطور می‌خواسـت نام او را در سِجلش تحمل کند؟

مجبور می‌شـــد دوباره مقابل حاج بابایش می‌ایســـتاد و از چشـــمانش می‌افتاد اما برادرش را بدبخت خودخواهی دو خانواده نمی‌کرد.

فراز زیر گوشش زمزمه کرد:

- پس محمدعلی کجا مونده؟

صـــفحه‌ی گوشی اش را برای بار هزارم روشـــن کرد و به ساعت نگاهی انداخت.

دیر کرده بود، عادت نداشـــت این موقع شـــب بی‌خبر بیرون بماند.

لبش را زیر دندانش گزید و گفت:

Romandl

- نکنه چون نمی‌تونه نه به حاج بابا بگه، رفته یه بلایی سر خودش آورده؟

فراز مطمئن سر بالا انداخت.

- محمدعلی شاید لجباز و نفهم باشه اما بچه نیست. مسـئله‌ای رو که میشـه با حرف زدن فیصـله داد، نیازی به این ادا و اطوارا نداره!

دلش شور می‌رفت.

- حالش بهم نخورده باشـه یا از اسـترس بلایی سرش نیومده باشه؟ می‌خوای بریم حجره یه سر بزنیم؟

فراز دستش را گرفت و به آرامش دعوتش کرد.

Romandl

- آروم باش دورت بگردم. محمدعلی فقط نیاز به زمان داره تا کنار بیاد.

بالاخره بعد از عمری می‌خواد تو روی بابات بایسته الکی که نیست!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۸٤

پوســـت لبش را با اســـترس کند و دهان باز کرد تا حرفی بزند که صدای زنگ در خانه پیچید.

خیالش آسوده شد.

زودتر از مادرش از جا برخاست و گفت:

Romandl

- من باز می‌کنم!

کنار درب ورودی منتظر محمدعلی ایستاده بود و پایش را مضطرب تکان تکان می‌داد.

تا چشمش به او خورد، خودش را جلو کشید و با صدای آرامی پرسید:

- چرا انقد دیر اومدی داداش؟

محمدعلی کفش‌هایش را در آورد و سرش را بالا گرفت. با صدای بی رمغی گفت:

- چیزی شده مگه؟

با دیدن چشمان به خون نشسته‌ی او، چشمانش گرد شد.

Romandl

- چی شده داداش؟ چرا چشمات قرمز شده؟

انگشت سبابه و شستش را روی چشمانش کشید و از کنارش رد شد.
چشمانش بیانگرِ ویرانی دلش بود.

یک باره سمت ترنج چرخید و با صدای گرفته‌ای گفت:

- من دیگه با شخصی_که حاج بابا واسم نشون کرده مشکلی ندارم، توام حرفی نزن ترنج تا خاطرش مکدر نشه!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۸۵

Romandl

مات و مبهوت صورتش را از نظر گرداند و گفت:

- چ..چی؟

کف دستش را سمت راست صورتش کشید و نگاهش را پایین کشید.
شـــکســـته‌تر و داغون‌تر از این ها بود که بخواهد حرفی بزند.

چرا باید روی پدرش را زمین می‌زد وقتی از گذشـــته‌یِ آن دخترکِ صف نانوایی باخبر شده بود؟

قلبش تیر کشید و با درد چشم هایش را بست.

- همین کـه گفتم آبجی... زنـدگی من ارزش نـاراحـت کـردن حـاجی رو نـداره، بـرای هـمین می‌خـوام بـا تصمیمش موافقت کنم.

Romandl

باور نمی‌کرد.
این محمدعلی، محمدعلی سر ظهرِ دم حجره نبود!

از مچ دستش گرفت و نگهش داشت.
ابروهایش را تابی داد و مشکوکانه پرسید:

- تو یه چیزیت شـده محمدعلی... تو حجره عصـبانی به نظر می‌رسیدی اما الان ناراحتی، چشمات کاسه‌ی خون داداش! چی شـــده که بهم ریختی؟ یعنی این حالت برای این که نمی‌تونی با حاج بابا مخالفت کنی؟

سرش را به طرفین تکان داد.

- نه... فقط مثل همیشـــه دلیلی برای مخالفت با تصمیم حاج بابا ندارم!

Romandl

در کمال بهتش، رهایش کرد و به داخل برگشت.
آن موقعی، داخل حجره اما انگار دلیلی برای مخافت با پدرش داشت.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۸۶

همه چی طبق خواســـته‌ی حاج بابا پیش می رفت، محمدعلی هم فقط تایید می‌کرد و هیچ مخالفتی به زبان نمی آورد.

روز به روز گرفته تر و خســـته تر به نظر می‌رســـید، برای ترنج هنوز هم رفتارهای او علامت سوال بود.

Romandl

شب نامزدی بود.

دنبال فرصتی بود تا محمدعلی را تنها گیر بیاورد و دوباره ازش بخواهد تا این ماجرا را فیصله دهد.

هیچ کدام از رفتارهایش نشان از مهر و محبت نداشت، اما محمدعلی هم به او راه نمی‌داد حتی باهایش صحبت نمی‌کرد تا بفهمد دردش چیست.

پایش را با حرص روی زمین کوبید.

- موش و گربه بازی می‌کنیم!

زینب متعجب سر بلند کرد و کارش را نصـــف نیمه رها کرد.

- با کی؟

ترنج گیج چشمانش را به مادرش دوخت.

Romandl

- میگم با کی داری موش و گربه بازی می‌کنی؟

موهایش را گشت گوشش فرستاد و میوه ها را چنگ زد.
داشتند وسایل بله بران را آماده می‌کردند.

- با محمدعلی... چرا هیچ جا پیداش نیست؟ به نظر شما داداش یه مدت یه جوری رفتار نمیکنه؟

زینب چیزی احساس نکرده بود، مثل همیشه‌اش بود.
چشم ریز کرده و متفکر سر به طرفین تکان داد.

- نه بچه ام مثل همیشـــــه... چطور مگه؟ چیزی شده؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۸۷

Romandl

در دلش پوزخندی به حرف مادرش زد.

چون مخالفتی نکرد، چون مثل همیشه از دهانش چشم بیرون آمد لبخند روی لب مادرش بود؟

زبانش را کوتاه نکرد و پرسید:

- اگه محمدعلی رو حرف حاج بابا حرف میزد چی؟ همینجوری ازش راضی می موندی مامان؟

دســـتمال جادویی روی میوه ثابت ماند و برای ثانیه‌ای اخم هایش جمع شد، اما دوباره لبخند زد و گفت:

- نه پسرم محمدعلی اینجوری نیست و نبوده!

Romandl

ترنج پرتقال را داخل سبد چید و گفت:

- باب دلش نیست...

زینب متحیر به دهان او زل زد و پرسید:

- چی؟ تو از کجا می‌دونی ترنج؟ خودش بهت گفته؟

شانه بالا انداخت و با دست روی دهانش زیپ کشید.
زینب پشت چشم برایش نازک کرد و گفت:

- گیس بریده...

حوله را دور موهای خیسش پیچید و گفت:

- قبل از این دانشگاه ها باز بشه یه سفر بریم فراز؟ این چند وقت از بس حرص زندگی محمدعلی رو خوردم، گوشت تنم آب شده...

Romandl

فراز جفت دستانش را زیر سرش گذاشت و کوتاه خندید.

- آخر سرم همونجوری پیش رفت که بابات می‌خواست. نفهمیدی چرا محمدعلی یه باره تغییر رویه داد؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۸۸

لب هایش را ورچید و شانه بالا انداخت.

کرم مرطوب کننده را برداشت و پشت دستش ریخت، در حالی که دستانش را بهم می‌مالید گفت:

Romandl

- نه والا هیچی نگفت ولی معلومه یه دردیش بود!

فراز پاهایش را روی هم انداخت و گفت:

- محمدعلی رو ولش کن، بگو کجا دوســـت داری ببرمت؟

نیشش باز شد و بدون فکر پاسخ داد:

- آلمان...

ابروهای فراز بالا از جایی که ترنج انتخاب کرده بود پرید.

- چرا اونجا؟ فکر میکردم داخل ایران رو انتخاب میکنی، نه یه جای دور رو...

دستانش را دور گردنش هم کشید و لبه‌ی تخت نشست.

Romandl

- دوســت دارم جایی که تو این همه ســال توش زندگی کردی رو ببینم!

می‌توانســـت مرخصی‌ـــ بگیرد و ترنج را به خواســـته‌اش برساند اما خودش میلی به آنجا رفتن نداشت.
بودن لیدیا در آنجا، یک زنگ خطر به حساب می‌آمد.

ترنج سرش را خم کرد و مظلوم پرسید:

- می‌بریم فراز؟

از فکر بیرون آمد و سرش را به ناچار تکان داد.
دلیلی برای نبردنش نداشت.

- کارامو انجام بدم حتما میریم.

ترنج با ذوق دستانش را بهم کوبید و در آغوش او پرید و گونه‌اش را محکم بوسید.

Romandl

- مرسی عشقم...

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۸۹

راننده تاکسی مقابل هتل روی ترمز زد.
ترنج متعجب گفت:

- مگه خونه خودت نمی‌ریم؟

کلیدهای آنجا را لیدیا هم داشت.
دست ترنج را می‌گرفت و آنجا می.برد که چه شود؟

Romandl

ریسک شدن زیاد بود!

دستش را سمتش دراز کرد و پاسخ داد:

- خونه قبلی رو واســـه فروش گذاشـــتم تا یه خونه جدید پیدا بشه، مجبوریم هتل بمونیم!

دســـتش را داخل دســـت فراز گذاشـــت و با کمک او از ماشین پیاده شد.

لب هایش آویزان شد و بادش خوابید

محل زندگی قبلی‌اش را نمی‌توانست ببیند؟

- اگه هنوز اون خونه رو نخریدن منو یه بار ببر اونجا!

فراز در ماشـــین را بســـت و دســـته ی چمدان را میان پنجه‌اش گرفت.

برای یه سر زدن می‌شد تا آنجا بروند.

Romandl

- آره می‌برمت عزیزم...

لب‌هایش دوباره به لبخند باز شد و دستش را دور بازوی فراز حلقه کرد و دوشادوش هم داخل هتل رفتند.

- به جای شال، این کلاه رو بذار سرت ترنج!

با تردید یک نگاه به فراز و یک نگاه به کلاه داخل دستش انداخت.

- موهاتو دور کِش بپیچ تا زیاد دیده نشـــه... هم کمتر کسی ــ نگـاه می‌کنـه هم می‌خوایم عکس بگیریم قشنگ‌تره!

طالعِ تُرنج

Romandl

#پارت۵۹۰

به خاطر اصرارهای ترنج تصـــمیم گرفت تا او را داخل شهر بچرخاند.
از عجول بودنش خنده‌اش گرفته بود.

- نمی‌خوای یکم استراحت کنی بعد بریم؟ تازه رسیدیم کلی وقت داریم، این همه عجله‌ت واسه چیه ترنج؟

ترنج به نشانه‌ی نه سر بالا انداخت و گفت:

- من اصلا خسته نیستم.

دروازه براندنبورگ واقعا زیبا و دیدنی بود.

Romandl

دستش را با ذوق جلوی دهانش گرفت و گفت:

- وای اینجا چقد قشنگه...

چه روزها و شب هایی اینجا می آمد و قدم میزد.

لبخند روی لبش از خاطرات گذشته اش بود. ترنج سرش را سمت او گرداند و گفت:

- یاد چی افتادی که داری لبخند میزنی؟

فراز جفت دستان او را در دست گرفت.

- یاد اوایلی که اومده بودم آلمان افتادم!

تو غربت تنهایی خیلی سـخته... ناراحتی، کسی ـ نیسـت. مریضی، کسی نیست. حتی وقتی می‌خوای خوشحالیتو با کسی سهیم بشی، نمی‌تونی!

ترنج پشت دستش را نوازش کرد.

Romandl

- پس چرا موندی؟

- ســـختیای خودشـــو داره اما می‌ارزه... به مدرکی که می‌گیری، به سطح علمی استادها و دانشگاهشون!

فقط اوایلش سخت بود بعدش جوری شد که حتی دلم نمی‌خواست برگردم!

ترنج با خنده سر تکان داد.

- ولی برگشتی و موندگار شدی!
من پابند ایرانت کردم...

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۹۱

Romandl

با حض و لذت صورتش را تماشا کرد و خم شد، گونه‌اش را بوسید.

- من که قربون خودت و بودنت میرم زندگیم!

اگه تو وارد زندگیم نمی‌شـــدی که پُر پرش یک هفته‌ای برمی‌گشتم.

-————————————

در خانه را به عقب هل داد و دستش را دراز کرد.

- بفرما تو عزیزم... اینم خونه ی من که مشـــتاق دیدنش بودی!

Romandl

با ذوق ابرو بالا انداخت و وارد خانه شد.

همه جا را با دقت تماشـــا کرد و آخر سر ســـمت فراز که آهسته پشت سرش راه می‌رفت، چرخید و گفت:

- اینجا عالیه فراز... چرا می‌خوای بفروشـــیش؟ حیف نیست آخه؟

فراز با نگاه شـــیطنت باری شـــانه بالا انداخت و جوابی نداد.

ترنج ســه قدم دیگر برداشـت و کمرش که با کانتر برخورد کرد، فراز فاصله.ی میانشان را به هیچ رساند و دستش را دور کمرش پیچ داد.

سرش را زیر گوشش برد و پیشنهاد داد:

- می‌خوای تو همین خونه زندگی کنیم؟

Romandl

ترنج با خنده مشتی به شانه‌ی پهنش زد و گفت:

- خونه و زندگی ما تو ایرانه...

- زندگیمونو اونور می‌فروشـــیم و میایم اینجا بهترین زندگی رو می‌کنیم، نظرت چیه؟

لحن جدی فراز چشمانش را گرد کرد.
صورتش را عقب کشید و متعجب گفت:

- داری جدی نمی‌گی که؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۹۲

Romandl

کلاه را از روی موهای ترنج برداشت و موهایش را مرتب کرد.
شوخی داشت می‌کرد اما اگر ترنج دوست داشت زندگی در این کشور را تجربه کند، حاضر بود دوباره برگردد.

- آره جدی نگفتم اما اگه دوست داری می‌تونیم بیایم اینور زندگی کنیم!

با قاطعیت سر بالا انداخت.

- فقط برای تفریح بیایم فراز اما زندگی نه...

گردنش را ریز بوسید و گفت:

- حالا که از اینجا خوشت اومده همینجا می‌مونیم.

Romandl

- آخ جون... عالیه!

در این خانه ماندنشان ریسک بود.

ریســـکی که شـــاید زندگی‌اش را به پایان می‌رســـاند اما خوشحالی ترنج برایش در اولویت بود.

باید تمام حواســـش را جمع می‌کرد تا لیدیا نزدیک او و زندگی‌اش نشود.

تمام تعطیلات را کنارش می‌ماند...

- میشـــه هتل برنگردیم و از همین امشـــب همینجا بمونیم؟

لباس بلند ترنج را داخل مشـــتش جمع کرد و کم کم بالا برد.

- اهوم چرا نشه...

Romandl

غافل گیرانه چرخاندش و روی کانتر خمش کرد.
لباسش را تا کمر بالا زد.
دســـتانش را زیر شـــکم ترنج قفل کرد و خودش را بهش چسباند.

- ولی قبلش یکم با هم خوش نگذرونیم؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۹۳

نامش را با تشر صدا زد.

Romandl

- فراز؟

لباس زیرش را پایین کشـــید و دســـتش را آرام لای پایش برد.
ســـنگینی تنش را یکم روی ترنج انـداخـت تـا کمتر وول بخورد و گفت:

- جان فراز؟

دستش را ملایم تکان داد و ترنج پاهایش را چفت کرد.
لبه‌ی کانتر را گرفت و چشـمان از لذت بسـته شـده‌اش را به زحمت باز کرد.

- الان وقتش نیست...

با دسـت دیگرش زیپ شـلوارش را پایین کشـید و حرکت دستش را تندتر کرد.

Romandl

ترنج کمرش را تکان داد و با لذت نامش را خواند:

- فر..از؟

با لذت خندید و دستش را همانجا نگه داشت.

عضوش را یک باره واردش کرد و چشمانش از تنگی ترنج بسته شد.

- آخ...

دندان هایش را روی لبش کشـــید و با صـــدای خش‌دار شده‌ای گفت:

- جونم دردت گرفت؟ الان عادت می‌کنی عزیزم...

دستش را روی نقطه‌ی حساس ترنج دوباره به حرکت در آورد و وقتی بدنش شل شد، ضرباتش را شروع کرد.

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۹۴

روی سرش را بوسید و آهسته از کنارش بلند شد.

لباس‌هایش را عوض کرد و از خانه بیرون زد.

دور و برش را چک کرد و وقتی چیز مشکوکی ندید سوار ماشینش شد.

ساعت هفت صبح بود.

تا ترنج بیدار می‌شد، برگشته بود!

کنار کافه ماشین را پارک کرد و پیاده شد.

دستی به کت و آستین‌های لباسش کشید و سمت کافه رفت.

Romandl

پیشنهاد خودش بود که او را بیرون از بیمارستان ببیند.
نمی‌خواست کلاغ‌های لیدیا برایش خبر آمدنش را ببرند.

با دیدنش، لبخندی روی لبش نشست. عینک دودی‌اش را از روی چشمانش برداشت و سر میز رفت.

- چطوری مرد؟

در آغوشش کشید و گفت:

- خوبم پروفسور... شما چطورید؟ از ورزش اومدین اینجا؟

جان خندید و سر تکان داد.

- پیاده روی رو هیچ وقت نباید کنار گذاشت دکتر خسروشاهی!

Romandl

اسپرسو سفارش داد و خندید.

از اوضاع بیماری که در عملش شرکت داشت، کم و بیش باخبر بود.

همان عمل سکوی پرتابش بود، نامش را پر آوازه‌تر کرده بود و بهترین بیمارســـتان‌ها درخواســـتی همکاری برایش فرستاده بودند.

- پروفسور اگه شما اینجا منو حمایت نمی‌کردین هیچ وقت به این درجه از موفقیت نمی‌رسیدم!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۹۵

Romandl

لب های ترنج را بوسید و از خانه بیرون زد.

برای پیاده روی صبح گاهی داشت می‌رفت که آن طرف خیابان لیدیا را دید.

خنده‌اش قطع شد و سر جایش مات برد.

اشتباه فکر کرده بود که لیدیا دست از سرش برمی‌دارد.

لیدیا از بهت زدگی فراز استفاده کرد و سمتش قدم برداشت.

- سلام آقای دکتر خسروشاهی... باید از این و اون بفهمیم که برگشتی؟ قبلا خودت شخصا سوپریزم می‌کردی!

لیدیا دستش را روی شکم برآمده‌اش کشید و با آن کفش‌های پاشنه‌دار فاصله‌شان را به حداقل رساند.

- البته منم این بار واست سوپریز دارم عزیزم...

Romandl

فاصله‌ی میان ابروهای فراز کمتر شد و اخم غلیظی روی صورتش نشاند.

- من نه منتظر شنیدن سوپرایزتم نه مشتاق دیدارت... از سر راهم برو کنار!

لیدیا بدجنسانه خندید و ابرو بالا انداخت.

- برم کنار؟

فراز قاطعانه سرش را به نشانه‌ی آره تکان داد.

لیدیا هم سر تکان داد و کنار کشید تا فراز به کارش برسد.

- من میرم با زنت حرفامو بزنم، پیاده روی بهت خوش بگذره!

Romandl

فراز دوباره دویدنش را آغاز کرده بود، اما با حرف لیدیا ایستاد.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۹۶

از بازویش گرفت و نگهش داشت.

در صورتش غرید:

- حرفت با زن من چیه؟

قبل از این که زن بگیرم تو دوســـت دخترم بودی، بعد از اون باهات صنمی نداشتم و ندارم.

لیدیا پوزخند زد.

Romandl

- مطمئنی باهام کاری نداشـتی؟ اون شـب هاتمون رو که یادت رفته فراز؟

بازویش را محکم میان انگشتانش فشرد و غرید:

- هی درباره‌ی شـــبی که وجود نـداشـــته حرف نزن لیـدیـا... خودت می‌دونی من حتی اون شـــب سر انگشـــتمم بهت نخورده چه برســـه این که بخوام باهات بخوابم!

بهتره بری رد کارت... من از کسی‌ــ که بخواد تو زندگیم موش بدوونه راحت نمیگذرم!

لیدیا چشم تنگ کرد و دوباره پوزخند زد.

آمده بود تا همه چیز را ویران کند... ساکت نمی‌ماند!

یک باره و بدون دلیل خطش زده بود و حالا با زنش به اینجا آمده بود؟

Romandl

باید زنش را از وجودش باخبر می‌کرد!

بازویش را عقب کشید و خنده‌ی حرصی زد.

- تو خونه ای که با من رابطه داشتی دست زنتو گرفتی آوردی... هیچ می‌دونه همخونه داشـتی؟ میدونه چه شبایی رو روی همون تخت با من ور می‌رفتی و صدام کل اتاق رو پر می‌کرد؟

نباید از اینا خبردار بشه؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۹۷

Romandl

فراز کلافه نفســش را بیرون فرســتاد و موهایش را چنگ زد.

نیم نگاهی به در بسته‌ی خانه انداخت و گفت:

- هیس... آرومتر!

همه‌ی اینا رو خودم میدونم، لازم نیسـت مرور خاطرات کنی.

اینا واســه قبل از وقتیه که من زن بگیرم لیدیا... ربطی به الان نداره! بهتره بذاری گذشته، تو گذشته بمونه!

لیدیا به حرفش گوش نکرد.

اصلان نیامده بود تا او را ببیند.

با کسی که همه چیز را برهم زده بود کار داشت.

باید او را می‌داد تا دُمش را می‌گرفت و از زندگی فرازش بیرون می‌انداخت.

Romandl

- من برای دیدن تو نیومدم فراز... مشـــتاق دیدارت بودما عزیزم ولی باید با یکی دیگه تســـویه حســـاب کنم!

کسی_ که وارد رابطه‌ی من و تو شــد و باعث جداییمون شد.

قـدم‌هـایش را تنـدتر کرد و بی‌معطلی دکمـه‌ی آیفون را فشرد.

فراز هم مانعش نشد.

باید تهدیدهای او را یک جایی تمام می‌کرد، کسی نبود که بخواهد با ترس و لرز زندگی‌اش را جلو ببرد.

ترنج با لبخند در را باز کرد و گفت:

- چی جا گذاشتی فرا...

Romandl

با دیدن خانمی که پشـت در ایسـتاد بود، ادامه‌ی حرفش را خورد و ابرویش را بالا فرستاد.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۵۹۸

فکر می‌کرد فراز هنوز نرفته برگشته...

با دیدن فراز پشت سر آن زن ناشناس، جفت ابروهایش بالا پرید.

لیدیا به انگلیسی گفت:

- سلام من لیدیا هستم. دوست دختر فراز...

Romandl

چشمان ترنج از شدت تعجب گرد شد.
کم مانده بود جفت چشمانش از کاسه بیرون بزند.

نگاهش را میان فراز و زنی که حالا اسمش را فهمیده بود گرداند و آب دهانش را به زحمت قورت داد.

درست شنیده بود؟ دوست دختر فراز؟

دستگیره‌ی در را میان دستش فشرد و خودش را جمع و جور کرد. متقابلا به انگلیسی گفت:

- بفرمایید؟

فراز به فارسی گفت:

- بذار بیاد داخل... به اندازه‌ی کافی تو خیابون نمایش راه انداخته!

Romandl

ترنج با زانوانی لرزان از لای در کنار رفت و به لیدیا که وارد خانه می‌شد نگاه کرد.

منتظر فراز ایستاد و پرسید:

- این خانوم کیه؟

فراز در را بست و به پیشانی‌اش دست کشید.

خطا نکرده بود اما دلش نمی‌خواست ترنج با دوست دختر سابقش یا آدم های گذشته‌اش برخورد کند.

فکر مشغولش نگذاشت آرام جواب بدهد:

- خودشو بهت معرفی نکرد مگه؟ لازمه حتما چند بار بشنوی که میگه دوست دختر منه؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۵۹۹

Romandl

ترنج اخم درهم کشید و گفت:

- دوســت دختر جنابعالی اومده اینجاها... اون کسی‌ـ که باید قیافه بگیره و تند حرف بزنه منم، نه تو فراز...

فحش‌های رکیکی که داخل ذهنش برای لیدیا داشـــت ردیف می‌شد را پس زد و سمت ترنج چرخید.

لب‌هایش را بهم فشرد و به نشانه‌ی تایید سر تکان داد.

به چشمان دو دو زن او نگاه کرد و گفت:

- ببخشید فکرم بهم ریخته...

Romandl

قبل از این که از کنارش رد شود گفت:

- اول حرفای اونو می‌شنوم بعد با هم حرف می‌زنیم.

بدون فراز سمت سالن رفت که لیدیا را داخل آشپزخانه دید.

- نوشیدنی می‌خوری بیارم واست؟

ابرو بالا انداخت و به رفتار وقیحانه‌اش نگاه کرد.
نباید مقابلش دست و پا چلفت بازی در می‌آورد.

- شـــما اینجا مهمونی لازم نیســـت تو آشـــپزخونه بچرخی... منم چیزی لازم داشـــته باشـــم میرم خودم برمی‌دارم، خونه‌ی خودمه اینجا!

شما بهتره بیای بشینی و حرفاتو بزنی!

Romandl

لیدیا از حرف هایی که شنید اخم کرد و سمت سالن قدم برداشت.

روی مبل نشست و پا روی پا انداخت.

با طعنه گفت:

- من جای تو بودم یه چیز شـــیرین می‌خوردم تا پس نیوفتم!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۶۰۰

از درون داغون بود اما خودش را محکم نشان می‌داد.

مقابلش نشست و گفت:

Romandl

- چرا فکر کردی با حرفایی که قرار بشنوم پس میوفتم؟ احتمال می‌دادم فراز وقتی تو آلمان زندگی می‌کرده قطعا دوست دخترم داشته باشه... می‌دونستم شوهرم قطعا رابطه‌های امروزی رو تجربه کرده!

فراز کنارش نشست اما چشمانش را از چشمان سرد و پر خشم لیدیا نگرفت.

لیدیا مستقیما سر حرف آخر رفت.

- می‌دونستی آخرین باری که اینجا بود چه اتفاقی بین ما افتاد؟

ترنج به معنای نه سر بالا انداخت که فراز به لیدیا توپید:

- لیدیا بس کن!

Romandl

ترنج از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و دستانش را در سینه چفت کرد.

- خودت می‌خوای بهم توضیح بدی فراز؟

فراز تیز و برنده نگاهش کرد.

- هیچ اتفاقی نیوفتاده که بخوام توضیح بدم ترنج!

ترنج دندان روی هم ســاید و به فارسی که لیدیا متوجه نشود گفت:

- پس چرا اینجاس؟ پس چرا داره تو خونه‌ی تو جوری رفتار می‌کنه که انگار خونه‌ی خودشــه و این منم که اینجا مزاحمم!

لیدیا دست روی شکم برآمده‌اش کشید و گفت:

Romandl

- اتفاقی که فراز داره منکرش می‌شـه، الان تو شـکم من داره زندگی می‌کنه!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۶۰۱

نفس ترنج در میان سـینه گره خورد و چشـمان میخِ شـکم لیدیا شد.

بچه داشت؟ از فرازش؟

فراز عصبی بلند شد و پوزخند زد.

- این اصلا امکان نداره!

Romandl

ترنج ناباور پشـــت سر هم تند تند پلک می‌زد تا اشـــکش نجوشد و روی صورتش نریزد.

دستانش می‌لرزید و با فریاد فراز هم نگاهش از شکم لیدیا کنده نشد!

لیدیا با بدجنسیـــ نگاهش را به ترنج که رنگ و رویش پریده بود، دوخت.

- چرا امکان نداشته باشه وقتی خودتو داخلم خال...

- لیدیا تمومش کن!

با فریاد فراز، لیدیا ادامه‌ی حرفش را خورد و یک قدم به عقب برداشت.

- چتـه انقـد داد و بی‌داد می‌کنی؟ برای بچـه خوب نیست.

Romandl

ترنج بغضش را خورد و پرسید:

- از کجا معلوم بچه‌ی فراز باشه؟

لیدیا لبخند کم رنگی زد و پاسخ داد:

- من به جز فراز با کس دیگه‌ای رابطه نداشـــتم پس قطعا پدر این بچه فرازه... البته اگه شـــک دارین می‌تونین فیلم اون شب رابطمون رو ببینید!

چشمان ترنج گرد شد.

فیلم؟ از رابطه‌شان فیلم هم گرفته بودند؟

فراز دیگر چه کارهایی کرده بود که قرار بود بعدا لو برود؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۶۰۲

Romandl

نفسش بالا نمی‌آمد.
دستش را روی قفسه سینه‌اش گذاشت و دورانی مالید.
شوک بزرگی بود... بچه... فیلم...

نفس بریده پرسید:

- ک..کی راب..طه دا..شتی با..هاش؟

فراز سرش را ســـمت ترنج چرخاند و با دیدن حالش کنار رفت.
پایین پایش زانو زد و دســـت سرد ترنج را میان دســـتش گرفت.
گند زده بود...

Romandl

نباید به این خانه بازمی‌گشـــت، حداقل تا زمانی که برای ترنج از گذشته‌اش پرده برنمی‌داشت نباید بازمی‌گشت.

- به همین راحتی حرفاشـو باور می‌کنی؟ حرف منی که شـوهرتم، پسرعمه‌اتمو قبول نداری، فقط چیزی که داری می‌بینی رو قبول داری؟

چشـــمان ترنج به شـــکم برآمده‌ی لیدیا پیوند خورد و گفت:

- شکمش بزرگه... ماه‌های آخرشه!

پشت دست ترنج را نوازش کرد.

حال بدش را حس می‌کرد، داشـت زود گول نمایش لیدیا را می‌خورد.

دسـت دیگرش را روی قفسـه سـینه‌اش گذاشـت و شروع کرد مالیدنش...

با صدای آرامی گفت:

Romandl

- سـعی کن نفس بکشی. عزیزم... حواسـتو بده به ریتم نفس کشیدنت.

میشـه به حرف من توجه کنی؟ من باهاش نبودم، خب؟ اثابتش می‌کنم!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۶۰۳

باید باورش می‌کرد؟

شکم برآمده‌ی او را چطور انکار می‌کرد؟

لیدیا از ترنسـلیت اسـتفاده کرد و تمام حرف های فراز را فهمید.

Romandl

سمتشان رفت و از بازوی فراز گرفت و کشید.

- داره دروغ میگه بهت... اون با من خوابیده! من الان یه زنِ باردارم!

نمیتونی اینا رو کتمان کنی فراز!

ترنج با چشمان گشاد شده به صورت سرخ لیدیا زوم شد.

شاید حق با او بود که اینطور داشت خودش را به آب و آتش می‌زد.

چند نفس عمیق کشید تا به خودش بیاید.

از روی مبل بلند شد و باید از فراز حمایت می‌کرد.

وقتی لیدیا آنجا را ترک می‌کرد می‌توانست با فراز جر و بحث کند.

می‌توانست فریاد بزند و برای غرور له شده‌اش گریه کند...

اما الان موقعش نبود!

Romandl

نباید جلوی لیدیا، دوست دختر سابق شوهرش خودش را ضعیف جلوه می‌داد.

دستش را بالا گرفت و گفت:

- شما میگی فراز باهات بوده و فراز میگه نه!
فقط یه راه می‌مونه... اونم این که فیلمی که دارین رو ببینیم!
بعدشم از بچه‌ی تو شکمتون تست دی‌ان‌ای بگیریم!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت٦٠٤

لیدیا پوزخند زد و رو به فراز گفت:

Romandl

- چرا تســـت دی‌ان‌دی بگیریم از بچه‌ای که خودمون می‌دونیم مال توئه؟

به زنت بگو که هیچ تستی نمیدم! من با تو بودم، فیلمتم تو گوشیم دارم.

فراز زهرخندی زد و کنج لبش را خاراند.

برای گول خوردن بیش از حد افعی بود!

به آلمانی برای این که ترنج نفهمد گفت:

- فیلم ثابت می‌کنه این بچه از منه؟

باشـــه من بر فرض مثال قبول می‌کنم باهات خوابیدم ولی از کجا معلوم اسپرمای من تورو حامله کرده باشه؟

لیدیا جفتمونم می‌دونیم که تو اونقد که تظاهر می‌کردی وفادار و متعهد نبودی!

لیدیا عصـبی سـمتش حمله کرد و کف دسـتش را تخت سینه‌ی فراز کوبید.

Romandl

جیغ زد:

- با من دوســـت شـــدی و خودتو توی دانشـــگاه و بیمارســتان با من بالا کشــیدی و بعدش که اســم و رســـمی پیدا کردی منو دور انداختی و حالا با زنت برگشتی!

ترنج با چشمان ریز شده به آن دو نگاه کرد.

به آلمانی حرف می‌زدند و متوجه‌ی حرف هایشـــان نمی‌شد.

اضافه بود میان بحثشان؟

دندان هایش را روی هم سایید و سمت پله‌ها رفت.

خودشان مشکلشان را حل کنند، اصلا به او چه...

همین که از خیانت فراز به خودش مطلع شـــده بود برایش کافی بود!

طالعِ تُرنج

Romandl

#پارت۶۰۵

به اتاق نرسیده قطره اشکش از واقعیتی که فهمیده بود، روی صورتش چکه کرد.

دماغش را بالا کشید و داخل اتاق رفت.

در را قفل کرد و همانجا روی زمین نشست.

زانوهایش را در آغوش کشید و صورتش را میان دستش پوشاند و هق زد.

اشـــکش بند نمی‌آمد، سرش را به در تکیه داده بود و به پنجره‌ی مقابلش خیره مانده بود.

فراز دستگیره در را رو به پایین هل داد تا وارد اتاقش شود ولی در باز نشد.

در را قفل کرده بود؟

آنقدر درگیر حرف های مزخرف لیدیا شـــده بود که نفهمیده بود ترنج کی آنها را ترک کرده...

به در کوبید و گفت:

- ترنج عزیزم میشه درو باز کنی تا با هم حرف بزنیم؟

توده‌ی میان گلویش را با بزاق دهانش پایین فرســـتاد و چشمانش را با درد بست.

فراز امید زیادی به باز شـــدن در نداشـــت، اصرار نکرد و پشت در نشست و یک پایش را تا کرد و دستش را بهش تکیه داد.

لازم دانست که توضیح بدهد!

Romandl

- اون شبی که لیدیا داره ازش حرف میزنه، هیچ اتفاق توش نیوفتاده...

ما بعد از موفق بودن عمل جشـــن گرفتیم که اونم بود! تو یه بیمارستان کار می‌کردیم و دختر رئیس بیمارستان که باشی هیچ دری روت قفل نمی‌مونه!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۶۰۶

سرش را به در تکیه داد و ادامه داد:

Romandl

- اومـد تو مهمونی... نمی‌دونم چی ریختـه بود تو نوشـــیدنیم اما یادمه بعد از خوردنش حالم اصـــلا خوب نبود!

میگـه فیلم داره امـا چرت میگـه! من بـا اون حـالم حتی نمی‌تونسـتم دسـت و پامو تکون بدم چه برسـه به اینکه بخوام غلط دیگه‌ای بکنم!

دســتش روی زمین مشــت شــد و چشــمانش را با درد بست.

هنوز هم اشک می‌ریخت اما بی‌صدا...

- نمی‌خوای درو باز کنی ترنج؟

فعلا به تنهایی احتیاج داشت.

بـه فراز اعتمـاد داشـــت امـا از ادعـاهـای لیـدیـا هم نمی‌توانست به راحتی گذر کند.

خیانت را هر طور حساب کنی، خیانت است.

Romandl

توده‌ی میان گلویش را قورت داد و گفت:

- فعلا می‌خوام تنها باشم!

اصرار به آمدن به خانه‌ی فراز اشـتباه بود، باید به حرف فراز گوش می‌کرد و نمی‌آمد.

نمی‌آمد تا نمی‌فهمید؟

تا دوســت دختر شــوهرش بچه‌شــان را به دنیا می‌آورد و بعد سر وقت زندگیشان می‌آمد؟

با حرص از روی زمین‌بلند شد و سمت تخت رفت.

خودش را رویش پرت کرد و بالشـــت را در آغوشـــش کشید.

با خودش زمزمه کرد:

- باید فیلم رو ببینم.

Romandl

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۶۰۷

در اتـاق را بـاز کرد و بـا دیـدن فراز کنـار دیوار اتـاق ابروهایش بالا پرید.

خواب بود!

از دیروز اینجا نشسته بود؟

موهایش را پشـــت گوشـــش فرســـتاد و بی‌توجه به او از کنارش رد شد و مستقیم داخل آشپزخانه رفت.

از دیروز هیچی نخورده بود و صـــدای شـــکمش در آمده بود.

Romandl

یکم صـبحانه خورد و با جمع کردن وسـایل سـمت هال رفت.

با دیدن لیوان رژلبی روی میز یاد لیدیا افتاد.

دندان روی هم سایید و با گام های بلند سمت میز رفت، لیوان را چنگ زد و به آشپزخانه برد.

داخل سطل آشغالی انداخت و سمت اتاق خواب رفت.

در را محکم بهم کوبید، برایش بیدار شـــدن فراز مهم نبود.

حالش بد بود و فراز مسبب این حالش بود.

پس چرا باید مراعاتش را می‌کرد؟

پوزخندی زد و لباس هایش را با ســـت ورزشی که فراز برایش به تازگی از همینجا خریده بود؛ عوض کرد.

پیاده روی برای آرامش اعصابش خوب بود.

به در کوبیده شد.

Romandl

- ترنج عزیزم چیزی شده؟

صدای خواب‌آلود فراز باعث شد چشم غره ای برایش برود.
موهایش را گوجه‌ای بست و کلاه نقاب داری روی سرش گذاشت تا موهایش دیده نشود.

در را باز کرد و با فراز سینه به سینه شد.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۶۰۸

با چشم‌هایش برایش خط و نشان کشید و گفت: Romandl

- برو کنار...

فرار ابرو درهم کشید و از بازویش گرفت.

- کجا؟ نمی‌خوای با من حرف بزنی؟

بازویش را محکم پس کشید و سر بالا انداخت.

- فعلا نمی‌خوام باهات صـــحبت کنم. همه چی بر علیه توئه به خصوص اون شکم جلو اومده...

الانم از سر راهم برو کنار، می‌خوام برم پیاده روی کنم!

فراز دست داخل موهایش برد و از سر راهش کنار رفت.

ناراحتی ترنج را درک می‌کرد و بهش حق می‌داد برای همین در مقابل کارهایش اعتراضی نمی‌کرد.

روی مبل نشست و منتظر آمدنش ماند.

Romandl

باید با هم حرف می‌زدند!

از مشـــکلاتشـــان نباید فرار می‌کردند، دقیقا کاری که همیشه ترنج می‌داد!

با باز شدن در به ساعتش نگاهی کرد و گفت:

- بالاخره اومدی!

ترنج در را بست و آهسته سر تکان داد.

کلاه را از روی سرش برداشـــت و موهایش را باز کرد، سرش را تکان تکان داد تا موهایش دورش بریزد و گفت:

- آره... کارم داشتی؟

- بشین باید حرف بزنیم ترنج!

Romandl

لحن جدی و عصـــبی فراز راهی جز اطاعت برایش باقی نگذاشت.

مقابلش نشست و منتظر شنیدن حرف هایش شد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۶۰۹

فراز انگشـتان دسـتش را فشرد و نفسـش را محکم بیرون فرستاد.

- من با میل و خواسـته ی خودم با لیدیا نبودم خب؟ هر اتفاقی افتاده باشه که من بعید می‌دونم، از جانب لیدیا بوده، بدون دخالت من!

Romandl

دستانش را در سینه حلقه کرد و مصمم گفت:

- من می‌خوام فیلمی‌و که راجبش حرف می‌زد رو ببینم!

ابروی فراز بالا رفت و پوزخند تلخی گوشه‌ی لبش نشست.

- از کی حرف منو قبول نداری ترنج؟

سنگ شدن با او را بلد نبود.

فراز را طی این مدت شناخته بود، اما چرا برای آن شک و دو دلی کمی که مانند خوره جانش را داشت می‌خورد، حق نمی‌داد؟

- من کی گفتم بهت اعتماد ندارم فراز؟

من فقط یکم حساس شدم نسبت به حرفاش و این حق رو به عنوان زنت دارم که اون فیلم به جا مونده از اون شب کوفتی رو ببینم!

Romandl

فراز کلافه دستی به صورتش کشید.

- خب همین که تو اتاق دوربین کار گذاشـــته و از هر غلطی کـه داشـــتـه میکرده فیلم گرفتـه، بـه نظرت مشکوک نمیاد؟

کدوم آدم عاقلی میاد از رابطش فیلم بگیره؟ معلومه اینا همش با برنامه ریزی قبلی بوده ترنج!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۶۱۰

کارهای لیدیا با قصـــد و غرض بوده، هیچ شـــکی در آن نبود اما حالا پای یک بچه در میان بود!

Romandl

موهایش را پشت گوشش زد و نالید:

- میدونم لیدیا از قصد این کارو کرده اما فراز الان پای یه بچه وسطه! اگه واقعا پدرش تو باشی چی؟

فراز دندان قروچه کرد و عصبی روی میز کوبید.

- من بچه ای از اون نخواستم! خودش باید مسئولیت بچشو گردن بگیره، نه من!

چشمان ترنج اشکی شد و گفت:

- اگه ادعاش واقعی باشـــه چه تو بخوای چه نخوای باباشی و وظایفی رو در قبالش به عهده داری!

فراز زهرخندی زد و سرش را به طرفین تکان داد.

نه لیدیا را می‌خواســـت نه آن بچه را... حتی اگر بچه‌ی خودش می‌بود!

Romandl

بچه‌ای از لیدیا نخواسته بود که حالا بخواهد مسئولیتش را گردن بگیرد.

اصلا برایش اهمیتی نداشت، او برای ادامه‌ی زندگی خودش فقط تلاش می‌کرد.

- من هیچ مسئولیتی در قبال لیدیا و بچه‌ی تو شکمش ندارم. من دور لیدیا رو خط کشیده بودم و بهش گفته بودم که زن گرفتم! خودش خربزه رو خورده، خودش هم پای لرزش تک و تنها بشینه!

فراز داشت شانه خالی می‌کرد!

با حرص لب زد:

- بهتره همه چیز رو مشخص کنی بعد برگردی ایران!

دیگر نتوانست تحمل کند و از جایش برخاست، سمت پله ها دوید و داخل اتاق رفت.

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۶۱۱

فراز پشت در ایستاد و مشتش را محکم را بر در کوبید.

- منظورت از حرفت چی بود ترنج؟

کنار تخت پاهایش را در آغوش کشیده بود که با ضربه‌ی محکم فراز در جایش پرید.
دستش را روی قفسه سینه‌اش گذاشته بود و آرام می‌مالید.

- من برمی‌گردم ایران... نمی‌تونم اینجا نفس بکشم!

Romandl

فراز مستاصل و درمانده پیشانی‌اش را به در چسباند و چشم هایش را بست.

- در همین حد شریک زندگیم بودی ترنج؟ چی می‌خوای ازم؟ می‌خوای بچه‌ای که هیچ حسی ـ بهش ندارم رو قبول کنم؟

دستش از عصبانیت مشت شد.

نه به حضور لیدیا در زندگی‌اش احتیاج داشت نه به بچه‌اش... اما تکلیف این قضیه باید روشن می‌شد.

داد زد:

- من تا زمانی کنارت هستم و شریک زندگیتم که بفهمم بهم خیانت نکردی فراز، تا یه سری چیزام مشخص نشه من برنمی‌گردم ایران! فکر نکن همین الان می‌خوام برگردم!

Romandl

فراز گوشی‌اش را از جیـب شـــلوار گرمکنش در آورد و شماره‌ی لیدیا را گرفت.

بـایـد خیـال ترنج را راحـت می‌کرد، خودش اعتمـادش را سـلب کرده بود و حالا وظیفه داشـت تا دوباره همه چیز را درست کند.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۶۱۲

طولی نکشید تا صدایش در گوشی پیچید.

- جانم عزیزم؟

Romandl

فراز دندان قروچه‌ای کرد و گفت:

- امروز بیا خونه‌م... فیلمی که گرفتی رو هم بیار!

ترنج صـــدای فراز را می‌شـــنید اما متوجه‌ی حرفاهایش نمی‌شد، به آلمانی داشت صحبت می‌کرد.

- نه نداره... بیارش!

مجال نداد تا حرفی بزند و تماس را قطع کرد.
دستش را داهل جیبش برد و گفت:

- همه چیزو درست می‌کنم!

———————————

Romandl

آرام به در کوبید و گفت:

- لیدیا داره میاد اینجا ترنج، بیا پایین!

پلک های خسته‌اش را باز کرد و روی تخت نشست.

لباس تنش را با لباس سرهمی بلندی که تا زیر زانو بود و اندام کشیده‌اش را به زیبایی نمایش می‌داد عوض کرد و با بستن موهایش از بالا از اتاق خارج شد.

حال روحی‌اش افتضاح بود اما جلوی رقیب سر سختش نباید ضعف نشان می‌داد و میدان را واگذار می‌کرد.

آخرین پله را هم می‌خواست پایین بیاید که فراز دستش را سمتش دراز کرد.

- خیلی خوشگل شدی شکلات تلخم!

ترنج تلخی‌های پیش آمده را پس زد و از لقبی که بهش نسبت داده بود لبخندی ریزی روی لبانش نقش بست.

آرزو کرد که همه‌ی این‌ها یک مشت مزخرف باشد از سمت لیدیا...

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۶۱۳

دستش را داخل دست کشیده فراز گذاشت و تشکر کرد.

- مرسی...

از پله پایین آمد که فراز از پشت بغلش کرد و دستانش را محکم دور شکمش پیچید.

Romandl

روی شانه‌اش را بوسید و گفت:

- این بار می‌دونی شکلات چند درصدی؟

ترنج با لبان کش آمده به نشـــانه‌ی ندانســـتن سر بالا انداخت.

- شکلات تلخ صد در صد...

آهسته لب زد:

- چرا؟

فراز نفسی از عطر تنش کشید و پاسخ داد:

- چون هیچ جوره نمی‌شـــه بیام ســـمتت... همش تو قهر و دعوایی و روی خودش نشـــون من بدبختِ عاشق نمیدی!

Romandl

ترنج حلقه‌ی دستانش را از دور شکمش باز کرد و فاصله گرفت.
حقیقت را به زبان آورد.

- من فقط ترسیدم!

زندگی‌شان روی هوا رفته بود!
معلق و بدون بند بودن به جای محکمی...
با آمدن لیدیا تمام آرامشش از بین رفته بود!

یک دانه سیب از داخل ظرف میوه داشت و مغموم لب زد:

- ای کاش برنمی‌گشتی اینجا فراز... من اگه می‌دونستم اینجا کسی ـ هســـت که منتظره زندگیمون رو از هم بپاشـــونه هیچ وقت نمی‌ذاشـــتم تنها برگردی. قید

کنکور و درسـمو می‌زدم اما نمی‌ذاشـتم زندگیمون به اینجا برسه!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت٦١٤

فراز آرنج دسـتانش را روی کانتر گذاشـت و به آن تکیه داد.

- خودمم فکر نمی‌کردم گره‌ی کور بیوفته تو زندگیم... من باهاش حرف زده بودم، اون باید می‌پذیرفت و قبولش می‌کرد.

دستش را لای موهایش برد و کلافه ادامه داد:

Romandl

- اینا بهونه‌ی خوبی نیســـت... من معذرت می‌خوام ترنج!

گاز کوچکی از سیبش زد و سر بالا انداخت.

مقصرــ او نبود، مقصرــ خـانواده‌اش بـا آن طرز فکر پوچشان بودند.

- مقصر فقط تو نیستی فراز...

اگه اون اتفاق پیش نمیومد و بابام گیر نمی‌داد که من و تو باید با هم ازدواج کنیم، الان تو با لیدیا ازدواج کرده بودی؟

حسادت مانند خوره به جانش افتاده بود!

زل زده بود به دهان فراز و بی‌قرار پایش را تکان می‌داد.

فراز بدون مکث سرش را به طرفین تکان داد.

Romandl

- نه من اصـلا به ازدواج فکر نمی‌کردم. شـاید باهاش دوست می‌موندم ولی دلیل و محرک من برای ازدواج قطعا نبود!

ترنج ابرو بالا انداخت و پرسید:

- رابطتت باهاش خیلی خوب بود؟ چطوری باهاش رفتار می‌کردی؟

فراز چشمانش را ریز کرد، از سوالات ترنج خوشش نیامد و یکم عصبی شد.

- لازم نمی‌بینم از گذشـــته واســـت حرفی بزنم ترنج... البته الان خودت به اندازه کافی از گذشته‌م باخبری!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۶۱۵

Romandl

ترنج از جوابش روترش کرد و با قهر رو گرفت.

همان زمان صـدای زنگ در خانه پیچید، فراز قبل از این که سمت در برود گفت:

- با دونستنش فقط اعصابت بیشتر از این بهم میریزه وگرنه چیز خاصی نبوده که نشه واست تعریف کرد!

حالا بهتر بریم سر وقت شواهد موجود...

سـیب را نصـف نیمه روی میز رها کرد و دسـتی به موهایش کشید.

نفس عمیقی کشـید و روی مبل نشـسـت، همین که فراز برای باز کردن در رفته بود کافی بود.

Romandl

مهمان باارزشی نبود که بخواهد خودش هم به پیشوازش برود.

رقیبش بود و حالا دوباره دوئل راه انداخته بود تا تاج و تختش را از آن خودش کند.

پوزخندی زد و سرش را تکان داد تا افکار مزاحمش را پس بزند.

لیدیا به انگلیسی گفت:

- خیلی زودتر از اون چیزی که فکرشـــو می‌کردم دارم می‌بینمت!

هیچ حرفی نزد و فقط تماشایش کرد.

با آن بچه‌ی در شـــکمش مانند بختک روی زندگی‌اش افتاده بود.

حتی حاضر نبود ریختش را ببیند!

Romandl

کسی_ که با برنامه روی زندگی کسی_ چتر می‌شـــد همین رفتار باید نصیبش می‌شد.

لیدیا روی مبل نشست و با پوزخند گفت:

- این قدر شـــجاعت داری که می‌خوای فیلم رابطه‌ی شوهرتو ببینی؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت٦١٦

قصد داشت روی مخش پیاده روی کند؟

چقدر آدم می‌توانست رقت انگیز باشد!

با نفرت نگاهش کرد و پاسخ داد:

Romandl

- خوبه می‌دونستی شوهر یکی دیگست و بازم آویزونش شدی تا خودتو به این روز بندازی!

به شکمش اشاره زد و صورت لیدیا در کسری از ثانیه سرخ شد.
فراز بی حوصله رو بهش گفت:

- واسه حرف زدن نگفتم بیای اینجا، فیلمتو نشون بده و برو!

لیدیا گوشی را در آورد و فیلم را پخش کرد.
گوشی را سمت آنها گرفت و رو به ترنج گفت:

- خوب ببین تا یادت بمونه با من روی تخت چطوریه...

وقیح و بی‌شرم بود.

Romandl

با پیچیدن صـــدای ناله زنانه‌ای نگاهش را از او گرفت و بـه گوشی دوخـت، لیـدیـا بود کـه روی تن مردی تکان می‌خورد و صورتش واضح دیده می‌شد.

صورت ترنج از خجالت سرخ شد و لبش را گزید.

با این که کنجکاو بود اما مستقیم نمی‌توانست به صفحه گوشی نگاه کند!

لیدیا گوشی را تکان داد و پوزخند زد.

- تا حالا فیلم پو*رن ندیدی؟ روی تختم همینجوری خجالت می‌کشـــه فراز؟ نگو که مثل من نمی‌تونه دیوونت کنه؟!

فکش از عصـــبانیت منقبض شـــد و با حرص و خشـــم نگاهش را به لیدیا دوخت.

طالعِ تُرنج 🦋

Romandl

#پارت۶۱۷

فراز دســـت ترنج را محکم میان دســـتش گرفت و رو به لیدیا غرید:

- تمومش کن لیدیا!

پشـــت دســـت ترنج را نوازش کرد و لیدیا با کینه به دستانشان نگاه کرد.

گوشی را سمت خودش چرخاند و صفحه‌اش را خاموش کرد.

- خب بســـه... واســـه زنت انگار خوب نیســـت زیاد ببینه!

Romandl

فراز دســتش را به ســمت لیدیا دراز کرد تا گوشی را ازش بگیرد.

صــورت آن مرد در تاریکی اتاق و زاویه دوربین نمایان نبود، تا آن لحظه چیزی جز بالا پایین شــدن لیدیا دیده نشده بود!

- بده می‌خوام بقیشـو ببینم! حتما اون کسی ـ که اونجا مثل جنازه افتاده منم؟

بالاخره باید واسه زنم مشخص بشه منم یا نه؟

گوشی را داخل دسـتش مشـت کرد و بلند شـد، کیفش را چنگ زد و گفت:

- جایی که بهم بی‌احترامی بشـه نمی‌مونم. توام خواستی ادامه‌ی فیلمتو ببینی می‌تونی بیای خونه‌م!

Romandl

لیدیا به صـــدا زدن آنها توجهی نکرد و با صـــورتی رنگ پریده بیرون رفت.

ترنج دستش را از دست فراز بیرون کشید.

- چرا نذاشـــت فیلم رو ببینیم؟ برای دید و بازدید تو اومده بود مگه؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۶۱۸

فراز شـانه بالا انداخت و انگشـت اشـاره‌اش را روی لبش کشید.

Romandl

بازی‌های لیدیا را بلد بود... خام حرف‌هایش نمی‌شد!

- می‌دونی چرا زود فیلم رو جمع و جور کرد؟ چون من اون شخص نبودم... هیکلش شبیه‌م بود اما مطمئنم اون من نبودم. برای همین صورتمو نشون نداد!

ترنج با تردید نگاهش کرد.

شاید هم خودش بود اما لیدیا لج کرد و نشان نداد!

- می‌دونستم همه‌ی اینا فیلمشه...

ترنج گوشه‌ی لبش را گاز گرفت و فقط تماشایش کرد، خیالش انگار راحت شده بود که لبخند دوباره روی صورتش برگشته بود!

چانه‌اش را بالا فرستاد و پرسید:

- یعنی دیگه فیلم رو بهمون نشون نمیده؟

Romandl

فراز درمانده از شکاکی ترنج دستی به صورتش کشید.

- این همه شـک و شُـبه از کجا نشـات می‌گیره ترنج؟ فقط چون صـورت اون شـخص دیده نشـد تو بازم فکر می‌کنی منم؟ یعنی از رو هیکل و اندامم نمی‌تونی بفهمی؟

خودش هم تا چند لحظه پیش قبول داشـت که آن پسر از هیکلی شـــبیه خودش اســـت و حالا حرفش را عوض می‌کرد؟

نفسش را بیرون فرستاد و سراغ راه دوم رفت.

- آزمایش دی ان ای بدین فراز...

فراز چند ثانیه نگاهش کرد و با مکث سر تکان داد.

برای راحت شدن خیال او این کار را هم می‌کرد!

Romandl

- باشـــه هماهنگ می‌کنم و خیلی زود آزمایش رو هم می‌دیم بعد ببینم چه بهونه‌ای داری ترنج جان!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۶۱۹

یک روز دیگر جواب آزمایش دی ان دی می‌آمد.

به خاطر آشنایی فراز با صاحب آزمایشگاه در کمتر چند روز قرار شد که جواب را آماده کنند.

ترنج پوست لبش را کند و گفت:

- دل تو دلم نیست ستا... یعنی چی میشه؟

Romandl

ستایش دستش را به نشانه‌ی خاک تو سرت در هوا تکان داد و رو به دوربین گفت:

- الکی داری به خودت استرس راه میدی خواهر من... با این که نمیشه به کسی_ صد در صد اطمینان کرد ولی من میگم فراز باهاش نخوابیده و لیدیا داره واسه شوهرت پاپوش درست می‌کنه تا بر*ینه تو زندگی شما!

- چی شده؟

با صدای سبحان ابروهای ترنج بالا پرید.
کنار سبحان بود و چیزی نگفته بود؟

اخم کرد و درمانده از کارهای ستایش نالید:

Romandl

- تو پیش سبحانی و صدات در نمیاد؟

ستایش سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- آره... من اومدم تو اتاق تا راحت باهات حرف بزنم، پسرـدایيته که تا اسـم تورو شـنیده نگران شـده و اومده داخل!

نگاهش را به پشت دوربین دوخت و ادامه داد:

- چرا اومدی تو سبحان؟ حرفامون خصوصی بود!

صدای بمش در گوشی پیچید:

- نگرانش شـدم... الان تو یه کشـور غریبه باید بیشـتر حواسـمون بهش باشـه! بهش بگو اگه اتفاق افتاد و فراز کاری کرد و خواسـت برگرده به خودم بگه یه موقع تعارف نکنه!

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۶۲۰

صدای بسته شدن در که آمد با صدای آرامی گفت؛

- از دســت تو ســتایش... من نمی‌خواســتم پسـردایی چیزی بفهمه...

یکم مراعات بکن توروخدا...

سـتایش خندید و برای این که قضـیه را جمع و جور کند گفت:

Romandl

- نشـــنیدی مگه چی گفت؟ به غیرتش برخورده که اومده! خدا بده شانس ترنج خانوم...

ترنج سرش را بالا انداخت.

فکرش به شدت درگیر بود و حال آنالیز کردن حرف های سبحان را نداشت.

می‌خواست تماسش را قطع کند که یادش آمد به سبحان بسپرد.

فعلا نمی‌خواست هیچ کدام یک از اعضای خانواده‌اش بفهمند.

- ســـتایش به ســـبحان بگو که هنوز هیچی معلوم نیســـت، یه موقع پیش فک و فامیل حرفی از این قضیه نزنه ها!

ستایش سر تکان داد تا خیالش راحت بشود.

Romandl

- باشـــــه ترنج بهش میگم حتمـا... نگران این طرف نباش!

"باشه"ای گفت اما خیالش از بابت سبحان راحت نبود! پسردایی اش بود اما بهش ذره‌ای اعتماد نداشت.

آنقدر فکرش درگیر بود که یادش رفت از سـتایش بپرسـد در خانه‌ی سبحان چه می‌کند؟

پوفی کشید و گوشی‌اش را روی مبل پرت کرد و بلند شد.

چرخید و با دیدن هیبت فراز پشـت سرش ترسـیده هینی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۶۲۱

Romandl

- هین... زهر ترک شدم فراز!
کی اومدی اینجا؟

فراز با صورت برانگیخته و رگ پیشانی برآمده غرید:

- سبحان چی زر زر می‌کرد؟ چی واسه خودش گو*ه خوری می‌کنه و موش می‌دونه تو زندگی من؟
مگه من مرده باشم که بذارم سبحان به تو نزدیک بشه!

ترنج لبش را گزید و گفت:

- عفت کلام داشـــته باش فراز... این چه مدل حرف زدنه؟

Romandl

- با کسیـــ با احترام و درســـت حرف می‌زنن که تنش نخاره، نه پسردایی دیوث تو!

داره زن می‌گیره بازم ول کن تو نیست؟ تو مگه بی‌صاحابی که هر اتفاقیم بیوفته ســـبحان بخواد بیاد دنبالت؟ اون دوتا داداش نر غولت پس چی کاره‌ان هان؟

چشـــمان ترنج گشـــاد شـــده بود و با دهان باز به داد و فریادهای او گوش می‌کرد!

رگ گردنش متورم شده بود و بیرون زده بود.

مبهوت صدایش زد:

- فراز؟

تا کی باید مراعات می‌کرد؟

زندگی‌اش به مرز فروپاشی کشـــیده می‌شـــد باید دهان باز می‌کرد؟

Romandl

چشم‌هایش را با عصبانیت بست، نفس عمیق کشید تا به اعصابش مسلط شود و کام ترنج را تلخ نکند.

این روزها بیش از هر چیزی عصبانی بود، تعطیلاتشان زهرمارش شده بود، ترنج روی خوش نشانش نمی‌داد و با لیدیا در حال سر و کله زدن بود.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۶۲۲

در یک کلام، خسته شده بود!

با حرف های سبحان هم بیشتر بهم ریخت و خونش جوشید.

Romandl

مانند کفتاری بود که هر لحظه منتظر شکار نیمه جانش بود.
چقدر ناجوانمردانه بازی کردن را بلد بود!

دوباره نفس عمیق کشید و با صدای آرام‌تری گفت:

- خوشم نمیاد تو زندگیمون جفتک بپرونه... چند بار دیگه باید تکرار کنم که از این مرتیکه فاصله بگیر؟

چشم غره‌ای حواله‌ی فراز کرد و دست به کمر زد.

- مگه من بهش چسبیدم؟ من داشتم با دوستم حرف می‌زدم... تقصیر من چیه که بهترین دوستم عاشق پسردایییمه؟

می‌خوای کنترل گر قلب آدما بشم فراز؟

فراز عصبی با پایش به مبل کوبید که مبل تکان شدیدی خورد و گفت:

Romandl

- ر*یدم به سلیقه‌ی دوستت تو عشق و عاشقی!

- بی‌تربیت...

ترنج پشت چشم نازک کرد و چرخید تا به اتاقش برود.
هنوز دو قدم برنداشــته بود که صــدای فراز میخکوبش کرد.

- خدا شــاهده ببینم یه بار دیگه تو حرفای شــما دوتا دخالت کرده و نخودِ آش شـده، جوری میزنم آش و لاشش می‌کنم که حتی اسمتم از یاد ببره ترنج!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۶۲۳

Romandl

دلش از عصبانیت فراز خالی شد اما عکس العملی نشان نداد.

در اوج عصبانیتش نباید سر سبحان با او کل کل می‌کرد.

بیخیال شانه بالا انداخت و دیگر بحث را ادامه نداد.

پله‌ها را بالا رفت و روی آخرین پله ایستاد.

- ساعت چند میری دنبال جواب؟

فراز زیپ بادگیرش را بالا کشـــید و کلاه نقاب دارش را روی سرش گذاشت.

هوای خانه برایش خفقان آور بود!

با این که تازه از پیاده روی آمده بود اما ترجیح می‌داد دوباره از خانه بیرون بزند.

Romandl

- اول وقت میرم...

ترنج با تردید پرسید:

- الان کجا داری میری باز؟

نگاه سنگین و معناداری بهش کرد و گفت:

- میرم باز قدم بزنم.

نباید برمی‌گشتم؛ زانوهام آب می‌آورد بهتر از این بود که اون یه مشت اراجیف رو بشنوم و از این همه خونسردی تو آتیش بگیرم.

تازه به پسردایی عزیزش بی احترامی هم می‌کنم بهش برمی‌خوره... ولی دوست دختر سابقم بیاد درباره شوهرش هر ک*سشعری تحویلش بده لام تا کام حرفی نمیزنه!

Romandl

نفس خســـته و عمیقش را بیرون فرســـتاد و سرش را برگرداند.

- مرسی ترنج جان...

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۶۲۴

از آن همـه دلخوری در صـــدایش، بغض لانـه کرد در گلویش...
نرده را میان دستش فشرد و نالید:

- فراز؟

Romandl

- واقعا فهمیدم دوست روزهای شیرین و آسونمی!

فهمیدم که عاشقم نشدی و همه ی اینا از رو وابستگیت بوده...
آدم عاشق بیدی نیست که با این بادا بلرزه خانومم!

قلب ترنج محکم در سـینه‌اش تالاپ تالاپ می‌زد و حرف های فراز مانند خنجری بر روی قلبش بود!
چون حرف هایش عین حقیقت بود.

برای کسی- که در همه شرایط حامی‌اش بود، کم گذاشـته بود.
حق داشـــت آن قدر دلخور و گرفته باشـــد که حتی از چشم ها و صدایش آن حجم دلخوری بیرون بریزد.

با بهم خوردن در روی همان پله نشـســت و سرش را به دستش تکیه داد.
قطره اشـکش چکید و از درماندگی خودش و فراز به هق هق افتاد.

Romandl

همه‌اش بیست سالش بود!
برای حل کردن این مسئله، زیادی ناپخته و خام بود.

چشــمانش را به در دوخته بود و هق می‌زد، منتظر آمدن فراز بود.

تا خود صبح خبری ازش نشد.
برای ثانیه‌ای پلک روی هم نگذاشـــت و فقط غصـــه خورد.

در دلش اعتراف کرد:

- من از این که با اون خوابیده باشی بیشـــتر تو لاک خودم بودم... چون دلم ترسِ از دســـت دادنتو داره فراز!

طالعِ تُرنج

Romandl

#پارت۶۲۵

چشــمانش از بی‌خوابی به ســوزش افتاده بود اما اهمیت نمی‌داد.

رژه می‌رفت و ساعت را نگاه می‌کرد.

ساعت ده صبح بود اما فراز هنوز به خانه برنگشته بود.

آزمایشگاه رفته بود؟

موبایلش را چنگ زد و شماره‌ی فراز را گرفت.

بوق می‌خورد اما تماس را وصــل نمی‌کرد، دلش به شــور افتاده بود نکند اتفاقی برایش افتاده باشد؟

Romandl

سرش را به پشـــتی مبل تکیه داد و چشـــمانش را با عجز بست.

داخل هال رژه می‌رفت و پوســـت لبش را می‌کند، لبانش به سوزش افتاده بود اما رهایشان نکرد.

با صـــدای باز شـــدن در و دیدن فراز که ســـلامت بود نفسش را بیرون فرستاد.

سمتش پرواز کرد و نگران گفت:

- کجا بودی فراز؟ مردم و زنده شـــدم... چرا خونه نیومدی؟

برگه‌ی آزمایش را بالا گرفت و با سر بهش اشاره کرد.

- رفته بودم دنبال این!

Romandl

چشـــمان ترنج روی برگه نشـــســـت و آب دهانش را به زحمت قورت داد، ترسیده پرسید:

- خب چی شد؟

فراز پوزخند زد و موهایش را چنگ زد.
از کنار ترنج عبور کرد و پاسخ داد:

- مثبتِ... اون توله سگ بچه‌ی منه!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۶۲۶

Romandl

با شنیدن خبر، زانوان ترنج لرزید و بدنش شل شد.

تعادلش را از دست داد و کمرش به در خورد، سُر خورد و روی زمین افتاد.

از چشمانش بی‌اختیار اشک ریخت و به هق هق افتاد.

فراز ســمتش چرخید و عصـبی چشــم هایش را روی هم گذاشت.

- ج..دی دا...ری می..گی فر..از؟

نه موقع شوخی بود، نه حالش را داشت.

با دیدن آزمایش تمام معادلات ذهنش بهم ریخته بود و فقط به یک چیز فکر می‌کرد!

ترنج...

- متاسفانه آره!

Romandl

یک قدم سمت ترنج برداشت، کمکش را قبول نمی‌کرد.

حال او را چندش‌ترین مردِ روی کره‌ی زمین می‌دانست اما با این حال گفت:

- بیام کمکت؟

- نه لازم نیست...

درمانده خیره‌ی ترنج شد.

از دســـت دادش... به همین راحتی و در حالِ بیهوشی و نئشگی!

هیچ وقت فکرش را نمی‌کرد این طور به زندگی ببازد.

با آن اشک‌ها، عشق و علاقه‌ای که بهش داشت هم از چشمانش می‌افتاد و خدا چرا جانش را نمی‌سِتاند؟

- گریه نکن ترنج!

Romandl

این حرف را زد در حـالی کـه خودش هم گریـه کردن می‌خواست.

به راحت گریه کردن ترنج غبطه خورد و بغضش را قورت داد.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۶۲۸

فکش از عصـــبانیت قفل شـــد و حوله را از روی سرش کشید.

تند صدایش زد:

- ترنج؟

Romandl

پشت دستش را روی صورت خیسش کشید و گفت:

- دلیل موندنت مشخص شد، من تنها برمی‌گردم!

———————————

چمدانش را تا جلوی در کشـــید و به آدرس لیدیا خیره شد.

باید پیشش می‌رفت تا ادامه‌ی فیلم را ببیند.

چمدان را همانجا رها کرد و از خانه بیرون زد.

به زبان انگلیسی- دســت و پا شــکســته تاکسی- گرفت و مقصد را بهش نشان داد.

از ماشین پیاده شد و به خانه ی رو به رویش نگاه کرد.

خانه‌ی ویلایی بود!

Romandl

لبانش را خیس کرد و بند کیفش را محکم بین انگشتانش فشرد.
زنگ در را زد و طولی نکشید که در باز شد.

وارد حیاط شـــد و با دیدن خانه‌ی بزرگ مقابلش چشمانش گرد شد، در این خانه ی درندشت تنها زندگی می‌کرد؟
پس وضع مالی خوبی داشت.

دل شوره یک لحظه هم رهایش نمی‌کرد اما مدام پسش میزد و سرتقانه راهش را ادامه می‌داد.

جلوی ورودی خانه لیدیا را دید، با حسرـــت به شـــکم برآمده‌اش نگاه کوتاهی انداخت و خشمش از فراز بیشتر شعله کشید.

طالعِ تُرنج

Romandl

#پارت۶۲۹

اخم هـایش درهم گره خورد و قـدم‌هـایش را تنـدتر برداشت.

نزدیکش که رسید گفت:

- اومدم تا ادامه‌ی فیلم رو ببینم!

لیدیا با تمسخر به سر تا پایش نگاه کرد و گفت:

- با این که جواب آزمایشـــم اومده هنوز به فیلم نیاز داری؟

سرش را به نشانه‌ی آره تکان داد.

Romandl

شـــاید همه‌ی این ها دســـیســـه‌ی لیدیا بود، اگر فرد آن کلیپ فراز نباشد یعنی هر چه لیدیا گفته دروغ بوده!

- باید ببینمش!

لیدیا پوزخند زد و داخل رفت.

- بیا داخل...

وارد خانه شد و با ترس به دور و برش نگاه انداخت.

چیز مشکوکی به نظرش نرسید، نفسش را بی‌صدا بیرون فرستاد و پشت سر لیدیا سمت سالن رفت.

- بشین تا گوشیم رو بیارم، تو اتاق خوابمه...

روی مبل نشست و منتظرش ماند.

چند دقیقه‌ای گذشت تا برگردد.

Romandl

لیدیا دستش را به کمرش زده و به نفس نفس افتاده بود.

- سنگین شدم و طول می‌کشه تا یه مسیر کوتاه و برم و برگردم!

ترنج چشمانش را روی صورتش نگه داشت و سعی کرد حسادتش را کنار بزند.

در این موقعیت، به احساسات گوناگونی که به سراغش می‌آمدند نباید پر و بال می‌داد.

لیدیا فیلم را پخش کرد و کنارش نشست.

مانند سری قبل گوشی را داخل دست خودش نگه داشته بود.

- بزن از ادامه‌ش! وقت ندارم بخوام از اول ببینم!

طالعِ تُرنج 🦋

#پارت ۶۳۰

Romandl

بلیط گرفته بود و پروازش برای دو ساعت دیگر بود.
لیدیا برای حرصی کردنش خندید و گفت:

- اون روز آخه درســـت نگاه نکردی برای همین گفتم از اول ببینی!

ترنج چشـــم غره‌ای حواله اش کرد و از این همه لوس بازی‌اش چندشش شد.

نگاهش را به صـفحه گوشی دوخته بود و تمام حواسـش به فیلم بود.
در آن تاریکی اتاق با دقت نگاه می‌کرد تا ببیند خود فراز است یا نه...

Romandl

- می‌خوای مطمئن بشی خود فراز یا نه؟

نفسش را بی حوصله بیرون فرستاد و سر تکان داد.

- آره پس فکر کردی برای چی اومدم اینجا؟

لیدیا پوزخند زد و با لحن مرموزی گفت:

- خب اشتباهت همین بوده که اومدی اینجا...

متعجب سرش را چرخاند که از پشـــت دســـتی روی دهانش قرار گرفت و چشمانش را گرد کرد.

صدای جیغش پشت دست آن فرد خفه شد و لیدیا به قهقهه افتاد.

از کنارش بلند شد و گفت:

Romandl

- ادامه‌ی فیلم رو بالا می‌تونی ببینی، اما به صـــورت زنده!

منظورش چه بود؟

دســـتمالی کـه روی دهـانش قرار گرفتـه بود داشـــت بیهوشش می‌کرد.

به دست مرد چنگ زد و جیغ کشید اما دستش را بیشتر روی دهانش فشـــار داد. پلک‌هایش رفته رفته ســـنگین شدند و روی هم افتادند.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۶۳۱

با ردِ خیسی‌ـــ روی بازویش پلک هایش لرزید و کم کم بهوش آمد.

Romandl

- داری بیدار می‌شی ترنج؟

پلک هایش را وحشـــت باز کرد و با دیدن لیدیا کنارش اخم هایش درهم گره خورد.
دســتانش را تکان داد که دید به تاج تخت بســته شــده، چشمانش گرد شد و با وحشت پرسید:

- چرا دستامو بستی عوضی؟ بازم کن لیدیا...

با لحن جنون واری گفت:

- مگـه نمی‌خواســـتی ادامـه‌ی فیلم رو ببینی؟ خـب واســـت فراهم کردم تا با اون کسی‌ـــ که من رابطه داشتم، توام رابطه داشته باشی!

وحشت زده دستانش را تکان داد و با جیغ گفت:

Romandl

- ولم کن عوضی... با من چی کار داری؟ فکر کردی همه مثل خودت انقدر پست و کثیفن؟

با بالا پایین شدن تخت نگاهش را به مرد برهنه داد.
اشک در چشمانش جوشید و رو بهش گفت:

- من شوهر دارم، به من کاری نداشته باش لطفا...

لیدیا پوزخند زد و گوشی‌اش را بالا گرفت.

- کیانو ازم گرفتی، دوباره ازت می‌گیرمش اونم با این فیلم قشنگت...

دست مرد لبه‌ی شلوارش نشست و تمام تنش لرزید.
تا به خودش بیاید شـــلوارش را تا نصـــفه پایین کشـــید و چشمانش از شهوت برق زد.

#پارت۶۳۲

اولین بار در تمام زندگی‌اش بود یک نامحرم بدنش را داشت می‌دید.

قلبش تحمل این معشیت را نداشت...

به هق هق افتاده بود.

خودش را تکان میداد و یک سره حرف میزد.

لیدیا ابرو بالا انداخت و به مرد اشاره کرد:

- می‌دونی این کیه که می‌خواد باهات بخوابه ترنج؟

همون دوســت آزمایشــگاه دار فرازِ که با من خوابیده و بچه‌اش تو شکم منه!

Romandl

چشمانش برای لحظه گرد شد.
بچه‌ی لیدیا از این مرد بود؟

لب هایش را بهم فشرد و گریست.

- لیدیا ولم کن... تو رو به جون بچت قســـم میدم با من این کارو نکن!

مرد از پایین لباسش گرفت و تا زیر گردنش بالا کشید.
به تنش نگاه پر ولعی انداخت و گفت:

- بدن زیبایی داره!

نیمه برهنه مقابلشان بود و قلبش یکی در میان می‌کوبید.

لیدیا دوربین گوشی را روی بدن ترنج تنظیم کرد و لب زد:

Romandl

- شروع کن...

ترنج سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- نه نه... لطفا با من این کارو نکن!

دست مرد روی سینه هایش نشست و چشم هایش را بست و هق زد.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۶۳۳

ای کاش برمی‌گشت ایران و به خانه لیدیا نمی‌آمد.
حقیقت را حالا فهمیده بود اما به چه قیمتی؟

به قیمت ریخته شدن آبروی خودش؟

چه گناهی کرده بود که اینطور داشـــت با آبرویش بازی می‌شد؟
اول از دســـت دادن شـــوهر و زندگی‌اش، حالا هم ریخته شدن پاکی و عفت خودش...

لیدیا پوزخند زد و گفت:

- اون فیلم من با کیان نبود و همه چی صـحنه سـازی بود اما این فیلم واقعا از رو خودت گرفته میشه!

من با مردی بودم که همون شـــب می‌خواســـتمش اما تو تاوان فراز رو پس میدی!

خانواده‌اش با او چه کرده بودند؟

Romandl

ته دلش نالید:

- خدایا به دادم برس!

خودش را تکان داد و گفت:

- من گناهی ندارم لیدیا، تو از هیچ چیزی باخبر نیستی!

مرد روی تنش خیمه زد و دستش را لبه‌های لباس زیرش گذاشت، نفسش برید و مرگ را به چشمان خودش دید.

پاهایش لرزید و پلک هایش بی‌رمغ داشـــت روی هم می‌افتاد.

قبل از هوش رفتنش لب زد:

- هر کاری بگی می‌کنم فقط ولم کن!

Romandl

دیگر نفهمید چه بلایی سرش آمد و در عالم بیهوشی غرق شد.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت٦٣٤

خودش را کنار پسری زیر درخت می‌دید.
زیر درخت افرا...

لبخند بر لب داشت و پسر نزدیک شده بود و گونه‌اش، جایی نزدیک به لبش را بوسیده بود.

بچه بود اما در دنیای کودکی‌اش هم کار زشتی تلقی می‌شد.

Romandl

او یک پسر به بلوغ رسیده بود!

- دوستت دارم ترنج!

با شـــنیدن جمله‌ای که درک آن چنانی ازش نداشـــت، سرش را بالا گرفت.
به سبحان نگاه کرد و پرسید:

- دوستت دارم یعنی چی؟

سـبحان ازش بزرگ‌تر بود، یک پسر- نوجوان با قد نسـبتا بلند...
دماغش را میان انگشتانش فشرد و گفت:

- یعنی این که بزرگ شـــدیم می‌خوام با تو ازدواج کنم. واسم صبر می‌کنی؟

Romandl

ترنج با ذوق کودکانه و از سر ندانســـتن منظور حرفش، سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

سبحان با علاقه‌ی خاصی نگاهش کرد و گفت:

- خیلی دور شدی از بقیه ترنج خانم، بهتر برگردیم...

ترنج روسری‌اش را سفت کرد و عروسکش را محکم بغل زد.
با این که هشـــت نه ســـالش بود، اما جانش به این عروسکش بسته بود!

- باشه...

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۶۳۵

Romandl

فراز با نگرانی بالا سرس نشسته بود و پشت دستش را بوس می‌کرد.

- چرا چشـــاتو باز نمی‌کنی نازم؟ فرازت داره می‌میره از نگرانی... چه بلایی سرت اومده نفسم؟

با زحمت زیادی سعی داشت لای پلک هایش را باز کند، از خوابیدن خسته شده بود.

لای پلک هایش را به زحمت باز کرد و با افتادن نور خورشید در چشمانش سریع چشمانش را بست و پلک هایش را محکم بهم فشرد.

- ترنج عزیزم بهوش اومدی؟

فراز دســتش را رها کرد و ســمت پنجره رفت، پرده‌ها را کشید و گفت:

Romandl

- حالا می‌تونی چشمای نازتو باز کنی

چشم‌هایش را باز کرد و گفت:

- سبحان!

اولین اســـمی که ناخواســـته از دهانش بیرون آمد، نام سبحان بود به جای فراز...

لبخند از روی لب فراز پر کشـــید و گوشـــش را ســـمت دهان ترنج برد.

انگار که اشتباه شنیده باشد، پرسید:

- چی گفتی عزیزم؟

دستش را به سر دردناکش گرفت و فشرد.

هیچ چیزی داخل سرش نبود جز آن خواب...

Romandl

خوابی که حقیقتی بود که از ذهنش پاک شده بود.

به فراموشی سـپرده شـده بود و حالا آن تیکه‌ی گمشـده پازل کامل شده بود!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۶۳۶

- سبحان...

فراز متعجب از نام ســـبحان که دهان ترنج نمی‌افتاد، پرسید:

Romandl

- سـبحان اینجا نیسـت عزیزم... میشـه اول بهم بگی حالت چطوره؟

حالش بد بود؟ مریض شده بود؟

با تعجب پرسید:

- چم شده مگه؟

فراز ابرو بالا انداخت و نگران گفت:

- جلوی در خونه از حال رفته بودی!

جلوی در خانه؟

اخم‌هایش در هم گره خورد، چیزی به خاطر نداشت.

نیم خیز شـد که فراز به کمکش رفت، دسـتش را پشـت کمر و بازویش گذاشت و کمک کرد تا بشیند.

Romandl

گیج و منگ پرسید:

- چی شده فراز؟

فراز کنارش نشست و پشت دستش را نوازش کرد.

- از بیمارستان تماس گرفتن با گوشیت... یکی از عابرا دیده جلوی در خونه بیهوش افتادی و سریع به آمبولانس زنگ زده!

دکترا گفتن از استرس و شوک زیادی که بهت وارد شده نفس تنگی گرفتی!

اخم کمرنگی بین دو ابرویش نشسته بود و داشت فکر می‌کرد چه بلایی سرش آمده که از حال رفته...

با به یاد آوردن آن صحنه‌ها چشمانش روی دستانشان ثابت ماند و چشمانش گشاد شد.

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۶۳۷

نام لیدیا ناخواسته از میان لبانش خارج شد:

- لیدیا!

فراز سرش را خم کرد تا صورتش را ببیند که ترنج دستش را از داخل دست او بیرون کشید و به شدت زیر گریه زد.

صـــورتش را با جفت دســـتانش پوشـــاند و از بیچارگی خودش خون گریه کرد.

در عالم بیهوشی چه بلایی سرش آورده بودند؟

Romandl

نکند به هدف شومشان رسیده بودند؟

فراز از بازویش گرفت و نگران تکانش داد.

- چی شده ترنج؟ چرا داری گریه می‌کنی؟
با چمدونت کجا داشتی می‌رفتی؟

لیدیا فیلمش را برای فراز نفرستاده بود؟
پاکی‌اش را با رفتن به آنجا به گند کشانده بود.

سرآسیمه ملافه را از روی پایش کنار زد و سمت حمام رفت.
باید با لیف به جان بدنش می‌افتاد تا رد دستان نجس آن مرد از روی تنش پاک شود.

فراز میان راه از بازویش گرفت و با تعجب به حالات جنون وار او خیره شد.

Romandl

- داری چی کار می‌کنی ترنج؟ چی شده؟

با نفرت و کینه به فراز چشم دوخت.
اگر به خاطر او نبود اینطور با عفت و پاکی‌اش بازی نمی‌شد.

کف دستانش را روی قفسه سینه‌ی او گذاشت و با تمام توان به عقب هلش داد.
فریاد زد:

- ازت متنفرم فراز...

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۶۳۸

Romandl

فراز یک قدم به عقب رفت و اخم هایش را عصبی درهم کشید.
با صدای آرام و کنترل شده‌ای پرسید:

- چرا ازم متنفری؟ چی کار کردم مگه؟

خودش کاری نکرده بود اما زنی که قبلا در زندگی‌اش بود، به لجنش کشیده بود.
تمام هست و نیستش را ازش گرفته بود...

فریاد زد:

- نابودم کردین، می‌فهمی؟ نااابود!

داخل حمام رفت و در را بست.

Romandl

فراز پشت در ایستاد و دست مشت شده‌اش را روی در گذاشت.

دلیل این همه پرخاش او را درک نمی‌کرد!

آن از بهوش آمدنش، این هم از عصبانیتش...

چه اتفاقی برایش افتاده بود که این قدر بهمش ریخته بود؟

ترنج داخل حمام هق می‌زد و لیف را محکم روی بدنش می‌کشید.

کل تنش قرمز شده بود!

اما کافی نبود...

پاک نمی‌شد که نمی‌شد!

لیف را گوشه‌ای پرت کرد و زیر دوش نشست. دستانش را روی سرش گرفت و زیر گریه زد.

Romandl

فراز با شـــنیدن صـــدای ترنج، با هول و ولا دســـتگیره را پایین داد اما در باز نشد.

در را قفل کرده بود.

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۶۳۹

فراز به در کوبید و گفت:

- ترنج چی شده عزیزم؟ چرا درو قفل کردی؟

با شنیدن صدای فراز دستانش را روی گوشش گذاشت و هیستیریک جیغ زد.

پاهایش را باز و بسته می‌کرد و خون می‌گریست.

Romandl

فراز ترسـیده یک قدم به عقب گذاشـت و به دسـتگیره نگاه کرد.

باید در را می‌شکست.

صدای جیغ‌هایش که تمام شد، بلند گفت:

- یا میای درو باز می‌کنی و توضـیح میدی چی شـده یا همین الان درو می‌شکونم و میام داخل!

گلویش از شدت جیغ‌هایی که زد می‌سوخت.

دهانش طعم خون می‌داد اما بی‌تفاوت‌تر از این بود که به فراز عکس العملی نشان دهد.

به بدن لختش نگاه کرد و با لحن بغض داری زمزمه کرد:

- با من چه کردین؟

Romandl

منو چرا ناپاک کردین؟ من چطور دیگه می‌تونم با این ننگ کنار بیام؟

وای خدا... خدا...

با ناخن هایش پاها و ران هایش را چنگ انداخت و گلوله های اشک از چشم هایش روان شد.

فراز چند بار خودش را به در کوبید و بالاخره در شکسته شد و داخل حمام سکندری خورد.

ترنج در خودش جمع شد و با عصبانیت به او توپید:

- چی می‌خوای اینجا؟ چرا نمی‌ذاری تو تنهایی خودم جون بدم؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۶۴۰

Romandl

فراز توجهی نکرد و نزدیکش رفت.

نگرانش شـــده بود، قلبش با سرعت زیادی در قفســـه سینه‌اش می‌توپید.

جلوی پایش زانو زد و صورتش را کاوید.

- چرا اینجوری داری گریـه می‌کنی ترنج؟ چـه اتفـاق افتاده که از اون موقع تا الان اشکت بند نیومده؟

بدن لختش را با دستانش می‌پوشاند.

دوســـت نداشـــت حتی دیگر بدنش را فراز ببیند، حس وحشـتناکی که به جانش افتاده بود حتی شـوهرش را هم غریبه می‌دانست.

چانه‌اش از بغض می‌لرزد.

Romandl

بلایی به سرش آمده بود که حتی دوســـت نداشـــت سر دشمنش هم بیاید.

با خشم غرید:

- بی‌حیثیتم کردی فراز... من دیگـه چجوری بـا این ننگ زندگی کنم؟ چطور تو فامیل جماعت یا پیش حاج بابام سر بلند کنم؟

فراز از همه جا بی‌خبر دستش را لای موهایش برد و کلافه گفت:

- ترنج بـه جون خودم من نمی‌خواســـتم این اتفـاق بیوفته!

من حتی روحمم خبردار نبود کـه کمین کرده تـا همچین بلایی سرم بیاره... من نه خودشو می‌خوام نه بچشو!

من چنین روزی رو با تو می‌خواستم و می‌خوام!

فراز فکر می‌کرد منظورش جواب آزمایش است!

Romandl

اصـلا چنین فکری به ذهنش خطور نمی‌کرد که لیدیا چه بلایی سرش آورده...

چانه‌اش را پایین برد و نجوا کرد:

- به من تجاوز شده!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۱٦٤

فراز جوری سرش را بلند کرد که اســـتخوان‌های گردنش صدا دادند.

یکه خورده با صدای بلندی گفت:

Romandl

- چی؟

تجاوز؟

ناباور و پر از ترس به ترنج خیره شد.

همچین چیزی ممکن نبود!

از بازویش گرفت و خودش را جلوتر کشید. چشمان پر از تردید را به صورت رنگ پریده‌ی ترنج دوخت و آرام تکانش داد.

- چی داری می‌گی؟ نصف جونم کردی دختر... کی می‌خواسته به تو تجاوز کنه؟ حالت خوبه ترنج یا داری هذیون میگی؟

خشمگین سرش را بالا آورد و بازویش را از دستش رها کرد.

صدای بلندش در حمام پیچید:

Romandl

- چه هذیونی، هان؟ برو از لیدیا بپرس چه بلایی سر من آورده... اون و اون دوستت منو بدبخت کردن، می‌فهمی فراز؟

ازم فیلم گرفتن...

خودش را عقب کشید و داد زد:

- نزدیکم نشو، برو عقب!

صورتش را میان آرنجش قایم کرد و به هق هق افتاد.

شانه‌های فراز پایین افتاد و دستانش کنار بدنش افتاد، نفسش بالا نمی‌آمد و قلبش دیوانه وار در سینه می‌کوبید.

توقع شنیدن چنین خبری را نداشت!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۶۴۲

Romandl

گنگ و منگ به ترنج خیره مانده بود.

چطور این اتفاق افتاده بود؟ حتی فکرش را هم نمی‌کرد یک روزی این بلا سر زنش بیاید!

قلبش منقبض شده بود و تیر می‌کشید!

دست به صورتش کشید و پرسید:

- تو لیدیا رو کجا دیدی؟ چطوری این اتفاق افتاد ترنج؟

میان هق هقش پاسخ داد:

Romandl

- رفتم خونه‌اش... برای دیدن اون فیلم لعنتی!

لیدیا چه غلطی کرده بود؟ به چه جراتی نزدیک زنش رفته بود؟
از زنش انتقام چه چیزی را گرفته بود؟

لعنت به آن فیلم که همه‌ی زندگی‌اش را به ویرانی کشیده بود.

با همان حال بد خودش، سر ترنج را در آغوش کشـــید و با صدایی که درش خشم موج می‌زد گفت:

- کامل واســـم تعریف کن ترنج! تو خونه‌ی اون لعنتی چی به روزت گذشته؟

سر ترنج روی شـــکم فراز بود، اشـــک‌هایش بدون اجازه پایین می‌ریخت.
روحش را کشته بودند، هر چقد گریه می‌کرد کافی نبود.

Romandl

- به‌هوای اون فیلم منو کشـــوند اونجا... تو خونه‌اش تنها نبود، فیلمو واســـم از اول گذاشـــت اما چند دقیقه بعد یکی دهنمو ســفت چســبید. وقتی بهوش اومدم تو یه اتاق بودم و...

آن لحظات مقابل چشــمانش نقش بســت و از ترس در خودش جمع شد.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت٦٤٣

ترنج نفســش را لرزان بیرون داد که فراز دســت انداخت دور تنش و تن خیسش را روی پایش نشاند.

Romandl

محکم بغلش کرد و زیر گوشـــش با صـــدای گرفته و بغض‌داری زمزمه کرد:

- نترس عزیزدلم من دیگه پیشتم...

دیر بود!

کار از کار گذشته بود و حیثیتش نابود شده بود!

اشکش تا چانه‌اش سر خورد و زمزمه کرد:

- اون پسره، همون دوستت بهم نزدیک شد و شلوار و لباسمو در آورد. بعدشو نمیدونم چی شد چون از هوش رفتم!

دوستش؟

کدام دوستش منظورش بود؟ ترنج که با دوستانش آشنا نشده بود؟

پس او را از کجا می‌شناخت؟

Romandl

لیدیا برای به گِل نشـــاندن زندگی‌اش با چه کسیــ شریک شده بود؟

- منظورت از اون پسر کیه؟

ترنج هق زد:

- همون که صـاحب آزمایشـگاه بود! خود لیدیا گفت اونه!

فراز تعجب زده گفت:

- پاتریک؟

پاتریک بی‌همه چیز شریک لیدیا شده بود؟
دستش از عصبانیت مشت شد و رگ گردنش بیرون زد.

Romandl

کلافه دســت به شــقیقه هایش کشــید و قطره اشــکی از چشمانش پایین ریخت.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت٦٤٤

خواب ترنج که عمیق شـــد، گوشی‌اش را چنگ زد و بلند شد.
شماره‌ی آن بی‌همه چیز را گرفت و از اتاق خارج شد.

جواب نداد...
دوباره تماس گرفت!
بوق‌های آخر بود که تماس وصل شد!

Romandl

داخل بالکن رفت و با صدای کنترل شده‌ای غرید:

- بی‌همه چیز... چرا با من و زندگیم این کارو کردی پاتریک؟

من تو رو داداش خودم می‌دونستم، از تو توقع نداشتم به زنِ من...

نتوانست ادامه‌ی حرفش را بزند.

غرور مردانه‌اش خورد شده بود!

آن هم توسط دوست خودش...

- لعنت بهت پاتریک! تو تنها کسی بودی که اینجا بهش اینقدر نزدیک بودم... ای کاش هیچ وقت دست دوستی به تو نمیدادم!

خودم زندگیم و زنمو باختم، با اعتماد کورکورانه‌ی خودم!

Romandl

هیچ صدایی از پاتریک در نمی‌آمد و فقط حرف هایش را گوش می‌داد.
صدای فراز آن صلابت همیشگی را نداشت!

فراز تماس را قطع کرد و شماره‌ی لیدیا را گرفت.

لیدیا برعکس پاتریک تماس را سریع وصل کرد و صدای قهقهه‌اش روی اعصابش خط انداخت.

- چی شده فراز؟ می‌خوای فیلم زنتو ببینی؟

طالعِ تُرنج🦋
#پارت٦٤٥

Romandl

دستش مشت شد و از عصبانیت می‌لرزید.

- تو گو*ه خوردی زن منو مثل خودت دونســـتی... فکر کردی اونم مثل توئه که به هر کی برسه لنگاشو هوا کنه؟ نه پســـت فطرت عوضی... این ذات توئه که خرابه، نه زن من!

دندان هایش را با حرص روی هم سایید و ادامه داد:

- پدر جفتتونو در میارم آشـغالا... کاری می‌کنم باهات که تو زندون بپوسی حرو*مزاده سلیطه!

خانواده‌ی لیدیا پولدار بودند اما برای اسـم و رسـمشـان جان می‌دادند.

لیدیا خوب می‌دانســـت نباید با آبروی پدرش بازی کند وگرنه چیز خوبی عایدش نمی‌شد.

لیدیا قهقهه‌ای زد و گفت:

Romandl

- منو تو کشور خودم داری تهدید می‌کنی؟

تهدید نمی‌کرد!

عملی بهش نشـــان می‌داد و ثابت می‌کرد که می‌تواند چه کاری بکند...

- نباید به خودت اجازه می‌دادی و به زن من دســـت درازی می‌کردی لیدیا!

هر چی ببینی از چشم خودت می‌بینی...

گوشی را قطع کرد و به داخل اتاق برگشت.

بـا دیـدن صـــورت رنـگ پریـده‌ی ترنج میـانِ خواب چشم‌هایش را با درد بست.

زیر لب زمزمه کرد:

Romandl

- لعنت به من که تو رو آوردم تو اینجا... نباید انقد ساده می‌گرفتم همه چی رو!

من بدبختت کردم، من باعث شـــدم تو بشـــکنی و خورد بشی!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت٦٤٦

ترنج به ندرت غذا می‌خورد و کم از اتاق بیرون می‌آمد، بیشتر وقتش را در سکوت خودش می‌گذراند.

افسرده و گوش گیر شده بود.

میان تشکیل پرونده، حواسش هم به ترنج بود.

برایش پرستار گرفته بود تا در خانه تنها نماند.

Romandl

- غذاشو خورده؟

پرستار جوان سرش را بالا انداخت و گفت:

- نه قربان... فقط دو سه قاشق خوردن!

فراز پوفی کشید و کتش را در آورد.
این روزها بیشتر از هر زمانی خسته و درمانده شده بود!

جواب تماس‌های خانواده‌هایشـــان را یک در میان می‌داد و برای برگشتنشان به ایران زمان می‌خرید.

نزدیک باز شـــدن دانشـــگاه ها هم بود و ترنج با این حال می‌توانست به دانشگاه برود؟

- هم واســـه من هم واســـه ترنج غذا بریز و بیار داخل اتاق!

Romandl

دخترک سر تکان داد و فراز پله ها را بالا رفت. پشـــت در سعی کرد روی صورت دمقش، لبخند بنشاند و در را باز کرد.

ترنج با دیدنش ترسیده در کشو را بست و بدون حرفی صاف ایستاد.

تای ابروی فراز بالا رفت و مشکوک نگاهش کرد.

- سلام عزیزم... دنبال چی میگشتی؟

طالعِ تُرنج🦋

#پارت٦٤٧

Romandl

ترنج در سکوت خیره‌اش ماند.

فراز از ساکت بودنش خوشش نمی‌آمد، نفسش را خسته بیرون داد و سمتش رفت.

دستش را سمتش دراز کرد و با محبت گفت:

- چیزی لازم داری واست بیارم ترنج؟

ترنج سرش را به معنی نه بالا فرستاد و به دست او فقط نگاه کرد، میلی به نزدیکی با فراز نداشت.

دست فراز را پس زد و سمت تخت رفت.

فراز سمتش چرخید و جدی بهش نگاه کرد.

تا کی می‌خواست از او دوری کند؟

- من قرار نیست بهت آسیب بزنم ترنج. دارم ازشون شکایت می‌کنم، خیلی زود پشیمونشون می‌کنم از کاری که باهات کردن!

Romandl

ترنج زانوانش را در آغوش کشـــید و پرســـتار بعد از چند تقه به در داخل اتاق آمد.

غذاها را روی تخت گذاشت و پرسید:

- با من کاری ندارین؟

فراز سرش را بـالا انـداخـت و کنـار ترنج روی تخـت نشست.

قاشق را داخل برنج زد و گفت:

- اگه چیزی نخوری همینطوری لاغرتر و ضـــعیف‌تر میشی_ ترنج... باید به خودت برسی تا خدای نکرده مریض نشی!

ترنج پوزخند زد و بالاخره دهان باز کرد.

Romandl

- کسی_که جسـم و روحش مرده نیازی به آب و غذا نداره!

طالعِ تُرنج🦋
#پارت٦٤٨

دســت فراز ثابت ماند و قلبش برای چند لحظه از تپش ایستاد.

صـدای ضـعیف و گرفته‌ی ترنج، جمله‌ای که گفت همه باعث شد دستش بلرزد و قاشق از دستش سقوط کند.

صورتش را سمت او چرخاند.

عصبانیت تمام وجودش را در بر گرفته بود، اما باز هم با او با ملایمت حرف زد.

Romandl

- چرا داری اینجوری رفتار می‌کنی؟ میدونم بهت چی گذشته، چی کشیدی و ول کنشون نیستم.

جفتشونو به خاک سیاه می‌نشونم... آرومت می‌کنه این کار؟ چی کار کنم تا حالت بهتر بشه؟

این کارها چقدر تاثیر داشت در حالش؟

هیچی...

تلاش های فراز را می‌دید، نمی‌خواست ناامیدش کند اما او فقط مرگ می‌خواست.

- این کارا فایده ای نداره فراز!

فراز چشم‌هایش را عصبی وار بست.

- تا زمانی که تو به زندگی برنگردی هیچ کاری واست فایده‌ای نداره ترنج... اما نباید از اونا و خطاشون

Romandl

بگذریم. از کاری که باهات کردن نمی‌گذرم. حالا بیا یکم غذا بخوریم تا انرژی بگیری!

ترنج پوزخند زد.

سینی غذا را پس زد و سمت فراز خم شد.

- من غذا نمی‌خوام... به بودن باهات نیاز دارم!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۶۴۹

فراز از تغییر رفتار ترنج چشمانش متعجب شد.

تا چند لحظه پیش دســـتش را پس زد و حالا خواهان رابطه باهاش بود؟

Romandl

اخم هایش را در هم کشید و از بازویش گرفت.

- الان وقت این چیزا نیســـت ترنج... بشـــین و غذاتو بخور!

ترنج دوباره پوزخند زد.
هیچ کس خواهان کسی_ که مورد تجاوز قرار گرفته بود، نبود.
حتی اگر آن فرد شوهرش بود...

بازویش را از دستش رها کرد و گوشه‌ی تخت رفت.

- حتی برای توام اون ترنج سابق نیستم فراز. پس الکی فاز خوبا رو برندار...

فراز از پیش قضاوتی‌های ترنج عصبی‌تر شد.
از بازویش گرفت و سمت خودش کشید.

Romandl

آنقدر ســـبک شـــده بود که مانند یک پر کاه به نظر می‌رسید...

- تو داری منو با رابطه باهات امتحان می‌کنی؟ فکر می‌کنی به خاطر این خزعبلاتی که داری به زبون میاری باهات نمی‌خوابم؟ خودتو دیدی تو آینه ترنج؟ زیر چشمات گود افتاده... انقدر سبک شدی که با یه اشـــاره میشـــه بلندت کرد، جون تو بدنت نیســـت و بعد می‌خوای بکشـــونمت زیر خودم و باهات بخوابم؟

فشـار دسـتش را به دور بازویش کم کرد تا کبود نشـود و ادامه داد:

- اینجوری داری منو محاکمه می‌کنی؟

بکن... فقط یادت نره حال خوبت واســه من خیلی مهم تر از این محاکمه کردنای الکیته...

Romandl

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۶۵۰

به زور ترنج را به پارک برده بودند.
پرستار کنارش راه می‌رفت و فراز پشت سرشان بود.

آب شـــدن زنش را با چشـــم داشـــت می‌دید اما فعلا نتوانسته بود کاری کند.

با صـــدای زنگ گوشی، موبایلش را از داخل گرمکنش در آورد.

با دیدن نام پاتریک فکش منقبض شـــد و گوشی داخل دستش مشت شد.

Romandl

تماس را وصل کرد و با صدایی پر از خشم گفت:

- چرا زنگ زدی؟ مگه نگفتم حساب کتاب ما باشه روز دادگاه؟

پاتریک با صدای آرامی پاسخ داد:

- نه چیزی دستم نرسیده... زنگ زدم بهت تا یه چیزایی رو بهت بگم.

هر کاری کردم نتونستم با لیدیا همکاری کنم فراز!

فراز پوزخند زد و به ترنج که بی‌جان قدم از قدم برمی‌داشت چشم دوخت.

زندگیشان را به روز سیاه نشانده بودند، از ترنج و آن همه انرژی خبری نبود.

حتی به لباسهایی که با کمک پرستار تنش کرده بود و حجاب نداشته‌ی سرش هم اعتراضی نکرده بود.

Romandl

اویی که روی دیده شـدن موهایش حسـاس بود حالا بود نبود شال برایش فرقی نداشت.

طالعِ تُرنج🦋
#پارت۶۵۱

پوزخند زد و گفت:

- زندگیمو به لجن کشـــیدی مرتیکه حالا زنگ زدی و دم از عـذاب وجـدان میزنی؟ زنم روز بـه روز داره جلوی چشـمم آب میره... تو با چه رویی به من زنگ زدی؟ زنگ زدی تا با شنیدن صدای داغونم، با لیدیا لذت ببرید؟ دارم شـــکایت می‌کنم از جفتتون... از

Romandl

کاری که با زنم کردین نمی‌گذرم دیگه بهم زنگ نزن عوضی حرو*مزاده!

تماس را قطع کرد و کنار ترنج رفت.

دســـتش را دور شـــانه اش حلقه کرد و نزدیک گوشـــش گفت:

- محکم قدم بردار زندگیم... یکم از هوای پاک تنفس کن و به چیزای دیگه فکر نکن!

———————————

از خانه خارج شد که با پاتریک رو به رو شد.

سمتش خیز برداشت و از یقه‌ی لباسش گرفت.

در صورتش غرید:

Romandl

- چی می‌خوای اینجا بی ناموس؟ مگه نگفتم دیگه نبینمت؟ دیدار ما تو دادگاهه... موقعی که تو و اون آشغال دارین بازخواست می‌شین!

پاتریک دستان فراز را از روی لباسش پس زد و یک قدم به عقب برداشت.

- وایســـا توضـــیح بدم بهت فراز... از دادگاه رفتن نمی‌ترسم ولی نمی‌خوام بیشتر از این به زندگیت زهر بپاشم!

اشتباه من دوست داشتن لیدیا بود، همین!

طالعِ تُرنج🦋

#پارت۶۵۲

Romandl

صورت فراز رنگ تعجب به خود گرفت.

ابروهایش بالا پرید و ساکت ماند، هیچ وقت از علاقه‌ی او به لیدیا باخبر نشده بود.

پاتریک سکوت فراز را دید و شروع کرد به حرف زدن:

- از موقعی که تو برگشـــتی ایران ســـعی کردم نزدیکش بشـم، با هم اینور اونور می‌رفتیم و خب یه جورایی با هم دوست شده بودیم.

اون بچه از منه تو شـــکمش فراز... لیدیا ازم خواســـت ســـاکت باشـــم چون تهدیدم کرد باهام بهم میزنه! من دوسش دارم فراز نتونستم چیزی بهت بگم.

نفسش را بیرون فرستاد و سرش را پایین انداخت.

شرمسار گفت:

Romandl

- تا این که خانومت اومد خونه‌ی لیدیا... با نقشـــه‌ی اون بهش نزدیک شـدم ولی وقتی خانومت غش کرد عقب کشیدم! فراز به جان مامانم که عقب کشیدم و نذاشتم لیدیا بلایی سرش بیاره!

باهاش دعوام شـــد... زنتو برداشـــتم و با خودم آوردمش خونه‌ت، تا تو نیومدی از جام تکون نخوردم!

آهی کشید و ادامه داد:

- اولش حرومزاده بازی در آوردم ولی نتونســـتم ادامه بدم، هیچ اتفاقی نیوفتاد فراز!

می‌تونی ازم شکایت کنی... پای انتخابم باید وایستم!

طالعِ تُرنج 🦋

#پارت۶۵۳

Romandl

فراز نم اشک چشمانش را با جفت انگشتانش پاک کرد و در دلش خدا را شکر کرد.

ترنج می‌فهمید حالش خوب می‌شد...

دیگر این قدر غصه نمیخورد و خودش را اذیت نمی‌کرد.

این شرمندگی هم از روی دوشش برداشته شد، چون به خاطر او این بلا سر ترنج آمده بود!

پاتریک شرم زده سرش را پایین انداخت و گفت:

- به دوستیمون گند زدم ولی به خانومت بگو که من حتی انگشتمم بهش نخورده بعد از این که از هوش رفت.

مراقب خانومت باش، زن شریفی به نظر میومد!

طرف حسابش لیدیا بود...

Romandl

باید به وکیلش می‌گفت تا زودتر ازش شکایت می‌کرد و او را به سزای عملش می‌رساند.

همه‌ی اتفاقاتی که پشت سر گذاشتند میان خودشان دفن شد.

نامزدی ستایش و سبحان هم بهم خورده بود. ستایش فهمیده بود هر کاری کند سبحان چشمش هنوز دنبال ترنج است و همه‌ش می‌خواهد از حال و هوای ترنج از او بپرسد.
حتی به‌هوای نزدیکی به ترنج به او نزدیک شده است.

نمی‌خواست تنها دوستش را با انتخاب سبحان معذب کند و دوستیشان را کم رنگ کند، پس ناچار شد روی علاقه‌اش چشم بپوشاند و عقلانی تصمیم بگیرد.

Romandl

ترنج بغلش کرد و آهسته گفت:

- یه روزی کسی_ میاد تو زندگیت که خیلی بیشـــتر از سبحان بهش علاقه پیدا می‌کنی...

طالعِ تُرنج🦋
#پارت٦٥٤

(سه ماه بعد)

- خانوم دکتر یکم تحمل نداره؟

ترنج را بلنـد کرده بود و دور خودش می‌چرخـانـد، بـه صدای جیغ و دادهای او هم توجه نمی‌کرد.

تازگی‌ها به جای شکلات، خانوم دکتر صدایش می‌زد!

Romandl

- بس کن فراز...

موهای بلندش آویزان شـده بود و از ترس سـفت به فراز چسـبیده بود، وقتی ایسـتاد و روی زمین گذاشـتش حالت تهوع بهش دست داد.

چشم غره‌ای حواله‌ی صورت خندانش کرد و دوان دوان سمت سرویس بهداشتی رفت.

- انقدر چرخوندیم حالم بد شد فراز!

موقع شام هم با پیچیدن بوی غذا دوباره حالش بد شد.
سر و صـــورتش را آب زد و بیرون آمد که با مادرش رو به رو شد.

- آزمایش دادی مادر؟

چشمان ترنج متعجب شد.

Romandl

- چه آزمایشی؟

- تست حاملگی...

همه‌شان آنجا ایستاده بودند، با نگاه‌های حاج بابایش با خجالت سر پایین انداخت و زمزمه کرد:

- نه...

فراز با نیش باز و با شیطنت گفت:

- لازم نیست ترنج خانوم! تست نداده هم معلومه که جوابش چیه!

جلو آمد و بغلش کرد. لپش را بوسید و گفت:

Romandl

- مبارکمون باشـــه... بالاخره مامان بچه هام شـــدی شکلات وانیلی من!

پایان✨🦋